



دلیران جانباز

- کتابخانه ایران
- نهضت های ملی ایران
- قهرمانان استقلال ایران

دکتر فوج الله صفی

دلیران
جانباز

دکتر فوج الله صفی



۱۹۰۰ تومان

دلیران جانباز

www.tabarestan.info
تبرستان

دلیران جانباز

دکتر ذبیح الله صفا



www.tabarestan.info
نیرستان

فهرست مطالب

سرآغاز..... ۱۱-۱۴

۱

نهضت‌های ملی ایرانیان

۱۵-۶۲

مقدمه ۱۷-۱۹

۱- از سقوط دولت ساسانی تا ظهور ابومسلم خراسانی..... ۲۰-۳۰

۲- از نهضت ابومسلم تا تشکیل دولتهای مستقل..... ۳۱-۴۳

۳- نهضت اجتماعی..... ۴۴-۴۹

۴- شعوبیه..... ۵۰-۶۲

۲

قهرمانان استقلال ایران

۶۳-۳۰۸

۱- ابومسلم خراسانی..... ۶۵-۱۰۷

۲- اسپهبد فیروز (سنبادگیر)..... ۱۰۸-۱۱۵

۳- المقنن..... ۱۱۶-۱۳۵

www.tabarestan.info
نیرستان

- ۴- استاسیس ۱۴۰-۱۳۶
- ۵- پسر آذرک (حمزة بن عبدالله خارجی) ۱۵۳-۱۴۱
- ۶- طاهر ذوالیمینین ۱۷۳-۱۵۴
- ۷- مازیار پسر قارن ۲۰۱-۱۷۴
- ۸- بابک خرم دینی ۲۱۹-۲۰۲
- ۹- افشین ۲۳۶-۲۲۰
- ۱۰- یعقوب لیث صفار ۲۵۱-۲۳۷
- ۱۱- اسفار پسر شیرویه ۲۵۶-۲۵۲
- ۱۲- ماکان پسر کاکی دیل ۲۶۸-۲۵۷
- ۱۳- مرداویج پسر زیار دیلمی ۲۸۷-۲۶۹
- ۱۴- پسران بویه ۳۰۸-۲۸۸

۳

نگهبانان ایران

۴۶۷-۳۰۹

- مقدمه ۳۱۵-۳۱۱
- ۱- عقاب خوارزم ۳۴۳-۳۱۶
- ۲- شیران هرات ۳۴۸-۳۴۴
- ۳- مبارز آل مبارز ۳۵۶-۳۴۹
- ۴- صوفی لشکر شکن ۳۷۶-۳۵۷
- ۵- نجات بخش ۴۰۹-۳۷۷
- ۶- شاهین ایبورد ۴۶۷-۴۱۰

سرآغاز

آگهی از سرگذشت نیاکان، خاصه که نام آور و شجاع بوده باشند، لذتی وصف ناکردنی دارد. بیاد بیاوریم دورانهای کودکی را که همه آرمانهایمان در وجود پدران ما مجسم بود. آنها در نظر ما پهلوانان صحنه نبرد با زندگی بودند و گویی که می خواستیم همه ضعف ها و نارسیهای جسمانی خود را در قامتها و قلبهای مردانه آنان جبران کنیم. حکایتها و سرگذشتها، و حتی گاه مبالغات عاشقانه مادرانمان درباره آنان، در قلبهای ساده و معصوم ما گرمی زندگانی می ریخت، و از همان روزگار بما نیروی مبارزه با سختیهای حیات می بخشید.

همان عوالم را، ما سال یافتگان و سالخوردهگان امروزی داریم در برخورد با سرگذشتهای نیاکان، در آگهی از تاریخ گذشتگان و در اطلاع از مبارزات اجداد خود با مشکلات و مصائبی که فراراهشان آمد و آنان را بمقاومت های طولانی و مبارزات مردانه و فراموش ناشدنی برانگیخت.

دروود و آرمزش یزدانی نثار روانهای پاکشان که نگهبانان خاک ما و پاسداران فرهنگ ما و رهانندگان میهن ما از نیستی و فنا بودند، درود و هزاران درود.

هنگامی که هنوز جوان بودم بمطالعه در اینگونه مقاومتها و مبارزه ها شوری و شوقی داشتم. بسیار در این باره می نوشتم، با شاگردان خود ازین مقوله سخن می گفتم، و حتی گفتارهایی برای پخش شدن از رادیو ترتیب می دادم. زیرا می خواستم که همه هم رنگ من باشند. نمی دانم که این خواهش درونی ثمره یی از خودپرستی من بود یا نتیجه یی از میهن دوستی و عشق من بایران گذشته، بسرزمینی که تاریخ آن پر است از افتخارات و ممتلی است از مردانگیها، بزرگیها و گذشتهها.

آثار گذشته، آثاری که، گذشته از کتابهایم، یعنی تنها گفتارها و مقالات، بچند هزار صحیفه بالغ می‌شود و خدای داند که در نوشتن آنها چه شبها و چه روزها گذشت، شبها و روزهایی که همسالانم سرگرم آسایشها و آرامشها، و یا ثروت‌اندوزیها و مرتبه‌جوییهای خود بودند!

مجموعه همه مقالاتی که در روزگاران دیرین گذشته، از آغاز عهد جوانی تا چندی پیش نوشته‌ام، بچند مجلد برمی‌آید و اینکه در دست شماسست یک دسته از آنهاست، یعنی، همانها که درباره مدافعان ملت ما در برابر دشمنان ما فراهم آمده‌اند.

درستست که آنچه در این کتاب و تحت عنوان «دلیران جانباز» می‌بینید یادگار روزگار شبابست، و اکنون، در دوران سپیدمویی، مطالب بسیار بر آنها می‌توان افزود، لیکن مصلحت در آن دیدم که هرچه پیش ازین، در زمینه یاد کرده نوشته‌ام بی‌کم و کاست در این کتاب بیاورم و عنوان تازه «دلیران جانباز» به همه آنها دهم.

مجموع گفتارهای بهم پیوسته‌یی که در کتاب حاضر می‌بینید از سه دسته مقالات فراهم شده است، بدین شرح:

۱) سلسله‌یی از مقالات دهگانه که از فروردین ماه تا دی ماه سال ۱۳۲۶ شمسی زیر عنوان «نهضت‌های ملی ایرانیان» در «مجله ارتش» بطبع رسید. مقصود از نگاشتن آن مقالات دهگانه مطالعه‌یی اجمالی و عمومی در نهضت ایرانیان بعد از حمله عرب برای باز یافتن مقام از دست رفته تاریخی خود بود.

۲) سلسله‌یی از مقالات که هم از سال ۱۳۲۶ نشر آنها آغاز شد و نزدیک دو سال در شماره‌های پایایی مجله مذکور انتشار یافت. موضوع این مقالات سرگذشت دسته‌یی از قهرمانان استقلال ایران بود که از اوایل قرن دوم تا قسمتی از قرن چهارم هجری سرگرم مبارزات خود برای رهایی همه سرزمین ایران از تسلط خلفا بودند. ازین میان مقاله‌یی درباره «المقنع هشام بن حکیم»، چند سال پیش از آن، در آخرین شماره سال ۱۳۱۵ (سال چهارم) و نخستین شماره سال ۱۳۱۶ شمسی (سال پنجم) «مجله مهر» تحت عنوان «نقابدار خراسان» منتشر و در ترجمه کتاب «مه‌ودیت» تألیف دار مستتر نقل شده بود، و در سال ۱۳۲۷ بار دیگر، با تغییرات و اضافاتی، آنرا با عنوان «المقنع» بمجله ارتش دادم تا در سلسله مقالات «قهرمانان استقلال ایران» انتشار دهد و در این

بیاد دارم، در همان ایام، مردی که در مقامی بلند بود، مرا ازینکه در دنیای امروزین بدنبال احیاء افتخارات قومی و نژادی می‌روم، بتعریض سرزنش می‌کرد. اما آن بزرگمرد نمی‌دانست و یا نمیخواست بداند، که اگر در او جلوه‌یی از بزرگداشت و احترام بچشمها می‌خورد، از پرتو عظمت و احترام نیاکان اوست و گرنه او خود چیزی نداشت که بعالم تکامل یافته بشری عرضه کند. و باز او از یاد برده بود که ما فقط با گذاشتن قدمهای خود بر روی آثار قدمهای آن آزاده مردان می‌توانیم یک ایران سر بلند نو بنا کنیم. ایرانی که از نو متفکران بزرگ، جانبازان بزرگ و عاشقان دل‌باخته جدید برای خدمتگری داشته باشد.

در همان حال بسیار بودند، کسانی که در برخوردها با دیدگانی حقیقت‌ساز در من می‌نگریستند. چشمهای زیبای ایرانی وقتی که آگنده از برق شادی و حقیقت‌سازي باشد چه دل‌انگیز و دلپذیر است! مانند این بود که نگاههای شورانگیز آنان حکایت از سر بلندیشان نسبت بداشتن چنان نیاکانی می‌کند، و مگر جز این می‌توانست بود؟ سرگذشتهای ملل جهان را ورق بزنید، اگر نظایر پسر دادویه و رویگرزاده بلند آوازه سیستان و سازنده نام آور شاهنامه را در همه آنها یافتید، بر این ادعای من خرده بگیرید. اینان نگاهبانان شما، نجات‌دهندگان شما، دوستانان شما بودند، روان پاکشان همه جا با شماست و با دیدگان ژرف و پر از معنای ایرانی خود از عوالم ملکوت نگران کوششهای شما برای سر بلندی میهن شما هستند. میهنی که خون پاک شهیدان بارها آنرا آبیاری کرد. میهنی که بجهانی می‌ارزد و میهنی که خود جهانی از راستیها و درستیهها و درست‌اندیشیهاست.

بلی، روزگار جوانی من با اینگونه شورها و شوقها سپری می‌شد و در چنین مطالعات و تفحصاتی می‌گذشت، و امروز که پیام پیری نوید سکون و آرامشی می‌دهد، هرگاه که از بحث و فحص در صحایف کتب فراغتی دست دهد، بازگشت بدانگونه کارها آسایشی نو بجان می‌بخشد و گرمی جوانی را، پیرانه سر بدل باز می‌آورد، و به پیکری که خرفتی و سستی می‌آموزد نوید کار می‌دهد و آنرا بادامه کوششهای دیرین برمی‌انگیزد.

آنچه درین مجموعه می‌بینید بخشی است از حاصل بازجوییها و بازباییهای من در

مجموعه نیز همین مقاله اخیر را گنج‌انیده‌ام.

۳) سلسله مقالات دیگری از من زیر عنوان «نگهبانان ایران» در بیست و هفت شماره از روزنامه اطلاعات، بسال ۱۳۳۳ انتشار یافت. در این دسته از مقالات سرگذشت مدافعان ایران که بعد از حمله مغول (از ۶۱۶ هـ به بعد) در برابر دشمنان قد علم کرده بودند، شرح داده شده است، و آخرین آنان نادرشاه افشار است که در ذیل عنوان «شاهین ایبورد» از او سخن گفته‌ام.

درین سلسله‌های سه‌گانه مقالات دو شیوه نسبتاً متمایز از یکدیگر مشاهده می‌شود. نخست شیوه‌یی که در دو دسته اول ملاحظه می‌کنید. این دو دسته گفتارها برای افزایش اطلاعات ملی افسران جوان آن روزگار با زبانی ساده و با ذکر مآخذ مشهور و لازم، فراهم آمده بود و حتی در آنها کوشیده‌ام که اشعار عربی را پی‌ریزی ترجمه کنم و اصل آنها را که برای خوانندگان مفهوم نبود، بیاورم. این دو دسته اگرچه از تحقیق دور نیست لیکن با شیوه قلمی محققان نوشته نشد، سادگی آنها بیشتر و جنبه خطایی در بعضی غالب‌تر است.

اما دسته سوم از مقالات (یعنی نگهبانان ایران)، شیوه‌یی درخور یک روزنامه یومیه دارد، بی آنکه در آنها از حقایق تاریخی عدول کرده یا خدای ناخواسته گرافه‌یی گفته باشم. مقصود من از نوشتن این قسمت همانست که در مقدمه آنها بیان کرده‌ام و مطلبی برای افزودن ندارم.

یقین است که خواننده گرامی از این پرگویی ملول شده است، اما این مایه سخن برای معرفی کتابی که در دست دارید ناگزیران بود. آرزو مندم که بر لغزشهای من بدیده بخشایش بنگرید و هرگز نپندارید که آن خطاها و نارساییها لازمه جوانسالی من در آن روزگاران بود، زیرا اکنون، در سراسیم تند حیات نیز همچنان خام و ناپخته‌ام، خامی که پختگی نپذیرفت تا پزیردگی یافت.

تهران، ۱۰ دی ماه ۱۳۵۳

ذبیح‌الله صفا

۱

تخصص‌های
ملی
ایران‌خیزان

مقدمه

هیچیک از ملل جهان مانند ملت ایران دستخوش آزار و تعرضهای پیاپی مهاجمان واقع نشد و هیچ ملتی نیز از میان تمام این مصائب و سختیها مانند ما سربلند و پیروز بیرون نیامد. گویی خداوند سرنوشت ملت بزرگوار و مفتخر ایران را از روز ازل چنین معین و مقدر کرده بود که همواره برای خاک مقدس خود به جدال پردازد و از این جدال مقدس نیز همیشه فاتح بیرون آید.

از آنروز که نیاکان بزرگ و نامبردار ما از کناره‌های آمودریا بداخلهٔ نجدهای ایران قدم گذاشتند دنیایی از شور و غرور و عظمت و میهن‌دوستی و حزم و تدبیر با خود آوردند. از همان روزهای نخستین خداوند بزرگ که همواره حامی و نگاهبان این کشور کهن‌سال است، آن آزاده مردان غیور را برای فتح سرزمین بارور و زیبای ایران برانگیخت و بدانان نیروی مبارزه با همهٔ سختیها را عطا کرد. تاریخ، و کهن‌ترین آثار ادبی و داستانها و حماسه‌های ملی ما همه از این نبردهای مقدس و پیروزیهای پیاپی نیاکان بزرگ ما حکایت می‌کنند. آنان بنیروی ایمان و بهدایت خداوند بزرگ بر کشوری عظیم که از یکسوی بر آمویهدریا و از دیگر سوی بر اروندرود تکیه داشت، دست یافتند. اما سرنوشت ایشان بهمین‌جا ختام نپذیرفت چه آنان ناگزیر شدند برای حفظ خاک پهناوری که به قیمت خونهای پاک پهلوانان و جنگجویان خویش بدست آورده بودند با دشمنانی که از هر سوی ایشان را در میان گرفته بودند، نبرد آغاز کنند و در خاک پاک که بنام اصلی خود (آری) آنرا ایران (آئیرین) نامیده بودند آزادانه آتش پاک را برافروزند و در فروغ روح‌بخش آن بداد و راستی و درستی روزگار گذارند. آنان چون برگزیدگان اورمزد با فرستادگان اهریمن جنگیدند و مردانه از خان‌ومان

کرد. مردانگیهای جوانان پارت بدانجا رسید که پادشاه شجاع «سلوکی» از بیم آنان خود را از صخره بزرگ بزمین افگند تا ننگ شکست و انقراض حکومت مقدونی ایران را با خود بگور برد!... راه رسم بیگانه از ایران برافتاد و سر «کراسوس» در پای «اُرد» چون گوی بر زمین در غلطید و یک بار دیگر از قدرت مالرزه بر پشت جهان افتاد زیرا جهانیان با شگفتی مشاهده کردند که چگونه شجاعترین ارتش عالم را درهم شکستیم. هیتالیان از بیم ما بقلب آسیا پناه بردند و باز ایران بزرگ برای نژاد بزرگ ایران باقی ماند تا دین و داد و راستی را در آن پراگند.

از این ایام تا چند قرن بهمین منوال گذشت. پادشاهانی نامور یکی پس از دیگری بر این کشور بزرگ فرمان راندند و بزرگترین امپراطوری جهان در برابر آنان خاضع و خاشع گشت. مجاهدات شاهنشاهان ساسانی در حفظ آداب و رسوم ایرانی و نشر علم و دانش و بسط قدرت و نفوذ ایران و نگاهبانی این خاک عزیز پراچ و بها مشهور است اما آوخ که چون دور ایشان با آخر رسید، خلاف و نزاع در میان آنان افتاد و از یک ملت تابع و فرمانبر خویش شکست یافتند. ایرانیان در برابر این شکست دین حنیف اسلام را به غنیمت بردند و در برابر آن زیان بزرگ سودی عظیم کردند و هنوز یک قرن از تاریخ بزرگترین شکست نظامی آنان یعنی شکست نهاوند (سال ۲۱ هجری) نگذشته بود که دیگر در شناختن حقایق دین اسلام خود را محتاج هیچ قوم و هیچ حکومت غیر ایرانی نیافتند و آنقدر بقیامهای مردانه خود دست زدند تا سرانجام استقلال از دست رفته را بچنگ آوردند.

نهضت‌های ملی ایرانیان که بصورت‌های مختلفی از قرن اول هجری تا ظهور حکومت‌های طاهری (۲۰۵ هجری) و صفاری (۲۵۴ هجری) و سامانی (۲۶۱ هجری) جلوه کرد، خود داستان‌هایی دلکش دارد که شرح آنها محتاج چند مقاله و تمهید مقامات دیگر است چنانکه در صحایف آینده خواهید دید.

خویش دفاع کردند. از همان روزگاران فرخ، ایرانی درس فداکاری آموخت؛ از همان ایام مقدس نژاد بزرگ و مشهور ایرانی دریافت که جهاد برای آب و خاک چون ادای بزرگترین فرایض دینی است؛ از همان اوان ملت ما یک ملت مبارز و مدافع آب و خاک خویش شناخته شد و خداوند بزرگ همواره او را بر این صفات عالیه باقی نهاد. از این پس ملت ایران با چنین عقیده و ایمان پاک دنیایی را در سایه درفش کاویان درآورد و بقول داریوش بزرگ نیزه‌های جوانان پارس را بکشورهای دوردست رسانید. سراسر سرکشان در برابر دلیران ایرانی خاضع شدند، عالمی مطیع و مستفاد ما گشت و ما نیز با عالم مطیع با نهایت جوانمردی رفتار کردیم. پادشاه ما وقتی بر شهر بابل مرکز تمدن آنروز دست یافت و بدان شهر رفت، بجای قتل و غارت و تخطی بجان و مال و ناموس و عقاید مردم آنجا، خود با گامهای مردانه خویش بمعبد بابل رفت و دست خدای بابلیان را با احترام گرفت و بدنای حیرت‌زده آنروز فهماند که چاوش تمدن و آزادگی و بزرگی از خاک پهناور ایران آمده و میخواهد رسم نهب و غارت و قتل و اسارت را از جهان برافگند. دنیا تکان سختی خورد زیرا دید غیر از اصول قتل نفوس و تخریب بلاد، راه و رسم دیگری نیز هست که جانبخش و دل‌نواز است و آن راه و رسم فرزندان مرز پرافتخار ایران می‌باشد. جاوید باد سرزمینی که چنین فرزندان آزاده پرورنده است، جاوید باد!...

اما این ملت غیور و سرافراز همواره بهمان حال باقی نماند. اسکندر مقدونی با حس انتقام و با نخوت جهانگشایی قدم در این خاک عزیز نهاد، ملت ایران با او جنگید، اما تقدیر چنین بود که چندگاهی در شکست بسر برد تا آزموده‌تر بار آید... آنوقت دنیا با نهایت شگفتی مشاهدت کرد که بجای رفتار جوانمردانه ما با بابل و نینوا و لیدیا و آتن چگونه به «آپادانا» آتش درافگندند و در شعله‌های آتش آن مشتی جوانان مست و شهوت‌پرست با زنان هر جای بیای کوبی برخاستند. آری خداوند چنین مقدر کرده بود تا عالمیان بهتر دریابند که ما یاوران اورمزد بزرگیم و دشمنان ما فرستادگان اهریمن زشت‌نهاد، ما داعی خیر و صلاح بشریم و خصمان ما حامی شر و فساد و سرشت دیوان! اما ملت ایران آسوده ننشست، هنوز مقدونیان از باده پیروزیهای خود سرمست بودند که قوم آریایی «پارت» (پرتو) از خراسان برخاست و با آنان آغاز نزاع و جدال

تخت سلطنت ایران نشست. او مردی شجاع و جنگجو و مدبر نبود اما چنانکه از ظواهر امر آشکار است بایجاد آرامش و سکونی در کشور علاقه داشت لیکن افسوس که هم در نخستین سال سلطنت وی ملتی تازه‌نفس و شجاع که تعالیم اسلامی او را از پراکندگی بیرون آورده و در طلب ثروت و رهایی از سختی معیشت و نشر دین مقدس اسلام به ممالک پر ثروت و آشفته ایران و روم فرستاده بود، شروع بهجوم بکشور وی کرد و آن، ملت عربست که در این هنگام عواملی کاملاً مخالف عوامل ضعف ایرانیان او را نیرومند و حاضر بهجومهای سخت خود می‌ساخت.

قبایل عرب در سواری و جنگاوری و تحمل شدائد (از گرسنگی و بیخوابی و سرما و گرما و طی راههای دراز) و تهور شهرتی بسیار داشتند. آنها را تعالیم اسلامی و حاجت شدید برهائی از فقر و مذلت و زندگی در سخت‌ترین نواحی عالم وادار بتاخت و تاز در ممالک آبادان و ثروتمند اطراف عربستان می‌کرد، و وحدت کلمه و شجاعت و روحیه قوی و انضباط شدید و سرعت عمل در طی صحاری و جبال و مهارت در سواری و داشتن سرداران لایق، در مهاجمات خویش ایشان را یاری می‌داد و پیروز می‌ساخت.

اما ایرانیان بالعکس بر اثر اختلافات دینی و سیاسی وحدت مقاصد را از دست داده بودند، عادت بسختی‌ها در نتیجه فرمانروایی ممتد و ثروت و رفاه و تجمل بسیار از آنان مسلوب شده بود، روحیه سربازان آنان که از طبقات ناراضی فراهم می‌آمدند چندان رضایت‌بخش نبود، سرداران لایقی در این هنگام وجود نداشتند، پادشاه مدبر و شجاعی بر ایشان حکومت نمی‌کرد و بالاتر از همه عدم رضایت از اوضاع دینی و سیاسی و عدم مساوات و گسیختگی احوال آنانرا از وضع آنروز بیزار کرده بود. با اینحال از قراین مختلف تاریخی آشکار است که ملت ایران در همان وضع بد ممکن بود از خاک خود دفاع کند ولی طبقه حاکمه فاقد همه صفات عالیه برای جلوگیری از تهاجمات مهاجمین و حفظ ایران از خطر فنا و اضمحلال بود و حتی یزدگرد سوم هیچگاه و در هیچ جنگ با سپاهیان عرب برابر نشد و همواره از نام آنان در گریز بود. با اینهمه عامه ملت در بعض نقاط بحدی از خود دفاع کرد که عرب ناچار شد در مملکتی بی‌سرپرست و بی‌دولت تقریباً شهر بشهر را با جنگ و ستیز فتح کند و همین حس

۱

از سقوط دولت ساسانی تا ظهور ابومسلم خراسانی

ظهور دین حنیف اسلام و بعثت پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله (در حدود سال ۶۱۳ میلادی) و هجرت آن حضرت از مکه بمدینه (۶۲۲ میلادی) مصادف بود با دوران پادشاهی خسرو دوم آپرویز (خسرو پرویز) و جنگهای وی با هرقل (هراکلیوس) امپراتور روم که از سال ۶۰۳ تا ۶۲۷ بکشید و پس از کامیابیهای مقدماتی بشکست ایرانیان و خلع خسرو از سلطنت پایان یافت.

این جنگهای بیست و چهار ساله دولت نیرومند ساسانی را بضعفی عظیم دچار کرد و هرج و مرج بی‌نظیر دربار ساسانی بعد از خلع خسرو پرویز نیز بحدی بود که هر پادشاه پس از سلطنتی کوتاه بر اثر مرگ یا قتل یا خلع بیادشاهی دیگر تبدیل می‌یافت و هیچکس را برای اصلاح اوضاع فرصتی نبود. مخارج کمرشکن دربارها مایه تحمل مالیات سنگینی بر مردم شده بود که طبعاً می‌بایست بوسیله طبقه سوم یعنی کشاورزان و پیشه‌وران پرداخته شود. طبقات عالیه و روحانیان از رفتار خود مردم را بستوه آورده بودند. اختلاف دینی میان پیروان زردشت و مزدک و مانی و بودا و عیسی در مواضع مختلف مملکت بنهایت رسیده بود، و با چنین وضعی خلاف و دشمنی در میان طبقات ممتاز یعنی طبقه حاکمه کشور نیز بشدت جریان داشت و آثار انقراض بر پیشانی دولت کهن سال ساسانی هویدا بود.

در چنین لحظات سخت و پر آشوب یزدگرد سوم یکی از نوادگان خسرو دوم بر

مقاومت ملی باعث شد که پس از شکست بزرگ نهاوند بسال ۶۴۱ میلادی (۲۱ هجری) هرگاه که در قسمتی از ایران نغمه مخالفتی با حکومت عرب برمیخواست گروهی بزرگ با مخالفان همساز می‌شدند و با مهاجمان آغاز جدال می‌کردند. اما این نکته را باید در نظر داشت که ایران دوره ساسانی کشوری پهناور بود که از جانب باختر تمام بین‌النهرین را باضافه بعضی از اراضی عربستان و آسیای صغیر و از سوی شمال تا حدود جبال قفقاز و دهستان و ریگزارهای مغرب دریاچه خوارزم و از مشرق از آنسوی آمویه دریا (جیحون) تا ولایت سند را شامل می‌شد و فتح چنین کشور وسیعی که ملت آن تقریباً در اغلب نقاط به مقاومت می‌پرداخت کاری آسان نبود و تنها در چند سال محدود خاتمه نمی‌یافت. مسلمین با همه قدرتی که در نتیجه فتوح خود بدست آورده بودند تا اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم هجری مشغول جنگ با فرمانروایان محلی در نقاط مختلف ایران بودند و بعبارت دیگر فتح ایران، غیر از بعضی نواحی که تا چندی بعد هم میسر نشده بود، بیش از هشتاد سال زمان گرفت. شکستهای قادسیه (۱۴ هجری) و مداین (۱۶ هجری) و جولوا (۱۶ هجری) و نهاوند (۲۱ هجری) چنان سرعت صورت گرفت که ملت ایران با نهایت شگفتی و حیرت خود را تقریباً در برابر عمل انجام شده بی‌یافت. این حیرت و شگفتی یکباره بحرکت آمد و برای انتقام شکست بزرگ نهاوند بتکاپو افتاد. نخستین انتقام ایرانیان در سال ۲۴ هجری بدست یک ایرانی که برسم بردگی بمدینه برده بودند از خلیفه مشهور اسلام یعنی عمر بن الخطاب گرفته شد و او (ابولؤلؤ) بقول خود آسیایی برای فرمانروای عرب و براندازنده حکومت ساسانی ساخت که آوازه آن از مشرق تا مغرب عالم رفت. بمحض وصول آن آوازه بایران در همه این کشور طغیان بر ضد حکومت عرب آغاز شد و شهرها و مواضع زیادی از دست اعراب بیرون آمد. اما آوخ که مردی لایق و کاردان در ایران نبود تا بتواند از این نهضت عام استفاده‌یی کند و آبروی بربادرفته را بدست آورد.

یزدگرد شهریار همچنان در حال گریز بسر می‌برد تا در مرو کشته شد (۳۱ هجری) و باکشته شدن او آخرین مایه امید ایرانیان در خاک تیره ناکامی مدفون گشت. با شیوع

خبر واقعه یزدگرد عرب به پیشروی مجدد خود آغاز کرد و تا سیستان و کابل پیش رفت.

در اواخر خلافت عثمان چنانکه می‌دانیم میان مسلمین خلاف آشکار گشت و این اختلاف مایه بروز اضطرابهایی در مرکز حکومت اسلامی شد که تا غصب خلافت بوسیله معاویه بن ابی سفیان و ایجاد دولت ستمکار اموی که مبتنی بر طرفداری محض از تعصب عربی و سیاست نژادی بود، منجر شد. از همان هنگام تا پایان عهد اموی که دوره ظهور ابومسلم خراسانی و برانداختن بنی‌امیه و تشکیل حکومت عباسی بدست ایرانیان است (۱۳۲ هجری)، ایران یک روز از شورش و طغیان و کشتار خالی نبود چنانکه در سال ۳۸ از هجرت، مردم فارس بطغیان برخاستند و در آغاز حکومت معاویه یعنی در سال ۴۱ هجری هرات آشفته شد و بخارا و ترمذ و گرگان و سیستان و بسیاری دیگر از نقاط ایران خاصه خراسان و سیستان همواره دچار اضطراب و شورش بود و حکام عرب علی‌الخصوص عمال سبک‌مغز و جائز بنی‌امیه در برابر این شورشها بانواع اعمال وحشیانه دست می‌زدند و مثلاً یکی از آنان بنام یزید بن مهلب بن ابی صفره پس از فرونشاندن شورش گرگان که هفت ماه کشیده بود گروه بسیاری از مردم بی‌گناه را کشت تا از خون آنان آسیا بگرداند!

این اعمال وحشیانه و سختگیریها و ظلمهای بی‌اندازه عمال بنی‌امیه در ایران همواره مایه عدم رضایت ایرانیان بود و روز بروز بر بغض و کینه آنان می‌افزود و هرچند گاه یکبار شورش جدید برپا میشد و وسیله ضعف حکومت اموی و قیامهای بزرگتری بر ضد آنان فراهم می‌آمد و زمینه برای ظهور مردی بزرگ و سرداری لایق آماده میگشت تا این قوای پراکنده را برگرد هم آورد و بنیروی آن حکومت عرب را واژگون کند، و او ابومسلم خراسانی یکی از بزرگترین و نام‌آورترین فرزندان ایرانیست که حکومت دست‌نشانده عباسی را در عراق ایجاد کرد و پس از یکصد و اند سال اسارت و سرافکنگی نژاد ایرانی را سیادت و بزرگی بخشید و ما در باب این آزادمرد و مقدمات ظهور وی و تشکیل حکومت نیمه ایرانی عباسی در صحایف آینده سخن خواهیم گفت.

* * *

پس از شکست نهاوند، ایرانیان بر سه دسته شدند گروهی از ایشان که بیشتر از روحانیون و اهل بیوتات بودند از ایران دل برکنند و آهنگ هندوستان کردند تا در آنجا آزادانه بحفظ آیین خود پردازند. گروهی دیگر از آنان در ایران ماندند و با قبول «جزیه» و خراج، دین آباواجداد و رسوم و آیین و فرهنگ ایشان را محفوظ داشتند. در نزد این گروه روایات و احادیث کهن و کتابهای دینی و تاریخی که بزبان و خط اوستایی و پهلوی بود، باقی ماند و افتخارات گذشته هیچگاه از یاد آنان نرفت. موبدان و دانشمندان این گروه در ادامه و حفظ تمدن ایران قدیم تا دیرگاهی کوشیدند. بسیاری از علمای مذهبی زرتشتیان در این ایام و حتی قرنهای دوم و سوم ه. بتألیف و تدوین کتب دینی و تلخیص و تفسیر اوستا و امثال این اعمال مشغول بودند و عده‌یی از مهمترین رسالات و کتب موجود پهلوی از این روزگاران باز مانده است. سومین دسته از ایرانیان این ایام کسانی بودند که بدین اسلام در آمدند و بزور شمشیر و احیاناً بسائقه ایمان و عقیده و یا برای رفع حوائج اجتماعی و سیاسی آنرا پذیرفتند، یا کسانی بودند که اعراب فاتح آنانرا بجزیره العرب و بلاد عربی بین‌النهرین بردند و در آن دیار بیندگی گماشتند. در میان این گروه کسانی از خاندانهای بزرگ و از اشراف و شاهزادگان ایران بودند. این دسته پس از آشنایی بزبان و تمدن عرب در شئون مختلف مدنی و حکومتی مسلمانان نفوذ کردند و بکارهای بزرگ دست زدند.

اسیران و بردگانی که اعراب از ایران و ممالک مفتوحه دیگر با خود بردند میان افراد و قبایل مختلف تقسیم و هر دسته از آنان بقبیله‌یی منسوب و بموالی (مولی) معروف شدند و موالی در اینجا بمعنی بندگان خصوصاً بندگان آزاد شده‌یست که در حمایت شخص یا قبیله‌یی درآمدند باشند، و اندکی بعد بر تمام افراد ملل غیر عرب اطلاق گشت.

فتوح پیایی و چیرگیها و فرمانروایی بر ملل مختلف، اعراب را اندک اندک غره و خودبین ساخت تا بجایی که همه ملل مغلوب را بچشم بندگی نگریستند و آنانرا «مولی» و محکوم بفرمانبرداری و سرافکنندگی شمردند. این کبریا و غرور عجیب در

عهد بنی امیه چنان قوت یافت که بعضی از متعصبین عرب هیچکس را از افراد ملل غیر عرب لایق فرمانروایی نمی دانستند، گفتی چنین می پنداشتند که خداوند عرب را از میان خلایق برگزیده است تا بر جهان فرمانروایی کند و دیگران را از آن روی پدید آورد که بنده و فرمانبردار و منکوب و مقهور وی باشند و بکاری جز بندگی و فرمانبری دست نزنند و حکومت و نظایر این امور را با اعراب باز گذارند. معامله عرب دوره اموی با این طبقات، معامله خواجه با بنده بود. آنان خود را صاحب حق و احسان نسبت بموالی می شمردند زیرا معتقد بودند که ایشانرا از کفر و گمراهی رهانیده اند. موالی از داشتن القاب محروم بودند، اعراب با آنان در یک ردیف راه نمی رفتند، در مجلس ایشان مولی میبایست بر پای ایستد، در جنگها جزو پیادگان باشد و از غنائم جنگ بهره‌یی برنگیرد... ابوالفرج اصفهانی صاحب کتاب معروف «الغانی» آورده است که تا هنگام ظهور بنی العباس عادت عرب بر آن بود که اگر یکی از آنان از بازار بخانه بر میگشت هر متاعی که در دست داشت بردوش هر مولی که میدید مینهاد تا بی مزد بخانه او برد و اگر یکی از اعراب پیاده و یکی از موالی سواره از راهی میگذشت بر مولی بود که از اسب فرود آید و اعرابی را بر نشانند و خود در رکاب او پیاده رود و نیز هر فرد از قوم عرب میتوانست هر دختری را از موالی بمیل خود و بدون اطلاع و اجازه پدر و مادر او مجبور باز دواج با خویش سازد. هر که کاری نیک میکرد اگر مولی بود پاداش نداشت و هر که بد میکرد اگر عرب بود مجازاتی نمی دید. هر کار که عرب میکرد حق و هر چه از مولی سر میزد باطل مینمود. بنی امیه و عمال ستمگر ایشان ملل غیر عرب را وسیله جلب منافع و بمنزله رزق حلالی برای خویش می پنداشتند و بهمین سبب سعی میکردند بیشترین حد استفاده را از آنان ببرند. ظلم و آزار این گروه نسبت بموالی خاصه در ایران بدرجه‌یی رسید که تاب تحمل را از مردم سلب کرد و بهمین سبب ایرانیان کوچکترین قیامی را که در هر یک از نقاط کشورشان صورت میگرفت مقدمه‌یی برای نجات خویش تصور میکردند و با قیامکننده هم آواز میشدند و از اینجاست که علت پیشرف بسیار سریع نهضت ابومسلم بر ما آشکار میشود.

این فشارها و تحقیرها و آزارها با تعلیمات دین حنیف اسلام مغایر بود زیرا

من از نژادی بزرگم و بزرگواری من قابل مقایسه نیست
 مرا زبانیست که چون زبان تیغ زهرآگین است
 و با آن از عظمت ملتی بزرگوار دفاع میکنم
 و پادشاهان جهانگیر تاجداری را حمایت مینمایم،
 پادشاهانی آزاد و بزرگ و سفیدرو،
 و مرزبانانی نجیب و چالاک و جوانمرد و مهمان‌نواز!
 کیست که مانند خسرو (انوشیروان) و شاهپور جنگاور
 و هرمزان، در مفاخرت و عظمت، باشد؟
 ایشان شیران سپاه در روز ستیز و حمله بودند
 و ایشانند که شاهان ترک و روم را خوار کرده‌اند!
 اینک اگر پرسی بتو آگهی داده میشود که ما را
 گوهر و نژادی است که بر همه نژادها برتری یافت!
 خلیفهٔ سبک مغز اموی از شنیدن این ابیات بخشم آمد و بر اسمعیل بانگ
 زد و گفت:
 با من مفاخره میکنی و نزد من از نژاد کافر خویش سخن می‌گویی؟! آنگاه فرمان
 داد تا او را بآب افکنند تا خفه شود ولی اندکی بعد او را بخشید و فرمان داد از آب
 بیرون آرند و به حجاز تبعید کنند...
 اسماعیل به حجاز تبعید گشت اما صدایی که نخستین بار از حلقوم مردانهٔ او
 بیرون آمده بود هیچگاه خاموش نشد.
 این سخنان نخستین اعلان جنگ نژاد ایرانی با نژاد عرب بود و از این پس
 کشمکش‌ها و جنگها و مناقشه‌ها بین این دو ملت آغاز گشت و چندان کشید تا کاخ
 عظمت عرب درهم ریخت.
 ایرانیان در این نبرد مقدس از راههای مختلف وارد شدند و بطرق گوناگون
 برای وصول بمقاصد عالیهٔ ملی کوشیدند. این نبردهای ملی که از آغاز قرن دوم
 هجری تا اواخر قرن چهارم یعنی نزدیک سیصد سال ادامه داشت تقریباً بسه طریق
 ذیل صورت گرفت:

اساس اجتماعی اسلام بر مساوات و برادری تمام مؤمنان نهاده شده است. مفاخرت
 بانسب در آیین اسلام وجود ندارد و فخر و مباهات و شرف تنها نتیجهٔ تقوی و
 پرهیزگاریست. اما حکومت اموی که اساس آن بر شهوت و دروغ و نامردمی نهاده
 شده بود، باین اصول مقدس توجهی نمیکرد و از تحقیر موالی خاصه ایرانیان دقیقه‌یی
 فرو نمی‌گذاشت. نتیجهٔ این تحقیرها و شکنجه‌ها که تمام صفحات تواریخ اسلامی
 مربوط باین دوره مملو از آنهاست جز ایجاد نفاق میان مسلمین چیزی نبود زیرا
 مسلمانان غیر عرب اغلب از ملل بزرگ عالم بودند که پیش از اسلام بر قسمتی از
 جهان حکومت میکردند و سابقه‌یی ممتد در علم و ادب و جهانگیری و جهاننداری
 داشتند و از میان آنان چنانکه میدانیم رومیان و ایرانیان از دیگران برتر بودند.

این حال بر ایرانیان دشوارتر می‌آمد زیرا این قوم صاحب حس ملی بود چنانکه
 توجه وی بموضوع ملیت و علاقه بایران از قدیمترین آثار ادبی و مذهبی او یعنی از
 اوستا گرفته تا آخرین اثر معروف عهد ساسانی (خداینامه) همه جا بنحوی کاملاً لایح
 و آشکار است. روایات ملی ایرانیان نیز بصورتی بود که ایشان را بگذشتهٔ خود مغرور
 و از حال ناراضی میساخت و از این گذشته هنوز یاد عظمت و بزرگواری عهد
 ساسانی از خاطر ایشان نرفته بود و با این کیفیات تحقیرهای عرب بر آنان سخت‌گران
 می‌آمد و همین امر مایهٔ نهضت شدید ایشان در برابر افکار عرب شد و بتدریج بتحقیق
 عرب و پست شمردن ایشان از طرفی و بیان مفاخر و مآثر اجداد خود از طرفی دیگر
 کشید و نخستین کسی از ایرانیان که بدین کار قیام کرد اسمعیل بن یسار بود. وی یکی
 از ایرانیان است که مانند بسیاری دیگر از هموطنان خویش در زبان و ادب عرب
 تسلط داشت و شاعر بزرگ دورهٔ هشام بن عبدالملک (۱۰۵-۱۲۵ هجری) بود. این
 مرد شجاع در بحبوحهٔ قدرت بنی‌امیه و طرفداران سیادت عرب شروع به بیان مفاخر
 اجداد بزرگوار خود کرد و علناً آنانرا بر عرب ترجیح نهاد. در یکی از قصائد که بر
 هشام بن عبدالملک خواند ابیاتی دال بر تفاخر نژادی او بود که ترجمهٔ بعضی از آنها را
 اینجا می‌آورم:

۱. قیام سیاسی و نظامی که رسماً بوسیلهٔ ابومسلم خراسانی آغاز شد و تا دورهٔ حکومت آل‌زیار و آل‌بویه در قرن چهارم امتداد یافت.

۲. قیام دینی و مذهبی که آنرا باید نوعی از مقاومت منفی برضد حکومت اسلامی عرب دانست و این قیام در عهد بنی‌عباس بحد اعلائی شدت رسید و خلفای عباسی را بی‌نهایت مضطرب ساخت.

۳. قیام اجتماعی و ادبی که بوسیلهٔ دسته‌یی معروف به «شعوبیه» آغاز گشت و تا پایان قرن چهارم ادامه داشت و آخرین نمایندهٔ بزرگ این دسته استاد بزرگ ابوالقاسم فردوسی بود.

تاریخ نهضت ایران از این پس دو دوره دارد: (۱) دورهٔ شکست طرفداران سیادت و حکومت نژادی عرب و روی کار آمدن ایرانیان و طرفداران سیاست ایرانی، و این خود بدو عهد منقسم میشود. عهد اول از ظهور ابومسلم خراسانی تا قتل برامکه و عهد دوم از ظهور طاهر ذوالیمینین تا دورهٔ ظهور یعقوب بن لیث صفار. (۲) دورهٔ جنبش استقلال‌طلبی که در حقیقت نتیجهٔ دورهٔ نخستین است و بوسیلهٔ مردانی بزرگ از قبیل یعقوب پسر لیث صفار و اسمعیل سامانی و مردوایج پسر زیار و فرزندان بویه صورت گرفت و بجدا شدن ایران از حکومت عرب منجر گردید.

در ضمن این دو دورهٔ ممتد دو نهضت بزرگ دیگر نیز صورت گرفت: نخست نهضت بزرگ اجتماعی و ادبی شعوبیه برای نمایاندن عظمت و جلال تاریخی و نژادی ایرانیان و تحریک حس ملی ایشان که همواره وسیلهٔ بزرگی برای برانگیختن نژاد ایرانی به قیام‌های سیاسی و نظامی میشود.

دوم نهضت دینی که یکنوع نهضت منفی بر ضد سیادت عرب بود و اگر چه ظاهراً جنبهٔ مقاومت و مخالفتی نداشت ولی واقعاً بزبان حکومت عرب و قدرت تازیان تمام میشد. این نهضت که همراه نهضت اجتماعی و سیاسی پیش میرفت، گاه پنهان و گاه آشکارا صورت میگرفت و همواره دو شکل داشت: (۱) نگاهداری و نشر ادیان و مذاهب ایرانی مانند دین زرتشت و مانی و مزدک. (۲) ایجاد تفرقه و نفاق میان مسلمین و تولید ضعف در حکومت اسلامی عرب.

این کشمکش‌ها مانند نبردهای سخت و جنگ‌های خانگی شدید در پس

پرده‌های مختلف و بوسایلی گوناگون از قبیل بحث و مناظره، خدعه و فریب، ایجاد جمعیت‌های سری، توسل بشمشیر و نظایر آنها صورت میگرفت.

از میان طبقاتی که بدین نهضت متوسل شده بودند فعالتر از همه مانویان بودند که تا مدتی کلمهٔ «زندیق»^۱ تنها بر آنان اطلاق میشد و اثر اقدامات ایشان بحدی بود که خلفای عباسی برای مبارزه با آنان اغلب شخصاً دخالت میکردند و گاه نیز شخصی را بعنوان «صاحب‌الزنادقه» مأمور دستگیری و شکنجهٔ آنان مینمودند. زندقه در تمام قرن دوم و سوم حربهٔ بزرگی برای اتهام گروهی از مردم روشن‌بین بود و واقعاً هم بسیاری از روشن‌بینان این عهد یعنی دانشمندان ایرانی مستحق اتهام زندقه بودند چه یا دین مانوی داشتند و یا دین زرتشتی که برای عوام قابل اشتباه با دین مانی بود.

گروهی از ایرانیان که زبان پهلوی میدانستند در ضمن ترجمهٔ بسیاری از کتب پهلوی شروع بنقل و ترجمهٔ کتب دینی مانوی و زردشتی و مزدکی کردند. این دسته تنها بنگاهداری دین خود قناعت نمیکردند بلکه در اشاعهٔ آن نیز سعی وافر داشتند و حتی عده‌یی از اعرابیان را هم بدین مانی در آوردند.

قیام بعضی از سرداران و شاهان ایرانی برای تحصیل استقلال نیز با رنگ مذهبی همراه بود چنانکه مازیار پسر قارن پس از اعلام استقلال مازندران دین زرتشتی را آیین رسمی شمرد، و بابک خرم‌دین قیام نظامی خود را مقارن با نشر یکی از شعب کیش مزدک کرد، و سپهبد فیروز معروف به سنبادگبر که بخونخواهی ابومسلم خراسانی قیام کرده بود قصد تعمیم آیین زرتشت داشت.

در همان حال که پیروان زرتشت و مانی بمجادلهٔ و مناقشهٔ خود با مسلمین مشغول بودند گروهی دیگر از ایرانیان با آوردن دین جدید و یا ایجاد خلاف و القاء

۱. زندیق معرب کلمهٔ پهلوی زندیک، عنوان یکدسته از روحانیون دین مانی است که از طریق اطلاق جزء برکل، عموم مانویان بدان نامیده شدند و در تمام قرنهای دوم و سوم زندیق بمعنی مانوی و زنداقه بمعنی مانویان بود و بعداً از این معنی عدول کرد و بمعنی کافر و ملحد معمول شد.

اما مانویان چنانچه میدانیم پیروان مانی، دین‌آور معروف ایرانی معاصر شاپور اول ساسانی‌اند که دین او مدتها از اواسط آسیا تا شمال آفریقا رواج و رونق بسیار داشت و از معارضان بزرگ دینهای زرتشتی و مسیحی و اسلام شمرده میشد.

شبهه در میان مسلمین به پیشرفت مقاصد ملی یاری میکردند و با جعل احادیث و پی‌ریزی مذاهب خاص و بوجود آوردن جنگهای دینی دولت مرکزی عرب را بخود مشغول میداشتند.

این قیامهای دینی اگرچه در قبال قدرت و حقانیت اسلام پیشرفت بسیار نداشت ولی وسیله بزرگی برای صرف نیرو و وقت و ثروت دولت مرکزی عرب و مشغول ساختن سپاهیان آن در قسمتهای مختلف ممالک اسلامی میگردد و بنحوی خاص آنرا ضعیف و ملت ایران را برای تحصیل استقلال سیاسی مستعد میساخت.

۲

از نهضت ابومسلم تا تشکیل دولتهای مستقل

چنانکه پیش ازین دیدیم در نتیجه سیاست ناروای بنی‌امیه و رفتار ناهنجار عرب میان ایرانیان و اعراب دشمنی و نقاری سخت پدید آمد و ملت ایران پس از یک قرن بر آن شد که بدین وضع خاتمه دهد و خود را از زیر بار ننگ رهایی بخشد. جنگ واقعی نژاد ایرانی و عرب از همین اوان آغاز شد و چنانکه دیده‌ایم نخستین اظهاری که از جانب ایرانیان در مقابله با غرور و کبریا عرب صورت گرفت توسط اسمعیل بن یسار شاعر معروف ایرانی در عصر هشام بن عبدالملک اموی بود که ما از آن به «نخستین اعلان جنگ نژاد ایرانی با نژاد عرب» تعبیر کرده‌ایم.

هنوز مدتی از این اعلان جنگ نگذشته بود که جنگ علنی ایرانیان و عرب آغاز شد و بشکست و خواری عرب پایان یافت. بهانه این نزاع بزرگ ملی در آغاز امر موضوع جانشینی پیغامبر اسلام بود که ایرانیان آنرا وسیله خوبی برای اظهار خلاف با دستگاه حکومتی عرب کرده و همواره خواه بر ضد بنی‌امیه و خواه بر ضد بنی‌عباس از آن استفاده برده‌اند. در این مورد نیز بعنوان طرفداری از بنی‌هاشم در مقابل بنی‌امیه وارد نبرد شدند و چون در این نبرد توفیق یافتند با اجرای مقاصد ملی خود آغاز کردند.

از اوایل قرن دوم هجری که آثار ضعف در دولت اموی آشکار شده بود طرفداران خلافت بنی‌هاشم (یعنی آل ابیطالب و آل عباس) شروع بتشدید فعالیت خویش کردند و فعالیت آنان مبتنی بود بر ترویج تشیع. پس از رحلت حضرت رسول مسلمین بر دو دسته شدند. گروهی بزرگتر در موضوع جانشینی معتقد بان‌تخاب

مسلمین بودند و گروهی اندک معتقد بانتخاب پیغمبر اکرم و امامت علی بن ابیطالب علیه‌السلام؛ و از همینجا دو دستگی میان مسلمین و تقسیم آنان باهل سنت و تشیع پدید آمد. تا وقتی که خلفای راشدین بر سر کار بودند اختلاف این دو دسته آشکار نبود اما از آن هنگام که خلافت بدست بنی‌امیه افتاد و خاصه از آنوقت که بارت در آن خاندان باقی ماند اظهار عدم رضایت از جانب بنی‌هاشم و طرفداران ایشان آغاز گردید و بقیامهای بزرگ منجر شد که اغلب آنها یا در ایران صورت گرفت و یا بوسیله ایرانیان تقویت شد. از علل عمده طرفداری ایرانیان از نهضت بنی‌هاشم یکی رفتار زشت حکومت اموی و عمال ایشان با ایرانیان بود و دیگر سیاست عربی بنی‌امیه و طرفداری از عرب و دیگر اعتقاد ملت ایران در سلطنت بنی‌هاشم است و استحقاقی که بنی‌هاشم از این طریق در حکومت بر مسلمین داشته‌اند. توضیح آنست که در ایران همواره سلطنت حق کسی شمرده میشد که از نژاد شاهان بوده باشد و این قاعده در تمام ادوار پیش از اسلام و قسمتی از دوره اسلامی یعنی آن مدت که هنوز سیاست نژادی و ملی قدیم بقوت خود باقی بود، استمرار داشت. بنی‌هاشم از آن باب که از فرزندان اشراف عرب و پرده‌داران کعبه در ایام جاهلیت (پیش از اسلام) بوده و از دیر باز در میان قوم عرب سمت فرمانروایی داشتند و پیغامبر اسلام از میان آنان ظهور کرده بود، در میان ملت ایران مورد توجه شده و گروه بزرگی از این ملت همواره حکومت را حق آنان شمرده‌اند.

با این مقدمه آشکار میشود که طرفداری ایرانیان از بنی‌هاشم در قبال بنی‌امیه هم جنبه انتقام ملی داشت و هم نتیجه سیاست نژادی آنان بود. از میان بنی‌هاشم در این ایام دو دسته داعیه حکومت و خلافت داشتند: نخست آل ابی طالب (پدر علی علیه‌السلام و عم پیغمبر) و دیگر آل عباس (عم پیغمبر). این هر دو دسته خود را آل محمد می‌گفتند و وارث بالاستحقاق حضرت رسول اکرم می‌شمردند و هر یک برای ترویج دعوت خود مبلغینی بعنوان داعی (یعنی مبلغ مذهبی و جمع آن دعاة است) در کشورها اسلامی خاصه در ایران و بیش از همه در نواحی شرقی ایران یعنی خراسان و ماوراءالنهر داشتند.

از جمله داعیان بنی‌عباس در ایران جوانی با تدبیر و شجاع بود بنام ابومسلم

عبدالرحمن بن مسلم مرورودی که خود را از اعقاب بزرگمهر (بزرگمهر - بزرگمهر) حکیم معروف ایرانی میدانست. این مرد را باید از روی حق بزرگترین فرد مبارز ایرانی در دوره اسلامی دانست زیرا اوست که دولت بزرگ اموی را از پا در آورد و نژاد ایرانی را از قید اسارت و بندگی رهایی داد و حکومت تمام ممالک اسلامی را فی الواقع بدست ایرانیان افکند.

وی که مردی وطن‌دوست بود و برای مبارزه با عنصر عرب و احیاء مراسم ملی و روی کار آوردن ایرانیان آرزوهای داشت، از جمله کسانی است که صلاح ایرانیان را در سازش با دولت عرب و راه تجدید حیات ملی را زخنه کردن در دستگاه سیاسی و نظامی حکومت اسلامی میدانست و بهمین قصد هم بتقویت بنی‌عباس پرداخت و اعتماد آنانرا چندان جلب کرد که سرانجام بریاست شیعه خراسان برگزیده شد.

در همین هنگام ایرانی دیگری در عراق عرب (شهر کوفه) بنام ابوسلمه خلیل میزیست که او نیز حمایت بنی‌عباس را در عراق عرب برعهده گرفته بود و ریاست شیعه بنی‌عباس را در آن سامان داشت و چنانکه خواهیم دید وی نخستین کسی از ایرانیان است که در دوره اسلامی بوزارت انتخاب شد و معروف بوزیر آل محمد گردید و چون جلب نظر و رضایت او لازم بود امام شیعه بنی‌عباس (راوندیه) که در این هنگام محمدبن علی از اعقاب عباس بن عبدالمطلب عم پیغمبر بود، او را نیز از این امر آگاه ساخت.

در این ایام یعنی در اوایل قرن دوم هجری در خراسان چند دسته از اعراب مهاجر میزیستند که میان آنان آتش خلاف مشتعل بود و والی خراسان از جانب بنی‌امیه یعنی «نصرین سیار» ناگزیر بود همواره با مخالفین در جدال باشد. این جنگها از سال ۱۲۶ هجری شروع شد و دو طرف جنگ عبارت بودند از مضریه (طرفداران والی خراسان) و یمانیه. در خلال این جنگها پیروان بنی‌عباس در خراسان فرصتی یافتند و بر توسعه دایره دعوت خود افزوده بودند و مردم را به کتاب خدا^۱ و مردی پسندیده از آل محمد^۲ دعوت میکردند و مبلغین (دعاة) آنان در تمام شهرها و دیه‌های

۱. کتاب الله.

۲. الرضا من آل محمد، الرضا من آل رسول الله.

خراسان نهانی بکار خود ادامه میدادند و بهدایت و پیشوایی ابومسلم روزبروز نیرومندتر میشدند.

ذکر این نکته لازم است که در این هنگام دو صف در خراسان تشکیل شده و برابر یکدیگر قرار گرفته بود: نخست ایرانیان که بیهانه طرفداری از آل عباس و برای برانداختن حکومت اموی برگرد هم جمع شده بودند. دوم مهاجرین عرب که در عین اختلاف با یکدیگر طرفداران حکومت بنی‌امیه و سیادت قوم عرب بودند و منظور ایرانیان از اتحاد مذهبی در مقابل آنان چنانکه بعدها از جزئیات اعمال ایشان آشکار شد تشکیل حکومتی بود که دست‌نشانده و مجری نیات آنان باشد و باصل موضوع یعنی مذهب تشیع و طرفداری از فرق مختلف شیعه توجه مطلق نداشتند، چنانکه در میان هواخواهان ابومسلم و در صف جنگجویان و دبیان و مشاوران و سرداران او افراد غیرمسلمان یعنی زردشتی و جود داشته و بعضی از آنان پس از ابومسلم خراسانی مدتی در خراسان و عراق عجم بر ضد حکومت اسلامی مشغول فعالیت بوده‌اند. بر اثر این نیت، ایرانیان بسرعت عجیبی برگرد مبلغین بنی‌عباس گرد آمدند و ابومسلم خراسانی را تقویت و مقدمات کار او را فراهم کردند و او چون اسباب کار را مهیا دید در سال ۱۲۹ هجری دعوت خود را آشکار کرد و مرکز فرماندهی خود را در یکی از قراء مرورود بنام سپیدنگ (سفیدنج) قرارداد و نصر بن سیار والی بنی‌امیه را باطاعت خویش خواند.

بحث در اجزاء اعمال ابومسلم و اهمیت تاریخی این مرد بزرگ و سردار لایق و شجاع ایرانی و نتایج کار و عقیده و روش او محتاج بمقاله‌یی جداگانه است که بخواست خداوند بموقع خود نگاشته خواهد شد و در اینجا فقط مطالبی فهرست مانند از نتایج قیام وی مذکور میگردد و علی‌الخصوص این نکته گوشزد میشود که در این قیام بزرگ تاریخی از جانب بنی‌عباس که میبایست تکیه بر سریر خلافت زندقه کوچکترین اقدامی نشد و حتی امام آنان بدست خلیفه اموی یعنی مروان بن محمد محبوس و مقتول گردید و برادران او یعنی ابوالعباس عبدالله (اولین خلیفه عباسی) و ابوجعفر منصور (دومین خلیفه عباسی) از شام گریخته و بکوفه آمده بودند و نهانی در پناه ابوسلمه خلال بسر میبردند.

ابومسلم با سرعتی عجیب در مدتی کمتر از سه سال تمام ایران را از دست بنی‌امیه بیرون آورد و سرداران او تا کوفه پیش رفتند و بمیل ابومسلم و اشارت ابوسلمه خلال ابوالعباس سفاح را بسال ۱۳۲ هجری بخلافت برگزیدند و مروان ابن محمد آخرین خلیفه اموی را نیز در جنگی نزدیک رود زاب منهزم ساختند و بدین طریق دولت جائز بنی‌امیه که از مخالفین شدید نژاد ایرانی بود از میان رفت و حکومت بنی‌عباس بدست ایرانیان و تحت نفوذ ایشان تشکیل شد و این نخستین فتح نژاد ایرانی پس از شکست نهاوند (فتح‌الفتوح) است.

پیش از مطالعه در نتایج این نهضت باید متوجه بود که قیام ایرانیان براهبری ابومسلم خراسانی اگرچه ظاهراً برای تبدیل یک حکومت عربی بحکومت عربی دیگر صورت گرفت ولی در حقیقت قیام ملی و مبتنی بر مخالفت ایرانیان با نژاد عرب بود. بنی‌عباس نیز که غالباً مردمی مدبر بودند از دشمنی شدید ایرانیان با عرب استفاده نمودند، جانب ایرانیان را گرفتند و آنانرا در این دشمنی تحریض کردند. در نامه‌یی که ابراهیم بن محمد امام بنی‌عباس بابومسلم نوشت و پیش از وصول بابومسلم بدست عمال دولت اموی افتاد، چنین آمده بود که هرکس را که در خراسان بزبان تازی سخن گوید بقتل رسان! یکی دیگر از رؤسای قبایل عرب ساکن خراسان (قحطبه طائی) در خطبه‌یی که برای مردم خراسان انشاء کرد بقوم عرب یعنی به همزادان خود تاخت و بایرانیان گفت خداوند شما را بر عرب مسلط خواهد کرد تا انتقام خود را از آنان بکشید و ایشانرا برنج و غذایی که بیش از صدمات وارده بر شماست دچار کنید.

اینگونه قرائن کوچک در تاریخ حقیقت بزرگی را که مدعای ماست ثابت میکند یعنی مدلل میدارد که قیام ابومسلم اگرچه ظاهری مذهبی داشت اما در حقیقت نهضتی ملی بود و بقصد انتقام صورت گرفت و بهمین جهت است که می‌بینیم ابومسلم پس از آنکه بر سپاه بنی‌امیه غلبه یافت بسیاری از سرداران و بزرگان عرب را کشت و قبایل تازی را پراکنده و خوار کرد و حکومت عربی بنی‌عباس را بصورتی در آورد که در حقیقت دست‌نشانده ایرانیان شمرده شد. نتیجه این امر یعنی روی کار آمدن عباسیان بتوسط ایرانیان آن شد که نفوذ آنان در حکومت اسلام بشدت آشکار

گردد چنانکه گفתי ایرانیان مصمم شده بودند از این پس عرب و تمدن و خلافت و سلطنت او را مطیع ایران و ایرانی گردانند تا آنجا که در طرز لباس خلیفه نیز دخالت کردند. در ترجمه تاریخ طبری چنین آمده است که: «ابومسلم صاحب الدعوة چون بنی‌امیه را هلاک کرد و خلیفتی به بنی‌العباس داد، و بنی‌امیه رنگ سبز دوست داشتندی و بیشتر جامه سبز پوشیدندی و گفتندی که این رنگ سبز از بهشت است، پس ابومسلم خواست رسمهای بنی‌امیه بگرداند... پس بفرمود که جامه سلطان سیاه کنند.» از طرف دیگر بنی‌عباس که از علت سقوط بنی‌امیه بخوبی مطلع بودند از تعقیب سیاست آنان یعنی از سیاست نژادی عرب و تحقیر ایرانیان احتراز نمودند و سپاهیان و یاران و طرفداران و مدافعان خویش را از میان آنان انتخاب کردند. هنوز چندی از تشکیل دولت بنی‌عباس نگذشته بود که خلیفه عباسی (منصور) بلباس ایرانیان درآمد و مردم را پوشیدن آن امر کرد (۱۵۳ هجری). از این پس خلفا غالب زنان خود را از ایرانیان برگزیدند و مخصوصاً مادر ولیعهد ایرانی بود و همین امر خود باعث علاقه خلفا بایرانیان و آمیزش با آنان میشد و نتیجه این امر غلبه عنصر ایرانی بر عنصر عرب بود چنانکه وزرا و رجال شوری و دبیران و سرداران و امرا و حکام خلفا و سپاهیان ایشان یعنی تقریباً تمام عمال دولت اسلامی را ایرانیان تشکیل میدادند چنانکه گفתי این حکومت از آن ایشانست، و در اغلب از موارد منصبی از پدر پسر بارث میرسید و برخی از خاندانهای بوزارت و امارت معروف میشدند مانند آل برمک و آل وهب و آل سهل و آل طاهر و جز آنان.

از وقتی ایرانیان مصدر تمام اعمال گردیدند طبعاً تمدن آنان نیز بتمام معنی مقبول ملت عرب و تمام ملل اسلامی شد، زبان فارسی بشدت در زبان عرب نفوذ کرد و عده کثیری از لغات ما بزبان تازی وارد شد و در شمار لغات رسمی و ادبی درآمد، بعضی از اعیاد ایرانی خاصه نوروز (نیروز) مهرگان (مهرجان) سده (سذق) بهمنگان (بهمنجنه) آبرزگان (افریجکان) و نظایر آنها در غالب ممالک و بلاد اسلامی چون جشنها و مراسم ملی پذیرفته گشت، کتب معروف پهلوی در طب و نجوم و منطق و حکمت و تاریخ و داستانهای ملی و افسانها و قصص بزبان عربی درآمد و بسرعتی عجیب در میان تمام ملل اسلامی رواج یافت و از جمله مهمترین پایه‌های ادبیات و

علوم اسلامی گشت. (مانند کللیه و دمنه، آیین‌نامه، گاهنامه، التاج در سیرت انوشیروان، خداینامه و زیگ شهریار... و جز آنها).

اینست نتایج بزرگ قیام ابومسلم سردار نام‌آور ایرانی و کسی که حقاً مسیر وقایع تاریخی را تغییر داد و افتخارات فراموش شده ایرانیان را احیا کرد، و بهمین سبب است که باید این مرد را نخستین قهرمان بزرگ ملی ایران در دوره اسلامی و نجات‌دهنده نژاد ایرانی از اضمحلال قطعی شمرد.

عنصر عرب از همان آغاز امر از این نفوذ بی‌منتهای نژاد ایرانی خشمگین بود و بوجه مختلف از در مخالفت و نزاع با ایرانیان در می‌آمد و همین امر خود مایه کشمکش سختی میان ایرانیان و عرب شد که مهمترین صورت آن نزاع فرقه معروف شعوبیه با مخالفین خویش است و ما بعداً از آن سخن خواهیم گفت. یکی از راههایی که عنصر عرب برای جلوگیری از نفوذ ایرانیان در پیش داشت تحریک خلفای عباسی بود بر ضد آنان و اگرچه خلفای عباسی از پیروی سیاست عربی و طرفداری از نژاد عرب بیم داشته و همواره از آن احتراز میکردند، ولی چون گاه از نفوذ بعض خاندانها یا افراد ایرانی بوحشت میافتادند ناگزیر برای حفظ موازنه‌یی در سیاست عمومی دولت اسلامی تمایلی بعناصر غیرایرانی یعنی عنصر عرب و عنصر ترک نشان میدادند و موقتاً خود را از چنگ مردانی بزرگ که برای ایشان خطرناک بنظر میآمدند رهایی می‌بخشیدند.

اولین هدف این سیاست مزورانه ابوسلمه خلیل نخستین وزیر ایرانی آل عباس معروف به «وزیر آل محمد» بود که بوسیله ناجوانمردانه‌یی بامر سفاح خلیفه عباسی بقتل رسید، و دومین کسی که فدای این سیاست شد ابومسلم خراسانی است؛ زیرا چون بنی‌عباس بوسیله او بحکومت رسیدند بزودی احساس کردند که با وجود او حکومت برای ایشان اصلاً معنایی ندارد و هنگامی که منصور دوانیقی برادر سفاح خلیفه عباسی در دوره ولیعهدی خود بخراسان سفر کرد و قدرت ابومسلم و دستگاه او را ملاحظه نمود دریافت که ابومسلم هرگاه بخواهد باآسانی میتواند حکومت عباسی را واژگون کند و خود قدرت را بدست گیرد چه وی بسیاری از ایرانیان متعصب را که میان ایشان عده‌یی زردشتی بودند دور خود جمع کرده بود و ممکن بود

در این سال شکست یافت و ۷۰۰۰۰ تن از پیروان او بقتل رسیدند و ۱۴۰۰۰ تن اسیر شدند.

این استاذسیس نیز از دوستان و هواداران ابومسلم بود، دختر او در جزو اسیران و بردگان برای دستگاه خلافت برده شد و بعداً هارون الرشید از این دختر پسری آورد بنام مأمون که چنانکه خواهیم دید یکی از طرفداران جدی سیاست ایرانی بود.

دیگر از کسانی که بخونخواهی ابومسلم خراسانی برخاست و اهمیت بسیار او ما را بر آن میدارد که جداگانه در باب او سخن گوئیم المقنع هشام (یا هاشم) ابن حکیم است. این مرد از دبیران ابومسلم بود و او چهارده سال با مسلمین و عمال خلفای عباسی جنگ میکرد و چون دینی تازه داشت پیروان بسیار بر گرد او جمع شدند و آنانرا «سپید جامگان» یا «مبیشه» گویند و این مرد سرانجام در سال ۱۶۳ هجری از میان رفت.

با تمام این احوال پیمان شکنی سفاک و منصور از جهت بیمی بود که از بزرگان ایرانی در دل آنان راه بسته بود ولی هیچگاه خود را از ایرانیان بی نیاز نمیدانستند و در عین آنکه با قیامکنندگان ایرانی در نبرد بودند، از دلجویی سایر ایرانیان و باز گذاشتن راه نفوذ آنان بهیچ روی خودداری نمیتوانستند کرد. جانشین منصور یعنی مهدی نیز در نزدیک کردن ایرانیان بخود غلو میکرد و در دوره هارون الرشید با بر روی کار آمدن برامکه و نفوذ بی‌متهای آنان در دستگاه حکومت، سیادت و نفوذ ایرانیان بحد اعلای خود رسید. فضل بن یحیی برمکی سپاهی در خراسان با عده‌یی فراوان تشکیل داد و آنان را «عباسیه» نامید و از ایشان بیست هزار تن ببغداد آورد. فضل و یحیی و جعفر امور کشوری و لشکری را چنان در دست گرفته بودند و تا آنجا در شؤون مملکت و ضبط اموال دولت تصرف و دخالت میکردند که بقول ابن خلدون، مورخ مشهور «هارون الرشید نمیتوانست اندکی از بیت‌المال را برای خود بدست آورد. برامکه بر او چیره و در سلطنت با وی شریک بودند بنحوی که خلیفه با وجود آنان در امور کشوری تصرفی نداشت. ایشان ارکان دولت را باگماشتن خاندان خود ثابت کردند و زمام امور را بدون مداخله دیگران در دست گرفتند و

روزی بوسیله این سرداران و سپاهیان که علاقه‌یی بخلیفه و دستگاه خلافت نداشتند حکومت را از دست آل عباس خارج کند. بهمین سبب منصور از همان روزگار تصمیم گرفته بود ابومسلم را بهر نحو که ممکن باشد از میان ببرد و چون بخلافت رسید او را ببغداد دعوت کرد و سپس بطریقی ناجوانمردانه بقتل رسانید (۱۳۷ هجری) و بعدها هارون با خاندان برمک و مأمون با آل سهل و معتصم با افشین همین اعمال خائنانه را مرتکب شدند و با نظایر همین اعمال بود که اعتماد ملت ایران بتدریج از آل عباس سلب شد و عدم رضایت در آنان آشکارا گردید. یعقوب بن لیث اغلب میگفت که دولت عباسیان را برغدر و مکر بنا کرده‌اند، نبینی که با بوسلمه خللال و بومسلم و برامکه و فضل بن سهل با آنهمه نیکویی که در حق آنان کرده‌اند چه روا داشتند. کسی مباد که برایشان اعتماد کند!

انتشار خیر قتل ابومسلم در ایران شورشهایی برپا کرد چنانکه در همان سال ۱۳۷ هجری (بقتل ابن اثیر) «سپهد فیروز» معروف به «سبادگیر» از سرداران بزرگ ابومسلم بخونخواهی وی قیام کرد. سنباد مردی زرتشتی از قریه اهر وانه نیشابور بود و بر اثر غضب و خشمگینی نسبت بقتل ابومسلم برضد دولت اسلامی قیام کرد. پیروان سنباد بسرعت فزونی یافتند و او بزودی بر نیشابور و کومش^۱ و ری دست یافت و چون بر ری مسلط شد خزاین ابومسلم را تصرف کرد. (این خزاین را ابومسلم هنگام توجه ببغداد در ری نهاده بود). وی قصد کعبه و ویران کردن آن داشت و میخواست دولت اسلام را منقرض سازد و منصور دوانیقی برای جلوگیری از پیشرفتهای سریع او سپاه بزرگی فرستاد. در میدان جنگ شتران سنباد برمیدند و در لشکرگاه وی افتادند و بهمین سبب سپاه سنباد منهزم گشت و او خود در میان راه کومش و مازندران کشته شد. دنبال این حادثه در طبرستان و سپس در ری و دو سال بعد در خراسان نیز جنگهایی رخ داد. در سال ۱۵۰ هجری مردی دیگر بنام استاذسیس به ادعای نبوت در خراسان قیام کرد و بسیاری از نواحی خراسان را تا تخارستان باختیار خود در آورد و تا سال ۱۵۱ همچنان بیسبب دایره نفوذ خود اشتغال داشت ولی

۱. کومش که معرب آن قومس است بر ناحیه‌یی اطلاق میشد که تقریباً منطبق است بر سمنان و دامغان کنونی.

وزارت و امارت و صدارت و فرماندهی و حتی درباری خلیفه و تمام امور کشوری و لشکری و آنچه مربوط بشمشیر و قلم بود منحصرأ بدانان تعلق داشت». و باز بقول ابن‌خلدون و نیز بنا بر آنچه از مطالعه در کتب تاریخ و ادب بر می‌آید «مدح و ستایش شعرا دربارهٔ برامکه بحدیست که در باب هیچیک از خلفا سابقه ندارد زیرا عطایا و بخششهای برمکیان بهمه کس میرسید و ایشان مالک تمام قری و مزارع شده بودند». این وضع بی سابقه و این نفوذ عجیب بزرگان قوم عرب را بی نهایت خشمگین و بنی‌عباس را بسیار هراسان ساخت و این بیم و هراس بتوطئهٔ مزورانهٔ آنان برضد برامکه منجر گشت. ابن‌خلدون میگوید وقتی نفوذ و قدرت برامکه بمنتهی حد رسید «خواص و طبقات ممتاز بخشش آمدند و بدانان حسد کردند و سعی در برانداختن برامکه و سعایت آنان نزد خلیفه نمودند و در رأس این گروه بنی قحطبه را باید نام برد».

چون هارون بمیل و آرزوی طرفداران سیادت عرب، برامکه را از میان برد وزارت را بمردی عربی نژاد بنام فضل‌بن ربیع داد. از این هنگام تا چند صباحی ایرانیان در خذلان و شکست بسر بردند و نژاد عرب پس از خفتها و خواریها چندگاهی فرصت اظهار وجود یافت. پس از قتل عام برامکه، در خراسان و سیستان اغتشاشاتی سخت برپا شد که تا پایان حیات هارون امتداد داشت. در بغداد طرفداران سیادت عرب برای خلافت امین پسر هارون از زبیده که زنی هاشمی نسب بود کوشش میکردند، با آنکه این پسر برادر خود مأمون که جوانی زیرک و از مادری خراسانی بود، نمیرسید و در استعداد مملکت‌داری و در دانش و دهاء از او باز میماند، و هارون برای آنکه امین را از دست مأمون در امان دارد خراسان را بدو داد و ویرا ولیعهد برادر ساخت اما پس از مرگ هارون (۱۹۳ هجری) معرکه گردانان بغداد که در این تاریخ از نژاد عرب بودند مأمون نیمه ایرانی را از ولایت عهد خلع کردند و آتش تقار را میان دو برادر افروختند.

ایرانیان نیز از موقع استفاده کردند و خود را برای انتقام آماده ساختند. پس نخست مأمون را که در میان خویشاوندان خراسانی خود بسر میبرد برضد برادر تحریک کردند و او را بر آن داشتند که نام امین را از خطبه بیفکنند و استقلال خود را

اعلام کند. در این گیرودار دو تن از ایرانیان کارآزموده و بسیار متعصب یعنی فضل‌بن سهل ملقب به ذوالریاستین و طاهر بن حسین معروف به ذوالیمینین رشته کارها را بدست گرفتند. فضل‌بن سهل وزیر مأمون از کسانیست که بمراسم ملی خود علاقهٔ متعصبانه میورزید چه وی از تربیت یافتگان برامکه و از نژاد بزرگان و اشراف ایرانی بود. این مرد مانند اغلب ایرانیان آنعهد معتقد بنقل خلافت از بنی‌عباس به اولاد علی علیه‌السلام بوده است و یکی از اعرابیان (نعیم‌بن حازم) در حضور مأمون ضمن مشاجره‌یی بدو گفت: «تو میخواهی حکومت را از بنی‌عباس بآل علی انتقال دهی تا بتوانی بمکر و حیله آنرا از دست علویان بیرون آری و سلطنت ایرانیان را تجدید کنی!» شاید هم این اعرابی راست میگفت ولی آن مرد بزرگ هم در نقشهٔ خود کامیاب نشد.

اما طاهر ذوالیمینین یکی از ایرانیان خراسان است که چون مأمون بسال ۱۹۴ هجری مخالفت خود را نسبت بامین آشکار کرد، با وی همدستان شد و بفرماندهی سپاه او در چند جنگ سرداران امین را بشکست و بسال ۱۹۸ بغداد را محاصره و تسخیر کرد و امین را کشت و با این فتح حکومت بر ممالک اسلامی باز بدست خراسانیان افتاد زیرا ایشان توانستند بیک نهضت تمام ممالک اسلامی را تحت سیطرهٔ سپاهیان ایرانی در آورند و امین و اطرافیان او یعنی جانبداران سیادت نژاد عرب را از میان ببرند و مأمون را که از همه حیث طرفدار ایرانیان بود بر سر کار آورند. بنابراین ملاحظه میشود که طاهر ذوالیمینین هم از حیث اهمیت در ردیف ابومسلم و یعقوب است زیرا وی قدرت از دست رفتهٔ نژاد ایرانی را بدو باز گردانید و بر اثر فتح او این ملت متمدن توانست بسرعت راه پیشرفت و ترقی تمدن اسلامی را بگشاید و دورهٔ مأمون را در تمدن اسلامی عالی‌ترین عصر ترقی و تعالی کند.

طاهر ذوالیمینین هشت سال پس از فتح بغداد و ورود مأمون از خراسان بشهر اخیرالذکر از او فرمان حکومت تمام متصرفات خلیفه را در مشرق بغداد گرفت. دو سال پس از این واقعه طاهر روزی نام خلیفه را از خطبه انداخت و این علامت اعلام استقلال او و نشانهٔ سرپیچی از طاعت حکومت مرکزی اسلام و فرمانبری از خلیفه بود. اما در شب همان روز در جامهٔ خواب مسموماً مرد و گویند چون بمسومیت خود

مخالفین عرب او میگفتند خیال قیام بر خلیفه داشت و با مازیار مکاتبه میکرد و او را بمخالفت با خلیفه بر میانگیخت. این مرد بسال ۲۲۶ پس از محاکمه شورانگیزی، در زندان معتصم بمرد.

قیامهای مذکور اگرچه اغلب بنتایج مثبتی نرسید ولی تأثیر مهم آنها در دستگاه حکومت خلفا آن بود که ضعف و خلاف در آن ایجاد کرد و بسایر سرکشان و استقلال‌جویان نیز فرصت قیام داد و بالتیجه پایه حکومت مطلق خلفا را سست کرد و برای ملت ایران نیز این فرصت را بوجود آورد که واقعاً بایجاد استقلال خود همت گمارند چنانکه از اواسط قرن سوم بعد پیاپی قسمتهای مختلف ایران از خلافت بغداد منتزع گشت. نخست یعقوب بن لیث تمام مشرق و جنوب ایران را از چنگ آل عباس بیرون آورد و سلسله بزرگ صفاری را در سیستان تشکیل داد، و در همان اوان که او در خراسان و سیستان و فارس و ری و کرمان و خوزستان و کابل و غزنین مشغول تاخت و تاز بود، بنیان حکومت عظیم و ایران‌دوست سامانی در ساوراءالنهر نهاده میشد و پس از آن متعاقباً اسفاربن شیرویه و مرداویج بن زیار (مؤسس سلسله دیالمه آل زیار) و پسران بویه دیلمی (دیالمه آل بویه) بقیامهای خود دست زدند و نه تنها ایران را بکلی از تحت سلطه و نفوذ خلفای بغداد بیرون آوردند بلکه بغداد و بین‌النهرین را نیز بر قلمرو حکومت خود افزودند (دیالمه آل بویه).

آگهی یافت این جمله را بر زبان راند که: در مرگ نیز مردی باید! وفات او در سال ۲۰۷ اتفاق افتاده است. پس از فوت طاهر حکومت خراسان در خاندان او باقی ماند و چندتن از اعقاب و اخلافش بارث بر خراسان و ساوراءالنهر و سیستان حکومت راندند تا بتفصیلی که در شرح احوال یعقوب آمده است بدست این سردار بزرگ از میان رفتند. طاهریان نخستین خاندان ایرانیند که با حکومت موروث قسمتی از ایران را از امپراطوری اسلام منتزع ساختند و نوعی از استقلال که امروز استقلال داخلی میگوئیم بدست آوردند.

در همان ایام که حکومت مستقل طاهری در خراسان پدید میآمد ایرانیان در نواحی دیگری نیز بقیامهای مردانه‌یی بر ضد خلفای عباسی دست زدند که اگرچه هیچیک بنتیجه قطعی نرسید ولی در ضعیف کردن حکومت مرکزی اسلام و ایجاد مقدمات استقلال تام ایران مؤثر بود و از آنجمله است قیام بابک و قیام مازیار.

بابک خرم‌دین یا بابک خرم دینی یا بابک خرمی بسال ۲۰۱ هجری در آذربایجان بر ضد خلیفه عباسی قیام کرد. وی بنابر آنچه محقق است در قیام دینی خود، که علی‌الظاهر دنباله‌یی از نهضت مزدک بود، قصد ملی داشت و بهمین جهت با عرب و مسلمین کینه‌یی سخت میورزید و عده مقتولین را بدست پیروان او تا یک میلیون تن هم نگاشته‌اند. این مرد پس از سالها مبارزه و کوشش در سال ۲۲۲ هجری بدست افشین سردار ایرانی معتصم از میان رفت.

مازیارین قارن از اسپهبدان مازندران است که بقصد برانداختن حکومت عرب از سراسر ایران و تشکیل حکومتی که جانشین حکومت ساسانی باشد بر ضد معتصم خلیفه عباسی قیام کرد و نهضت او با اظهار مخالفت شدید با اسلام و برانداختن آن از سراسر طبرستان و تجدید رسوم آیین زرتشتی همراه بود ولی بر اثر برخی خطاها و خیانت پسرعم خود کوهیار و فشار شدیدی که از جانب سپاهیان خلیفه و لشکریان آل طاهر بر او وارد شده بود، بسال ۲۲۴ اسیر شد و در ۲۲۵ در سامرا بقتل رسید.

در همین سال افشین سردار بزرگ ایرانی بامر معتصم مأخوذ گردید. این مرد یکی از دشمنان سختگیر عرب بود و نفوذش در دستگاه خلافت بحدی بود که بر همه امراء و وزراء تقدم داشت. او پس از منهزم ساختن بابک علی‌الظاهر و بنابر آنچه

هر دو طرف دائماً با یکدیگر در مجادله و مناقشه لفظی و فکری و اجتماعی بسر میبردند. این مجادله عظیم بوجوه مختلفی ظهور کرد و در همه احوال غرور عرب که از فتوح و پیروزیهای پیاپی پدید آمده بود بر آتش این مجادله دامن زد و سیاست غلط بنی امیه آنرا قوت داد و کار را از مجادلات فکری و اجتماعی به محازبات سیاسی و نظامی منجر ساخت. در دوره بنی امیه بعضی از ایرانیان خواستند از طریق شعر و بیان شروع بذکر مفاخر ملی خود کنند و نژاد ایرانی را از این راه تحریک نمایند اما با تعصب شدید بنی امیه و گروه بزرگی از عمال آنان مواجه گردیدند و بهمین سبب غریزه عمومی و عجیب نژاد ایرانی یعنی حمله غیر مستقیم بخصم و ایجاد وسایل غیر مرئی برای شکست او بکار افتاد و جنگ را بصورت مخفی ادامه داد و چون آتشی در زیر خاکستر وسعت بخشید.

معروفست که مادر اسمعیل بن یسار شاعر معروف ایرانی که ترجمه اشعار او را قبلاً آورده ام، هر روز صبح بجای حمد و تسبیح، مروان و آل مروان را که دومین دسته از خلفای بنی امیه اند، لعن میکرد و پدرش در موقع موت بجای بیان کلمه توحید (لااله الا الله) میگفت: لعنت خدای بر مروان باد! عامه ایرانیان و اشراف ایشان همه نظیر این کینه و حقد را نسبت بفرد فرد عرب، غیر از صلحای این قوم که جملگی از بزرگان مذهب ما هستند، داشتند. یکی از شعرای عرب یعنی نصر بن سيار که در آخر دوره بنی امیه حاکم خراسان بود، درباره ایرانیان اینگونه فکر کرده و بقوم عرب خطاب نموده است:

شما را چه شده است که با یکدیگر بجنگ برخاسته اید؟

چنانکه گویی اهل خرد از رأی شما دورند!

دشمنانی را بحال خود میگذارید تا بر شما مسلط شوند، در حالی که نه دینی دارند و نه حسبی!

و در روزگاران پیشین آیینی داشتند که من چیزی از آن از پیغامبر نشنیده ام و در کتب هم نیامده است،

و اگر کسی از اصل دین آنان بپرسد،

دین آنان آنست که عرب را باید کشت!

۳

نهضت اجتماعی

پیش ازین گفته ایم که نهضت های ملی ایرانیان بسه وجه ظهور کرد: دینی، سیاسی، اجتماعی. در صحایف گذشته کوشیده ام که دو نهضت دینی و سیاسی را باختصار بیان کنم و اکنون باید در باب نهضت فکری یا اجتماعی و ادبی ملت ایران، که اهمیت آن بهیچ روی کمتر از دو نهضت دیگر نبود، و حتی اساس همه آنها شمرده میشود، سخن گویم. ذکر این نکته نیز در اینجا لازم است که این نهضت های سه گانه در تمام مدتی که نژاد ایرانی با نژاد عرب مبارزه میکرد با یکدیگر توأم بود و در عین حال از طریق نهضت فکری و اجتماعی اذهان برای مقابله با نژاد مهاجم و قیام سیاسی و نظامی بر ضد آنان آماده میشد لیکن ما بدلایلی آنرا بعد از دو نهضت دیگر در این سلسله مقالات میآوریم.

نهضت فکری ایرانیان چنانکه از مطالعه در مقالات سابق ما برمیآید در حقیقت از همان سالهای نخستین فتح ایران آغاز شد. ملت ایران همواره غلبه تازیان را حادثه یی اتفاقی تلقی میکرد و هیچگاه برای آن ملت لیاقت حکومت و تسلط را نمی پذیرفت و چون خود قرن ها بر همه ملل همجوار و خاصه بر قوم عرب حکومت میکرد اطاعت از آن قوم را سخت ناگوار و مکروه میشمرد و بعدها نیز که دین حنیف اسلام در میان ایرانیان ریشه گرفت همواره سعی کرد با جدا کردن اسلام از قوم عرب فکر قدیم خود را که مخالفت با آن قوم است دنبال کند.

کدورت باطنی میان ملت های ایران و عرب روز بروز شدیدتر میشد و هر چه بر تاریخ امپراطوری عرب میگذشت این دو دستگی و اختلاف ملی بیشتر میگردد و

بر نطح^۱ نشانند و دشنامها داد و چندان نمانده بود که بدزخیم فرمان قتل او را دهد که احمد بن ابی دواد قاضی مأمون و معتصم و یکی از بزرگان عربی نژاد از موقوف آگهی یافت و برای نجات هم‌نژاد خویش بتکاپو افتاد و بزحمت بسیار ابودلف را از چنگ افشین رهانید. داستان این دو سردار بتمامی در کتاب تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است^۲ و میتوان در آنجا دید که ابی دواد عرب و معتصم عباسی چگونه افشین ایرانی را با کلماتی از قبیل «سگ ناخویش‌شناس نیم کافر»^۳ و «مردار نیم کافر»^۴ و «پلید»^۵ نام می‌برند و در پایان همین حکایت معتصم بافشین چنین می‌گوید: «لکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان؟»^۶ همین افشین را نیز تعصب و تقار میان نژاد عربی و ایرانی بکشتن داد و ما اگر فرصت یابیم باید در باب این سردار بزرگ ایرانی و مقاصد او نیز گفتاری ترتیب دهیم.

نمونه‌ی دیگری از منازعه و کشمکش سخت عرب و ایرانیان را میتوان با توجه بگفتار دو شاعر یکی ایرانی و دیگری عرب دریافت:

عبدالله پسر طاهر ذوالیمینین سردار بزرگ مأمون و کشنده‌امین و ضعیف‌کننده سیاست عربی، در مفاخرت بخود و پدر و نژاد خویش چنین گفته است:

من کسی هستم که نژاد مرا می‌شناسی

نیاکان من سفیدرویان بزرگوارند

و پدر من کسی است که همتایی ندارد

کیست که در مجد با او برابر شود؟

بسینه آن مخلوع^۷ بنگر

۱. پوست پاره‌ی که محکوم بقتل را بر آن می‌نشانند تا بکشند.

۲. چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۱۷۸ - ۱۷۲.

۳. ایضاً ص ۱۷۳.

۴. ایضاً ص ۱۷۵.

۵. ایضاً ص ۱۷۷.

۶. ایضاً ص ۱۷۷.

۷. مراد از مخلوع امین برادر مأمون است که بدست طاهر از خلافت خلع و کشته شد.

متفکرین دیگر قوم عرب نیز نسبت بایرانیان این فکر را داشتند و همینگونه بدین و آیین و حسب و نسب آنان دشنام میدادند.

وقتی بتفصیلی که دیده‌ایم ایرانیان بر بنی‌امیه غلبه یافتند و سیاست عربی محض را نابود ساختند و دولت اسلامی متمایل بعنصر پارسی ایجاد کردند، باز این نزاع فکری و اجتماعی و کشمکش پنهان نژادی از میان نرفت و همچنان باقی بود بلکه ایرانیان که از حملات فکری و ادبی خود در دوره سخت بنی‌امیه بنتایجی رسیده بودند تصمیم گرفتند که در دوره بنی‌عباس که برای آنان دوره آزادی محسوب میشد بر حملات فکری و ادبی و اجتماعی خود بر عرب شدت دهند و اتفاقاً بعضی از غدرها و مکرهای خلفای بنی‌عباس بنحوی که دیدیم بر آتش این مجادله عظیم دامن زد و آنرا شدیدتر و شعله‌ورتر ساخت. اعرابیان نیز دست از نزاع خود با نژاد ایرانی برنمیداشتند و حتی در عین شکست هم ایرانیان را تحقیر میکردند. یکی از داستانهای این کشمکش دائم مناقشه و مجادله‌ی بود که بین ابودلف عجلی یکی از سرداران عربی نژاد معتصم، و افشین سردار بزرگ ایرانی او وجود داشت. ابودلف از قبیله نزار و از مفاخر عرب در شجاعت و کرامت و شاعر دوستی و ادیب‌نوازی و سخن‌گویی بود و افشین از شاهزادگان ایرانی اشروسنه^۱ و از معاریف نژاد ایرانی و سرداری لایق و جنگاور. قدرت افشین در دربار خلیفه عباسی از باب نفوذی بود که ایرانیان بجملگی داشتند و او بر این نفوذ نژادی نفوذ شخصی را هم افزوده بود. او همواره میگفت هرگاه بر عرب غلبه یابم سرهای بزرگان را با گرز خرد خواهم ساخت! اما نفوذ ابودلف عجلی اولاً از حیث هم‌نژادی با خلیفه و ثانیاً از جهت شجاعت ذاتی و ثالثاً بسبب سیادت بود که در میان قوم عرب داشت. این دو نماینده دو نژاد متخاصم در دربار خلیفه المعتصم بالله در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند و کار آنان از نزاع باطنی و کارشکنی و خلاف بمبارزه جدی ظاهری کشیده بود. افشین از بابت غلبه و نفوذی که بر معتصم داشت باسانی توانست از خلیفه اجازه قتل ابودلف را تحصیل کند آنگاه سردار شجاع عرب را بازداشت و بغل و زنجیر کشید و

۱. از ولایات و شهرهای معروف ایران در نواحی شمال شرقی.

اگر تفاخر کنند، نه رام‌کنندگان گوسپند و شترا
و یکی از تازیان در پاسخ او گفت:
مغرور مشو که از اهل ایران هستی
و در مرکز پادشاهی و دیوان آن قرار داری
اگر کسری (انوشیروان) اینگونه از خود سخن گوید
در میان ایوان او بر سرش میزنم!

اینها نمونه‌هایی از افکار دو طرف متخاصم است که مدتهای مدید با یکدیگر
مشغول کشمکش و منازعه فکری و ادبی بودند و اگرچه این منازعه فکری ظاهراً
اثری نداشت و در دایره گفتار محصور بود اما حتماً باید این کشمکش‌های فکری را
محرك سرداران بزرگ ما در قیامهای مردانه آنان دانست و همین منازعه پنهانی فکری
است که بظهور یک فرقه اجتماعی مهم در حوزه حکومت اسلامی بنام شعوبیه کشید.

که بر دور او دلیران گرد آمده‌اند
وی بخاک افتاده و زمین خوابگاه اوست
غول ملک ویرا از او ربود
پدرم بسوی آن بت لشکری کشید
که پهنا و درازای زمین بر آن تنگ شد
سپاهی که موطن آنان خراسان بود
چون شیرانی که در بیشه باشند...

چون این اشعار به محمدبن یزید اموی، که از اعرابیان اصیل بود، رسید سخت
خشمناک شد خاصه از این باب که یک ایرانی بکشتن پادشاهی از عرب افتخار
می‌کند. پس قصیده‌یی بهمان وزن و قافیه در جواب او سرود:

آن گفتارها ترا نترساند
هرچه شنیده‌ای عین گمراهی است!
ای پسر آتشکده و برافروزنده آن
پیرو تو بی شلوار^۱ است!
حسین^۲ کیست؟ پدر تو کیست و
مصعب^۳ کیست؟ کاش به بلا گرفتار شوی!
نسب شما در فخر مخلوط است
و پدران تو از اراذل بوده‌اند...

یکی دیگر از ایرانیان در همین مقوله ابیاتی گفته است، و اینک ترجمه آنها:
بزرگان سپیدروی از سلاله فارسند،
هنگامیکه نسب آنان معلوم شود، نه از طوایف عربینه و عکلی^۴
آنان رام‌کنندگان دنیا و مهتران دنیا بودند

۱. در اصطلاح عربی «بی‌شلوار» یعنی پست و فرومایه و این نوعی دشنام است.

۲. پدر طاهر.

۳. جد عبدالله.

۴. دو طایفه از طوایف عرب.

که بنی‌امیه بحیله و فریب خلافت را در دست گرفتند بنای کار خود را چنانکه دیدیم بر ترجیح عرب بر سایر اقوام و خوار داشتن ملل تابعه و تحقیر آنان خاصه ایرانیان گذاشتند و مایه ظهور مقاومت فکری و سیاسی و نظامی خاصی از طرف ایرانیان نسبت بقوم عرب گردیدند.

متعصین قوم عرب برای برتری خود بر همه نژادهای جهان و ملل و اقوام عالم دلایلی ذکر میکردند که خلاصه آنها چنین است: نخست آنکه پیغامبر اکرم از میان آنان انتخاب شده و خداوند بدین طریق فضیلت عرب را بر سایر اقوام و ملل مدلل فرموده است. دوم آنکه عرب دین حنیف اسلام را در میان سایر اقوام منتشر ساخته و آنانرا براه راست هدایت کرده است و از این باب متنی بر عالمیان دارد. سوم آنکه عرب دارای خصایل و صفاتی عالی چون مهمان‌نوازی و شجاعت و جنگجویی و فصاحت و بلاغت و نظایر اینهاست. چهارم آنکه عرب ملتی آزاده است و با آنکه در مجاورت دو دولت بزرگ چون ایران و روم بود هیچگاه تابع آنها نگردید.

اینها ادله‌ی بود که طرفداران سیادت عرب اقامه نمیکرده و بدین دلایل خود را بر دیگر اقوام و امم ترجیح میداده و بزرگتر از آنان میدانسته‌اند و بحدی در این باب غلو میکردند که واقعاً برای ملل غیر عرب ناگوار و دشوار بود و ماقبالاً باین تحقیرها و آزارها که نسبت بملت ایران میشد اشاره کرده و گفته‌ایم که این تحقیرها منجر به عکس‌العمل شدیدی از طرف ایرانیان گردید.

عکس‌العمل منطقی ایرانیان در برابر این فکر یعنی برتری نژاد عرب بر همه نژادهای جهان بدو صورت آشکار شد و بعبارت دیگر در برابر فکر تفوق و برتری عرب دو فکر و عقیده جدید ظهور کرد:

نخست عقیده اهل مساوات. طرفداران این عقیده کسانی بودند که از فلسفه اجتماعی آیین مقدس اسلام استفاده کرده و معتقد بوده‌اند که میان افراد بشر تفاوت و بینوتی وجود ندارد، همه از یک اصلند و هیچیک را بر دیگری فضیلتی جز از طریق تقوی و پرهیزگاری نیست، هر که نیکوکار باشد اگرچه از مقهورترین و خوارترین نژادها هم باشد بزرگ و قابل احترام و ستایش است و هر که بدکار و نادرست باشد اگر چه از بنی‌هاشم هم باشد خوار و بیمقدار است. البته هر ملتی عقاید و مراسم و آثار و

۴

شعوبیه

فرقه شعوبیه یکی از فرق مهم در تاریخ و تمدن اسلامی است که اگرچه نام آن اکنون فراموش شده است، ولی چون وجود طرفداران آن در مسایل سیاسی و اجتماعی و حتی دینی مسلمین، خاصه ایرانیان تأثیرات بسیار داشت، تحقیق در احوال آنان در این سلسله از مقالات بر ما لازمست.

قبل از ورود در اصل مطلب باید بدانیم که آیین مقدس اسلام، دین صلح و سلم و مساوات و برادری است. پیروان این دین از هر قوم و نژاد باشند با یکدیگر مساویند و هیچیک از افراد آنها بر فرد دیگر برتری و رجحانی نیست مگر بفضیلت و تقوی. مرد پرهیزگار خواه سیاه باشد و خواه سپید بر کسانی که از این زیور روحانی بی‌بهره‌اند ترجیح دارد. پیغامبر اکرم در یکی از احادیث خود آورده است: «هیچ عرب را بر هیچ عجم برتری نیست مگر پرهیزکاری» و خداوند در قرآن کریم فرموده است که: «ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و به شعوب (اقوام) و قبایل تقسیم کردیم. باید بدانید که پرهیزکارترین شما از همه بزرگوارتر است.»

در صدر اسلام خاصه در حیات پیغامبر اکرم این اصل بزرگ اخلاقی و سیاسی بهترین وجه اجرا میشد. در میان یاران حضرت رسول مردمی از نژادهای مختلف عرب و ایرانی و حبشی وجود داشتند و حضرت رسول همه آنان را بیک چشم مینگریست و حتی سلمان ایرانی نژاد و بلال حبشی را بر بسیاری از اطرافیان عرب خویش ترجیح میداد زیرا در آنان اثر فضیلت و تقوی می‌یافت.

این اصل بزرگ دین ما تا اواخر عهد خلفای راشدین مجری بود اما از آن هنگام

صنایعی دارد و در هر قوم مردم نیک و بد هر دو یافته میشوند و هیچیک نمیتواند این امور را مایه برتری خود بر دیگری بداند یا دیگران را از باب اینکه اجدادشان دارای عاداتی زشت یا رفتاری ناپسند بوده‌اند سرزنش و ملامت کند. این گروه در مباحث خود بدین آیه شریفه استدلال میکردند: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکر مکم عندالله اتقیکم» و ما ترجمه مفاد این آیه را قبلاً آورده‌ایم و چون در این آیه شریفه از تساوی «شعوب» و قبایل سخن رفته است قایلین به تساوی نژادها و امم را شعوبیه نامیدند (مفرد آن شعوبی است) و بعدها همین نام را بر طرفداران سیادت نژاد عجم بر عرب نیز اطلاق کردند.

در همان حال که این دسته بطرفداران سیادت عرب بر سایر ملل و اقوام جهان اعتراض میکردند و عقیده مساوات را تبلیغ مینمودند، دسته دیگری در حال ظهور بودند و آنان عبارتند از قائلین به تفضیل همه اقوام بر عرب. طرفداران این عقیده بیشتر از ایرانیان متعصب در ملیت خود بودند که آنان نیز در قبال زیادرویهای متعصبین عرب راه افراط پیش گرفتند و بکلی منکر همه فضایل عرب گردیدند و البته همانطور که تعصب شدید دسته اول پسندیده نبود تعصب دسته اخیر نیز مقبول نیست منتهی بحکم «البادی اظلم» باید اعتراف کرد که در قبال تعصب شدید اعراب و اجراء سیاست نژادی محض عربی سیاست دسته اخیر نیز برای تجدید استقلال و احیاء مفاخر از دست رفته ایران لازم بوده است و همین دسته‌اند که با اقدامات شدید و سیاست تند و افراطی خود حس ملیت و انتقام را در ایرانیان برانگیخته و مایه نهضت‌های بزرگ ملی ایرانیان گردیده‌اند این دسته برای تفضیل عجم (ملت‌های غیر عرب) بر تازیان دلایلی داشتند که اهم آنها عبارتست از:

اول آنکه دین اسلام فقط متعلق بعرب نیست و ربطی باین قوم ندارد بلکه دینی الهی و از آن همه جهانیانست و هیچیک از اقوام حق تخصیص آنرا بخود ندارد. دوم آنکه عرب در پیش از اسلام (جاهلیت) همواره ذلیل و خوار و فقیر و گرفتار رذایلی چون غارت و کشتن فرزندان و فساد اخلاق و نظایر آنها بود و فضایلی که عرب ادعای آنرا میکند مانند مهمان‌نوازی از جهت فقر شدیدی است که بدان دچار بود چنانکه اگر کسی گرسنه‌یی را در میان بیابانهای خشک بلقمه نانی مینواخت آوازه

کرم او در جهان منتشر میشد و اینگونه کسان در میان سایر اقوام چندان فراوانند که هیچکس آنان را در شمار اسخیا در نمی‌آورد و باقی را بر این قیاس باید کرد. سوم آنکه هر یک از ملل بچیزی مشهور است چنانکه رومیان بسطنت و عظمت خویش و ایرانیان بشاهنشاهی بزرگ و تمدن خود و یونانیان بعلم و ادب و هندوان بفضول و ثروت و داشتن علوم مختلف. اما عرب از خود چه داشت و از لوازم عظمت صاحب چه بود؟ فقدان همه محاسن دلیل بزرگی است بر آنکه قوم عرب پست‌ترین اقوام است و حق مباحث بر کوچکترین ملل عالم را هم ندارد. مخالفین عرب حملات تندتری از آنچه گفته‌ایم باین قوم میکردند و معایب بزرگی برای آنان می‌شمردند که ذکر همه آنها را در این جا جایز نمی‌شمردیم.

این دسته تندرو اخیر، که فی‌الحقیقه در مقابل تندر ویهای بنی‌امیه و سران حکومت ایشان پدید آمده بودند، نیز مانند دسته دیگر که معتقد بمساوات همه اقوام و ملل بوده‌اند شعوبیه خوانده شدند و حتی بتدریج نام شعوبیه فقط باین دسته اطلاق شد چنانکه در کتاب قاموس کلمه شعوبی چنین تعریف شده است: «الشعوبی، بالضم، محقر امرالعرب و هم الشعوبیه» یعنی شعوبی کسی است که بعرب تحقیر روا دارد و جمع آن شعوبیه است، و این تعبیر را بسیاری دیگر از نویسندگان و لغویین هم کرده‌اند و تقریباً محقق است که از اوایل عهد بنی‌عباس ببعده این کلمه تقریباً همیشه بر معتقدین به تفضیل عجم بر عرب اطلاق میشد.

قیام شعوبیه بر ضد تعصب عرب اگرچه در آغاز کار از اصل مساوات دین اسلام نشأت کرد ولی هیچگاه صاحب جنبه دینی نبود بلکه یکنوع عقیده اجتماعی و ملی بوده است که در میان اغلب ملل اسلامی در روزگاری که گفته‌ایم متداول بود و یکی از این دسته‌ها ایرانیان میباشند و همچنین باید دانست که شعوبیه اجتماع و حزب مرتب و معینی نداشتند و تنها افرادی منفرد بودند که در عین ارتباط با یکدیگر هیچگاه بدسته‌بندی و تجمع متوسل نشدند و وحدت عقاید آنان تنها در دشمنی با عرب بوده است و فقط گاهی چند تن از آنان که معاصر یکدیگر بودند و در یک شهر میزیستند اغلب در خانه‌های هم گرد می‌آمدند.

شعوبیه ایران یعنی ایرانیانی که مخالف سیادت عرب بودند بیش از همه ملل

حدت و حرارت داشتند و سبب این امر هم آن بود که این قوم صاحب سابقه ملی ممتدی بودند و مذهب قدیم آنان نیز توأم با میهن پرستی بوده است. ایرانیان شعوبی بر سه دسته میشدند: گروهی از ایشان اصلاً بدین اسلام در نیامده و نسبت به عرب و دین حنیف اسلام بیک نحو دشمنی میورزیدند. دسته‌ی اسلام را بظاهر پذیرفتند و فی الواقع مخالف آن و مخالف عرب بودند. دسته سوم بدین اسلام اعتقاد داشتند ولی اسلام را از عرب جدا میکردند و بدون ادنی مخالفتی با اسلام نسبت به عرب دشمنی شدید میورزیدند. فردوسی یکی از آخرین افراد این دسته اخیر است و حتی عده‌یی از محققین با دلایل تاریخی معتقد شده‌اند که گروه بزرگی از شعوبیه، تشیع را سنگری قرار داده و در پشت آن برای اجرای مقاصد خود پناهنده شده بودند.

ایرانیانی که دنبال فکر شعوبی میرفتند از طبقات مختلف یعنی شعرا و نویسندگان و امرا و وزرا و سرداران ایرانی بودند که اغلب در دستگاه دولتی بنی عباس راه داشتند و چون تبلیغات این گروه شدت گرفت طبقات فرودین ملت ایران نیز در آن فکر شرکت کردند. ابن قتیبه که از افراد ضد شعوبی معروف و از نویسندگان و ادبای مشهور است در باب شعوبیه گفته است: «از شعوبیه آنانکه با تازیان کینه و دشمنی دارند روستائیان و اوباش ایرانی هستند نه بزرگان و اشراف آن قوم» و این مرد که در بادی امر بغض و کینه خویش را بدین نحو نسبت به شعوبیه آشکار کرده بود چون دید که برخلاف گفته او بسیاری از اشراف و بزرگان ایرانی طرفدار عقیده شعوبیه‌اند باز از راه کینه‌توزی با مخالفین فکری خود گفته است: «گروهی از ادبا یا اطرافیان رجال دولتی یا صاحبان قلم و ندمای بزرگان از شعوبیه بودند و چون بدرجات عالی نائل شدند رذالت و نسب پست خود را پنهان کردند و خود را در شمار اشراف و بزرگان ایران در آوردند و برای خود بجعل نسب پرداختند و خویش را از اعقاب شاهان و اسواران ایران دانستند. گروهی دیگر هم که بهیستی نسب خویش معترفند ایرانیان را بر عرب ترجیح نهادند و در نتیجه خود را هم که از آن قومند از عرب برتر شمرند. این گروه به عرب کینه میورزند و دشمن او هستند و همواره سعی در ذکر معایب عرب و انکار مفاخر آن قوم و بیان حقارت آنان می‌کنند در صورتیکه زبان ایشان را می‌آموزند و بدان سخن میگویند و از قبیل تازیان بزرگی و

شرف و عزت می‌رسند. این گروه سعی می‌کنند محاسن و صفات عالیة عرب را پنهان دارند و اگر شیوع یافت منکر آن گردند و همه خوبیهای او را بزشتی تعبیر کنند و اگر بدی‌یی از او ببینند همه‌جا پراگند و اگر هم بدی مشاهده نکنند بهت و دروغ بر او بندند».

قسمتی از سخنان ابن قتیبه با حقیقت موافق است یعنی شعوبیه بی‌نهایت نسبت به عرب دشمنی میورزیدند و تمام مفاخر ایشان را انکار و همه معایب آنان را افشاء میکردند اما تاختن ابن قتیبه باشراف و وزراء و شعرای بزرگ ایرانی نسب دور از انصاف و خارج از روش کار مورخ و نویسنده حقیقت بین است و ما بعداً گروه بزرگی از امرا و بزرگان و شاهزادگان ایرانی را بر خواهیم شمرد که از افراد تند شعوبیه بوده‌اند.

همچنانکه دیده‌ایم ظهور شعوبیه در اواخر عهد اموی یعنی اوایل قرن دوم هجری اتفاق افتاده است. تا وقتی که بنی‌امیه و عمال آنان بر ممالک اسلامی حکومت میکردند نهضت شعوبیه چون آتشی زیر خاکستر در حال توسعه و تکامل بود اما همینکه ایرانیان حکومت را از چنگ خلفای بیدادگر اموی بیرون آوردند و بنی‌عباس با اتکاء بایرانیان بخلافت نشستند و بتقویت این قوم پرداختند آتش این نهضت عظیم فکری و اجتماعی از زیر خاکستر اختفاء بیرون آمد و زبانه زدن آغاز نهاد. از این پس، چنانکه قبلاً دیده‌ایم، وزیران و دبیران و سرداران و حاکمان ولایات غالباً ایرانی بودند و تازیان ناگزیر بفرمانبرداری از این قوم تن در میدادند و این امر سبب تازه‌یی برای تفاخر ایرانیان و حقیر شمردن تازیان شده بود چنانکه گاه با سخنان زننده از قوم عرب یاد می‌کردند. شورشیان عرب را (برضد خلفای عباسی) ایرانیان بشدت سرکوب میکردند و حتی وقتی طاهر ذوالیمینین بر امین خلیفه عباسی غلبه یافت، با آنکه میتوانست او را اسیر کند و نزد مأمون فرستد، عمداً بدترین وضعی کشت و این نشانه‌یی از بغض و کینه نژادپرست. در اینجا طاهر حتماً انتقام قتل عام برامکه را (بفرمان هارون پدر امین و مأمون) گرفت و کسی را که تازیان و طرفداران سیادت عرب مورد حمایت قرار داده بودند با امیدهای حامیان او بخاک تیره سپرد.

بهر حال خلافت بنی‌عباس و افتادن زمام حکومت بدست ایرانیان مایه تجری

این قوم و گستاخی شدید معتقدین بعقیده شعوبیه گردید و عده زیادی از شعرا و نویسندگان این فرقه آشکارا و بی‌هیچگونه بیم و هراس شروع بنشر عقاید و آراء خود کردند.

شعوبیه ایران برای نشر عقاید و وصول بمقاصد ملی خود چند راه در پیش گرفتند: از یک طرف کتبی در ذکر افتخارات ایرانیان تألیف کردند مانند کتاب «فضل العجم علی العرب و افتخارها» (برتری عجم بر عرب و فخر وی) از آثار سعیدبن حمید بختکان، و «فضایل الفرس» از آثار ابو عبیده معمر بن مثنی؛ و از طرفی دیگر بتألیف یا ترجمه کتبی از پهلوی حاوی تاریخ ایران و سرگذشت ایرانیان قدیم اقدام کردند مانند آیین‌نامه و خداینامه و گاهنامه و داستان رستم و اسفندیار و کتاب سکیسران (سران سیستان) و کتاب پیکار و کتاب‌الصور و چندین کتاب از این قبیل.^۱ و از جانبی دیگر کتابهای بسیاری در ذکر مطالب عرب نوشتند و بدیهای این قوم را در آنها برشمردند. ذکر بسیاری از این رسالات در کتب ادب و تاریخ آمده است مانند «لصوص العرب» از تألیفات ابو عبیده معمر بن مثنی و «المیدان فی المثالب» از علان شعوبی که در آن تمام بدیها و معایب اقوام مختلف عرب یاد شده است ولی این کتب بعداً همه از میان رفته و از آنها جز نام و یا قطعات مختصر و متخبی در بعض کتب باقی نمانده است زیرا بتناسب عمر اسلام طبعاً نفوذ این آیین جای ملیت و تعصب شدید ملی را گرفت و بالتلیجه کتب مذکور بر اثر عدم توجه و با بعمد از میان رفت.

اما راه مهمتری که شعوبیه برای نشر عقاید خود و تحریک حس ملی ایرانیان در پیش گرفتند استفاده از شعر عربیست. علم باین نکته لازم است که ایرانیان در ادبیات عرب از اواخر عهد بنی‌امیه ببعد همواره صاحب مقام و مرتبه‌یی بلند بودند و گروه بزرگی از شعرا و نویسندگان نامبردار عربی از میان ایرانیان برخاسته‌اند. اتفاقاً غالب این شعرای بزرگ دارای عقیده شعوبی بوده و عقاید خود را در قصاید و قطعات شیوا بنظم در می‌آورده و بسرعت منتشر می‌ساخته‌اند. از جمله این شعرای بزرگ میتوان اسماعیل بن یسار و بشار بن برد طخارستانی و ابونواس و مهیار دیلمی و

المتوکل و خرمی سفدی و علان شعوبی و نظایر ایشان را نام برد. بنام اسمعیل بن یسار^۱ و بعض اشعار او قبلاً اشارتی رفته است. وی نخستین کسی است که در بحبوحه قدرت عرب یعنی در دوره امویان زبان بیبان مفاخر قوم گشود و نیاکان ایرانی خود را بر دیگر اقوام جهان برتری داد و مورد سخط و خشم خلیفه اموی واقع شد. این مرد آشکارا عرب را تحقیر و بشرافت نیاکان خود بر تازیان مفاخرت میکرد. در یکی از اشعار خود چنین گفته است:

مرا بسیار دانیان و عثمان تاجدار است
که صاحب مجد و در بزرگواری با آخرین حدند
ای امام^۲ مفاخرت بر ما را فرو گذار
و جور را رهاکن و بصواب سخن‌گوی
و اگر از حقیقت حال ما و خود آگهی نداری از من بپرس
که در روزگاران پیشین چگونه بوده‌ایم:
هنگامی که ما دختران خود را تربیت میکردیم
شما از نادانی آنان را زنده بخاک می‌سپردید.

در اواخر عهد اموی و اوایل دوره عباسی مردی کور از اهل طخارستان در بصره میزیست، نام او بشار و پدر او بُرد و از شاهزادگان ولایت طخارستان بود^۳. وی که بظاهر در زمره مسلمین و واقعاً متمایل بآیین زرتشت بود از کسانیست که بشدتی عجیب و با تعصبی کم‌نظیر نسبت بعرب دشمنی می‌ورزید. کینه او نسبت بعرب بدرجه‌یی بود که حتی آتش را که قبله ایرانیان بود بر خاک که قبله مسلمین از آن عنصر است ترجیح داد و گفت:

آتش تابناک و زمین تیره است
و آتش مورد پرستش است از آن هنگام که وجود داشت.

۱. وی از اهل نسا و از شعرای آل زبیر و سپس آل مروان و از دشمنان بزرگ بنی‌امیه خاصه آل مروان بود و بسال ۱۰۱ هجری در گذشت.

۲. معشوق شاعر است که از قوم عرب بود و مراد شاعر ازو همه نژاد عربست.

۳. وی از شعرای بزرگ ایرانی در آغاز عهد عباسی است و بسال ۱۶۷ هجری درگذشت.

۱. برای اطلاع از این کتب رجوع شود به کتاب حماسه‌سرایی در ایران تألیف نگارنده این مقاله.

و نیز گفت:

«ابلیس» از پدر شما «آدم» بهتر است^۱

ای گروه فاجران آگاه شوید

زیرا ابلیس از آتش و آدم از خاک است.

و زمین (خاک) بپرتری آتش نمیرسد.

بشار علناً بعرب دشنام میگفت و آنانرا پستی و حقارت یاد میکرد و ایرانیان را

بترک موالات^۲ و گسیختن رشته انتساب بقبایل عرب دعوت میکرد.

روزی در مجلس عامل بصره در پاسخ عربی بدوی که گفته بود موالی را با

شاعری چه کار؟ چنین گفت:

ای دوست، من باسانی از پای نمی‌نشینم

و بدوست و همسایه‌ی پناه نمی‌برم.

بزودی فخرکننده عرب را از خود

و از و خبر خواهم داد، اکنون که اجازت مفاخرت میدهی.

آیا چون پس از برهنگی پوشش خز یافتی،

و با بزرگان در مجلس شراب همنشین شدی،

بر فرزندان آزادگان فخر میکنی؟

ای فرزند چوپان، همین خسران ترا بس است!

مینخواهی بخطبه‌ی موالی را در هم شکنی؟

آیا شکار موش آزادگی را از یاد تو برده است؟

تو آنی که بامدادان آهنگ صید خارپشتان میکنی

و عقل تو بدراجهای خانگی نمیرسد!

تو همانی که از باد شمال پوشاک میسازی.

۱. آدم اولین فرد بشر در روایات دینی سامیان است که عرب نیز شعبه‌ی او آنست در صورتیکه نخستین فرد بشر در روایات زرتشتی «گیه مرتن» (گیومرت) یعنی موجود فناپذیره نام دارد. بنابر روایات دینی آدم از خاک و ابلیس از آتش بود.

۲. قبول حمایت و دوستی و بستگی بقومی چنانکه در قرون اولیه اسلامی معمول بود.

و در زمینهای خشک بچرانیدن گوسپند سرگرمی^۱

از شعرای دیگر شعوبی که سخنان او در ذکر مفاخر ملی مشهور است

المتوکلی شاعر معروف و ندیم المتوکل خلیفه عباسی بوده است. از اشعار مشهور وی

یکی اینست:

من فرزند آزادگان جم نژاد

و صاحب ارث پادشاهان عجمم!

زنده کننده آنچه از عز و شکوه آنان که فراموش شده،

و گذشت روزگاران دیرین آن را نابود ساخته است.

من آشکارا خواهان انتقام آنانم

و اگر از حق آنان غفلت ورزید من غافل نمی‌نشینم.

با من آن درفش کاویانیست

که امیدوارم بیاری آن بر ملتها برتری یابم.

پس بهمه افراد بنی هاشم بگوی^۲

که پیش از پشیمانی برای خلع مهیا شوید!

ما بر شما بطعن نیزه‌ها

و بضرب شمشیرهای بران برتری یافتیم.

پدران ما پادشاهی را بشما بخشیدند.

لکن شما شکر نعمت‌ها را نگذاشتید.

پس به حجاز سرزمین خود باز گردید.

برای خوردن سوسماران و چرانیدن گوسپندان.

و آنگاه من به نیروی تیغ و قلم بر تخت شاهان خواهم نشست!

یکی دیگر از شعرای ایرانی معروف به خریمی از مردم سفد^۳ که قبلاً ازو نام

برده‌ایم، نیز در ذکر مفاخر ایرانیان بسیار غلو میکرد. وی در یکی از اشعار خویش

۱. کتاب الاغانی ج ۳ ص ۲۳ چاپ مصر.

۲. مراد از بنی هاشم در اینجا اولاد عباس بن عبدالمطلب یعنی بنی عباس است.

۳. سفد ناحیه‌یست در ماوراءالنهر.

چنین گفته است:

از مرو و بلخ سوارانی را خواندم
 که ایشان را در میان آزادگان حسبی نیکوست،
 تا یاوران من از میان آنان بسیار شوند و روزگار بر من نیکو گذرد.
 پدر من ساسان، کسری پسر هرمز است.
 و اگر بدانی خاقان هم از خویشاوندان منست.
 در پیش از اسلام مالک رقاب همه مردم بودیم،
 همه مطیع و منقاد و بسته فتراک ما بودند،
 بر شما تازیان برتری داشتیم و حکومت میکردیم،
 بنحوی که بخطا یا صواب آرزوی ما بود،
 و چون اسلام آمد و سینه‌ها برای آن گشوده شد،
 ما از پیغامبر خدا پیروی کردیم چنانکه گفتی
 آسمان برای ما شروع بیاریدن رجال کرد...

شعرای شعوبیه بحدی از ینگونه اشعار سروده‌اند که نقل همه آنها در اینجا دشوار است. این اشعار بسرعت در میان ایرانیان منتشر میشد و یکی از علل دایمی تحریک آنان بر تازیان و تذکار افتخارات گذشته و مهیا گشتن ایشان برای کسب استقلال بود، و بدین سبب میتوان اهمیت شعوبیه و شعرای آنان را درست باندازه اهمیت و مقام سرداران و مردان بزرگ سیاست که مایه تجدید استقلال ایران شده‌اند دانست.

شدت تبلیغات شعوبیه بیشتر در قرن دوم و سوم بود. در قرن چهارم هنوز آثاری از افکار تند شعوبیه مشهود است. در این قرن بزرگترین شاعر ایرانی ابوالقاسم فردوسی با فکر تند شعوبی خویش بسرودن شاهنامه و بیان مفاخر ملی ایران مشغول بود ولی پس از این تاریخ خاصه از آن هنگام که با غلبه ترکان^۱ سیاست دینی جای سیاست نژادی را گرفت، تبلیغات شعوبیه بسستی گرایید و همراه حس ملی ایرانیان

۱. مانند غزنویان - سلجوقیان - سرداران و قواد ترک نژاد دربار خلفا - آل خاقان - اتابکان - خوارزمشاهان - آل اتسر - مغولان...

طریق ضعف و انحطاط سپرد.

سخن ما راجع به نهضت‌های ملی ایرانیان برای احیاء استقلال ملی که پس از تسلط عرب و انقراض ساسانیان صورت گرفته بود در اینجا بنهایت رسید. این سلسله مقالات که در نگارش آنها رعایت کمال امانت تاریخی شده است قسمتی از مجاهدات عظیم ملی ایرانیان را برای بدست آوردن سیادت ملی آشکار میسازد و ما بخوبی در می‌یابیم که چگونه ملت ایران در طی دو قرن و نیم الی سه قرن از دوره مغلوبیت خویش با روش عاقلانه و متینی توانست استقلال ادبی و سیاسی و نظامی خود را از فنا و زوال رهایی بخشد و در حالی که تمام ملل اسلامی زبانهای ملی و محلی خود را از دست دادند او زبان ملی خویش را با ادبیات عالی و زیبایی آن زنده نگاه دارد. این سلسله از مقالات باید سرمشق بزرگی برای ما در تجدید افتخارات ملی و احیاء ایران زنده و نیرومند قدیم و ملت فداکار و جانناز ایران واقعی باشد. از خداوند بزرگ تجدید چنین حیات ملی کم‌نظیر و همان روح سرشار از حب وطن و فعالیت و مردانگی و حمیت ملی و تحمل هرگونه مشقت برای ایران عزیز را خواستاریم.

در پایان این مقاله بذکر بعضی از مأخذ که مورد استفاده نگارنده در تحریر این مختصر بوده است مبادرت میشود:

- الاغانی ابی الفرج اصفهانی. چاپ مصر.
- معجم‌الادباء یا قوت حموی چاپ مصر.
- حدودالعالم من المشرق الی المغرب، چاپ تهران.
- معجم البلدان یا قوت حموی. چاپ مصر.
- دائرةالمعارف اسلام، متن فرانسه.
- تاریخ التمدن الاسلامی، جرجی زیدان، چاپ مصر.
- فجرالاسلام، احمد امین، چاپ مصر.
- تاریخ آداب اللغة العربیه، جرجی زیدان، چاپ مصر.
- بلوغ العرب فی تاریخ العرب، چاپ بغداد.
- ضحی الاسلام، احمد امین، چاپ مصر.

۲

قمر ماخان استقلال ایران

مقاله «شعوبیه» بقلم آقای همائی، مجله مهر، سال دوم.
«بابک خرم دین»، بقلم آقای سعید نفیسی، مجله مهر، سال اول.
تاریخ ایران، تألیف سرپرسی سایکس، ترجمه آقای فخر داعی، چاپ تهران.
تاریخ ایران باستان، تألیف مرحوم مشیرالدوله، چاپ تهران.
طبقات سلاطین اسلام تألیف استانلی لین پول، ترجمه آقای عباس اقبال، چاپ تهران.
تاریخ محمد بن جریر الطبری، چاپ مصر.
کامل ابن اثیر، چاپ مصر.
ترجمه تاریخ طبری، بلعمی، نسخه خطی.
نکت الهمیان فی نکت العمیان، چاپ مصر.
«شعوبیت فردوسی» بقلم نگارنده این مقاله، مجله مهر، سال دوم.
«نقبادار خراسان؛ المقنع هشام بن حکیم» بقلم نگارنده این مقاله، سال چهارم و پنجم مجله مهر.
حماسه سرایی در ایران، تألیف نگارنده این مقاله، چاپ تهران.

تهران. پنجم دیماه ۱۳۲۶

ابومسلم خراسانی

وجوه نهضت‌ها چنانکه در تاریخ نهضت‌های ملی ایرانیان دیده‌ایم ملت ایران برای رهایی از قید اسارت تازیان از راه‌های مختلف استفاده کرد که یکی از آنها طریق جنگ و عصیان و دیگری سیاست و دیگر ادبیات و دیگر دین بود. استفاده از طریق اخیر هم صورتهای مختلف پیدا کرد: بعضی با آوردن ادیان و مذاهب جدید یا تقویت ادیان قدیم در برابر تازیان بمقاومت برخاستند مانند بابک خرم‌دینی و المقنع و بهافرید و استاسیس، و بعضی متوجه تقویت برخی از فرق و نحل اسلامی شده و از آن راه پیش رفتند. ابومسلم از کسانیست که در عین توجه بملیت، و در حالی که قیام او برای تحکیم مبانی ملیت و استقلال ایران مفید و مؤثر بود، از طریق مذهبی استفاده برد و با تقویت یکی از مذاهب اسلامی یعنی تشیع برضد خلفای اموی که از مخالفین جدی شیعه بوده‌اند، قیام کرد و آنانرا از میان برد تا سرانجام مخالفین جدی ایران و ایرانیان و طرفداران سیادت نژادی عرب یعنی بنی‌امیه و تمام عمال آنان را برانداخت و حکومت را بدست ایرانیان داد. اکنون ببینیم وضع شیعه در این ایام چه بوده و ابومسلم با کدامیک از فرق شیعه همراهی میکرده است.

شیعه پس از رحلت حضرت رسول در سال یازدهم از هجرت، مسلمین بر دو دسته شدند: گروهی معتقد بعدم انتخاب کسی از طرف حضرت رسول بجانشینی بوده و خود بانتخاب ابوبکر بجانشینی آن حضرت قیام کرده‌اند و اینان را اهل سنت گوئیم - گروهی دیگر معتقد به تعیین جانشین از طرف حضرت رسول بودند و امامت را امری الهی میدانستند که رأی مخلوق در آن

مؤثر نیست و میگفتند حضرت رسول در حیات خویش در موضعی بنام «غدیر خم» حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام را بجانشینی انتخاب کرده است. اینان شیعه و باصطلاح اهل سنت، روافض نامیده میشوند. تا پایان حیات حضرت حسین بن علی علیه السلام اختلافی در جانشینی و امامت میان شیعه بوجود نیامد اما از این پس اختلاف آغاز شد و مثلاً پس از شهادت حسین بن علی علیه السلام گروهی معتقد بجانشینی پسر وی یعنی امام علی بن الحسین مشهور به زین العابدین و گروهی دیگر بجانشینی برادرش محمد بن علی معروف به ابن الحنفیه شدند و گروه اخیر نیز خود بچند شعبه منقسم گردیدند و بعضی از آنان معتقد بوده‌اند که محمد بن الحنفیه غیب کرده و در کوه رضوی پنهانست و بعضی دیگر بوفات وی اعتقاد داشته و پسرش ابوهاشم عبدالله را جانشین او میدانسته‌اند.

بنابر بعض روایات ابوهاشم عبدالله بن محمد بن الحنفیه در سال صدم از هجرت در حمیمه از ناحیه شراه شام با یکی از اعقاب عباس بن عبدالمطلب عم حضرت رسول یعنی با محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ملاقات کرد و او یا فرزند وی ابراهیم را بجانشینی خود برگزید. بدین طریق دسته جدیدی از شیعه بنام شیعه عباسیه یا شیعه آل عباس تشکیل یافت که شناختن آنان در این مقاله بر ما لازم است.^۱ این دسته از شیعه بمحض تشکیل، شروع به تبلیغات کردند و گروهی را برای این کار برگزیدند و بجانب ایران و عراق فرستادند.

علت عمده توجه سریع بنی عباس بایران آن بود که ایرانیان بدلائل ذیل همواره با شیعه موافق و همراه بوده‌اند:

- ۱- اشتراک آنان با شیعه در مخالفت با بنی امیه.
- ۲- مظلومیت ائمه شیعه و استحقاق آنان در جانشینی حضرت رسول.
- ۳- اعتقاد ایرانیان بحکومت نژادی و حائز بودن بنی هاشم این شرط را از آن سبب که مدتها پیش از اسلام ریاست قریش و پرده‌داری کعبه و مقدم بودن بر سایر قبایل و اقوام عرب با آنان بوده و ازین طریق پدر بر پدر صاحب ریاست

۱. برای شناختن سایر فرق شیعه رجوع شود به: الفرق بین الفرق - مختصر الفرق بین الفرق - اختلاف المصلین - بیان الادیان - تبصرة العوام - فرق الشیعه و نظایر این کتب.

بوده‌اند.

۴- استفاده از نفوذ معنوی بنی هاشم برای مبارزه با طرفداران حکومت اموی و ایجاد سیادت سیاسی ایرانیان در حکومت اسلامی که طبعاً نتیجه هم‌آهنگی و همراهی آنان با بنی هاشم (خواه از آل علی و خواه از آل عباس) می‌بود.

این علل و جهات همواره سبب توجه ایرانیان بکسانی میشد که از میان بنی هاشم بر ضد بنی امیه قیام می‌کرده و با آنان می‌جنگیده‌اند چنانکه مثلاً چون مختار بن ابوعبیده ثقفی بخونخواهی حضرت حسین بن علی قیام کرد عده زیادی از ایرانیان در جزو سپاه او درآمدند، و همچنین زید بن علی بن حسین بن علی در سال ۱۲۱ هجری در جانب کوفه و ایران بر ضد بنی امیه قیام کرده و پس از کشته شدن او یکی از دوستان وی به پسرش یحیی توصیه کرد که بجانب خراسان رود زیرا اهل خراسان پیرو بنی هاشمند، و همچنان عبدالله بن معاویه از اعقاب جعفر بن ابیطالب برای قیام و میدان عمل خود فارس و اصفهان و ری و قم را انتخاب کرد...

ائمه شیعه و با قیام‌کنندگان بنی هاشم در دوره بنی امیه که از توجه و علاقه ایرانیان بخود مطلع بودند همواره دعوات و مبلغینی در ایران خاصه خراسان داشتند و این مبلغین غالباً مردم را به مرد ستوده‌یی از آل محمد (الرضا من آل محمد) دعوت میکردند که بر بنی امیه قیام کند و حق خاندان خود را از آنان بستاند و معمولاً هم در این دعوت به نتیجه‌یی میرسیدند و همراهان بسیار بدست می‌آوردند.

بنی عباس هم از این روش استفاده کردند و پس از گستردن بساط امامت و جانشینی پیغامبر اکرم برای شیعه خود نقبا (رؤسا) و داعیانی (مبلغینی) در نظر گرفتند و بنواحی مختلف ایران فرستادند.

مراکز دعوت عباسی در این هنگام مراکز خاصی در جانب ایران بعنوان حمایت از تشیع و تجمع شیعه معروف و مشهور بود و از آنها یکی کوفه و دیگر خراسان است. کوفه از آغاز امر بطرفداری از حضرت علی بن ابیطالب و فرزندان او و سایر افراد بنی هاشم شهرت داشت و بهمین سبب هم چنانکه میدانیم

حضرت علی بن ابیطالب پایتخت خود را در جانب ایران و در شهر کوفه قرار داد و بعد از آن هم حضرت حسین بن علی برای قیام خود شهر کوفه را انتخاب و آنجا توجه کرد ولی در سر راه دچار مقاومت سخت سپاهیان بنی امیه گردید. قیام خونخواهان اولاد علی نیز در کوفه صورت گرفت و از آن پس همواره در تاریخ سیاسی کوفه بوجود اجتماعات طرفدار بنی هاشم یعنی شیعه برمیخوریم. وقتی بنی عباس شروع بدعوت خویش کردند کوفه را یکی از مراکز مهم تبلیغات خود قرار دادند. یکی از نقبای بزرگ آل عباس در کوفه مردی ایرانی بنام ابوسلمه حفص بن سلیمان از موالی بنی حارث بود که مالی بسیار داشت و از ارکان دعوت عباسیان در مشرق ممالک اسلامی بود و اوست که بعداً به «وزیر آل محمد» شهرت یافت و چون در محله سرکه فروشان سکنی داشت به ابوسلمه خلّال مشهور گردید.

مرکز مهم دیگر همچنانکه قبلاً دیده ایم خراسان بود که در آنجا عده زیادی از افراد ناراضی از حکومت بنی امیه جمع شده بودند و نزدیک بتمام اهل این ناحیه بزرگ که تا سواحل جیحون امتداد داشت، مخالف با حکومت جائر اموی و طرفدار دولتی بودند که نسبت بایرانیان با دیده حرمت نگرد. بنابر بعضی از احادیث هم که در این اوقات شهرت داشت علمهای سیاه که اهل بیت را یاری دهند از خراسان پدید میآید^۱ و بهمین سبب بنی عباس باهل خراسان اعتماد بسیار داشتند و دارای دعوات و نقبای معتبری در آنجا بودند.

یکی از این نقبا و دعوات بزرگ جوانی نورسیده بود بنام ابومسلم عبدالرحمن که در سال ۱۲۸ هجری باین سمت انتخاب شد و در مدت کوتاهی حکومت عباسی را تشکیل داد و با اقدام خود ایران را از خطر یک اضمحلال حتمی نجات بخشید.

نام و نسب

نام و نسب او را در مآخذ مختلف بوجوه گوناگون آورده‌اند چنانکه بعضی او را ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم^۲ و برخی

ابومسلم عبدالرحمن بن عثمان بن یسار^۱ و بعضی دیگر ابواسحق ابراهیم بن عثمان بن بشار بن شیدوش پسر گودرز دانسته‌اند^۲ و در کتاب محاسن اصفهان تألیف مفضل بن سعد مافروخی اصفهانی، وی از اعقاب رُهام پسر گودرز از پهلوانان بزرگ شاهنامه شمرده شده است.^۳ لقب ابومسلم در کتب مختلف معمولاً صاحب الدعوة، صاحب الدولة، امین آل محمد آمده است. لقب نخستین از آن جهت است که او اولین کسی است که دعوت آل عباس را آشکار کرد و لقب ثانوی از آن باب که او موجد و مؤسس دولت بنی عباس بود.

محل ولادت

در باب مولد ابومسلم نیز اختلافست چنانکه بعضی وی را از اهل فریدن اصفهان دانسته‌اند و گروهی گویند که پدر او عثمان بن ابی مسلم با یکی از بزرگان عرب بنام معقل بن عمیر از کوفه باصفهان رفت و در فریدن ساکن شد و ابومسلم در آنجا ولادت یافت^۴ و دسته‌بی وی را از ناحیه فائق اصفهان دانسته و گویند بعدها بخراسان رفت^۵ و از یزوی بخراسانی مشهور شد و عده‌بی نیز مولد او را قریه «سنجد» یا «ماخوان» مرو دانسته‌اند.

در مجمل التواریخ و القصاص^۶ آمده است که: «اما حمزة بن الحسن^۷ در کتاب اصفهان شرح مولد و نژاد او داده است که مهتر زاده‌بی بود و نسبش به شیدوش پسر گودرز کشاورز همی شود و حمزه صفت اخلاق و سیرت بومسلم کند مانده شیدوش که بومسلم همچنان سیاه پوشیدنی اختیار کرد که شیدوش کرد برفتن و کشتن سیاوش و بدان جامه پیش کیکاوس اندر رفت و هیچ نماز^۸ نکرد، گفت نه سلام و نه سجده ترا و از آن پس هرگز نخندیدی مگر در^۹ جنگ و بومسلم را همان عادت بود...» از این

۱. اخبار اصفهان تألیف ابی نعیم. چاپ لیدن ص ۱۰۹.

۲. حمزة اصفهانی. از حواشی مجمل التواریخ ص ۳۱۵.

۳. چاپ تهران ص ۲۴.

۴. اخبار اصفهان ص ۱۰۹.

۵. محاسن اصفهان ص ۲۴.

۶. چاپ تهران ص ۳۱۵.

۷. مورخ و نویسنده معروف ایرانی از اهل اصفهان صاحب کتاب سنی ملوک الارض و الانبیاء و چند کتاب دیگر.

۸. نماز: تعظیم: سجده. و استعمال آن بمعنی صلوة هم بهمین مناسبت است.

۹. راجع بدستان سیاوش و قتل او بدست افراسیاب رجوع شود به شاهنامه.

۱. تجارب السلف هندو شاه بن سنجر نخجوانی. چاپ تهران. ص ۸۹.

۲. کامل ابن اثیر حوادث سال ۱۲۸ - کتاب الوزراء جهشیاری ص ۵۶ - تاریخ سیستان ص ۱۳۴.

تفاوتی ندارد زیرا ایرانی از هر جای ایران باشد دوست داشتنی است چنانکه همه جای ایران در نظر ما عزیز و قابل ستایش است.

آغاز حیات

در باب آغاز حیات و ابتدای کار ابومسلم نیز سخنان مختلف گفته‌اند و بنا بر بعضی از آنها پدر ابومسلم قبل از ولادت پسرش در آذربایجان درگذشت و مادر او را بیکی از دوستان خود بنام عیسی بن معقل سپرد و ابومسلم در خانه عیسی ولادت یافت و بزرگ شد و از کودکی آثار دهاء در وی آشکار بود و چون عیسی بن معقل را که عامل خراج بنی امیه در اصفهان بود برای ادای دیون او بدیوان خراج بکوفه بردند و باز داشتند ابومسلم نیز با وی بود. در این وقت بعضی از مبلغین ابراهیم بن محمد، امام بنی عباس با چند تن از خراسانیان نزد عیسی رفتند و چون سخن گفتن و استعداد و هوش ابومسلم را مشاهده کردند بحیرت افتادند و وی را دوست گرفتند. اتفاق را در این اوان عیسی از زندان بگریخت و از کوفه بیرون رفت و ابومسلم چون تنها ماند بسابقه آشنایی نزد آن مبلغین رفت و آنان ویرا پس از مدتی پیش ابراهیم امام در مکه بردند و ابومسلم در نزد امام بخدمت پرداخت و بسبب هوش بسیار و استعداد فراوان خویش منظور نظر وی گردید چنانکه چون برای خراسان بوجود مبلغ زیرکی حاجت افتاد ویرا باین سمت برگزید و این واقعه بسال ۱۲۸ هجری اتفاق افتاد^۱. بنا بر برخی از روایات دیگر ابومسلم بنده مردی بود از اهل فوشنج^۲ یا هرات که در شمار شیعه بنی عباس بوده است و او با غلام خویش نزد ابراهیم امام رفت و ابراهیم ابومسلم را از مخدوم وی پذیرفت و تربیت کرد و بعدها برای دعوت مردم بخلافت آل عباس بخراسان فرستاد^۳. و بنا بر یک روایت دیگر^۴ در سال ۱۲۷ هجری گروهی از معاریف دعای بنی عباس در مکه بخدمت ابراهیم امام رسیدند و ابومسلم نیز در این سفر با آنان بود و ایشان او را

خبر که یکی از موثقین اهل اخبار و تاریخ آورده است یک حقیقت روشن میشود و آن انتساب ابومسلم است بیک خاندان کهن ایرانی که در ایام پیش از اسلام جزو خاندانهای بزرگ و نام‌آور شمرده میشدند. اما در باب گودرز که از پهلوانان بزرگ شاهنامه و از معاریف حماسه ملی ماست فعلاً بهمین اشاره مختصر قناعت میشود که وی علی‌التحقیق از مشاهیر ملوک الطوائف اشکانی است که بعداً به شاهنشاهی اشکانیان رسید و همانست که در متون تواریخ رومی به «گوترزس گئوپوتروس»^۱ یعنی گودرز پسر گئو معروفست و قهرمان اردوان^۲ لقب داشت^۳ و اگر انتساب ابومسلم باین خاندان بزرگ صحیح باشد راز شجاعت خارق‌العاده وی بر ما مکشوف میگردد.

ضمناً باید دانست که در ایرانی بودن ابومسلم و حتی اینکه او خود نخستین و یا دومین کسی از خاندان خویش است که قبول اسلام کرده بودند تردیدی نیست زیرا پدر او اصلاً ونداد هرمز (بنداد هرمزد) نام داشت^۴ و پس از آنکه قبول اسلام کرده به عثمان و یا مسلم موسوم گردید، و این رسم ایرانیان آن روزگار بود که اغلب پس از قبول اسلام نام ایرانی خود را به نام عربی تبدیل میکردند.

ناچار در اینجا این بحث پیش می‌آید که این همه اختلاف در نام و نسب و مولد ابومسلم بچه جهت پیدا شده است؟ علت آنست که ابومسلم مایه انقلاب عظیمی در تاریخ اسلام و ایران گردیده و بکلی اساس سیادت عرب را درهم ریخته و بملت ایران حیات تازه‌یی بخشیده است. پیداست که چنین نابغه‌یی مورد حب و بغض این و آن قرار میگیرد و در باب او از روی تعصب و دشمنی و یا از راه مفاخرت و نظایر این امور سخنان گوناگون بوجود میگردید، و حتی بنحوی که خواهیم دید راجع باین مرد بزرگ داستان حماسی دلکشی نیز پیدا شده است که حاکی از کمال نفوذ وی در روح و ذهن ایرانیانست؛ اما انتساب وی باصفهان یا مرو و خراسان برای ایرانیان

۱. Gotarzes Géopothros

۲. Kalymenos d'Artabanus

۳. رجوع شود به کتاب حماسه‌سرایی در ایران، تألیف نگارنده، چاپ اول از ص ۵۳۵ ببعد.

۴. مجل‌التواریخ و القصص ص ۳۱۵.

۱. مجمل‌التواریخ ص ۳۱۵ و ۳۱۶.

۲. فوشنج معرب پوشنگ یکی از شهرهای خراسان است.

۳. کامل‌ابن‌اثیر.

۴. ایضاً حوادث سال ۱۲۷.

بابراهیم بخشیدند. و بروایتی دیگر پدرش او را در هفت سالگی بسراجی سپرد تا با خود بکوفه برود و چون ابومسلم بابراهیم بن محمد پیوست امام شیعه عباسی او را ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم نامید و پیش از آن نام وی ابراهیم بود.

از مجموع این روایات و روایاتی از قبیل آنها که از بعضی بوی بغض و کینه و از برخی رایحه جعل و از دسته‌ی شمیم حقیقت استشمام میشود، چنین مستفاد میگردد که ابومسلم از جوانی و در عنفوان شباب قبول دعوت بنی عباس کرد و بخدمت ابراهیم امام رسید و چون آثار دهاء و هوش بسیار از کردار و گفتار او آشکار بود بزودی مورد توجه قرار گرفت و در نوزده سالگی از جانب او مأمور خراسان گشت (سال ۱۲۸ هجری).

خراسان در این هنگام بنحوی که قبلاً دیده‌ایم از مراکز مهم تشیع بود و گروه بزرگی از شیعه آل محمد در آن مشغول فعالیت بودند و همواره خراج و مالیات خود را بجای آنکه بعمال بنی امیه بدهند، یا علاوه بر آنچه باین عاملان میدادند، بخدمت امامان و پیشوایان خویش میفرستادند و همه ساله گروهی بعنوان اظهار انقیاد و کسب دستور بمکه و مدینه نزد آنان میرفتند.

آغاز دعوت

چون ابومسلم بخراسان رسید فرمان ابراهیم امام را بر سران شیعه آل عباس عرضه کرد ولی آنان چون او را جوانی نورسیده یافتند قول او را باور نداشتند و کسانی نزد ابراهیم امام بمکه فرستادند. ابراهیم انتخاب خود را تأیید کرد و این امر را بنقباء شیعه آل عباس در ایران و از آنجمله ابوسلمه خلّال که در کوفه بود اطلاع داد و همه را باطاعت از او خواند. از جمله سفارشهای ابراهیم امام به ابومسلم آن بود که: «اگر بتوانی در خراسان هیچکس را که عربی تکلم کند باقی مگذار»^۱ و از این فرمان بخوبی معلوم میشود که بنی عباس پیشرفت خود را تنها در جانبداری از ایرانیان میدانستند و ابومسلم نیز در عین تظاهر بتشیع خالی از تعصب ملی نبود.

از این هنگام ابومسلم با نهایت جدیت در خراسان شروع بفعالیت مذهبی کرد و همواره با ابراهیم امام ارتباط داشت و در سال ۱۲۹ بدعوت ابراهیم با هفتاد تن از نقباء شیعه آل عباس عازم مکه شد و در تمام شهرهای خراسان که بر سر راه او بود همچنان بفعالیت پنهانی خویش اشتغال داشت ولی چون بکومش^۱ رسید از ابراهیم امام نامه‌ی و رایتی^۲ که بدست خود بسته بود برای وی آوردند و فرمان چنین بود که از هر جا این نامه را یافت باز گردد. ابومسلم نیز چنین کرد و یکی از سران شیعه خراسان یعنی قحطبه طایی را با اموال و هدایا و عده‌ی از نقباء بعنوان حج نزد ابراهیم فرستاد و خود بمرو بازگشت. در نامه ابراهیم امام فرمان آشکار ساختن دعوت بنی عباس بود. توضیح آنکه تا آن وقت داعیان شیعه خواه شیعه آل علی و خواه شیعه آل عباس مردم را بیکی از افراد آل محمد بعنوان الرضا من آل محمد (مرد پسندیده‌ی از خاندان محمد) یا الرضا من آل رسول الله دعوت میکردند و ایرانیان نیز دسته دسته از باب مخالفت با بنی امیه و بدلالی که قبلاً دیده‌ایم بآنان میگردیدند. این دعوتها باطنی بود باین ترتیب که داعیان شیعه تشکیلات خاصی در شهرها و دهها داشته و در خفیه با اشخاصی که مناسب می دانسته‌اند سخن میگفتند و آنانرا با قبول تشیع دعوت میکردند. تمام این داعیان با یکدیگر ارتباط داشتند و در هر ناحیه‌ی صاحب رئیسی بودند که از وی اطاعت میکردند و ابومسلم در این هنگام ریاست تمام داعیان را برعهده داشت.

اظهار دعوت

ابومسلم پس از دریافت نامه ابراهیم امام شیعه آل عباس و مأموریت باظهار دعوت خود در خراسان شروع بفراهم آوردن مقدمات امر کرد و از «کومش» بخراسان بازگشت و در شعبان سال ۱۲۹ هجری در یکی از قرای مرو بنام فنین فرود آمد و از آنجا دو تن از نقبای شیعه آل عباس را به تخارستان و اطراف بلخ فرستاد تا در رمضان سال ۱۲۹ آشکارا شروع بادامه دعوت

۱. کومش که معرب آن قومس است نام قدیم ناحیه سمنان و دامغان کنونی بود.

۲. رایت، یعنی درفش.

۱. کامل این اثر، حوادث سال ۱۲۸.

کنند. دو تن دیگر از دعاة مأمور «مرورود» و یکی از آنان مأمور طالقان^۱ و دیگری مأمور خوارزم گردید. فرمان ابو مسلم چنان بود که جملگی مبلغین در بیست و پنجم رمضان بی آنکه از هیچ مانعی بهراسند دعوت شیعه بنی عباس را آشکار سازند و در صورت لزوم بشمشیر متوسل گردند و با دشمنان خویش بچنگ و ستیز دست برند.

ساز جنگ

سپس ابو مسلم از قریه فنین بیکی دیگر از قراء مرو بنام سفیدنج منتقل گشت و در بیست و پنجم رمضان شروع باظهار دعوت خود نمود و در فشی را که ابراهیم امام نزد او فرستاده بود بنام «سایه» بر نیزه‌یی بطول چهارده ذراع، و درفش دیگری را بنام «ابر» بر نیزه‌یی بطول سیزده ذراع بست و عده‌یی از اطرافیان خویش را در بیرون قریه سفیدنج گرد آورد و آتشی که نشانه قیام او و پیروانش در ناحیه خرقان بود برافروخت. از این هنگام طرفداران شیعه بنی عباس بر ابو مسلم گرد آمدند و او دو روز پس از قیام خود در قلعه اسفیدنج متحصن گردید و پس از اتمام ماه رمضان نامه‌یی به نصرین سیار عامل بنی امیه در خراسان نگاشت و او را بکتاب خدا و سنت رسول الله دعوت کرد. نصر چون از کار او آگاهی یافت هژده ماه پس از قیام ابو مسلم سپاهیان بسرداری یکی از اطرافیان خود بنام «یزید» برای جنگ با ابو مسلم فرستاد و این سردار در جنگ با سپاهیان ابو مسلم اسیر شد و سپاهیان نصر گریختند. چون یزید را نزد ابو مسلم بردند، ابو مسلم برخلاف معمول نسبت باو نیکی کرد و در مداوای جراحات وی کوشید و پس از بهبود، او را در مانند نزد خود و رفتن بنزد نصر مخیر گردانید مشروط بر آنکه دیگر باوی نچنگد و همگان را از آنچه در نزد وی دید بدرستی آگاه کند.

هنگامی که یزید از نزد ابو مسلم میرفت، سردار خراسان گفت: بازگشت این مرد باعث خواهد بود که مردان پرهیزکار نزد ما آیند زیرا دشمنان ما را بت پرست و خون ریز و متعرض بمال و جان و ناموس مردم معرفی کرده‌اند. ولی بیان مشاهدات او ما را از این تهمت‌ها برکنار خواهد داشت و اتفاقاً نصرین سیار نیز چون یزید را

۱. یکی از شهرهای خراسان قدیم نزدیک تخارستان و ختلان، و این غیر از طالقان ری است که نزدیک قزوین و طهران قرار دارد.

بسلامت دید باین حقیقت پی برد و گفت قسم بخدا که ابو مسلم ترا تنها از آن جهت زنده گذاشت تا دلیلی برای بطلان سخنان ما باشی. یزید گفت آری چنین است و ایشان مرا سوگندهای گران داده‌اند که سخن دروغ در باب آنان نگویم و من ناگزیر می‌گویم که این قوم مردمی نمازگزار و خواننده قرآن و دوستدار خدای‌اند و مردم را به پیروی از پیغامبر میخوانند و من یقین دارم که کار ایشان بالا خواهد گرفت و اگر تو بر من حقوق خدمت نداشتی بهیچ روی از ایشان جدا نمیشدم و نزد تو نمی‌آمدم.

باین ترتیب ملاحظه میشود که نخستین جنگ ابو مسلم با عمال بنی امیه علاوه بر آنکه بفتح ظاهری او منجر شد از حیث معنی نیز پیروزی بزرگی برای او بود. در همین اوان مرورود را یکی از سرداران ابو مسلم از عمال بنی امیه گرفت و در سایر نواحی و شهرها هم طرفداران او دست با اقداماتی زدند.

اختلافات تازیان

موضوع مهمی که این هنگام در خراسان جلب نظر میکرد سرگرمی شدید نصرین سیار والی آن ناحیه و اختلاف سختی بود که میان تازیان مهاجر وجود داشت. این نکته روشن است که عرب پس از فتح ایران و سایر نواحی پر نعمت شروع بمهاجرت بآن نقاط کرد و دسته‌های مختلف از قبایل عرب بهر نقطه روی آوردند و در آنجا سکونت اختیار کردند. این دسته‌های مهاجر در سرزمینهای جدید هم وضع و عادات و رسوم ملی خود را حفظ کردند و همچنان با تعصب خاص نژادی خود بزندگی در ممالک جدید و میان ملل متمدن ایران و روم ادامه دادند. میان این طوایف خاصه در اواخر عهد اموی همواره نزاع و جدال و اختلاف وجود داشت.

در خراسان این عهد طوایفی مانند «ربیعیه» و «آزد» و «طی» و «مُضر» و «یمانیین» و امثال آنها بسر میبردند و بین این طوایف بر اثر مخالفت میان نصرین سیار و یکی از مخالفین او معروف به «کرمانی»، کشمکش‌های سخت دایر بود و جمیع قبایل عرب خراسان بدو دسته بزرگ منقسم گردیده قسمتی جانب یمانیین (طرفداران کرمانی) و گروهی جانب مضریین (طرفداران نصرین سیار) را گرفته بودند و شهرهای خراسان همواره میان این دو فرقه دست بدست میگشت و بر دامنه

عصبیت و دشمنی دو دسته مذکور روز بروز افزوده می‌شد.

تحریرکات ابومسلم ابومسلم چون دشمنی و سرگرمی شدید این دو فرقه را ملاحظه کرد ب فکر افتاد که از طرفی بر شدت دشمنی این دو دسته نسبت بیکدیگر بیفزاید و از طرفی دیگر از یکدسته بر ضد دسته دیگر استفاده کند و چون یکی را از میان برد دیگری را نیز از پای در آورد. این نقشه مدبرانه ابومسلم مهمترین عامل پیشرفت وی در مقاصد خویش بود و سردار بزرگ و اندک سال خراسان برای اجرای منظور خود شروع بنوشتن نامه‌هایی بهریک از دو طرف کرد و مثلاً نامه‌یی به یمانیین مینوشت و در آن از مضربین به نیکی یاد میکرد و به پیک خود دستور میداد که از راه سکونت قبایل اخیر بگذرد و طوری رفتار کند که مضر او را دستگیر کنند و نامه را بخوانند و همین کار را نسبت به یمانیین انجام میداد. نتیجه این امر آن شد که هر دو طرف دوستدار وی گردیدند.

از طرف دیگر ابومسلم، به نصرین سیار و کرمانی هم نامه‌هایی نگاشت و در هر یک مدعی شد که ابراهیم امام او را بیاوری وی امر کرده است. در همین حال هم شروع بهمراه کردن شهرهای مختلف خراسان با خود نمود و مردمان شهرهایی مانند نسا و ابیورد و مروود را با خود هم‌آواز ساخت. آنگاه بر آن شد که در جنگ نصرین سیار و کرمانی شرکت نماید و از یکی برای ضعیف ساختن دیگری استفاده کند. پس نخست جانب کرمانی را گرفت و نصرین سیار چون از این امر آگهی یافت به کرمانی پیام فرستاد که این مرد خراسانی با هیچیک از ما دو تن دوستی ندارد و قصد او تنها برانداختن ماست و صلاح ما در چنین حالتی مصالحه با یکدیگر است. کرمانی هم چون وضع را چنین دید بر آن شد که از ادامه جنگ با هم‌نژادان خود دست بردارد و به سپاهیان عرب فرصت برابری با ایرانیان را بدهد ولی بعداً بحیله نصرین سیار از میان رفت و ابومسلم باز از پیش آمد استفاده کرد و با پسر کرمانی یعنی «علی» برای خونخواهی پدر همدست گردید تا بیش از پیش بضعف ساختن حاکم دولت اموی در خراسان توفیق یابد.

مبارزه شدید حاکم اموی خراسان با ابومسلم از همین هنگام آغاز شد زیرا در

این وقت بود که نصر بدرستی از مقاصد ابومسلم آگهی یافت و دانست که بدون استمداد از دمشق و دستگاه خلافت بدفع شر این سردار جوان ایرانی موفق نخواهد گشت.

تکابوی نصر ابومسلم، پس از قتل «کرمانی» که بدست نصرین سیار حاکم بنی‌امیه در خراسان صورت گرفته بود، برای آنکه از دو دستگی و اختلاف قبایل عرب بیشتر استفاده کند بیاری علی‌ابن‌الکرمانی برخاست و او را بخونخواهی پدر ترغیب کرد. نصر چون از این حیل و تدابیر ابومسلم و مقاصد مهم او آگهی یافت بر آن شد که از دولت مرکزی برای برانداختن او مدد جوید. در نامه‌یی که نصر به مروان خلیفه اموی در این باب نگاشته بود او را از قیام ایرانیان و افکاری که داشتند آگاه کرد و اشعاری برای تنبه و بیداری او آورد که ترجمه آنها چنین است:

در میان خاکستر پاره آتشی میبینم
و میترسم که از آن سوزشها پدید آید
آتش را چوب مدد است
و مبداء جنگ سخن باشد
با شگفتی میگویم، کاش میدانستم
که آیا بنی‌امیه در خواب و یا بیدار و آگاهند!

وصول نامه نصرین سیار بمروان مصادف بود با موقعی که ابراهیم امام نامه‌یی بابومسلم نگاشت و او را باستفاده از فرصتی که دست داده بود تحریک کرد و در این نامه نوشته بود که سعی کن تا همه تازیان خراسان را بقتل آوری و کسی را که بعربی سخن گوید در خراسان زنده نگذاری. این نامه ابراهیم بدست جاسوسان مروان افتاد و چون مروان از مضمون آن آگهی یافت بعامل خود در بقاء نوشت که ابراهیم عباسی را در حُمیمه^۱ دستگیر کند و نزد او فرستد.

۱. ناحیه‌یی در شام و بقاء قریه‌یی از آن است.

این نامه و نامه نصر بن سیار خطر بزرگی را که از خراسان متوجه دولت اموی گردیده بود بر مروان آشکار میساخت اما خلیفه اموی چون در شام گرفتار انقلابات و حوادثی دشوار بود پروای خراسان نداشت و از اینرو در پاسخ نامه نصر وی را از فرستادن نیروی امدادی مایوس ساخت. نامه دیگر نصر بن سیار به «یزید بن هبیره» عامل فارس نیز بی ثمر ماند زیرا عامل فارس در این هنگام گرفتار قیام عبدالله بن معاویه یکی از افراد آل ابطالب بود و نمیتوانست نصر بن سیار را در برابر سردار شجاع و جوان خراسان مددی دهد.

توجه خراسانیان این حوادث و مشکلات فرصت نیکی برای ابومسلم در تحکیم مبانی نیت خویش و تشدید اشکالات بنی امیه در خراسان بود و او را چنان مقتدر و نیرومند ساخت که بسی از مردم خراسان گروه گروه به بیعت او در می آمدند و چون او با همگان بسادگی زندگی میکرد بسیار مورد توجه و علاقه مردم قرار گرفت. در همین اوقات عده‌یی از اهل مرو نزد ابومسلم رفتند و از وی در باب نسبش سؤال کردند. او در پاسخ گفت: خبر من برای شما از نسب بهتر است! - و در جواب برخی سؤالات فقهی گفت: مبنای سخنانم در فقه باز داشتن شما از بدیها و واداشتن به نیکیهاست ولی من به مددهای شما بیش از سؤالاتان نیازمندم! آنان گفتند ما نسب ترا نمی دانیم و نمی توانیم بآینده تو مطمئن باشیم چه خواه در صورت فتح و خواه در صورت شکست تو حکومت در دست یکی از دو امیر (یعنی نصر بن سیار یا علی ابن الکرمانی) خواهد بود. ابومسلم در پاسخ آنان گفت: اما من این هردو را از میان خواهم برد.

نصر چون از این امر آگاهی یافت بنزد مخالفین خود مانند پسر کرمانی و شیبیان خارجی فرستاد و گفت چون در برابر بیگانگی قرار گرفته ایم بهتر آنست که یکی از این دو طریق را پیش گیریم: یا شما از جنگ با من باز ایستید تا من شر این مرد خراسانی را مرتفع کنم و یا با من در این کار یاری کنید و چون همه از این کار مهم فارغ شدیم آنگاه برای تسویه حساب با یکدیگر آغاز قتال خواهیم کرد.

اگر این اتحاد صورت می‌گرفت فتح ابومسلم و غلبه ایرانیان غیر ممکن بود

ولی سردار جوان ایرانی بسرعت در صدد جبران این حوادث برآمد و علی ابن الکرمانی و شیبیان را با تحریک آنان بخونخواهی کرمانی، از قبول پیشنهاد نصر بن سیار باز داشت. نصر چون از پذیرفته شدن پیشنهاد خود مایوس گشت نامه‌یی بعلی و شیبیان نگاشت و ایشان را سخت ملامت کرد و مغرور خواند و گفت این کار را چندان خرد میگیرید که بزودی هر امر دیگر در جنب آن حقیر و ناچیز گردد و این ابیات را بدانات فرستاد:

بقوم ربیعه در مرو و یمن بگوی
که از غضب باز ایستید پیش از آنکه زیان بینید
شما را چه شده است که آتش جنگ را در میان خود برافروخته‌اید
چنانکه گویی کسی از مردم خردمند در میان شما نیست
دشمنی را که گرداگرد شما را فرو گرفته است
و او را دین و فخری نیست، بحال خود گذاشته‌اید
اینان نه مانند شما عربند که معروف عالمیان باشند
و نه از موالی عرب، اگر بخواهند نسب خویش را آشکار کنند،
اگر کسی از اصل دین ایشان از من سؤالی کند
میگویم که دین ایشان هلاکت و کشتار عربست
اینان سخنانی گویند که نه از پیغامبر شنیده شده و نه در کتب آمده است!

نتیجه تحریکات از این هنگام تا آغاز سال ۱۳۰ هجری ابومسلم همواره مشغول ایجاد تفرقه بین قبایل عرب بود و اگرچه نصر بن سیار و برخی از عقلاء عرب در خراسان با نهایت شدت با این سیاست ابومسلم مبارزه میکردند ولی نتیجه‌یی از این امر نمی‌گرفتند و سرانجام قبایل عرب خراسان بر دو دسته شدند: دسته‌یی که عبارت از قبایل ربیعه و یمن بودند بر گرد علی بن الکرمانی مجتمع شدند و دسته‌یی دیگر یعنی مضرین جانب نصر بن سیار را گرفتند و کار اختلاف این دو دسته بجایی کشید که هر یک ب فکر استمداد از ابومسلم برضد طرف دیگر افتادند و هر دو دسته باین قصد مستخینی نزد ابومسلم فرستادند.

ابومسلم پیش از دادن پاسخ صریح به متخبین مذکور با زعمای سپاه خود مواضعه کرد و آنان را تعلیم داد که چون فرستادگان هر دو طرف را بار دادم و از شما در باب اختیار یاری یکی از دو جانب رأی خواستم همه جانب علی بن الکرمانی را گیرید زیرا اگر ما بنصر یاری کنیم حکومت اموی را تقویت کرده و خود را بهلاک افکنده ایم، و آنگاه مجلسی از فرستادگان نصر و علی و سران سپاه خود ترتیب داد و در آنجا زعمای لشکر ابومسلم خطابه‌هایی بر ضد حکومت اموی و بیدادگریهای آن القاء کردند و جانب علی بن الکرمانی را گرفتند و پیداست که این امر وسیله تازه‌یی برای تسریع جنگ در میان دو فرقه مذکور گردید.

وقتی ابومسلم از این کار بزرگ فارغ شد تا بدرجه‌یی بموفقیت خویش اطمینان یافت که بسپاهیان خود فرمان بنای مساکن داد و گفت خداوند شر وحدت کلمه و اتفاق عرب را از شما دور کرده است!

تسخیر مرو بعد از این امر ابومسلم علی بن الکرمانی را بجنگ با نصر بن سیار و ورود در مرو برانگیخت و هنگامی که علی و نصر با یکدیگر در مرو سرگرم مبارزه بودند او با سپاهیان خویش بشهر هجوم برد و آنرا مسخر ساخت و طرفین را بترک مخاصمت و بازگشت بلشکرگاههای خود فرمان داد و سپاهیان را بتبعیت خود و «الرضا من آل محمد» دعوت کرد (۱۳۰ هجری) و علاوه بر این، کس به نصر بن سیار فرستاد و او را نیز بقبول طاعت خود خواند و نصر چون از جانبی قبایل عرب را با خود مخالف دید و از طرف دیگر ایرانیان را برای نابود ساختن بقایای قدرت دولت اموی در خراسان مهیا یافت، چاره‌یی جز اظهار اطاعت و در عین حال مهیا گشتن برای فرار ندید و شبانه با زن و فرزند و یکی از نزدیکان خود بحیله از دست ابومسلم گریخت و چون ابومسلم از این حال آگاهی یافت به لشکرگاه نصر رفت و سران سپاه او را مقید و سپس مقتول ساخت. نصر از مرو به سرخس و از آنجا بطوس و از طوس به نیشابور گریخت و اگر چه عده‌یی سپاه گرد آورد ولی تعقیب پیایی سرداران و سپاهیان ابومسلم باعث پراکندگی آنان گردید.

آغاز حکومت پس از فرار نصر، ابومسلم نخست عده‌یی را مأمور تعقیب او کرد و سپس بتحکیم وضع خود در مرو و از میان بردن سران قبایل عرب پرداخت و نخست شیبان خارجی را که با اختلاف علی بن الکرمانی و نصر بن سیار و دودستگی عرب مخالفت میورزید، از میان برد و سپس علی بن الکرمانی و برادر او عثمان را که قبایل ربیع و یمن با آنان همراه بودند بقتل رساند و بدین طریق سران قوم عرب را که در خراسان مزاحم وی بودند منکوب ساخت و در همان حال بفتح بلاد مختلف مشغول بود و سرداران او به تسخیر شهرها و ناحیت‌هایی مانند سمرقند و طخارستان و طبس و نظایر آنها همت می‌گماشتند.

در همین هنگام یکی از نقباء بزرگ شیعه بنی عباس در خراسان بنام «قحطبه» که فرمان ابومسلم نزد ابراهیم امام رفته بود بخراسان بازگشت و از جانب ابومسلم مأمور تعقیب نصر بن سیار گردید. از همراهان بزرگ قحطبه در این لشکرکشی یکی خالد بن برمک از خاندان برمکه بود که بنا بر آنچه می‌دانیم اصلاً ریاست بتکده بودایی بلخ بنام «نوبهار» را داشتند و بعدها در دستگاه خلافت عباسی چندان قدرت یافتند که مدت‌ها وزارت و فرمانروایی بر بلاد اسلامی در دست آنان بود. قحطبه و سایر سرداران ابومسلم در طوس و حوالی نیشابور به پیشرفتهای شگرفی نایل شدند و در یکی از جنگها پسر نصر یعنی تمیم بقتل رسید و نصر چون از اوضاع اطلاع یافت از نیشابور به کومش و از آنجا بگرگان گریخت.

ادامه پیروزی قحطبه در تعقیب نصر بگرگان تاخت و در همانسال یعنی

سال ۱۳۰ هجری با او و «نباته بن حنظله» عامل بنی امیه در گرگان

نبرد آغاز کرد. سپاهیان بنی امیه در این جنگ بسیار بودند چنانکه مایه بیم سپاهیان خراسان شدند. قحطبه برای تشجیع خراسانیان چنین گفت:

«ای مردم خراسان! این شهرها و سرزمین از آن نیاکان شما بود و ایشان همواره

بسبب عدل و حسن سیرت خود بر دشمنان خویش غلبه می‌یافتند تا آنکه خوی بگردانیدند و بیدادگری آغاز کردند. پس خدای عزوجل بر آنان خشم گرفت و

سلطنت را از ایشان باز ستاند و مردمی را که در نظر آنان پست‌ترین ملت روی زمین

بودند (یعنی تازیان) برایشان مسلط ساخت و اینان نیز مدتی بعدل و داد حکومت راندند و بییمانهای خویش وفا کردند و بمظلوم یاری نمودند و سپس از آنحال برگشتند و تغییر یافتند و در حکومت ظلم و ستم پیشه کردند و نیکوکاران و پرهیزگاران خاندان پیغامبر را بترسانیدند. پس خداوند شما را برایشان مسلط ساخت تا بوسیله شما از ایشان انتقام گیرد و شما سخت‌ترین عقوبت را بر آنان روا دارید زیرا بخونخواهی همترادان خویش برخاسته‌اید.^۱

در جنگ خونینی که میان سپاهیان خراسان و سپاه بنی‌امیه در گرگان رخ داد باز غلبه با خراسانیان بود و گرگان هم بر قلمرو حکومت ابومسلم افزوده شد.

آخرین تلاش نصر نصر بن سیار از گرگان به کومش (ناحیه سمنان و دامغان)

و از آنجا به «خوار» ری گریخت و از «ابن هییره» عامل معروف بنی‌امیه که در این هنگام در «واسط» بود مدد خواست و در نخستین تصادم با سپاهیان خراسان پیشرفت با وی بود ولی چون میان او و سپاهی که ابن هییره فرستاده بود خلاف افتاد او نخست بشهر ری و سپس بساوه رفت و در آنجا در گذشت و بدین طریق دولت اموی یکی از سرداران خوب خود را از دست داد. قحطیه سردار ابومسلم پس از فتوحات اخیر که بدست پسر او حسن صورت گرفته بود بسمنان و خوار و ری رفت و نتیجه پیشرفتهای خویش را باطلاع ابومسلم رسانید و در همین حال پسر او همدان و نهاوند را تسخیر کرد (۱۳۱ هجری).

ابومسلم پس از اطلاع از نتایج پیشرفت سپاهیان خویش به نیشابور عزیمت کرد و نامه‌یی به اسپهبد طبرستان^۲ و مس مغان^۳ دماوند فرستاد و آنانرا بقبول اطاعت خود خواند. اسپهبد طبرستان قبول طاعت کرد لیکن مسمغان تا عهد منصور باطاعت

۱. کامل این اثر، حوادث سال ۱۳۰ هجری.

۲. اسپهبد یعنی سپاه سالار، لقب شاهان طبرستان بود و بزرگترین اسپهبد طبرستان را اسپهبد اسپهبدان (اصفهبذ اصفهبذان) میگفتند.

۳. مس مغان (مصمغان) لقب پادشاهان دماوند بود که بنابر روایات ملی آنرا از دوره فریدون داشته‌اند و مس مغان یعنی بزرگ مغان.

در نیامد.

یک فتح بزرگ چون خبر فتح گرگان و پیشرفتهای سریع ابومسلم به «ابن هییره» رسید سپاه بزرگی را که در کرمان بفرماندهی «ابن ضباره» داشت و آنرا «عسکرالعساکر» می‌گفتند و عدد آن را از صد تا صد و پنجاه هزار نوشته‌اند، مأمور جلوگیری آنان کرد و میان این سپاه بزرگ با بیست هزار تن از سپاهیان ابومسلم نزدیک اصفهان جنگ در گرفت و در مدتی قلیل شکست در سپاهیان دولت اموی افتاد و معروفست که در این جنگ بحدی غنائم نصیب سپاهیان ابومسلم گردید که گفتمی شهری بزرگ را غارت کرده‌اند و در جزو غنائم مقداری بیشمار نای و طنبور و شراب بوده است (۱۳۱ هجری).

انتقام جولاء پس از این فتح بسرعت شهر زور و حلوان و مداین و جلولاء و انبار و خانقین و بسیاری از نواحی دیگر بدست سپاهیان خراسان افتاد. در جولاء سپاهیان عرب از همان خندقی که ایرانیان برای مقابله با سپاهیان عرب کنده بودند استفاده کردند لیکن این بار ایرانیان خلاف عهد یزدگرد سوم سرداری لایق و فرماندهی شجاع و مدبر چون ابومسلم داشتند و میتوانستند انتقام شکست بزرگی را که در پایان عهد ساسانی خورده بودند از فاتحین قدیم بگیرند و حکومت را عملاً از چنگ آنان بیرون آرند.

عبور از فرات سپاهیان خراسان پس از این فتوح در هشتم محرم سال ۱۳۲ هجری از فرات گذشتند و این درست یکصد و بیست سال پس از تاریخی بود که سپاهیان عرب بسرداری ابوعبیده ثقفی از آن رود برای فتح شاهنشاهی ساسانی عبور کردند و با بهمن جادویه معروف به دراز ابرو (ذوالحاجب) جنگ در پیوستند.

را. جعفر همچنان برابر رسول نامه را سر بمهر در آتش انداخت تا تمام بسوخت و گفت جواب اینست. رسول از و نومید شد و پیش عبدالله بن حسن رفت و نامه بداد، او نامه را بخواند و مضمون آنرا قبول کرد و در حال سوار شد و پیش جعفر آمد و حال بنمود و گفت بعضی از شیعه ما از خراسان این نامه آورده‌اند. جعفر گفت اهل خراسان در کدام زمان شیعه تو بوده‌اند؟ ابوسلمه را تو بخراسان فرستاده‌ای یا تو او را می‌شناسی و او ترا می‌شناسد؟ عبدالله گفت سخنی که تو گویی برای غرض است. جعفر گفت خدای تعالی میداند که من همه مسلمانان را نصیحت کنم خاصه تراه، از این‌ها درگذر و این اباطیل را در نفس خود جای مده که این کار بتو نرسد و از عباسیان در نگذرد و مرا نیز مثل این نامه آمد اما نگشودم و هم مهر کرده بسوختم. عبدالله از پیش جعفر اندوهناک بیرون آمد و عمر اشرف پسر زین‌العابدین نامه را رد کرد و گفت من صاحب این نامه را نمی‌شناسم، جواب چگونه نویسم. رسول بازگشت و حال با ابوسلمه بگفت و ابوسلمه از اولاد علی نومید شد.^۱ همین واقعه را برخی بطریقی دیگر نقل کرده‌اند و آنرا به ابومسلم نسبت داده‌اند؛^۲ و باز بروایتی دیگر ابومسلم شخصاً برای تعیین جانشین ابراهیم امام به «حران»^۳ رفت و چون از جانشینی ابوالعباس سفاح آگهی یافت بکوفه تاخت و او را بخلافت نشانده^۴ ولی از میان این اقوال تنها قول نخستین درست است زیرا ابومسلم درین هنگام از مرکز فرماندهی خود یعنی ایران بیرون نرفته و سرداران خود را برای ادامه فتوح بعراق فرستاده بود.

بهر حال چون ابوسلمه از آل علی و قبول حکومت آنان نومید شد ناگزیر ابوالعباس سفاح را بیرون آورد و در سیزدهم ربیع‌الاول یا ربیع‌الآخر سال ۱۳۲ هجری او را بخلافت نشانده و مردم با وی بیعت کردند و بدین طریق حکومتی که قسمت اعظم اولیای امور آن ایرانی و یا از معاشین ایرانیان و تربیت‌یافتگان ایران و

فتح در کوفه در جنگ شدیدی که آنسوی فرات میان دو فریق رخ داد قحطبه سردار لشکر خراسان کشته شد اما فتح با سپاه خراسان بود. اندکی بعد کوفه نیز بدست سپاهیان خراسان افتاد و سپس حسن پسر قحطبه برای فتح واسط و تعقیب دشمنان بدانجا شتافت.

وزیر آل محمد قحطبه سردار سپاه خراسان هنگام فوت خویش وصایت کرده بود که اگر بکوفه رسیدید کارها را به «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلّال وزیر آل محمد» تفویض کنید و بهمین سبب چون سپاهیان خراسان بکوفه رسیدند با او بیعت کردند.

درازه خلافت آل علی در این حال ابوالعباس عبدالله بن محمد امام شیعه بنی عباس و جانشین ابراهیم بن محمد با برادر خود ابو جعفر منصور و اعمام و کسان خویش از چنگ مروان بن محمد خلیفه اموی گریخته و بکوفه پناه برده بود و چون این واقعه پیش از فتح کوفه بدست خراسانیان اتفاق افتاده بود ابوسلمه آنرا در خانه‌ی مخفی کرد لیکن پس از فتح کوفه نیز تا مدتی در بیرون آوردن ایشان اهتمامی نداشت زیرا او مانند بسیاری دیگر از ایرانیان همواره خلافت را حق آل علی علیه السلام میدانست و «الرضا من آل محمد» را در میان آنان جستجو میکرد. بهمین سبب ابوسلمه خلال پیش از آنکه ابوالعباس امام شیعه آل عباس را اجازه خروج دهد و مردم را به بیعت او بخواند و او را بخلافت بنشانند بر آن شد که خلافت را بر بعضی از اولاد علی علیه السلام عرضه کند. پس «نامه‌ی نوشت با اولاد علی: جعفر بن محمد الصادق و عبدالله بن حسن بن حسن بن علی و عمر الاشرف بن علی بن حسین ابن علی و بر دست یکی از یاران خویش این نامه‌ها را فرستاد و گفت اول جعفر صادق را ببین اگر او قبول کند نامه دیگران را باطل کن و اگر نکند عبدالله بن حسن را ببین. اگر او قبول کند نامه عمر را باطل کن و اگر او قبول نکند آنگاه عمر را ببین و نامه بوی ده. این رسول بموجب فرموده، نخست بخدمت جعفر صادق رفت و نامه بداد، جعفر گفت ابوسلمه از شیعه کسانی دیگر است ما را با او چه کار؟ رسول گفت مطالعه فرمای نامه

۱. تجارب السلف، هندو شاهین سنجر، ص ۹۸-۹۷.

۲. تاریخ رویان اولیاء الله، ص ۴۲-۴۱.

۳. از بلاد شمالی بین‌النهرین.

۴. تجارب السلف، ص ۹۰.

تمدن ایرانی بودند، بوجود آمد و حکومت متعصب و عربی اموی بر لب پرتگاه فنا رسید و اندکی بعد بدست سپاهیان ابومسلم بکلی از میان رفت.

شکست مروان چون مروان بن محمد از کیفیت کار بنی عباس و پیشرفت خراسانیان اطلاع یافت خود با سپاهی عظیم بچنگ آنان شتافت و سفاح نیز سپاه بزرگی از خراسانیان بسرداری عم خویش عبدالله بن علی که مردی تمام بود بمقابله مروان فرستاد و هر دو لشکر در «زاب» بهم رسیدند و جنگی میان دو فریق در گرفت. خراسانیان در مقاتله سعی بسیار کردند و در لشکر مروان ضعفی عظیم پدید آمد «و مروان بهر طایفه که گفتی جنگ کنید ایشان گفتندی چرا باطایفه دیگر نجویی! در آن میان یکی را از خدم خویش گفت از اسب فرود آی، او گفت خویشتن را در هلاک نتوان انداخت. مروان او را تهدید کرد، او گفت کاشکی قدرت داشتی! مروان متحیر شد، پس بفرمود تا زر بسیار پیش او ریختند و با لشکر میگفت جنگ کنید و این مال از آن شما باشد! لشکر او جنگ نمی کردند اما هر کس دست دراز میکرد و از آن مال بر میداشت، باو گفتند لشکر بمال مشغول شدند و جنگ نمی کنند! مروان پسر خود را بفرمود در او آخر لشکر بگردد و با هر که از آن مال چیزی یابد باز ستاند، پسرش بازگشت و علم با او بود، لشکر مروان چون بدیدند که علم بازگشت پنداشتند که هزیمت در افتاده، همه رو بگریز نهادند و مروان را مجال توقف نماند، او هم بگریخت و چون بدجله رسیدند بسیار خلق از لشکر او غرق شدند و عبدالله بن علی به لشکرگاه مروان فرود آمد و غنیمت بسیار گرفت و هفت روز در آنجا مقام کرد و مروان منهزم شد تا بموصل رسید.^۱

این واقعه عجیب در روز شنبه یازدهم جمادی الاخر سال ۱۳۲ هجری روی داد و بعد از این واقعه مروان جز ادامه گریز و رهانیدن خویش از چنگال سپاهیان خراسانی، چاره‌ی ندید. معروف است که چون مروان در حین فرار بموصل رسید، موصلیان پل رودخانه را بریدند تا مروان از آب نگذرد لشکر مروان آواز دادند که این

«امیر المؤمنین»^۱ است، آنان در پاسخ گفتند دروغ میگویند امیر المؤمنین نگریزد، و مروان را دشنام دادند. مروان چون چنین دید با سپاهیان خود از آب بگذشت و بدمشق و از آنجا بمصر گریخت ولی سپاهیان خراسان او را رها نکردند و در جنگی که آنجا روی داد کشته شد (بیست و هفتم ذی الحجه سال ۱۳۲ هجری).

قتل عام بنی امیه بعد از این واقعه، قتل عام بنی امیه شروع شد و چون درین قتل عام دو نوع کینه کشی وجود داشت شدت آن بحد سببیت کشید و این دو نوع انتقام یکی از کینه ملی ایرانیان بود و دیگر از کینه نژادی و قومی بنی هاشم نسبت به بنی امیه. هندو شاه بن سنجر نخجوانی صاحب تجارب السلف نمونه‌ی از این قتل عام را چنین وصف کرده است: «سفاح روزی بر سریر خلافت نشسته بود و جماعتی از اولاد خلفای بنی امیه بر کرسیها نشسته بودند و سفاح رو بایشان داشت و سخن میگفت. شاعری در آمد و... ابیاتی بخواند... سفاح چون بشنید شعر را، روی او زرد شد و حاجب را گفت بیرون رو و نداکن باواز بلند که حسین علی کجاست؟ حاجب بیرون آمد و بگفت، مردم گفتند او را پدران این جماعت کشتند که در خدمت امیر المؤمنین نشسته‌اند. حاجب در آمد و آنچه شنیده بود عرضه داشت. سفاح گفت که بیرون رو و بگو که زید بن علی بن حسین کجاست؟ حاجب بیرون آمد و گفت. همان جواب شنید. در آمد و حکایت کرد. و همچنین سفاح یک یک را از بنی هاشم که بنی امیه کشته بودند نام میبرد تا آنگاه که همه را بگفت و همان جواب شنید، در حال بفرمود تا شمشیر در آن جماعت نهادند و او بر تخت نشسته بود و مشاهده میکرد تا همه را بکشتند... و نطعها^۲ بر سر کشتگان بگسترده و سفاح با اتباع خویش بر آن نطعها نشست، و طعام خوردند و ناله بعضی که هنوز از جان ایشان رمقی مانده بود می شنیدند...^۳ بدین ترتیب روزگار بنی امیه پایان یافت و

۱. امیر المؤمنین لقب کلیه خلفای اسلامی بود اعم از خلفای راشدین و بنی امیه و بنی العباس.

۲. مؤسس فرقه زیدیه که معتقد بودند امامت بعد از علی بن حسین علیه السلام بزیید رسیده است.

۳. نطع: سفره چرمین.

۴. تجارب السلف ص ۹۴-۹۳.

انتقام ستمهایی که بناحق بر بنی هاشم و ملت ایران روا داشته بودند گرفته شد و دوره سیادت ایرانیان فرار سید.

دام تزویر

«اما دولت عباسیان را حیل و مخادعت غالب بود و کارها را بمکر بیش از آن میساختند که بشجاعت»^۱ و بهمین سبب از همان آغاز کار خویش در عین همکاری با ایرانیان در فکر برانداختن زعمای ایشان بودند و چنین می‌اندیشیدند که اگر سران ایرانی را که وسیله رسیدن ایشان به خلافت شده‌اند از میان نبرند خود روزی بترک خلافت مجبور خواهند شد. پس برای دو تن از بزرگترین آنان یعنی امیر آل محمد (ابومسلم) و وزیر آل محمد (ابوسلمه) دام تزویر گسترده و نخست نوبت وزیر آل محمد بود، او را بدسیسه در مدینه‌الهاشمیه نزدیک کوفه کشتند (سال ۱۳۲) و گفتند که قاتلان او از خوارج بودند تا خبر قتل او مایه شورش ایرانیان نگردد.

احساس خطر

پس از این واقعه سفاح، برادر خود ابوجعفر منصور را نزد ابومسلم بخراسان فرستاد، چون او بخراسان رسید و بساط قدرت و عظمت ابومسلم را مشاهده کرد هنگام بازگشت برادر خود سفاح گفت: «اگر ابومسلم را بحال خود گذاری و او را نکشی نه خلافت را بر تو قراری خواهد بود و نه فرمان تو نفاذی خواهد داشت». سفاح علت این سخن را از او پرسید و منصور در پاسخ گفت که او جز برای و میل خود کاری نمیکند و بما التفاتی ندارد. اما ابوالعباس سفاح، برادر را بکتمان این اندیشه خواند تا هنگام عمل بمانعی برنخورد.

نخستین مصادمه

در سال ۱۳۲ که ابی سلمه در مدینه‌الهاشمیه کشته شد ابومسلم یکی از امراء خود را بنام محمد بن الاشعث بفارس فرستاد زیرا فارس در تصرف عمال ابی سلمه بود و پس از قتل او ناگزیر کارگزاران

خلیفه آنرا در تصرف و حیطة قدرت خود در می‌آوردند: ابومسلم برای جلوگیری از چنین واقعه‌یی محمد را با اختیار تام مأمور فارس کرد تا تمام نواحی آنرا در اختیار خود گیرد و باو دستور داد که هرکس که بی‌اجازه من بفارس آید باید بقتل رسد. اتفاقاً سفاح عم خود عیسی بن علی را بقصد تصرف فارس بآن ناحیه گسیل داشت و چون محمد از ورود او بفارس اطلاع یافت آهنگ قتل وی کرد و گفت: «ابومسلم فرمان داده است که هرکس جز از جانب او نزد من آید و ادعای ولایت کند او را گردن زخم» اما بعداً چون از عاقبت قتل عیسی بن علی بی‌مناک بود او را رها کرد و سفاح نیز والی دیگری بفارس فرستاد و ابومسلم را تنها بر خراسان و جبال حکومت داد.

در شرق و ماوراءالنهر

ابومسلم پس از این تاریخ بتوسعه دادن محیط اقتدار خود در مشرق پرداخت و یکی از سرداران خویش را بفتح ناحیه «کش» از نواحی ماوراءالنهر فرستاد و غنایم فراوان از آنجا گرفت و «طاران» برادر «اخرید» پادشاه «کش» را در آن ناحیه حکومت داد و همچنین بعضی از مخالفان خود را در سغد و بخارا از میان برد و حصارهای استوار بر سمرقند کشید و خود بمر و بازگشت (سال ۱۳۴ هجری).

اولین خیانت خلیفه

در همین اوان سفاح برای آنکه پیشنهاد منصور را مبنی بر قتل ابومسلم عملی سازد یکی از رجال عرب نژاد را بنام سباع بن نعمان الازدی بخراسان فرستاد و باو دستور داد که در طلب فرصتی برای قتل ابومسلم باشد. سباع بن نعمان بخراسان رفت و منتظر فرصت بود تا سردار شجاع خراسانی را که پشت رجال بنی عباس از بیم او لرزان بود بقتل آرد. اتفاق را در این هنگام مردی بنام زید بن صالح ظاهراً بتحریک خلیفه، در ماوراءالنهر بر ابومسلم طغیان کرده بود. ابومسلم بسرعت برای فرو نشاندن آتش طغیان حرکت کرد و در حالی که سباع بن نعمان هم با او بود بشهر «آمل»^۱ از بلاد خراسان قدیم در ساحل غربی

۱. این آمل غیر از آمل مازندران است.

ری پراگند و اموال و خزاین خود را نیز همراه برد و در ری باقی نهاد و غده‌یی از سپاهیان خود را بر آنها گماشت و آنگاه خود با هزار تن از لشکریان خویش روی بخدمت خلیفه نهاد. سفاح به سرداران و دیگر بزرگان فرمان داد که پذیره وی شوند^۱ و چون ابومسلم بخدمت سفاح درآمد، خلیفه وی را اکرام و اعزاز تمام کرد و گفت اگر برادرم منصور بحج نمیرفت ترا بامارت حجاج برمیزیدم اما حقیقت امر آن بود که او برادر خود را از آذربایجان و ارمینیه خواست تا در سفر حج باشد و با حضور او ابومسلم از تقاضای امارت حجاج منصرف گردد؛ و گویند چون سفاح این سخن را با ابومسلم گفت وی برآشفتم و گفت آیا سال دیگر برای حج نبود که ابوجعفر امسال را برگزید؟

دومین توطئه هنگامی که ابومسلم بدرگاه خلیفه رسید منصور برادر خود سفاح را بقتل او تحریض کرد. علت ظاهری این امر آن بود که میگویند در سفری که ابوجعفر منصور بخراسان رفته بود از ابومسلم استخفاف و اهانت دید ولی علت واقعی این دشمنی امری مهمتر یعنی خوف بنی عباس از قدرت ابومسلم بود و آنان که مردمی مدبر و سانس بودند میدانستند که ابومسلم خواه و ناخواه روزی برای تحصیل استقلال و از میان بردن آثار حکومت عرب در ایران قیام خواهد کرد. بهمین سبب ابوجعفر منصور برادر خود ابوالعباس سفاح گفت: «از من بپذیر و ابومسلم را بقتل آور، زیرا بخداوند سوگند میخورم که وی در سر اندیشه‌های سوء دارد!» ابوالعباس سفاح گفت من هم از بلای او و آنچه از آن راه بر ما خواهد رسید بیمناکم، اما طریق قتل او چیست؟ ابوجعفر گفت هنگامی که بخدمت تو رسید با او آغاز سخن کن و کسانی را بگمار که هنگام سخن گفتن ابومسلم را از قفا مورد حمله قرار دهند و از پای در آورند. و اما کسان او چون خبر قتل وی را بشنوند متفرق خواهند گشت و از آنان خطری متصور نخواهد بود. سفاح این رأی را پذیرفت و ابوجعفر را برای اجرای این امر خطیر برگزید اما بعد پشیمان شد و برادر را از این کار

جیحون رسید و در آنجا از قصد خائنانه سفاح آگهی یافت و سباع بن نعمان را در آمل بزدان افکند و خود از جیحون گذشت و به بخارا وارد شد. در این شهر برخی از سران لشکر زیاد بن صالح نزد ابومسلم رفتند و باو آگهی دادند که علت قیام زیاد بن صالح تحریکات سباع بن نعمان است، پس فرمان داد تا فرستاده خلیفه را در آمل بقتل آرند و زیاد بن صالح هم پس از آنکه سران سپاه او با ابومسلم پیوستند بدهقانی پناه برد لیکن دهقان او را کشت و سرش را نزد ابومسلم برد.

خروج از خراسان ابومسلم تا سال ۱۳۶ هجری هیچگاه از خراسان بیرون نرفت زیرا همواره میکوشید که در آن دیار میان یاران و مددکاران خویش بسر برد و از مرکز حکومت عباسیان دور باشد چه همیشه از بدسگالی آنان بیمناک بود. اما سفاح که نتوانسته بود بوسیله «سباع بن نعمان» دشمن خطرناک را از پای درآورد بفکر افتاد که او را بیایتخت کشاند و در آنجا به حیات او خاتمه دهد و از نیروی بوزیر خود «ابوالجهم بن عطیه» که جانشین ابوسلمه خلّاک بود فرمان داد تا نامه‌یی با ابومسلم بنویسد و او را وادار کند که برای آمدن بیایتخت و تجدید عهد از خلیفه اجازه بخواهد. ابوالجهم چنین کرد و ابومسلم رأی او را پسندید و نامه‌یی بدان مضمون با ابوالعباس نگاشت لیکن خلیفه مکار عباسی در جواب او از قبول درخواستش امتناع کرد و گفت آمدن امیرالمؤمنین بنزد تو بر او آسانتر از آنست که ترا اجازه خروج از خراسان دهد. سپس یکماه صبر کرد و باز با ابوالجهم فرمان داد که نامه‌یی دیگر بنویسد و ابومسلم را بر آن دارد که اشتیاق خود را در زیارت امیرالمؤمنین اظهار کند. ابومسلم تقاضای پیشین را تکرار کرد و اجازه حج را بر آن افزود. این بار ابوالعباس درخواست او را پذیرفت. پس ابومسلم کسانی بر دیوانها و امور نظامی گماشت و آهنگ سفر کرد. هنگام عزیمت ابومسلم، سفاح بدو فرمان داده بود که بیش از پانصد تن از سپاهیان با خود نیاورد، لیکن، ابومسلم ببهانه عدم اطمینان بمردم از قبول این فرمان عذر خواست و ابوالعباس بهزار تن رضایت داد و بدو نگاشت که تو بر اهل و دولت خود تسلط فراوان داری و بسپاه بسیار نیازمند نیستی. ابومسلم ناگزیر هشت هزار تن سپاهی با خود حرکت داد و آنان را در بین نیشابور و

۱. پذیره شدن: استقبال کردن.

بازداشت و منصور اگرچه از عهده اجرای نقشه شوم خویش در این هنگام برنیامد اما آنرا بعداً با قساوت و نامردی عجیبی در دوره خلافت خویش عملی کرد و ما شرح این واقعه را بعداً خواهیم دید.

این توطئه در سال ۱۳۶ هجری صورت گرفت و در همین سال ابوالعباس بدرود حیات گفت و خبر مرگ او در راه حجاز بابو مسلم و منصور رسید. ابو مسلم پس از استماع خبر، منصور را به پشتیبانی خود دلگرم کرد و چون عبدالله بن علی عم منصور در شام بر ضد برادرزاده خود قیام کرد ابو مسلم بجنگ او رفت و نزدیک نصیبین با او نبردی بزرگ کرد و لشکر او را منهزم ساخت و اموال بسیار از او بغنیمت گرفت و عزیمت ری و خراسان کرد.

تشدید خصومت چنانکه گفته‌ایم میان ابو مسلم و ابوجعفر منصور سابقه خصومت و نقاری موجود بود و این دشمنی و نقار در سفر حج قوت گرفت زیرا اگر چه منصور در این سفر امارت حجاج داشت ولی مردم توجه بیشتری بابو مسلم میکردند و ابو مسلم نیز نسبت با آنان توجه مادی و معنوی بیشتری مبذول میداشت و برهنگان و مستمندان را بسیار دستگیری میکرد و در بازگشت از این سفر نیز از طریق اهانت و استخفاف بر منصور پیشی گرفت و بهمین سبب هم زودتر از منصور از خبر وفات سفاح آگاه گشت و نامه‌یی در تعزیت و تسلیت بمنصور نگاشت اما خلاف آنچه در آن روزگار رسم بود او را که میبایست بجای برادر بر سریر خلافت نشیند تهنیت نگفت و حتی برای تسلیت شفاهی نیز توقف نکرد و یا بجانب منصور بازنگشت، چندان که منصور غضبناک شد و نامه‌یی تند بابو مسلم نگاشت و چون این نامه بابو مسلم رسید او در پاسخ ویرا بخلافت تهنیت گفت و چنانکه دیده‌ایم منصور را بحمايت خود دلگرم ساخت.

یکی دیگر از اسباب نقار و کدورت میان منصور و ابو مسلم آن بود که در جنگ این سردار با عم منصور یعنی عبدالله بن علی، چون نامه‌یی از جانب منصور بابو مسلم در باب کیفیت جنگ و اداره آن میرسید، ابو مسلم آنرا پس از خواندن بنزد یکی از سرداران خود (مالک بن هبشم) پرتاب میکرد و چون او هم آنرا میخواند هر دو در باب

آن باسته‌زاء و تمسخر می‌پرداختند. چون خبر این اهانت بوزیر منصور رسید گفت دشمنی ابو مسلم با ما بیش از خصومت عبدالله بن علی است. پس از شکست عبدالله بن علی ابو مسلم غنائم بسیار از لشکرگاه او برگرفت. منصور کس فرستاد تا شمار غنائم را برگیرد. ابو مسلم از این کار بسیار خشمناک شد چنانکه میخواست فرستاده منصور را بکشد و گفت چگونه من در خون مسلمانان امین و در اموال آنان خائتم؟ و بمنصور دشنام داد. فرستاده منصور بازگشت و او را از ماجرای حال آگهی داد. چون این خبر بمنصور رسید سخت بیمناک شد، زیرا میدانست که اگر ابو مسلم بخراسان برسد دست یافتن بر او کاری آسان نخواهد بود. پس نامه‌یی بدو نگاشت و گفت که ولایت مصر و شام را بتو دادم و این از خراسان بهتر است و میتوانی کسی را بمصر گسیل داری و خود در شام سکونت گزینی، زیرا، در آنصورت بمن نزدیکتر خواهی بود و مرابدیدار تو آرزوی بسیار است. ابو مسلم از قرائت این نامه برآشفتم و گفت مراب شام و مصر حکومت میدهد و حال آنکه خراسان از آن منست! و هیچ بنامه منصور وقعی نهداد و راه خراسان را ادامه داد. فرستاده منصور او را از پاسخ ابو مسلم و چگونگی کار او آگاه کرد. منصور چون دید کار او با ابو مسلم بالا گرفته است، خود از شهر انبار بجانب مداین حرکت کرد و از آنجا نامه‌یی دیگر بابو مسلم نوشت و او را فرمان داد که بخدمت خلیفه آید. ابو مسلم که در این هنگام در زاب بود، در پاسخ او نگاشت که برای امیرالمؤمنین دشمنی باقی ننهاده‌ام مگر آنکه بر او فایق شده و از میانش برده باشم و ما از ملوک ساسانی چنین بیاد داریم که وزراء باید پس از تسکین آشوبها و طغیانها بیش از هر زمان دیگر ترسناک باشند و بهمین سبب من از نزدیکی تو گریزان و بدوستی تو حریص و مطیع و متقاد امر توام اما میخواهم که بخراسان روم و اگر امیرالمؤمنین اصلاح نفس خود میکند من همان بنده‌ام و اگر بر عادت مألوف در بند آرزوهای خویشتن است من نیز غم کار خود خورم و تدبیری که متضمن سلامت باشد، بیندیشم.

چنانکه درین عبارات دیده‌ایم، ابو مسلم در پاسخ خلیفه عباسی از قبول فرمانش سر باز زد و بتعریض عدم اعتماد خود را از خلیفه عباسی بیان کرد. لیکن منصور باز دست از اصرار نکشید و نامه دیگر مشتمل بر مواعید بسیار بابو مسلم

فرستاد و گفت: «تو در نظر ما باین صفت که می‌گویی نیستی بلکه از همه عزیز تری و آن زحمت که تو در اعلاء ما کشیده‌ای از شرح مستغنی است، باید که باستظهار تمام روی باین جانب نهی که جز نیکویی نخواهد بود.»^۱

این نامه نیز در ابومسلم مؤثر نیفتاد و او آهنگ «حلوان» کرد تا از آنجای بری و خراسان رود: پس منصور بعم خود عیسی بن علی و برخی از بزرگان بنی‌هاشم گفت تا نامه‌یی از جانب خود بابومسلم نگارند و او را بطاعت از امر خلیفه دعوت کنند و آنان نیز چنین کردند و در نامه‌یی که بابومسلم فرستادند از اعمال او تمجید بسیار نمودند و او را بطاعت و فرمانبرداری از منصور خواندند و از عاقبت بغی و طغیان بیمناک ساختند. منصور آن نامه را بدست یکی از معتمدان خویش موسوم به «ابوحمید مروودی» نزد ابومسلم فرستاد و گفت با او سخن نرم‌گوی و هرچه از ملاطفت توانی بجای آر و بگوی که اگر از راه صلح و صفا نزد من آید با او چندان نیکی خواهم کرد که کس در حق او نکرده است، و اگر از آمدن امتناع ورزد و سر خلافت و نافرمانی دارد با او بگو که منصور می‌گوید از پشت عباس نباشم و از پیغامبر براثت جویم اگر خود بجنگ تو نیایم و با تو نبرد نکنم، تا، یا کشته شوم و یا ترا از میان بردارم.

«ابوحمید مروودی» فرمان خلیفه را بجای آورد و در حلوان بخدمت ابومسلم رسید و نامه را بدو داد و گفت: مردم از امیرالمؤمنین نزد تو بدگویی می‌کنند تا رابطه تو و او را تیره سازند و این جز از حسادت منبعث نیست زیرا می‌خواهند از این طریق نعمت و عظمت را از تو زایل سازند، لیکن تو که همواره بعنوان «امیر آل محمد» شناخته شده‌ای بدان که بزرگترین پاداشت در نزد خداوند برخورداری از این نعمت دنیاوی بود، پس اجر و ثواب خود را بر باد مده و بغرور شیطان از راه راست منحرف مگرد. ابومسلم گفت تو کی با من از اینگونه سخنان می‌گفتی؟ ابوحمید گفت: تو ما را بخلافت آل محمد و اطاعت اهل بیت نبی صلی الله علیه و سلم یعنی بنی‌العباس دعوت کردی و ما را بجنگ با مخالفین آنان خواندی و با آنکه دعوت

ما در نقاط متباعد از یکدیگر صورت پذیرفت خداوند ما را برای طاعت آل محمد برگرد هم جمع کرد و اختلاف کلمه را از ما برداشت و دل‌های ما را با یکدیگر الفت داد و ما را بسبب یاری خاندان پیغمبر بزرگ گردانید و اکنون که بمنت‌های آرزوی خود رسیده‌ایم تو می‌خواهی که کار ما را تباه گردانی و اجتماع ما را پراکنده سازی و حال آنکه خود گفته بودی هر که را با آل محمد خلاف ورزد بکشید و اگر من نیز با شما مخالفت آغازم مرا بقتل رسانید.

ابومسلم روی بیکی از یاران خود بنام «ابونصر مالک بن هشم» آورد و گفت آیا سخنان این مرد را میشنوی؟ مالک گفت: باین سخنان فریفته مشو زیرا آنچه گوید ازو نیست و بعد از این بیان سخنانی درشت تر و اعمالی هولناک تر خواهد بود. بنابراین راه خراسان پیش‌گیر و آهنگ مراجعت بخدمت منصور مکن چه در خاطر او از تو کدورتی افتاده است و همینکه باو رسی فرمان قتل ترا خواهد داد. ابومسلم عقیده مالک را پذیرفت و فرمان حرکت داد و سپس یکی از یاران دیگر خویش را بنام «نیزک» نزد خود خواست و نامه‌های منصور و پیام او و سخنان ابوحمید مروودی همه را با او در میان نهاد. نیزک نیز با بازگشت ابومسلم بخدمت منصور مخالفت کرد و گفت بهتر آنست که به «ری» روی و در آنجا توقف کنی زیرا ما بین خراسان و ری از آن تست و در صورت بروز اختلاف می‌توانی بیاران خویش مستظهر باشی.

ابومسلم پس از مشاوره کامل با دوستان خود ابوحمید مروودی را به حضور خواست و گفت نزد صاحب خود رو و بگو که من بخدمت او نخواهم آمد. ابوحمید گفت که آیا تصمیم بمخالفت با امیرالمؤمنین گرفته‌ای؟ گفت آری، گفت چنین مکن! گفت ابداً بخدمت او باز نخواهم گشت! و هنگامیکه ابوحمید از بازگشت وی مأیوس گشت پیام منصور را باو داد و چون ابومسلم سخنان تهدیدآمیز منصور را شنید بیمناک شد و فتوری در عزم وی پدید آمد و ابوحمید را از نزد خود بیرون فرستاد.

اتفاق را در همین هنگام از «ابوداود» نایب ابومسلم در خراسان نامه‌یی رسید مبنی بر آنکه اگر تو با منصور آغاز جنگ کنی ما حاضر نخواهیم بود در عصیان بخلیفه الله و اهل بیت پیغامبر با تو همداستان شویم و بنابراین بهتر آنست که با امام خود خلاف نوری و جز باجارت او بخراسان باز نگردی. این نامه را بنا بر آنچه

مورخان آورده‌اند، ابوداود بتحریریک و بدستور منصور نگاشته بود و از سوء قضا نامه ابوداود هنگامی بابومسلم رسید که هنوز رسول خلیفه در لشکرگاه او بود.

قتل ابومسلم پس از وصول این نامه ابومسلم از یاری خراسانیان مایوس گشت و دومین خبط بزرگ را در زندگی خویش مرتکب شد و عملی را ارتکاب کرد که باعث عقب افتادن استقلال ایران تا یک قرن گردید. بدین معنی که از یک طرف بر اثر فشار و تهدید خلیفه عباسی و از جانبی دیگر با مشاهده آثار غدو و خیانت از جانب نایب خود ابوداود، ناگزیر شد که با منصور دوانیقی از در مسالمت درآید و علیرغم نصایح مشاورین خود که پیوسته او را از توجه بخدمت خلیفه منع میکردند، از راه ری باز گردد و آهنگ خدمت خلیفه مسلمین کند و بهمین سبب به «ابوحمید مروودی»، فرستاده خلیفه، پیام فرستاد که من از عزیمت بجانب ری و خراسان پشیمان شده‌ام و یکی از معتمدان خود را نزد خلیفه خواهم فرستاد تا از فرمان وی آگاهم سازد.

چون فرستاده ابومسلم بخدمت منصور رسید مورد اکرام و بزرگداشت بزرگان بنی‌هاشم گردید و مراد از این تکریم آن بود که ابومسلم بدوستی ایشان دلگرم شود و بهتر بدام تزویر آنان افتد، و حتی مشهور است که منصور بتطمیع فرستاده ابومسلم برخاست و باو قول داد که اگر ابومسلم را بنزد وی بازگرداند حکومت خراسان را بدو خواهد داد و چون این فرستاده بخدمت ابومسلم بازگشت او را بدوستی و مهربانی بنی‌هاشم مطمئن ساخت و گفت چندان در نزد آنان عزیز و محترمی که میان خود و تو فرقی نمیگذارند و ابومسلم را حاضر کرد که بخدمت منصور رود و عذر گذشته بخواهد و با او از در صلح و صفاد آید؛ و چون این خبر به «نیزک» از مشاورین و دوستان ابومسلم رسید، ابومسلم را سرزنش کرد و معروفست که سردار خراسان در جواب او این بیت را خواند:

ماللرجال مع القضاء محالة ذهب القضاء بحيلة الاقوام^۱

۱. مردان را در برابر قضاء چاره‌ی نیست و مقدرات اسمانی با وجود حيلة اقوام کارگر می‌افتد.

حقیقت امر نیز همین است زیرا برای این تصمیم دور از احتیاط ابومسلم بهیچ‌روی دلیلی در دست نیست. سردار خراسانی یقیناً میدانست که خلیفه‌ی که از او اهانت‌ها دیده و احساس نافرمانی کرده و تهدید بجنگ شنیده است هیچگاه باوی بر سر دوستی و مهر نخواهد آمد و مراد او از دیدار سردار خود، تنها قتل اوست. این مطلب را مشاورین وی نیز بدو گفتند و بنابراین، امارات و قراینی برای مغفول ماندن این حقیقت در دست نیست. شاید بعضی تصور کنند که دلیل اطاعت ابومسلم احترام دینی وی نسبت بخلیفه عباسی بوده است. این تصور نیز باطل است، زیرا اگر او برای خلیفه حرمتی قایل بود تا این هنگام از قبول فرمان وی استنکاف نمی‌کرد و پیش از آنهم نسبت بوی اهانت روا نمیداشت، و همچنین ممکن است تصور شود که ابومسلم از بیم قیام ابوداود، نایب و جانشین خود در خراسان، ناگزیر شد بخدمت خلیفه باز گردد. اما این دلیل نیز کافی بنظر نمی‌رسد، زیرا غافل‌گیر کردن و درهم شکستن قدرت ابوداود برای ابومسلم که در خراسان و سایر نقاط ایران یاوران بسیار و به‌همراه خود نیز سپاهیان فراوان و سرداران لایق و فداکار داشت، امری آسان بود. بنابراین تن در دادن بفرمان خلیفه و بازگشتن بخدمت وی و آماده قتل شدن را جز آنکه نتیجه بارز خبط ابومسلم و بعبارت دیگر فرا رسیدن قضای آسمانی تعبیر کنیم چاره‌ی ندادیم. گویی شاعر عرب مضمون بیت ذیل را از رفتار دور از حزم ابومسلم گرفته و گفته است:

مشی بر جلیه عمدأ نحو مصرعه

لیقضی الله امرأ کان مفعولاً^۱

و ازینجا مثل معروف عربی: «ترکت الرأی بالری»^۲ در مورد کسی که بعمد خود را دچار خبط و سهو و زیان و ضرر کند پیدا شد و منشاء پیدایی این مثل سرگذشت ابومسلم و قبول دعوت منصور و بازگشت بخدمت وی است.

۱. با دو پای خود عمدأ بکشتن‌گاه خویش رفت تا خداوند امر شدنی را انجام دهد.

۲. یعنی رأی و اندیشه را در شهر ری رها کرده‌ای. البته با توجه بمطالب مذکور در صحایف پیشین معلوم است که توجه ابومسلم بمداین (مقر منصور) از ری نبود بلکه از «حلوان» صورت گرفت، معهداً برخی از اقوال ناطق بحرکت ابومسلم از شهر ری بجانب مداین است.

بهرحال «نیزک» پس از آنکه از ابومسلم قبول این دعوت خطرناک را شنید، گفت: اکنون که برخلاف رأی دوستان بنزد منصور میروی ترا بخدا می سپارم ولی این سخن را از من بیاد دار که چون بحضور خلیفه رسیدی او را بقتل آور و بهرکس که مایل باشی بیعت کن زیرا هیچکس در این باب یارای مخالفت با تو نخواهد داشت. اما از حوادث چنین معلوم است که ابومسلم از قبول این رأی صواب نیز خودداری کرد و در نابود کردن دشمن خونخوار خود غفلت ورزید.

ابومسلم پس از اخذ تصمیم قطعی، قصد خود را بمنصور آگهی داد و یکی از سرداران و نزدیکان خود را بنام «ابونصر» بر لشکریان خویش گماشت و گفت در «حلوان» بماند تا نامه ابومسلم بدو رسد و شرط صحت نامه را در آن دانست که نیمی از مهر او بر آن باشد و نه نقش کامل آن و خود با سه هزار تن از سپاهیان بجانب مداین حرکت کرد و چون بنزدیک مداین رسید گروهی از بنی هاشم با شکوهی فراوان او را استقبال کردند و با حرمت بسیار به پیشگاه خلیفه بردند و منصور چون او را دید برپای خاست و خود را بدیدار او شادمان نمود و گفت اکنون باز گرد و جامه سفر از تن بدر آر و سه روز استراحت کن و آنگاه نزد من آی. فردای آنروز منصور بیکی از خادمان خود بنام «عثمان بن نهیک» فرمان داد که با چهار تن از پاسبانان که همه از قوم عرب بودند در پشت اطاق وی با شمشیرهای آخته حاضر باشند و هرگاه که منصور سه بار دست بر دست زد او و یارانش بر سر ابومسلم افتند و او را در حضور خلیفه از پای در آرند.

چون این مقدمات فراهم شد کس نزد ابومسلم فرستاد و او را نزد خود خواند و چون بخدمت او درآمد گفت میخوام آن شمشیر را که در جنگ با عبدالله داشتی ببینم. ابومسلم شمشیر را بدو داد و او آنرا در زیر نهالی^۱ نهاد و آنگاه شروع بعتاب با ابومسلم کرد و گفت علت آنکه در بازگشت از سفر مکه از من پیش افتادی چه بود؟ ابومسلم گفت زیرا میترسیدم که اگر با همراهان خود با تو آیم بر سر چاههای آب مایه زحمت مردم شویم و از نیروی از تو پیش افتادم. منصور گفت پس چرا چون خیر

فوت سفاح بتو رسید بنزد من بازنگشتی یا صبر نکردی تا من بتو رسم و از رأی و قصد من آگاه گردی؟ گفت دلیل عدم توقف همان بود که گفتم و علاوه بر این چون بکوفه می رسیدم منتظر تو میشدم و از قصد و رأی تو آگاه میگردیدم. منصور گفت: چرا کنیزک عبدالله بن علی را جزء غنایم برگرفتی و همراه خود بردی و چنین بی حرمتی را بخاندان ما روا داشتی؟ گفت از آنجهت که میترسیدم بدست این و آن افتد و من او را تحت اختیار گرفتم و کسانی بر او گماشتم تا مبادا آسیبی بوی رسد. منصور پرسید: چرا بی اجازت من راه خراسان پیش گرفتی؟ گفت از آنجهت که میترسیدم خبری برخلاف حقیقت از من بتو رسانیده باشند و با خود گفتم بخراسان میروم و نامه‌یی شامل عذرها و پوزشهای خود مینویسم. منصور پرسید: اموالی که در خراسان گرد آورده بودی چه شده است؟ گفت آنها را بین سپاهیان تقسیم کرده‌ام تا بهتر بحفظ حدود و ثغور قیام کنند. منصور گفت مگر تو نبودی که نامه‌یی بمن نوشتی و عمه من «آمنه» دختر علی را خواستار شدی و آنگاه خود را از اعقاب عبدالله بن عباس شمردی و حال آنکه ترا مادری نیست^۱ و علاوه بر این، بچه جهت «سلیمان بن کثیر» را که در دعوت مردم بآل محمد رنج بسیار کشیده و در راه ما جانفشانها کرده است بی اجازة ما بقتل آوردی؟ گفت از آنروی که نافرمانی کرده بود... و چون معاتبات منصور بسیار شد، ابومسلم گفت: این سخنان را پس از آنهمه رنجه‌ها که برای خاندان تو کشیدم با من مگوی! منصور گفت ای فرزند زن ناپاک^۲ اگر کنیزی بجای تو مینهادیم اعمال ترا می توانست انجام دهد و آنچه تو کردی بقوت و نیروی ما بود نه نتیجه لیاقت و کفایت تو! ابومسلم گفت، این سخنان را رها کن زیرا من جز از خداوند از هیچکس نمیترسم! این سخن منصور را بسیار غضبناک کرد چنانکه او را دشنام داد و دست بر دست زد. گماشتگان منصور چون آواز دست او را شنیدند پیش دویدند و با شمشیرهای آخته بر سر ابومسلم ریختند، ابومسلم در اینحال گفت: ای منصور مرا برای قمع دشمنان خود باقی گذار.

۱. لام لک، حاوی اهانت و دشنامی است و مراد از آن اینست که مادر تو از زنان پست غیرعربی بود و تو حق نداری خود را از آل عباس و از قوم عرب بدانی و با نژاد عرب وصلت و ازدواج کنی.

۲. ابن‌الخبیثه، دشنامی است.

۱. نهالی، نهلی یعنی تشک (= دوشک).

منصور گفت قسم بخدا که هیچکس بیش از تو دشمن من نیست و در این حال گماشتگان او را همچنان با ضربات شمشیر می‌آزدند تا از پای در آمد و این واقعه در بیست و پنجم ماه شعبان سال ۱۳۷ هجری اتفاق افتاد.

پس از قتل ابومسلم، منصور فرمان داد که او را در همان فرش که بر آن کشته شده بود بپیچند و در کناری نهند. در این هنگام عیسی عم منصور وارد شد.

ابومسلم پیش از آنکه بخدمت منصور رسد با عیسی سخن گفته بود تا نزد برادرزاده خویش رود و میان او و ابومسلم وساطت کند، عیسی بهمین قصد آمده بود و چون ابومسلم را نیافت پرسید که در کجاست؟ منصور گفت آنجا، کشته و پیچیده! عیسی گفت بعد از آنکه او را امان دادی و با آنهمه رنج که در باب آل عباس برد، این کار چه بود که با او کردی و این بیچاره با من دوستی داشت. منصور گفت: خداوند دل ترا از غم او فارغ کند که هیچکس ترا بیش از او دشمن نمیداشت^۱ و شما را در حیات او حکومت و سلطنتی نمیتوانست بود. و آنگاه فرمان داد تا سران سپاه ابومسلم را که با او بمداین آمده بودند مالی بسیار دادند و از شورش و طغیان بازداشتند.

باین ترتیب یکی از بزرگترین سرداران ایران، در حالیکه همه وسایل استقلال و تجزیه ایران را از حکومت عرب در دست داشت، در نتیجه یک خبط و اشتباه نابخشودنی (از لحاظ ملت و ملیت ایرانی)، خود را بقتلگاه کشانید و در آنجا، بدست دشمن ضعیف، ولی حيله گر و ناجوانمرد خود کشته شد.

با قتل ابومسلم یکی دیگر از خیانت‌های بزرگ خلفای عباسی نسبت بدوست‌داران و خدمتگزاران آن خاندان انجام یافت لیکن چنین خیانتی بزرگ بزودی فراموش نمی‌توانست شد چنانکه سالهای متمادی وسیله‌ی بزرگ برای تحریک حس انتقام‌جویی ایرانیان گردید و مثلاً در همین سال ۱۳۷ هجری یکی از سرداران ابومسلم بنام فیروز معروف به سنباد بخونخواهی ابومسلم در خراسان خروج کرد و بسیاری از مردم با وی همراهی کردند و او با سرعتی عجیب بر نیشابور و کومش و ری تسلط یافت ولی بزودی در همان سال از میان رفت و چون در باب او

۱. مراد منصور از این سخن تعریضی بود بر اینکه، هیچکس در جهان مانند ابومسلم دشمن عباسیان و حکومت عرب نبود.

جدداً گانه سخن خواهیم گفت فعلاً از توضیح بیشتری درباره اعمال و مقاصد وی صرف نظر می‌کنیم. سه سال بعد (۱۴۰ هجری) عامل خراسان یعنی ابی‌داود که در مدت سفر ابومسلم نایب او بود گرفتار طغیان عده‌ی از سپاهیان شد و بقتل رسید و در سال ۱۴۱ فرقه‌ی راوندیه بر منصور خروج کردند و چیزی نمانده بود که در شورش خود خلیفه‌ی عباسی را بقتل آورند، و علاوه بر اینها در خروج الممنوع (هشام بن حکیم) و استاسیس نیز فکر انتقام ابومسلم دخالت داشت و تا دیرگاه فکر انتقام ابومسلم و مردانی از قبیل او که دچار غدر و خیانت بنی‌عباس شده بودند از خاطر ایرانیان خارج نمیشد و یعقوب لیث از کسانی بود که همواره از ابومسلم و غدیری که بنی‌عباس باو ورزیده بودند یاد میکرد.

صفات و سجایای ابومسلم

در اینکه ابومسلم از مردان بزرگ و از رجال کم‌نظیر تاریخ ایرانست تردیدی نیست. وی جوانی مدبر و فعال و دارای قدرت نظامی بسیار و طرفدار و دوستدار نژاد و ملیت ایرانی بود و تنها برای احیاء شعایر ملی و نژادی ایرانیان در صورت و هیأت یک نهضت دینی، با بنی‌امیه و عمال آنان بمبارزه پرداخت و سپس شروع بتحکیم بنیان قدرت خویش کرد تا چون وقتی مناسب بدست آورد باجرای نقشه خویش همت گمارد. تصور اینکه ابومسلم نسبت به آل عباس و امامت آنان تعصبی داشت امری غیر قابل قبول بنظر می‌آید زیرا دلایل فراوان برای اثبات عدم صحت این فرض در دست است و مهمترین آنها عدم اعتناء و تحقیر اوست نسبت به منصور جانشین سفاک و امام شیعیان عباسی و عدم اطاعت از وی در بازگشت بخدمت او، و دشوار بنظر می‌آید که معتقد متعصبی بر خلاف رأی امام قدمی بردارد و یا بنامه و پیام او بتحقیر و اهانت بنگرد. پس علمداری شیعه بنی‌عباس و دعوت مردم بطرفداری از آنان که شعار ابومسلم در ابتدای کار او بوده تنها سیاست و اخذ روشی عاقلانه برای وصل بمقاصد عالیه سیاسی بوده است، او میخواست بدین طریق مرکز قدرتی برای خویش تهیه کند و بعد از درهم ریختن کاخ اقتدار بنی‌امیه و خذلان نژاد عرب برای استقلال سیاسی خویش تدبیری اندیشید و بهمین سبب است که این جوان زیرک از آن تاریخ که حکومت سرزمین پهناور خراسان را از

ری تا ماوراءالنهر و کابل در اختیار خویش گرفت، جز برای سفر حج از آن دیار قدم بیرون نهد و همه اعمال نظامی خویش را بوسیله سرداران خود انجام داد، و تنها خبط او سفر حج و گرفتار کردن خود در دست زعمای دوراندیش و زیرک بنی هاشم بود که همواره مترصد قتل وی بودند تا از آسیب او رهایی یابند. سیاست و تدبیر این جوان نیز انکارناکردنی است زیرا در شرح احوال او دیده‌ایم که چگونه در عنفوان جوانی توانست سیاستمداران سالخورده بنی‌امیه را در خراسان از راه ایجاد تفرقه و نفاق منکوب و مخدول کند و ولایت پهناور خراسان را در قبضه اقتدار خویش در آورد و در عین حال باید اذعان کرده که چند عمل اخیر زندگانی او بهیچ روی با زیرکی و دهاء سازگار نبوده است و آنها عبارتست از:

اولاً - تقاضای سفر حج و بیرون رفتن از خراسان.

ثانیاً - همسفر شدن با منصور و آزدن او بطرق مختلف در راه حجاز و بازگشت از آن.

ثالثاً - دفاع از منصور و جنگ با عبدالله بن علی عم او، زیرا این جنگ و منکوب کردن عبدالله وسیله‌ی برای تحکیم پایه‌های تخت لرزان حکومت منصور گردید و اگر این دو زعیم بنی‌هاشم با یکدیگر بنزاع برمیخاستند، محققاً بنحوی ضعیف میگردیدند که ایرانیان مخصوصاً ابومسلم خودبخود بتحصیل استقلال نایل میشدند.

رابعاً - قبول دعوت منصور و بازگشت بخدمت وی و خود را دست‌وپا بسته در چنگال مردی چنان خونخوار و غدار افگندن.

اینها خبطهای بزرگ ابومسلم بوده است که ما آنرا از لحاظ آسیبی که بتحصیل استقلال ایران وارد آورده است «خبطها نابخشودنی» مینامیم.

با اینهمه خدمت ابومسلم بایران و ملیت ایرانیان انکارناپذیر و فراموش ناشدنی است زیرا چنانکه میدانیم در عهد خلفای راشدین و بنی‌امیه، ملت ایران مانند سایر ملل مغلوب در حقیقت فاقد حیات سیاسی و اجتماعی و نظامی و محکوم باطاعت و پرداخت مالیات و تحمل اهانت و خواری بوده است و حتی معاشرت با افراد ملت ایران نیز برای نژاد غالب ننگ و عاری بزرگ شمرده میشد، ایرانیان در این

مدت اندک اندک در حال فراموش کردن سوابق ممتد تاریخی خویش بودند و اگر حال بهمین منوال میماند و قرنی دیگر بر اطاعت محض و کورکورانه ایرانیان از حکومت تازیان و قبول عار و تحمل خواری و اهانت و عدم اجازه بیان سوابق ملی و افتخارات قومی میگذشت، دیگر حس ملیت ایرانیان برای قیام مردانه در برابر خلفا و منکوب ساختن آنان و تحصیل استقلال سیاسی و نظامی و ادبی تحریک نمیشد. ظهور ابومسلم در زمانی صورت گرفت که سجایای ملی و نژادی ملت ایران بپرتگاه فنا و زوال نزدیک میشد و او توانست در چنین حالی ایرانیان اصیل خراسان را برگرد خویش جمع کند و باعمال خلفا بمبارزه پردازد و دشنام گفتن بدانان و هم‌نژادانشان و کشتن کسانی را که متکلم بعربی باشند معمول کند و با شکستهایی که بر قبایل عرب وارد آورد افسانه شکست‌ناپذیر بودن آن قوم را باطل سازد.

با قیام ابومسلم ایرانیان در دستگاه حکومتی اسلام راه یافتند و بالتیجه تمام آداب و عقاید و افکار خود حتی طرز لباس پوشیدن و مراسم اعیاد خویش را در میان ملل اسلامی رایج ساختند و زبان خود را نیز بنحو شگفت‌انگیزی در زبان ملت غالب نفوذ دادند و بیشتر مراکز مهم دینی و علمی و سیاسی و نظامی را در دست گرفتند و مفاخرت بآباء و اجداد ایرانی خود را امری عادی و معمول ساختند. باین ترتیب ابومسلم را باید بزرگترین مرد و یا از بزرگترین مردان تاریخ اسلامی ایران دانست و بهمین سبب است که مأمون خلیفه بزرگ و دانشمند عباسی میگفت: بزرگترین پادشاهان روی زمین سه تن بوده‌اند، اسکندر و اردشیر و ابومسلم، زیرا گرانی امور دولت بردوش ایشان بود؛ و این اعتراف از جانب یک خلیفه عباسی که در تدبیر و هوش و کیاست معروف میباشد خود دلیل بزرگیست بر صحت گفتار ما.

در شرح خصایل او نوشته‌اند که او مردی سهمناک و صاحب عقل و شجاع و محتاط و جوانمرد بود، در فارسی و عربی فصاحت داشت و شعر عرب را نیک میدانست، در علم حدیث استاد بود و این علم را از محدثینی مانند «عکرمه» و «ثابت بنانی» و «السدر» و «ابوالزبیر مکی» و «محمد بن علی بن عبدالله بن عباس» آموخت و محدثینی مانند «ابراهیم بن میمون الصائغ» و «عبدالله بن المبارک» از وی حدیث فرا گرفته و روایت کرده‌اند.

وی هرگز نمی‌خندید و بیهوده مزاح نمی‌کرد و در همه حال خونسردی را حفظ مینمود و در شدت و رخاء بریک حال بود و حتی بزرگترین پیروزی نیز در سیمای او آثار سرور و نشاط ظاهر نمی‌ساخت و همچنین در برابر سختیها آثار اندوه و اضطراب از خود آشکار نمی‌کرد و همچنین از عادات عجیب ابومسلم که در مردان جنگاور کمتر نظیر آنها میتوان یافت عدم توجه اوست بمعاشرت زیاد با زنان. وی با آنکه جوان بود و در عنوان جوانی کشته شد معاشرت و مباشرت بسیار با زنان را امری جنون‌آمیز میدانست و میگفت «آمیزش با زنان دیوانگی است و سالی یکبار دیوانگی بس است.»

از خصایل دیگر وی استفاده از وقت و فرصت بوده است چنانکه هیچگاه اعمال خود را دچار تأخیر نمی‌کرد، از او پرسیدند چگونه باین درجه رسیده‌ای؟ گفت از آن بابت که کار امروز را بفردا نیفکنده‌ام.

در کامل ابن‌اثیر چنین آمده است که: «از ابومسلم پرسیدند در قهر و غلبه بر اعداء چگونه بدین مقام نایل شده‌ای؟ گفت صبر را پیشه خود ساختم و اسرار خود را پوشیده داشتم و با اندوه و شدت دوستی کردم و در برابر قضا و قدر راه مسامحه و گذشت پیش گرفتم تا بغایت همت و نهایت آرزوی خود رسیدم... و گویند ابومسلم پیش از امارت خود تنها بر درازگوشی بنیشابور رفت و در یکی از شبها بر آن شد که بخانه «پادوسپان» رود، پس در زد و چون اهل خانه آمدند گفت بدهقان بگویند که ابومسلم بر در خانه است و از تو هزار درهم با چهارپایی طلب میکند، آنان این سخن را بدهقان گفتند، دهقان گفت در چه لباس است و چند تن با او هستند؟ گفتند که تنها و در بدترین لباس است، دهقان اندکی سکوت کرد و سپس گفت هزار درهم و یکی از بهترین چهارپایان را را آوردند و آنگاه ابومسلم را اذن دخول داد و گفت حاجت ترا برآوردم و اگر چیزی دیگر بخواهی دریغ نیست. ابومسلم گفت من کردار ترا بی‌پاداش نخواهم گذاشت و چون بحکومت رسید یکی از یاران او گفت اگر نیشابور را فتح کردی هرچه بخواهی از مال «پادوسپان» دهقان زردشتی آنجا بگیر، ابومسلم گفت او با من نیکی کرده است! و چون بر نیشابور غلبه یافت بسپاهیان و یاران خود فرمان داد که بدهقان مذکور و نزدیکان و اموال او هیچگونه آسیبی نرسانند و این

دلیلی بر علو همت و کمال مردانگی اوست.»

ادوارد برون،^۱ یکی از خاورشناسان بزرگ انگلیسی در باب ابومسلم گفته است که تبلیغات و اعمال او ظاهراً از روی اراده مذهبی و باطناً بلااراده نژادی بوده است، ولی بامطالعایی که در احوال این سردار بزرگ کرده‌ایم باید بگوئیم: اعمال و مقاصد او در ظاهر از روی اراده مذهبی و در باطن از روی نقشه نژادی و ملی بوده است و او هیچگونه اعتقاد مذهبی بکسانی که برای ایشان بعنوان «الرضا من آل محمد» دعوت میکرد، نداشته است.

ادامه دعوت ابومسلم
بعد از ابومسلم دسته‌ی جدیدی در میان شیعه پدید آمد که به شیعه «مسلمیه» یا «ابومسلمیه» معروف است. این معنی مسلم است که ابومسلم در حیات خویش داعیه‌ی نداشت و تنها مردم را بامامت آل محمد دعوت میکرد اما بعد از قتل او همچنانکه عده‌ی از هواخواهان وی برای انتقام او قیام نظامی کردند، دسته‌ی نیز از طریق دینی بتجلیل او پرداختند و گفتند ابومسلم نمرده است و از دست خداوند روزی میخورد، وی در یکی از کوهستانهای ری پنهانست و وقتی خروج خواهد کرد. از جمله طرفداران بزرگ این عقیده یکی از مردم ماوراءالنهر بنام اسحق ترک بوده است.

یکی دیگر از ایرانیان که در دین خود بزرگداشت ابومسلم همت گماشت المقنع است که معتقد به «حلول» بود و میگفت: «خداوند آدم را خلق کرد و در او حلول نمود و سپس از او در صورت نوح و موسی و عیسی و محمد و ابومسلم و مقنع درآمد.» و چون در باب المقنع و «سپیدجامگان» بجای خود سخن خواهیم گفت فعلاً بذکر همین مختصر قناعت میشود.

«ابومسلمیه» را بعضی از «حققان مذاهب مانند سیدمرتضی بن داعی صاحب «تبصرة العوام» با شیعه بنی‌العباس که میگفتند امامت بارث از عباس بن عبدالمطلب فرزندان وی رسیده است اشتباه کرده‌اند و همین نویسنده میگوید که دسته‌ی از

خرمیه معروف به «رزامیه» ابو مسلم را صاحب دلایل و معجزات میدانستند^۱ و چون تحقیق در باب این مذهب محتاج باطلاع و بحث از سایر مذاهب اسلام است بهمین اشاره مختصر قناعت می‌کنیم و سخنان خود را در باب ابو مسلم بهمین جا خاتمه می‌دهیم.^۲

* * *

راجع به ابو مسلم از مآخذ ذیل استفاده شده است:
بیان‌الادیان، چاپ تهران.

«تقابدار خراسان، المقنع» مقاله نگارنده در شماره ۱۲، سال چهارم، و شماره اول، سال پنجم، مجله مهر.

کامل، ابن الاثیر، مجلد پنجم، در حوادث سالهای مختلف.
عقد الفرید، ج ۲، چاپ مصر.

وفیات الاعیان، ابن خلکان، چاپ مصر.

تاریخ رویان، اولیاء الله آملی چاپ تهران.

کتاب الوزراء والکتاب، جهشیاری چاپ مصر.

تاریخ بخارا، نرشخی، چاپ تهران.

مجمّل التواریخ و القصص، چاپ تهران.

تجارب السلف، هندو شاه، چاپ تهران.

تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام، سید مرتضی بن داعی، چاپ تهران.

الفخری، ابن الطقطقی، چاپ مصر.

مختصر الفرق بین الفرق، چاپ مصر.

الملل والنحل، شهرستانی، چاپ تهران.

۱. تبصرة العوام، چاپ تهران، ص ۱۷۸ - ۱۷۹.

۲. یکی از مشاورین ابو مسلم را در مقالات پیشین نقل از کامل ابن اثیر «نیزک» نوشته ایم و اینک باید بگوییم که در برخی از مأخذها نام او را «بیرک» هم آورده‌اند.

اخبار اصفهان، ابی نعیم، چاپ لیدن.

تاریخ سیستان، چاپ تهران.

حماسه سرایی در ایران، تألیف نگارنده این مقاله، چاپ تهران.

دستورالوزراء، غیاث‌الدین خواند میر، چاپ تهران.

روضه الصفا، میرخواند محمد بن خاوند شاه، نسخه خطی متعلق بنگارنده.

حبیب السیر، غیاث‌الدین خواند میر، چاپ تهران.

مروج الذهب، مسعودی، چاپ مصر.

تاریخ التمدن الاسلامی، جرجی زیدان، چاپ مصر.

تهران ۱۲ آبانماه ۱۳۲۷

ابتدای روزگار او هم درست روشن نیست و از میان مورخان کسی که بیش از همه در این باب سخن گفته می‌خواند صاحب روضة الصفاست. وی در ذکر خروج «سنباد مجوس» گفته است: «سنباد از جمله آتش پرستان نیشابور فی الجمله مکنتی داشت و در آنروز که ابو مسلم از پیش امام^۱ بمر و میرفت او را دیده، آثار دولت و اقبال در ناصیه‌اش مشاهده کرده او را بخانه برد و چندگاه شرایط ضیافت بجای آورد و از حال او استفسار نمود، ابو مسلم در کتمان امر خود کوشید. سنباد گفت قضیه خویش را بمن بگوی که من مردی رازدار و امینم و افشاء اسرار تو نخواهم کرد و ابو مسلم شمه‌یی از مافی الضمیر خود در میان نهاد. سنباد گفت از طریق فراست چنان بخاطر میرسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را بقتل رسانی. او از این سخن مسرور و مستبشر شد و سنباد را وداع نموده از نیشابور بیرون رفت. در آن اوان که ابو مسلم حاکم دیار خراسان شد میان سنباد و بعضی اعراب که در ولایت نیشابور اقامت داشتند وحشتی قوی افتاد. در آن امر حق بجانب سنباد بود، بابو مسلم التحا کرد، ابو مسلم دو هزار مرد بوی داد تا مجموع آن عربان را بقتل آورد. سنباد و برادرش جامه‌های سیاه^۲ پوشیده ملازمت ابو مسلم اختیار کردند. نظام الملک در کتاب سیاستنامه بدوستی دیرین سنباد و ابو مسلم اشاره کرده و گفته است «رئسی بود در نیشابور گبر، سنباد نام و با ابو مسلم حق صحبت قدیم داشت، او را برکشیده بود^۳ و سپهسالاری داده.^۴

این مطلب کاملاً روشن نیست که سنباد هنگام سفر ابو مسلم به حجاز در کجا بود ولی میتوان بحدس قریب بیقین تصور کرد که در سفر حج نبوده است زیرا بینونت دینی او با ابو مسلم ویرا از زیارت بیت‌الله بی‌نیاز می‌ساخت اما بنابر اشاره برخی از مورخان هنگامی که ابو مسلم بنزد سفاح میرفت، سنباد را برای محافظت خزاین خود در ری دستور توقف داد. اولیاءالله آملی گویند: «... وزرا ابو مسلم را از مراجعت منع

۱. مراد ابراهیم امام شیعه بنی‌العباس است.

۲. شعاع عباسیان و طرفداران ایشان.

۳. برکشیدن: ترقی دادن و منصب دادن.

۴. سیاستنامه، چاپ مرحوم عباس اقبال، ص ۲۵۸.

۲

اسپهبد فیروز

(سنباد گبر)

هنگامی که ابو مسلم خراسانی در ماه شعبان سال ۱۳۷ هجری بفرمان منصور با وضعی فجیع و ناجوانمردانه بقتل می‌رسید، خلیفه عباسی پیش‌بینی میکرد که شاید اطرافیان سردار بزرگ خراسانی، بخونخواهی وی برخیزند و از این طریق زحمت و رنجی جبران‌ناپذیر برای او ایجاد کنند. البته منصور موقتاً از ظهور این آشوب با تطمیع اطرافیان ابو مسلم که با او بمداین رفته و در مقر منصور حاضر بوده‌اند جلوگیری کرد. ولی آتشی که بدست این مرد حيله‌گر مشتعل شده بود چندانکه می‌پنداشت ضعیف نبود که بدان آسانی خموشی پذیرد، بلکه چون خیر قتل سردار بزرگ خراسان بایران رسید رنجشی سخت از بنی‌عباس در دل‌های ایرانیان ایجاد کرد و عنصر ایرانی را از خطر بزرگی که بدست عباسیان برای او ایجاد شده بود آگاه ساخت. بهمین سبب قیام‌های نظامی و دینی یکی پس از دیگری در ایران شروع شد و غالب آنها علناً و یا باطناً عنوان خونخواهی ابو مسلم داشت.

نخستین قیامی که باین عنوان و قصد صورت گرفت قیام اسپهبد فیروز معروف به سنباد است.^۱ سنباد مردی زردشتی از قریه «اهروانه» نیشابور بود^۲ و نام این قریه را برخی دیگر «آهن» نگاهشته‌اند.^۳ برخی هم او را خرم دینی که یکی از شعب آیین مزدک است دانسته‌اند.

۱. ابن‌اثیر گفته است که سنباد پس از خروج و جمع‌آوری سپاهیان و پیروان «اصفهد فیروز» نامیده شد.

۲. کامل‌ابن‌اثیر، حوادث سال ۱۳۷.

۳. طبری، حوادث سال ۱۳۷.

است و مردمان عراق و خراسان را گفت که بومسلم را نکشته‌اند و لیکن قصد کرد منصور بکشتن او، و او نام مهین^۱ خدای تعالی بخواند، کبوتری گشت سفید و از میان پیرید و او در حصار یست از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می‌آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است، و کس آمد و نامه بومسلم بمن آورد. چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم دینان خلقی بسیار گرد آمد پس کار او بزرگ شد و بجایی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند، هرگاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد^۲ که من در کتابی خوانده‌ام، از کتب ساسانیان و بمن رسیده بود و من باز نگردم تاکعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب^۳ بر پای کرده‌اند، ما همچنان قبله دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است. و با خرم دینان گفتی که مزدک شیعی است و شما را میفرمایند که با شیعه دست یکی دارید و خون ابو مسلم باز خواهید. هر سه گروه را راست همی داشت^۴ اگرچه از این گفتار نظام الملک آثار تعصب آشکار است و علی‌الخصوص در چند سطر پس از آنچه نقل کرده‌ایم بعضی نیشهای تعصب آمیز راجع به شیعه می‌بینیم، اما از لحاظ تاریخی و از حیث حاجتی که سنباد به فرار مختلف برای تقویت خود داشت پیش گرفتن چنین روشی مستبعد بنظر نمی‌رسد.

اکنون در دنباله این سخنان بنقل قسمتی از سرگذشت سنباد از تاریخ روضة الصفا می‌پردازیم که در این باب بیش از دیگران راه تفصیل گرفته است:

«بعد از کشتن ابو مسلم، سنباد گبران ری و طبرستان را دعوت کرده همه درین باب با وی متفق شدند به تبت آنکه قزوین را در تحت تصرف خویش در آورند متوجه قزوین گشتند. حاکم قزوین شبیخون بر گبران زده و همه را گرفته مقید و مغلول ساخته نزد ابو عبیده که والی ری بود فرستاد. ابو عبیده بنابر معرفتی سابق که با

کردند، نشنید و ابا کرد، سنباد نام نایبی را بر مصالح و عمل بگذاشت و از ری بازگشت تا دید آنچه دید و بمکافات نیکی که در موضع کرد برسید.^۱ اما اکثر مورخان چنین گفته‌اند که این مرد بقصد خونخواهی ابو مسلم از شهر نیشابور خروج کرد (۱۳۷ هجری) و نخست نیشابور و سپس کومش (قومس) را فتح نمود و در این هر دو ناحیه پیروان بسیار بدست آورد. نظام الملک گوید: «پس از قتل ابو مسلم خروج کرد، از نیشابور با لشکری بری آمد و گبران ری و طبرستان را بخواند و دانست که مردمان کوهستان^۲ و عراق^۳ از درمی نیم درم^۴ رافضی^۵ و مشبهی^۶ و مزدکی اند، خواست که دعوت آشکارا کند، نخست با عبیده^۷ حنفی را که از قبیل^۸ منصور عامل^۹ ری بود بکشت و خزانه‌ها که بومسلم بری نهاده بود برداشت و چون قوی حال گشت طلب خون ابو مسلم کرد.»^{۱۰}

سنباد پس از آنکه در جبال (کوهستان) و ری و نیشابور و قومس و طبرستان تسلط یافت بجمع آوری سپاه بزرگی از مخالفان حکومت عرب پرداخت، چنانکه بنابر بعضی اقوال عدد سپاهیان او بصد هزار تن رسید.

سنباد برای جمع آوردن این طرفداران راه عاقلانه‌یی انتخاب کرده بود و آن هم آهنگی و همداستانی با همه مخالفان حکومت عباسی و عرب و اسلام بوده است، بدین ترتیب که با شیعه و زردشتیان و پیروان مزدک هر یک بنوعی سخن میگفت و خود را هم‌کیش و همراه آنان جلوه میداد و چنین دعوی می‌کرد که «رسول بومسلم

۱. تاریخ رویان، چاپ تهران، ص ۴۴.

۲. کوهستان یا جبال بقسمتی از ایران گفته می‌شد که تقریباً شامل نواحی کوهستانی میان ری و آذربایجان بوده.

۳. مراد عراق عجم است.

۴. این اصطلاح را خواجه نظام الملک در سیاستنامه زیاد می‌آورد و مراد او از آن در اینجا یک قسمت، و نیم درم، نیمی از آن یا با اصطلاح اهل این زمان پنجاه درصد است.

۵. شیعی

۶. مشبهه دسته‌یی از مسلمین که قایل بذاتی بودن صفات نبوده و بتجسیم و تشبیه متمایل بوده‌اند.

۷. یا عبیده، یعنی ابو عبیده.

۸. از طرف.

۹. حاکم. مأمور جمع آوری مالیات.

۱۰. سیاستنامه ص ۲۵۸

۱. نام مهین: اسم اعظم.

۲. یعنی دولت عرب بسر آمد.

۳. یعنی کعبه را که از خاک است بعضی آفتاب (نور) بر پای کرده‌اند.

۴. سیاستنامه، ص ۲۵۸-۲۵۹

سنباد داشت ابراء ذمه او کرده گفت او خوارزمی است و با امثال این مهمات چه کار دارد و دست از وی بازداشته بعد از چند روز آن جماعت را گفت تا بخوارزم رفته در آن سرزمین اقامت نمایند و چون سنباد در خوارزم قرار گرفت مردم آن ناحیه را بر اعلان کلمه عصیان با خود یار ساخته بطرف ری لشکر کشید و چون ابو عبیده از پس و پیش نام سنباد بشنید تو همی بخود راه داده بگریخت و سنباد او را تعاقب نموده ابو عبیده در شهر متحصن گشت و سنباد ری را مسخر کرد و ابو عبیده را بکشت و متروکات ابو عبیده از اسلحه و سایر جهات چندان بدست سپاه افتاد که محاسب و هم از شماره آن عاجز آمد و لشکر او بصد هزار رسید و از ری تانیسابور بگرفت... چون خبر خروج سنباد بگوش ابو جعفر منصور رسید جهور بن مزار عجلی^۱ را با لشکر سنگین بدفع او نامزد فرمود و جهور منازل و مراحل قطع کرده ناحیه ساوه را لشکرگاه ساخت. سنباد برین صورت اطلاع یافت و متوجه آن جانب شد و سنباد زنان مسلمانانرا اسیر کرده بر شتران سوار کرده با خود همراه داشت و چون تقارب فتنین^۲ اتفاق افتاد اسیران اهل اسلام که لشکر جهور را دیدند فریاد برکشیدند که وامحمداه، کجایی که مهم مسلمانان با آخر رسیده مسلمانانی بیکبار زوال پذیرفت و لشکریان جهور شتران را رمانیدند و شتران روی بسپاه سنباد نهادند و اسبان رم خوردند و صف بهم برآمد سنباد ندانست که حال چیست، روی بگریز نهاد و جمعی کثیر از لشکریان سنباد در معرکه کشته شد و جمعی غفیر^۳ از ایشان در بیابان بتشنگی هلاک گشتند. نقلست که در آن واقعه هشتاد هزار کس در معرض تلف آمدند...

سایر مآخذ با آنچه در روضه الصفا آمده است اختلافات جزئی دارد ولی این نکته از همه آنها برمیآید که این مرد با حکومت عرب دشمنی سخت داشت و دشمنی او از حد سیاست گذشته بتعصب دینی کشیده بود و بهمین سبب رسماً قصد برانداختن حکومت عباسی و ویران کردن کعبه داشت و هر جا قوتی می یافت مسلمانان را مورد آزار قرار میداد مگر شیعیان را که بعلت طرفداری آنان از ابو مسلم

یار و مددکار خود میدانست. راجع بسایر موارد منقول از روضه الصفا اختلافات کوچک در مآخذ دیگر هست مثلاً علت در هم ریختن سپاه سنباد را بعضی فریاد زنان مسلمان و رمیدن شتران و برخی در افتادن باد در جامه زنان مسلمین و رمیدن شتران دانسته و شماره کشتگان سپاه سنباد را برخی شصت هزار تن نوشته اند و ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان نگاشته است که شماره کشتگان سپاه سنباد چندان بود که آثار استخوان آنان تا سال سیصد هجری در میدان مذکور باقی بود. میدان جنگ را غالباً در نقطه‌یی میان تهران و ری دانسته اند و ابن اسفندیار آنرا در حدود جرجینانی گفته^۱ و ابن اثیر آنرا در بیابان میان همدان و ری دانسته و عدد سپاه جهور را ده هزار گفته است. در تعداد جنگ میان سنباد و سپاهیان خلیفه هم اختلافست و مثلاً نظام الملک میگوید که سنباد چندین سپهسالاران منصور را بکشت تا بعد هفت سال جهور عجلی را بجنگ او نامزد کرد و جهور لشکر پارس و خوزستان را جمع کرد و باصفهان آمد و حشر اصفهان و قم و عجلیان همه را با خود برد و بدر ری شد و سه روز با سنباد گیر کارزار کرد سخت، روز چهارم سنباد بر دست جهور کشته شد و آن جمع پراگنده گشتند. بنابر آنچه در روضه الصفا آمده است نیز قتل سنباد در همان میدان جنگ با جهور بن مزار عجلی اتفاق افتاد ولی بیشتر مورخان گفته اند که وی از میدان جنگ گریخت و روی بطبرستان آورد و میان راه قومس و طبرستان کشته شد و ابن اثیر میگوید که میان خروج سنباد و قتل او هفتاد شب فاصله بود و این قول اصح است.

اما علت شکست سریع سپاه سنباد آنست که افراد آن غیر نظامی بودند و از فنون جنگ اطلاعی نداشتند و چون سنباد فرصت کافی برای تشکیل سپاه منظم نداشت ناگزیر با همان افراد عادی بجنگ سپاه منصور شتافت و شکست خورد. البته عدم تدبیر و اشتباه سنباد نیز علت دیگر این امر بود زیرا او نمیبایست با چنین سپاه نامنظمی با لشکریان خلیفه درگیر شود و حق آن بود که با عده کمتر و زبده تری از کوهستانها و راههای دشوار برای معطل کردن سپاهیان خلیفه استفاده میکرد و عامل زمان را وسیله ورزیدگی سپاه و تحکیم بنیان قدرت خویش قرار میداد.

۱. این اسم را جمهورین مزار هم نوشته اند.

۲. تقارب فتنین: نزدیکی دو سپاه، نزدیکی دو دسته.

۳. جم غفیر یعنی همه از وضع و شریف و در اینجا مراد گروه بسیار است.

۱. تاریخ طبرستان، ص ۱۷۴.

سفر ندارد، خلیفه عذر مسموع داشت و برای اسفهد تاج شهنشاهی فرستاد.^۱ سنباد را همه مورخان بر دین زردشت دانسته‌اند و تنها موضوعی که در باب او مهم است اعتقاد باین اصل است که ابو مسلم کشته نشده و روزی ظهور خواهد کرد. این اصل یعنی اعتقاد بکسی که در آخر الزمان ظهور کند در بعضی از ادیان و مذاهب دیده میشود و از آنجمله است در مذهب تشیع و در آیین زردشتیان که معتقد بظهور چند موعودند. در باب ابو مسلم غالباً این عقیده وجود داشت که او اوشیدر بامی یا اوشیدر ماه یکی از اعقاب زردشت است و نمرده است و روزی مراجعت خواهد کرد و جهان را پر از عدل و داد خواهد ساخت، و در همان حال دسته دیگری نیز بوده‌اند که امامت ابو مسلم را بعد از وی با دختر او فاطمه میدانستند.^۲

بنابر نقل ابن اثیر سبب قتل سنباد آن بود که وی بقصد التجاء پادشاه طبرستان عزیمت آن جانب کرد، پادشاه طبرستان عاملی را بنام طوس براهنمایی سنباد فرستاد، سنباد با او بکبر و نخوت رفتار کرد و بهمین سبب طوس او را بقتل آورد و حادثه قتل او را بمنصور خبر داد و اموال او را بغنیمت گرفت. منصور نیز اموال سنباد را از پادشاه طبرستان مطالبه کرد و چون پادشاه طبرستان از این امر امتناع ورزید لشکری بجانب او فرستاد و او بدیلم گریخت.

کلیات سخنان ابن اثیر با آنچه مورخان طبرستان نقل کرده‌اند منطبق است لیکن بهتر آنست که در این باب بگفتار آنان مراجعه کنیم: اولیاء الله آملی گوید^۱ «سنباد از برای اسفهد خورشید طبرستان شش هزار بار هزار درهم (یعنی شش میلیون درهم) فرستاد با تحفه‌های دیگر که قیمت آن کس نداند و از او پناه طلبید. اسفهد پسر عم خود طوس نام را با نزل و هدیه به استقبال سنباد فرستاد، چون طوس بسنباد پیوست و سلام گفت و از اسب فرو آمد سنباد همچنان سواره بجواب وی مشغول شد و برای او از اسب بزیر نیامد، طوس از این حال طیره شد^۲ و با خود گفت من از بنی اعمام اسفهدم، امروز که او بما احتیاج دارد مراعات ما از این نوع می‌کند والعیاذ بالله که او درین ولایت مقام کند و اهل خراسان بدو پیوندند آنزمان حال ما چگونه بود؟ دیگر باره بر اسب نشست و بدو پیوست و بحکایت مشغول شد تا فرصت یافت و تبری برگردن سنباد زد و سرش بینداخت و تمامت اموال تاراج فرمود و آن همه خزاین ابو مسلم در دست اسفهد آمد و اهل طبرستان تصرف نمودند. خلیفه را معلوم شد، قاصد فرستاد که مال ابو مسلم بدیوان فرستند، اسفهد ترمز نمود، نفرستاد، خلیفه پسر خود مهدی را بری فرستاد و فرمود تا خزینه ابو مسلم از اسفهد بخواهد و پسر او هر مزد را بنوا^۳ بستاند، اسفهد از این حال اندیشه کرد و سر سنباد را با تحف و هدایای بسیار بحضرت فرستاد و عذرها خواست که پسر من کودک است و طاقت

۱. کلام اولیاء الله نقل ناقصی است از سخن ابن اسفندیار. رجوع شود بتاریخ طبرستان ابن اسفندیار، چاپ طهران، ص ۱۷۴-۱۷۵.

۲. تاریخ الاسلام السیاسی والدینی والثقافی والاجتماعی، تألیف حسن ابراهیم حسن، چاپ مصر، ج ۲، ص ۹۹-۱۰۰.

۱. تاریخ رویان، ص ۴۴-۴۵

۲. آشفته شد.

۳. نوا، گروگان.

بورزد، چنانکه روش اوست، در این گفتار میکوشد که گوهر حقیقت را از میان خزفها بیرون آرد و پلیدی اغراض را تا آنجا که میسر است از دامن عقاید و افعال این مرد بسترده، زیرا، اگرچه او نیز مانند بسیاری از قیام‌کنندگان ایرانی در برابر قدرت حکومت عباسی بزودی از پای درآمد لیکن بهرحال قیام وی در تحصیل استقلال سیاسی و ادبی ایران بی‌اثر نبوده است.

در باب نام و نسب او مختصر اختلافی در میان مورخان وجود دارد. چنانکه بعضی او را هاشم‌بن حکیم و هاشم‌بن الحکیم دانسته و برخی هاشم و حکیم هر دو را نام و لقب این مرد گفته و بعضی هشام یا عطاء نوشته‌اند^۱ لیکن قول صاحب تاریخ بخارا که او را هاشم‌بن حکیم دانسته است بسبب قرب مکانی و زمانی بنظر صحیح‌تر می‌آید.

مولد او یکی از قراء مرو است موسوم به «کازه». پدرش حکیم از مردمان بلخ و از سرهنگان امیر خراسان و معاصر ابو جعفر منصور دوانقی (۱۳۶ - ۱۶۷ هجری) بوده است.

لقب او را «مقنع» نگاشته‌اند و مقنع یعنی کسی که مقنعه بر روی فرو انداخته باشد و او را از این جهت بدین لقب میخواندند که چون ظاهراً رویی زشت و چشمی کور داشت و نمیخواست این زشتی را که مخل دعوات او بوده بمردم بنمایاند و در عظمت مقام خویش که حتی برخی تصور الوهیت نیز درباره آن میکردند خللی وارد سازد، و یا خود از آن جهت که میخواست بر ابهت و هیبت خویش بیفزاید، نقابی از زر بساخت و بر صورت بیفکند و هیچگاه از آن دوری نجست و مردم بدین سبب ویرا مقنع خواندند.

هاشم (یا هشام) قدی کوتاه و زیرکی و کیاستی تمام داشت، در طلب علم رنج برد و کتابهای فراوان خواند و هر جنس علم بیندوخت و خاصه در طلسم و نیرنگ و

۱. رجوع شود به: تاریخ بخارا، چاپ تهران، ص ۷۷ و ۷۸ و مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۳۳۴-۳۳۵ و کامل‌ابن‌اثیر، حوادث سال ۱۵۹ و تاریخ‌الرسال و الملوک محمدبن جریر الطبری و الفرق بین الفرق، ص ۱۵۶ و وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان.

۳

المقنع

همچنانکه در شرح حال سنباد معروف به اسپهبد فیروز دیده‌ایم با قتل ابومسلم بنیان حکومت منصور در ایران، چنانکه آرزوی او بود مستحکم نگشت زیرا قتل سردار بزرگ خراسانی بر ایرانیان خاصه خراسانیان گران آمد و مایه بروز انقلابات سخت در ایران شد. اولین طغیانی که بقصد خونخواهی ابومسلم صورت گرفت طغیان سنباد بود که از آن در گفتار پیشین سخن گفته‌ایم. دومین و سومین شورش که آنها نیز رنگ دینی و اساس سیاسی و انتقامی داشت شورش راوندیه در مرکز حکومت منصور و استاذسیس در خراسان و سیستان بود که در باب آن دو بموقع سخن خواهیم گفت.

طغیان بسیار مهم و سخت دیگری که با یاد ابومسلم و خونخواهی او و استفاده از نفوذ بی‌منتهای وی در میان مردم ایران همراه بود، قیام المقنع هاشم (هشام) بن حکیم است.

المقنع یکی از داهیان روزگار و از مردان نیرومند عصر خویش بود که توانست یک تنه چهارده سال تمام بنیان قدرت عباسیان را در مشرق ایران متزلزل سازد و چندگاهی خاطر خلفای عباسی و عمال آنان را در خراسان بخویشتن مشغول کند. اهمیت کار او و خطر شدیدی که بوسیله وی متوجه امرای دولت عرب و خلفای عباسی گردیده بود، و مبتنی بودن بسیاری از عقاید او بر عقاید مزدکیان، مایه آن شد که حقیقت تاریخی کردارها و اندیشه‌های وی در زیر پرده اغراض پوشیده شود و با ابهام و تاریکی همراه گردد. اما نگارنده بدون آنکه هیچگونه تعصبی در این باب

شعبده و کیمیا و علم الحیل^۱ استاد شد. پدر وی نیز مردی دانا بود و در علوم عهد خویش دست داشت. مقنع پس از آنکه از تحصیل علوم فراغت یافت مانند پدر بکارهای دیوانی پرداخت و در نزد ابو مسلم صاحب الدعوة راه یافت و پس از مدتی وزارت عبدالجبار بن عبدالرحمن الازدی را که از سال ۱۴۰ هجری والی خراسان شده بود بر عهده داشت.

بسیاری از مورخان گفته‌اند که مقنع در ابتدای امر در مرو گازر^۲ بود و سپس بتحصول علوم مشغول شد و بمقامات بزرگ رسید لیکن این کار با شغل پدرش سازگار نیست و ظاهراً این شغل کوچک را از آنجهت به مقنع نسبت داده‌ند تا از قدر او و مذهب و عقایدش بکاهند.

مقنع در دوره خلافت ابو جعفر منصور بر اثر نامردمی‌یی که این مرد نسبت به مخدوم او ابو مسلم کرده بود، چنانکه در تاریخ بخارا آمده است، بمخالفت برخاست و ظاهراً در حدود سالهای ۱۴۹ - ۱۵۰ هجری در مرو بساط پیغامبری چید.^۳ منصور او را هم بنا بر آنچه در تاریخ بخارا آمده است اسیر کرد و ببغداد برد ولی چندی بعد بگریخت و در عهد مهدی (۱۶۷ - ۱۷۰) بمرو باز آمد و «مردمانرا گرد کرد و گفت دانید که من کیم؟ مردمان گفتند تو هاشم بن حکیمی، گفت غلط کرده‌اید، من خدای شمایم و خدای همه عالم... و نامه‌ها نوشت بهر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم من هاشم بن حکيم سيدالسادات الی فلان بن فلان الحمد لله الذی لاله الا هو اله آدم و نوح و ابراهيم و عيسى و موسى و

۱. علم الحیل تقریباً با فیزیک امروز معادل بوده است.

۲. گازر: رختشوی و عربی آن قصار است.

۳. در تاریخ بخارا در انتهای ذکر خروج مقنع چنین آمده است «... و عادت وی آن بود که هر روزی طعام بخوردی با آن زنان و بشراب نشستی و با ایشان شراب خوردی و چهارده ساله برین کاروی برآمد.» چون نمیتوان دوره تحصن مقنع را در قلعه سیام که از حدود سال ۱۵۹ یعنی ظهور قطعی وی تا سال ۱۶۳ بطول انجامید ۱۴ سال شمرد ناچار باید مراد از چهارده سال را در اینجا دوره دعوت مقنع دانست و در کتاب «الفرق بین الفرق» البغدادی نیز مدت فتنه او ۱۴ سال دانسته شده است، و چون مقنع در سال ۱۶۳ بقتل رسید اگر ۱۴ سال از آن کسر کنیم ظهور او در حدود ۱۴۹ - ۱۵۰ خواهد بود.

محمد و ابو مسلم ثم ان للمقنع القدرة والسلطان والعزة والبرهان،^۱ بمن گروید و بدانید که پادشاهی مراست و عز و کردگاری مرا و جز من خدای دیگری نیست و هر که بمن گروید بهشت او راست و هر که نگرود دوزخ او راست...»^۲

در این هنگام خود در مرو نشست و داعیان بهر جای فرستاد و مردم را باعتقاد بر بوبیت و دین خود خواند و جمعی کثیر بدین خویش در آورد و عده‌یی از مردم خراسان و ماوراءالنهر را پیرو عقاید خود ساخت. نفوذ عقاید المقنع در میان مردم ماوراءالنهر آسان بود چه اولاً این ناحیه از مراکز اصلی اسلامی بسیار دور بود و مردم آن هنوز بآیین اسلام چنانکه بایست ایمان نیافته بودند و ثانیاً از زبان عربی چیزی در نمی‌یافتند و بهمین جهت آنانکه اسلام آورده بودند نماز را بپارسی میخواندند و پیداست که پیشرفت کسی که بپارسی با آنان سخن میگفت در میان ایشان آسانتر از پیشرفت کسانی بود که بتازی تکلم میکردند، خاصه که المقنع داعیان خوب داشت و یکی از داعیان قوی او مردی بنام عبدالله بن عمرو بود که بوی گروید و دختر خود را بزنی بدو داد و سپس برای ترویج دین مقنع از جیحون گذشت و در «کش» و «نخشب»^۳ بدعوت مردم بمقنع پرداخت و در این هردو شهر و قراء آنها بخصوص در «کش» و روستاهای «نخشب» مردم بسیار بدین مقنع در آورد.

نخستین دیهیی که دین مقنع در آن قوت گرفت و ظاهر شد و مردم ایمان خود را بآن بی‌پروا آشکار کردند قریه «سونج» از قراء کش بود. در این ده مردی عمرو نام پیشروی دیگران را بر عهده گرفت و او و دیگر پیروان مقنع بر امیر سونج بشوریدند و او را بکشتند. علاوه بر نخشب و کش بسیاری از روستاهای سغد و بخارا نیز بمقنع گرویدند و کار دین او بالا گرفت و مردمی انبوه بر داعیان او گرد آمدند و بازار آنانکه بمقتدای ایشان ایمان نیآورده بودند پرداختند و در مردم وحشتی عجیب در افگندند.

۱. یعنی: بنام خداوند بخشاینده بخشایشگر. از هاشم بن حکیم بزرگ بزرگان به فلان پسر فلان. سپس خداپرا که جز او خدایی نیست. او خدای آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابو مسلم است. و همانا که مقنع صاحب نیرو و فرمانروایی و شکوه و برهان است...

۲. تاریخ بخارا، چاپ تهران، ص ۷۸.

۳. دو شهر و ناحیه از ماوراءالنهر.

شهرت و نفوذ و رواج آیین وی افزوده شد چندانکه بسیاری از خلق بر پیروان او اضافه گردیدند و اگر دین او بهمین منوال پیش میرفت و قوت میگرفت حکومت اسلامی دچار خطر عظیمی میشد و ایرانیان خراسان و ماوراءالنهر که از کارهای بنی امیه و بنی عباس و قتل ابو مسلم صاحب الدعوة سخت ناراضی بودند و شور ملیت را، که پس از مغلوبیت بالطبع قوتی فراوان می یابد، در سر داشتند جملگی بدان دین میگریزیدند و آنگاه مقنع که مردی زیرک و جاه طلب بود میتواند با آسانی و خوبی انتقام ابو مسلم را از صاحب بغداد بگیرد و مهدی بن منصور را بنا بر کاری پدر کیفر دهد. مهدی خلیفه وقت نیز از این خطر آگاه بود و «میترسید، که بیم آن بود که اسلام خراب شود و دین مقنع همه جهان بگیرد».^۱ پس بدفع او همت گماشت و سپاهیان بجنگ وی فرستاد ولی از ینان کاری بر نیامد و مقنع همچنان در قدرت خود باقی بود و دین وی رواج می یافت. آخر مهدی ناچار خود روی بخراسان نهاد و در نیشابور بماند.

المقنع چون از آمدن خلیفه آگاه شد بفکر افتاد که بنیان قدرت خویش را استوارتر سازد تا از عهده مقابله با بزرگترین فرمانروای آن عهد برآید. پس علاوه بر اهل کش و نخشب و ایلاق که با او یار بودند از اهل سغد و از ترکان خلیج نیز یاری خواست^۲ و نیرویی عظیم ترتیب داد. صاحب تاریخ بخارا در این باب مینویسد:^۳ «مقنع ترکان را بخواند و خون و مال مسلمانان برایشان مباح گردانید و از ترکستان لشکرهای بسیار بطمع غارت بیامدند و ولایتها غارت میکردند و زنان و فرزندان مسلمانان اسیر می بردند و می کشتند». عده ای از پیروان مقنع نیز در بخارا بسرمداری مردی بنام «حکیم احمد» که سه سرهنگ شجاع و مبارز از طرفداران مقنع

(ادامه باورقی از صفحه قبل)

ایرانی قدیمی از این ماه که به «ماه مقنع» و «ماه سیام» و «ماه نخشب» معروفست نام برده اند وجود تاریخی آن مسلم است اما از کیفیت ساختمان آن اطلاعی در دست نیست.

۱. تاریخ بخارا، چاپ تهران، ص ۸۰.

۲. الفرق بین الفرق، ص ۱۵۶.

۳. تاریخ بخارا، چاپ تهران، ص ۸۰.

از این پس خبر مقنع تمام خراسان و قسمتی از ماوراءالنهر را فرو گرفت و از خوشبختی مقنع خاقان ترک نیز که از پیشرفت کار مسلمین بیمناک بود با او از در اتحاد درآمد و بقول بغدادی در کتاب «الفرق بین الفرق» ترکان خلیج با وی همراه همداستان شدند و بقتل و غارت نواحی مسلمان نشین پرداختند.

ورود این اخبار موحدین بدرگاه خلیفه، او را بر آن داشت که زود بفکر جلوگیری از فتنه مقنع افتد و بهمین قصد «حمیدبن قحطبه» حاکم خراسان را فرمان مبارزه با المقنع داد و گفت که او را اسیر کند و بزند آن افگند.

المقنع تا این تاریخ هنوز در مرو بود و چون از این امر آگاهی یافت از مرو بیرون شتافت و چون بر او معلوم شد که در ولایات ماوراءالنهر گروهی بزرگ دین او را پذیرفته و دعوت ویرا آشکار کرده اند بر آن شد که از جیحون بگذرد. حمیدبن قحطبه فرمانی داده بود که بر لب جیحون نگاهبانانی مستقر شوند و مراقب فرار المقنع باشند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون پاس میدادند اما المقنع با سی و شش تن از یاران خود از جیحون عبور کرد بی آنکه آسیبی بوی رسد و چون بماوراءالنهر وارد شد ولایت کش و نخشب را متصرف گردید و بدعوت مردم پرداخت و خلقی انبوه بر او گرد آمدند. در آن نواحی کوهی بنام سیام (سام؟) بوده و دو حصار استوار متداخل داشت که در آنها آب روان و درختان و کشاورزان بودند. مقنع فرمان داد که آنها را آبادان کنند و مال و نعمت بی شمار در آنها جمع آورند و نگاهبانانی در آنها نشاند و آنرا مقر فرمانروایی و تبلیغات دینی و سیاسی خود کرد. بغدادی مؤلف «الفرق بین الفرق» در باب قلعه مستحکم سیام گوید که عرض دیوار حصار آن بیش از صد آجر بود و نزدیک آن خندقی بزرگ قرار داشت.^۱

کار المقنع در ماوراءالنهر بیش از آنچه در خراسان بود قوت گرفت و دین او چنان انتشار یافت که مایه بیم و هراس حکومت اسلامی گردید، خاصه که او کارهای شگفت آور میکرد و بساط اعجاز گسترده بود و بیاری دانش خود از چاهی که در قلعه سیام بود هر شب ماهی^۲ بر می آورد که از دو ماه راه میتوانستند دید و از نیروی بر

۱. الفرق بین الفرق، چاپ ۱۹۴۸ مصر، ص ۱۵۶.

۲. این «ماه» علی الظاهر گویی نورانی بود که از فاصله بعید دیده میشد و چون غالب مورخان و شعرای عربی و

(خشوی، باغی، کردک) ویرا یاری میکردند در اطراف بخارا بکشتار و نهب و غارت پرداختند (سال ۱۵۹ هجری) و مثلاً در یکی از قراء بخارا بنام «نمجکت» شب بمسجد رفتند و مؤذن را با پانزده تن کشتند و همه اهل دیه را بقتل آوردند. این خبر مایه وحشت و اضطراب مردم بخارا گشت چنانکه همگی بر عامل بخارا «حسین بن معاذ» گرد آمدند و او را بمقابله این گروه خواندند و او با لشکر خویش و مردم بخارا در ماه رجب سال ۱۵۹ از شهر بیرون رفت و در «نرشخ» بآنان رسید و برابر ایشان لشکرگاه زد. قاضی بخارا هر چند پیروان مقنع را به «دین حق» خواند نپذیرفتند و «گفتند ما اینها که شما گوئید ندانیم» و آخر جنگ میان دو فریق در گرفت و نخستین کسی که بایشان حمله کرد مردی بود از عرب بنام «نعیم بن سهل» که مدتی جنگید و چندین کس از آنان کشت و آخر کشته شد. سپاهیان «حکیم» پس از یک روز جنگ چون دیدند که قدرت برابری و مقابله با مخالفان خود ندارند پیغام دادند که «ما مسلمان شدیم» و بصلح تن در دادند چنانکه دیگر گرد قتل نگردند و دین اسلام بپذیرند و مسلمانان را نکشند و عهدنامه‌هایی براین منوال نوشتند و همه اعیان شهر آنرا تصدیق کردند لیکن چون مسلمانان بازگشتند ایشان عهد بشکستند و باز بر سر مسلمانان تاختند و حصار نرشخ را استوار کردند و خواربار بسیار بآن بردند، مهدی خلیفه چون کار را چنین سخت دید وزیر خود «جبرئیل بن یحیی» را بجنگ مقنع فرستاد و او ببخارا آمد تا از آنجا به نخشب رود و با مقنع جنگ کند لیکن پیش از آنکه از بخارا بیرون رود، حسین بن معاذ عامل بخارا ازو در دفع حکیم احمد یاری خواست و گفت چون این مرد را از میان برداریم آسان میتوان بر مقنع دست یافت. جبرئیل نیز بپذیرفت ولی چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و عامل بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هرروز از مسلمانان جمعی بقتل میرسیدند و آخر کار مسلمین بحیله توسل جستند و نقبی بر حصار زدند و قسمتی از آنرا سوختند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی کثیر از یاران «حکیم» را کشتند و ایشان چون خود را گرفتار دیدند بهمان طریق اول صلح کردند و قرار شد آنان را بی سلاح نزد خلیفه برند و ایشان به ظاهر بدین امر تن در دادند لیکن چون باطناً از مسلمانان ایمن نبودند با خود سلاح حمل می نمودند. جبرئیل امر داد تا «حکیم» را پنهانی بکشتند «خشوی» را از اسب فرو

کشیدند و بقتل آوردند. پیروان مقنع چون این نقض عهد مشاهده کردند سلاحها بیرون آوردند و از نو جنگ درگرفت ولی این بار هزیمت در ایشان افتاد. جبرئیل سرهای کشتگان ایشان را بسغد برد تا پیروان مقنع را که در آنجا بسیار شده بودند و امیری بنام «سغدیان» از نقیبان مقنع داشتند بترساند. از دو سرهنگ دیگر، «باغی» در جنگ کشته شد و «کردک» بنزدیک مقنع رفت.

اهل سغد پس از رسیدن جبرئیل و سپاهیان خلیفه با ایشان آغاز جنگ کردند و مدتی در برابر آنان مقاومت ورزیدند تا سرانجام بعد از کشته شدن «سغدیان» شکست در آنان افتاد.

جبرئیل پس از این فتح بسمرقند رفت و در آنجا نیز با پیروان المقنع جنگ‌های بسیار کرد و در این جنگ‌ها ترکان نیز با سپاهیان مقنع یآوری می کردند.

در سال ۱۶۱ امیر خراسان «معاذ بن مسلم» تصمیم گرفت که کار مقنع و پیروان او را یکسره کند و باین منظور بتعبیه سپاه و تهیه آلات کارزار پرداخت و با گروهی از سرداران بزرگ از مرو آهنگ ماوراءالنهر کرد و پیشاپیش سپاهیان خود دسته‌یی بسرداری «سعیدالحرشی» عامل هرات فرستاد. سپاهیان معاذ نخست ببخارا روی آوردند و در آنجا نیز معاذ بتعبیه سپاهیان جدید همت گماشت چنانکه بقول صاحب تاریخ بخارا عدد مجموع سپاهیان به ۵۷۰,۰۰۰ رسید، سپس بتعبیه وسایل جنگ مبادرت کرد و علاوه بر تجهیزات بسیار ۳۰۰۰ مرد با تیشه و بیل و تبر و عده زیادی از پیشه‌وران دیگر را که در جنگ بوجود آنان حاجت بود فراهم آورد و منجنیق‌ها و عراده‌ها بساخت و به نیکوترین وضع عازم حمله بسغد شد. در سغد پیروان المقنع با گروهی از ترکان پس از تهیه ساز و برگ بسیار در انتظار ورود سپاهیان و سرداران خلیفه نشستند. جنگ میان معاذ بن مسلم و پیروان و طرفداران المقنع دو سال در سغد و سمرقند بطول انجامید و در این مدت پیشرفت گاه با یکطرف و زمانی با طرفی دیگر بود تا سرانجام معاذ با همه لشکریان و تجهیزات خود عاجز و درمانده شد و از ادامه این جنگ عذر خواست و از حکومت خراسان برکنار گردید لیکن «سعیدالحرشی» و پسر معاذ یعنی «رجاء» در ماوراءالنهر باقی ماندند.

جانشین معاذ «مسیب بن زهرالضبی» در ماه رجب سال ۱۶۳ هجری از مرو

ببخارا رفت و با «کولارتکین» از سرهنگان مقنع که در بخارا با لشکری مجهز بسر میبرد آغاز جدال کرد. از جانبی دیگر «سعیدالحرشی» و «رجاءبن معاذبن مسلم» بقلعه سیام حمله بردند و آنرا در محاصره گرفتند و در اطراف آن برای لشکریان فراوان خود خانه‌ها و گرمابه‌ها بنا کردند و تابستان و زمستان را در آنجا گذراندند. مقنع و سپاهیان او در برابر این حملات سخت مقاومت کردند چه، در حصار چشمه آب و درختان و مزارع و کشاورزان بودند و خاصگیان مقنع نیز آنجا زندگی میکردند و سپهسالاران او با لشکریان قوی حملات مخالفین را دفع مینمودند. در داخل حصار سیام حصار دیگری بر بالای کوه بود که کسی بر آن دست نمیتوانست یافت اما چون سعید کار را بر قلعه‌گیان سخت کرده بود ناچار سپهسالار آنان تسلیم شد و قبول اسلام کرد و قلعه را بدست مسلمین داد و حصاریان پراکنده شدند.

این آخرین لطمه‌یی بود که بر مقنع وارد می‌آمد و دانست که دیگر امید رهایی نیست پس تنوری را گرم برافروخت چنانکه آهن و مس در آن ذوب میشد و سه روز تنور همچنان مشتعل می‌بود، آنگاه چنانکه ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی مؤلف تاریخ بخارا از یکی از دهقانان «کش» بنام «ابوعلی محمدبن هارون» که او نیز از جده خود (یکی از زنان مقنع) روایت کرده بود، نقل نموده است: «روزی مقنع زنان را بنشانند بطعام و شراب بر عادت خویش و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را یک قلع خاص فرمود و گفت چون من قلع خویش بخورم شما باید که جمله قلع خویش بخورید پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی حال من ندانست پس مقنع برخاست و نگاه کرد همه زنان را مرده دید نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت و فرموده بود تا از سه روز باز تنور تفتانیده بودند، بنزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد. من بنزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچکس در حصار زنده نبود و سبب سوختن وی آن بود که پیوسته گفتمی که چون بندگان من عاصی شوند من باآسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم. وی خود را از آنجهت سوخت تا خلق گویند که باآسمان رفت تا فرشتگان آرد و ما را

از آسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند.»^۱ چون همه ساکنان حصار از میان رفتند آن زن که زنده مانده بود در حصار بگشود. لشکریان خلیفه بحصار ریختند، مقنع و نزدیکانش را، بجز آن زن، نیافتند اما جمله خزاین و اموال مقنع برداشتند و بغارت بردند.

در انجام کار مقنع برخی بنوع دیگر سخن گفته‌اند: ابن‌الاثیر^۲ گوید: «مقنع دیرگاه محصور ماند و آخر یاران او از حرشی پنهانی امان طلبیدند و حرشی ایشان را امان داد. پس ۳۰۰۰۰ تن بیرون آمدند و با مقنع نزدیک ۲۰۰۰ تن بماندند. رجاءبن معاذ نیز در داخل دژ بر خندق قلعه مقنع رفت و او را در تنگنای نهاد. چون مقنع بر هلاک خویش یقین کرد زنان و یاران خود را گرد آورد و زهر خوراند و سپس ایشان را مخاطب ساخت و گفت من خود را میسوزانم تا بر تن خود توانا گردم و بر آن دست یابم و بلکه، هرچه را که در قلعه از جنبه و جامه هست جملگی خواهم سوخت. آنگاه گفت: هر که دوست دارد که با من باآسمان آید باید خویشتن را با من در این آتش افکنند پس خود را با یاران و زنان و نزدیکان در آتش انداخت و جملگی بسوختند و سپاهیان حرشی بقلعه رفتند ولی آنرا خالی یافتند و این امر خود باعث ازدیاد فتنه پیروان او، یعنی آنانکه در ماوراءالنهر به سپیدجامگان (مبیشه) مشهورند، شد جز آنکه اینان عقیده خویش را پنهان میدارند، و برخی میگویند که مقنع نیز از آن زهر که بیاران خود خوراند بخورد و بمرد و حرشی سر از تن او برداشت و نزد مهدی فرستاد و آن در سال ۱۶۳ که مهدی در حلب بود بوی رسید.» شرح داستان در تاریخ ابن‌خلدون نیز بهمین‌گونه است جز اینکه ۱۶۳ ظاهراً ببلغ ۱۷۳ نگاشته شده است.

ابومنصور عبدالقاهر بن طاهر البغدادی^۳ هم داستان قتل مقنع را بهمین منوال با اندک تفاوت آورده و گفته است که «مقنع خود را در تنوری که در قلعه تعبیه کرده و مس و قطران را در آن مذاب ساخته بود، بسوزانید چنانکه ذوب شد و پیروان او چون از جثه وی اثری و خاکستری نیافتند مفتون او گردیدند و گمان بردند که باآسمان

۱. تاریخ بخارا، ص ۸۷-۸۸.

۲. کامل التواریخ، حوادث سال ۱۶۱.

۳. الفرق بین الفرق، ص ۱۵۶.

صعود کرده است.»

چنانکه گفته شد مورخان اسلامی مقنع را سخت بیدی یاد کرده و از هیچگونه لعن و بدگویی نسبت باین مرد خودداری ننموده‌اند و ظاهراً علت این کینه شدید ضربت عظیمی است که مقنع میخواست و نزدیک بود باسلام وارد کند. از این جهت همیشه جنبه‌های بد اعمال او را که لابد هر موجودی را عده‌یی از آنهاست، آورده و همه جا او و پیروانش را مسبب قتل و سبی و نهب شمرده و ازو جز تدریس و مردم فریبی و دعویهای بزرگ و فسق ذکر نکرده‌اند. لیکن با اطلاعی که از روش نویسندگان تواریخ فرق و مذاهب اسلامی داریم این نکته بنظر ما چندان تازه نمی‌آید چه در این کتب بخوبی ملاحظه میکنیم تمام فرقی که مخالف مذهب نویسندگان آن کتابها بوده‌اند چگونه مورد افتراء و تهمت آنان قرار گرفته‌اند. علاوه بر این چگونه ممکن است مردی فاسق و زشتکار و دروغگو در چند سال چنان قدرتی بدست آورد و چندان پیرو تهیه کند که قدرت او خلیفه عباسی را از بغداد بخراسان کشد و لشکریان کثیر برای سرکوب دادن وی بماوراءالنهر هجوم کنند؟

چون دعوت المقنع ارتباط بسیار با عقاید پیروان ابومسلم و فرقه‌های منشعب از آن یعنی «راوندیه» و «ابومسلمیه» و «رزامیه» داشته و در حقیقت از عقاید این فرق منشعب گردیده است مطالعه مختصری در باب آنها لازم بنظر میرسد:

بنابر آنچه در شرح احوال ابومسلم دیده‌ایم وی که در آغاز امر از کیسانیه بود، اعتقاد بامامت آل عباس داشت و میگفت امامت بعد از حسین بن علی علیه السلام بفرزند دیگر علی بن ابیطالب یعنی محمد بن حنفیه و ازو به پسرش ابوهاشم و ازو به محمد بن عبدالله بن عباس رسید. اعتقاد ابومسلم آن بود که امامت بمیراثست نه بنص و اختیار. بعد از ابومسلم راوندیه که قومی از خراسانیان بودند در موضوع امامت از اصول عقاید ابومسلم پیروی کردند و همچنین بود در قول بتناسخ ارواح که میگفتند روح آدم در عثمان بن نهیک حلول کرد و خداوندی که ایشان را روزی می‌بخشد منصور عباسی است و جبرئیل «هیشم بن معاویه» و پیغامبر «ابومسلم خراسانی»؛ و چون منصور سران آن قوم را بحبس افگند بزندادان حمله‌ور شدند و آنانرا رهایی

بخشیدند و متفقاً بر منصور حمله بردند و نزدیک بود او را بقتل آورند^۱ و این عقیده به تناسخ ارواح را چنانکه گفته‌ایم از ابومسلم خراسانی نقل کرده‌اند که میگفت خداوند ارواح را بر دو گونه خلق کرد، دسته‌یی که بطاعت آنان اعتماد داشت و دسته‌یی که عصیان ایشان مسلم بود و آنان را که گناه کنند بمقدار گناه بنسخ و مسخ در اجساد مختلف محکوم سازد.^۲

فرقه دیگری که در اصول عقاید با پیروان ابومسلم ارتباط داشتند فرقه «رزامیه» از پیروان مردی بنام «رزام» بوده‌اند. ظهور این فرقه در مرو اتفاق افتاد و اینان در دوستی ابومسلم افراط میکردند و میگفتند که امامت بعد از سفاح خلیفه عباسی بابومسلم منتقل گشت و درباب این مرد قایل بمعجزات و کرامات بودند و میگفتند که روح خداوند در وی حلول کرده و او را بر بنی امیه غلبه داده است چنانکه همه را از میان برد. و المقنع در ابتدای امر از همین دسته بوده است. رزامیه معتقد بترک فرایض بودند و میگفتند که دین تنها معرفت امام است و بعضی از این قوم معتقد بودند که دین معرفت امام و اداء امانت است و هر که را این دو امر حاصل گردد تکالیف دینی از وی برداشته میشود. رزامیه با وجود اعتقاد خود بابومسلم، بقتل و مرگ وی عقیده داشتند لیکن دسته دیگر از پیروان ابومسلم که آنانرا بالاخص ابومسلمیه میخواندند درباره وی چندان غلو میکردند که میگفتند روح خداوند در وی حلول کرده است و او از جبرئیل و میکائیل و سایر ملائکه برتر است و علاوه بر این اعتقاد داشتند که ابومسلم نمرده است و روزی ظهور خواهد کرد. این دسته در مرو و هرات به «برکویه» شهرت داشتند. ابومسلمیه میگفتند آنکس که بدست منصور کشته شد شیطان بود که بصورت ابومسلم درآمد.^۳

در جاویدان شناختن ابومسلم یکی دیگر از پیروان او یعنی سنباد معروف به «سپهبد فیروز» نیز شرکت داشت و ما در این باب در گفتار مربوط به سنباد سخن

۱. رجوع شود به کامل ابن اثیر، حوادث سال ۱۴۱. و تبصرة العوام، ص ۱۷۹ - ۱۸۰.

۲. الفرق بین الفرق بغدادی، ص ۱۶۵.

۳. راجع به رزامیه و راوندیه و ابومسلمیه رجوع شود به: کامل ابن اثیر، حوادث سال ۱۴۱، والفرق بین الفرق، ص ۱۵۵ و ۱۶۵، والملل و النحل شهرستانی، چاپ طهران، ص ۷۰-۷۱، و تبصرة العوام، ص ۱۷۸-۱۷۹.

گفته‌ایم و اکنون باید باز گردیم بذکر عقاید المقنع:
چنانکه دیده‌ایم المقنع در آغاز امر از دسته «رزامیه» بود و سپس از آن فرقه جدا شد و فرقه تازه‌یی بوجود آورد که میتوان آنرا شعبه جدیدی از پیروان ابومسلم شمرد.

دعوت مقنع در ابتدای امر از مرو شروع شد و او در اوایل کار خود مردم را در مرو و حوالی آن برگرد خود جمع میکرد و عقاید خود را برای آنان شرح میداد و چون ظاهراً مانند بعض دعوات و متنبیان در نشر دعوت خویش بچیزهایی از قبیل کیمیا^۱ توسل میجست و مردم را بقدرت و اعمال خارق‌عادت خویش متوجه و عقاید خود را در دل آنان جایگزین میساخت و چون دعوی او قوت یافت و راه پیشرفت وی آماده گردید پرده از روی حقیقت دعوت خویش برداشت و امامت و حلول روح خدا را در خویشتن بمیان آورد لیکن در قسمت اعظم از دوره دعوت خود این مطلب را جز بعدهیی از خاصان اظهار نکرد و معتقد بود که دین او اسلام و همه ادیان دیگر را نسخ کرده است معذک همیشه مذهب خود را با یاد ابومسلم می‌آمیخت و خود را در امامت و حلول روح خداوند جانشین وی معرفی میکرد و اتفاقاً استتار او در وراء این تذکار باعث قوت دعوت وی بود چه با آنکه بیش از بیست سال از زمان قتل ابومسلم تا ظهور قطعی مقنع بطول انجامید باز هم هنوز ذکر ابومسلم و یاد او در دل‌های ایرانیان خراسان و ماوراءالنهر، که مقنع آیین خود را در آنجا منتشر میساخت، برجای بود و بلکه روز بروز بر انتشار و قوت خود میافزود و از این روی مقنع که حقیقه یا ظاهراً بانتقام مخدوم خویشتن چه از نظر وطن‌دوستی و چه از جهت حق‌شناسی کمر بسته بود، اگر یاد او را بمیان می‌آورد علاوه بر آنکه دل را تشفی میتوانست داد، بر قوت خود میتوانست افزود.

از مهمترین مسائلی که در کیش المقنع جلب دقت می‌کند موضوع حلول است. هنگام شرح عقاید منقول از بعض فرق تابعه ابومسلم بعقیده حلول روح خداوند در ابومسلم باز خورده‌ایم و چون چنانکه دیده‌ایم اصول افکار و معتقدات

۱. کیمیا (از اصل یونانی) علم تبدیل عناصر بیکدیگر بود و همان علمی است که منشأ علم کیمیا (شیمی) گشت.

المقنع از فرق مذکور متأثر بود ناگزیر از این اصل مهم نیز در آراء وی مشاهده میشود و او هم معتقد بحلول بود و میگفت که لاهوت در هیاکل سیر میکند و بهمین سبب خود را در نزد اتباع خویش «خداوند» میخواند و مدعی بود که یکبار در صورت آدم و یکبار بصورت نوح و وقتی بصورت ابراهیم درآمد و همچنان بصورت انبیاء دیگر جلوه کرد تا به محمد رسید و بعد از او در صورت علی بن ابیطالب و بعد از وی در صور اولاد وی و آخر کار در صورت ابومسلم خراسانی و در زمان المقنع بصورت هشام بن حکیم (یعنی خود او) درآمد است و میگفت علت آنکه من بصور گوناگون درمی‌آیم آنستکه بندگانم طاقت دیدارم را در صورت واقعی من ندارند و هر که مرا ببیند بنور من سوخته می‌شود.^۱

اینک سزاوار است که مختصری راجع بموضوع «حلول» در سایر ادیان و مذاهب سخن گوئیم: عقیده حلول در آیین مسیح چنانکه میدانیم رسوخ دارد و پیروان او ویرا «ابن» می‌شمرند یعنی پسر خداوند، و در تکوین او، همچنانکه در قرآن کریم هم می‌بینیم معتقد به «نفحة روح القدس» می‌باشند و موضوع اقامیم ثلاث در آیین مسیح «یعنی اب» و «ابن» و «روح القدس» مشهور است و این مشکل بزرگ را که در کیش عیسی بدان باز میخوریم عرفای اسلام خوب حل کرده‌اند آنجا که گفته‌اند:

در کلیسا بدلیبر ترسا	گفتم ای دل بدمام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت	هر سر مو جدا جدا پسوند
ره بوحدت نیافتن تا کی	ننگ تثلث بسر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید	که اب و ابن و روح قدس نهند
لب بپاسخ گشود و با من گفت	وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گراز ستر وحدت آگاهی	تهمت کافری بسما مپسند
در سه آینه شاهد ازلی	پرده از روی تابناک افگند
سه نگرده بریشم از او را	پرنیان خوانی و حریر و پرنده (هاتف)

موضوع وحدت وجود که عرفای اسلامی و بعضی از دبستانهای فلسفی بدان

۱. الفرق بین الفرق بغدادی، چاپ دوم، ص ۱۵۵ - ۱۵۶ و کامل ابن اثیر، حوادث سال ۱۵۹ و تاریخ بخارا، چاپ تهران، ص ۷۸ و تبصرة العوام، ص ۱۷۹ و...

ابراهیم و باز بصورت موسی و باز بصورت عیسی و باز بصورت محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه و سلم و باز بصورت ابومسلم و باز باین صورت که می‌بینید. مردمان گفتند دیگران دعوی پیغمبری کردند تو دعوی خدایی میکنی! گفت ایشان نفسانی بودند من روحانی‌ام که اندر ایشان بودم و مرا این قدرت هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم، و نامه‌ها نوشت بهر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت که بسم‌الله الرحمن الرحیم من هاشم بن حکیم سیدالسادات الی فلان بن فلان الحمدلله الذی لاله الا هو اله آدم و نوح و ابراهیم و عیسی و موسی و محمد و ابومسلم ثم ان للمقنع القدرة والسلطان والعزة والبرهان، بمن گروید و بدانید که پادشاهی مراست و کردگاری مراست، جز من خدای دیگر نیست و هر که بمن گروید بهشت او راست و هر که نگرود دوزخ او راست.^۱ ولی این سخنان را بهر کس از اصحاب خویش نمیگفت همچنانکه عرفا «اسرار» را جز با اهل آن در میان نمی‌نهادند.

مقنع بیاران خود میگفت که من با آسمان رجعت خواهم کرد و میگویند که دلیل اینکه او خود را در تنور انداخت نیز همین است یعنی میخواست عقیده پیروانش نسبت بوی سست نشود و بعد از مرگ او نیز دین وی باقی بماند.

بنابر اطلاعات مختصری که از بعضی مأخذ بدست می‌آید ظاهراً در آیین مقنع برخی ظواهر مذهبی مانند نماز و روزه وجود نداشت و در تاریخ بخارا چنین آمده است: «و مذهب ایشان (یعنی پیروان مقنع) آنست که نماز نگزارند و روزه ندارند و غسل جنابت نکنند ولیکن بامانت باشند...»^۲ و این توجه بامانت محققاً نتیجه وجود مبانی عالی اخلاقی در آیین مقنع بوده است.

اما در روابط اجتماعی ظاهراً مقنع بطریق پیروان «مزدک» و «خرم‌دینان» نزدیک بود و از نیروی معاشرت میان مردان و زنان در نزد امت او آزاد بود و این مطلب را بعضی از ثقات مورخین ذکر کرده‌اند^۳ و البته از ذکر مفتریاتی که محققاً منبعث از عصبیت مورخان مسلمان نسبت بایشان است در اینجا خودداری میکنیم

۱. تاریخ بخارا، ص ۷۸.

۲. تاریخ بخارا، ص ۸۸-۸۹.

۳. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: تاریخ بخارا، ص ۱۵۱.

متوجهند نیز دور از ارتباط و نزدیکی با چنین عقیده‌یی که نام آن را حلول نامیده‌ایم نیست منتهی بصورتی بی‌نهایت عالیترو دل‌انگیزتر و عالمانه و همین عقیده وحدت وجود است که غالباً بمدعیاتی از قبیل «اناالحق» و «اناالله» و «لیس فی جبتی سوی الله» و «سبحانی ما اعظم شأنی» می‌کشید.

در سایر مذاهب اسلامی یعنی غیر از فرق تابعه ابومسلم نیز موضوع حلول بصورت ابتدایی و خشنی ملاحظه میشود و نخستین آنها فرقه غالبه «سبائیه» است که معتقد بحلول روح خداوند در علی بن ابیطالب بودند و دیگر فرقه «بیانیه» که میگفتند روح خداوند در انبیاء و ائمه حلول کرد تا بعلی بن ابیطالب علیه‌السلام رسید و پس از او به پسرش محمد بن حنفیه و بعد از محمد به پسرش ابوهاشم و بعد از او به بیان بن سمعان انتقال یافت. و دیگر «جناحیه» که میگفتند روح خداوند بعد از علی و اولادش در عبدالله بن معاویه از اعقاب او حلول کرد و دیگر فرقه «خطابیه» که معتقد به حلول روح الهی در امام جعفر الصادق و بعد از وی در ابوالخطاب الاسدی بودند و حسن و حسین را پسران خدا می‌شمردند. دو دسته دیگر بنام «شرعیه» و «نمیریه» معتقد بحلول روح خدا در پیغامبر و علی و فاطمه و حسن و حسین بودند و دیگر از جمله این فرق فرقه «حلمانیه» اند که مؤسس آن یکی از ایرانیان بود و او میگفت هر که زیباست خدا در او حلول کرده است.

از میان فرق اسمعیلیه هم بعضی در شمار «حلولیه» قرار داشتند مانند «درزیه»^۱ که رؤسای آنان همه ایرانی و معتقد بحلول روح خدا در علی و العزیز خلیفه فاطمی و الحاکم پسر وی بودند.

از این مقدمات معلوم میشود که داستان «حلول» در میان فرق اسلامی مسأله‌یی جدید نبود و مخصوصاً در میان فرق طرفدار ابومسلم رواج داشت و المقنع که در اصل از پیروان و دوستانان همین فرق بود این سخن را از آنان گرفت و میگفت: «... من خدای شمایم و خدای همه عالم و گفت من خود را بهر کدام نام خواهم خوانم و گفت من آنم که خود را بصورت آدم بخلق نمودم و باز بصورت نوح و باز بصورت

۱. مأخوذ از کلمه فارسی «درزی» یعنی خیاط.

زیرا برای آن‌ها ارج و مقداری نمیتوان شناخت.

بنابر اشارات پاره‌یی از مورخان که خالی از شوائب اغراض هم نیست مقنع مردی خوش‌گذران و طالب لذت بود. قلعه‌یی را که در کوه سیام برای نشیمن اختیار کرده بود از مال و نعمت انباشت و نخستین کاری که پیش گرفت حفظ خود از مخاطرات بود. سپس خود با زنان بسیار که از میان پیروان خویش از دختران دهقانان کش و نخشب برگزیده بود بدانجا رفت. مقنع عادت داشت که هرکجا زنی با جمال بود کس میفرستاد و در حصار می‌آورد. عده‌ای زن را صد نوشته‌اند. مقنع ازین پس با کسی جز این زنان نبود و غلامی داشت «حاجب» نام که واسطه‌ او و پیروانش بود بدین معنی که سخنان و اوامر او، یا خواهشهای پیروان او را از قلعه اصلی مقنع به قلعه‌یی که دور آنرا گرفته بود یا بالعکس، می‌آورد. آنچه را که مقنع و زنان و غلام او بدان حاجت داشتند این غلام بیاری و کیلی که در بیرون قلعه میبود فراهم میکرد و هر روز یکبار بحصار می‌آورد و در حصار می‌بست و تا روز دیگر نمیگشود. مقنع هر روز با این زنان بطعام و شراب می‌نشست اما از کار سیاست و دین و علم نیز فارغ نبود و گاه نیز از نیرنگهای علمی خویش برای جلب پیروان جدید استعانت می‌جست. گویند که: «... پنجاه هزار تن از لشکر مقنع از اهل ماوراءالنهر از ترک و غیره بدر حصار مقنع جمع شدند و سجده‌و زاری کردند و از وی دیدار خواستند هیچ جواب نیافتند، الحاح کردند و گفتند باز نگریم تا دیدار خداوند خویش را باز نینیم، غلامی بود او را حاجب نام، مقنع او را گفت بگویی بندگان مرا که موسی از من دیدار خواست، ننمودم که طاقت نداشت و هر که ببند مرا طاقت ندارد و در حال بمیرد. ایشان تضرع و خواهش زیادت کردند و گفتند ما دیدار خواهیم اگر بمیریم روا باشد. وی ایشانرا وعده کرد که فلان روز بیایید تا شما را دیدار نمایم پس بفرمود تا آن زنان که با او در حصار بودند، صد زن بودند از دختران دهقانان سغد و کش و نخشب که با خود میداشت... پس وی آن زنان را بفرمود تا هر زنی آینه‌یی بگیرند و بیام حصار برآیند و برابر یکدیگر میدانند بدان وقت که نور آفتاب بزمین افتاده بود، و جمله آینهها بدست گیرند و برابر دارند بی تفاوت، خلق جمع شده بودند، چون آفتاب بر آن آینهها بتافت بعکس [آنها] آن نواحی پر نور شد، آنگاه آن غلام را گفت بگویی مرندگان مرا که خدای

روی خویش بشما مینماید، بنگرید! چون بنگریدند همه جهان را پر نور دیدند، بترسیدند و همه بیکبار سجده کردند و گفتند خداوند، این قدر و عظمت که دیدیم بس باشد، اگر زیادت ازین ببینیم زهره‌های ما بدرد و همچنان در سجده می‌بودند تا مقنع فرمود آن غلام را که بگویی بندگان مرا تا سرها از سجده بردارند که خدای شما از شما خشنود است و گناهان شما را آمرزید، آن قوم سر از سجده برداشتند با ترس و بیم، آنگاه گفت همه ولایتها بر شما مباح کردم و هر که بمن نگرود خون و مال و فرزندان او بر شما حلالست، و آن قوم از آنجا روی بغارت آوردند و آن قوم بر دیگران فخر میکردند و میگفتند ما خدا را دیدیم.^۱ و نیز از جمله اعمال وی یکی آنست که «چاه ساخت بحکمت، و سیما ب در آن ریخت با اخلاطهایی که داشت، تا عکس آن بر هوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی تابد»^۲ و در باب این ماه که آنرا «ماه سیام» و «ماه مقنع» و «ماه نخشب» نیز گفته‌اند قبلاً سخن گفته‌ایم.

پیروان المقنع چون جامه سفید می‌پوشیدند در تاریخ به «سپیدجامگان» معروفند که ترجمه آن عبری «مبیشه» است. سپیدجامگان در عهد مقنع در بسیاری از بلاد ماوراءالنهر و ترکستان پدید آمدند و تا هنگامی که او بود قدرتی فراوان داشتند. از وقتی که بساط دعوت مقنع بدست مسلمین برچیده شد، و در اواخر ایام او، پیروانش بر اثر فشار مسلمین رو بنقصان نهادند، بسیاری از دین تازه خود دست کشیدند و گروهی معدود نیز نسبت بدان آیین وفادار ماندند و تا قرن ششم و هفتم نیز از وجود آنان در برخی از ولایات ماوراءالنهر مانند کش و نخشب و ایلاق اطلاع داریم. سپیدجامگان را در هر ده و ناحیه رئیسی بود، عموماً در هر قریه مسجدی داشتند که در آن نماز نمی‌گذاشتند لیکن مؤذنی از میان مسلمین برمیگزیدند تا در آنجا اذان گوید. بغدادی میگوید که سپیدجامگان مردار و گوشت خوک را مباح میدانند و هر کس از آنان از زن دیگران تمتع برمیگیرد و اگر مسلمانی را ببیند که مؤذن مسجد او را ندیده باشد ویرا می‌کشند و پنهان می‌کنند منتهی همواره در ناحیه خود مقهور عامه

۱. تاریخ بخارا، ص ۸۵-۸۷.

۲. مجمل‌التواریخ و القصص، ص ۳۳۵.

نگارنده این مقال: نقابدار خراسان، مجله مهر شماره ۱۲ سال چهارم و شماره اول سال پنجم.
مجمعل التواریخ والقصص، چاپ طهران.
محمدین خواند شاه معروف به میرخواند: روضة الصفا.

مسلمین هستند.^۱ صاحب کتاب «حدود العالم من المشرق الى المغرب» که در سال ۳۷۲ تألیف شده است در شرح ایلاق از نواحی ماوراءالنهر گوید: «ایلاق ناحیتیست بزرگ اندر میان کوه و صحرا نهاده و مردم بسیار و باکشت و برز و آبادانی، و مردمانی کم خواسته، و اندروی شهرها و روستاها بسیار و مردمان روستا بیشتر کیش سپیدجامگان دارند و مردمانی اند جنگی و شوخ روی»^۲ ابن الطقطقی و ابن اثیر آورده اند که پیروان المقنع او را سجده میگردند و هنگام جنگ از او مدد میخواستند و میگفتند «ای هاشم ما را یآوری ده!»^۳ و هم ابن اثیر گفته است که «مبعضه» هر جا که بسر برند اعتقاد خود را پنهان میدارند.

★ ★ ★

در نگارش احوال و عقاید المقنع از مآخذ ذیل استفاده شده است:
ابوالحسن علی بن محمد معروف به ابن الاثیر الجزری: تاریخ کامل، چاپ مصر.
محمدین جریر الطبری: تاریخ الرسل و الملوک، چاپ مصر.
علامه عبدالرحمن بن خلدون: کتاب العبر و دیوان المبتداء والخبر، چاپ مصر.
ابوبکر محمدین جعفر النرشخی: تاریخ بخارا، چاپ طهران.
ابى الفدا: المختصر فى اخبار البشر، چاپ مصر.
شهرستانی: الملل والنحل، چاپ طهران.
ابومنصور عبدالقاهرین طاهر البغدادی: الفرق بین الفرق، مصر، چاپ دوم.
سیدمرتضی بن داعی حسنی رازی: تبصرة العوام فى معرفة مقالات الانام، چاپ طهران.
محمدین علی بن طباطبا معروف به ابن الطقطقی: الفخرى فى الاداب السلطانية والدول الاسلامیة، چاپ مصر.

۱. الفرق بین الفرق، ص ۱۵۶.

۲. حدود العالم، چاپ تهران، ص ۶۹.

۳. کامل، حوادث سال های ۱۵۹ و ۲۶۱ و الفخری، ص ۱۳۲.

بکلام این هردو مورخ برای آنکه از تکرار پرهیز کرده باشیم داستان ظهور و کیفیت قتال وی را با سپاهیان منصور خلیفه عباسی نقل می‌کنیم:

در سال یکصد و پنجاه از هجرت پیغامبر، استادسیس با اهل هرات و بادغیس و سیستان و دیگر بلاد خروج کرد و چنانکه گفته‌اند سیصد هزار سپاهی با وی بودند و این گروه بر عامه اهل خراسان غلبه یافتند و آنگاه بر مرورود تاختند. اجشم (اجشم) مرورودی با اهل مرورود با آنان از در قتال در آمد و جنگی بزرگ میان ایشان در گرفت و بسیار کس از جانبین کشته شدند و اجشم نیز خود بقتل رسید و گروهی از سران سپاه وی از معرکه گریختند. منصور که این هنگام در بردان (راذان) بود، «خازم بن خزیمه» را از سرداران خود نزد پسرش مهدی به نیشابور فرستاد و مهدی او را مأمور جنگ استادسیس کرد و عده‌یی از سران سپاه را با وی همراه ساخت و او همه گریختگان را که از پیش سپاه استادسیس منهزم شده بودند گرد آورد و بر سپاهیان خویش افزود تا شماره آنان فزونی یابد و از این طبقه با وی بیست و دو هزار تن بودند، سپس از آنان شش هزار تن برگزید و بر دوازده هزار تن از برگزیدگان سپاه که با وی بودند افزود و میمنه و میسره بسیار است و از آن پس از جایی بجایی و از خندقی بخندقی حرکت میکرد تا جای او را ندانند و آخر الامر در موضعی فرود آمد و در آنجا برای خود و یاران خویش خندقی ساخت که چهار در (مخرج) داشت و بر هر یک از آنها هزار تن از برگزیدگان سپاه خود را گماشت. در این حال سپاهیان استادسیس با کلنگ و بیل و زنبرها آمدند تا خندق را پر کنند و سپاه خلیفه را بپراگند و بدین قصد از دری که «بکاربن مسلم» یکی از سران سپاه خازم بر آن گماشته شده بود، بخندق هجوم بردند و نگهبانان آنها منهزم ساختند. بکار خود را در معرکه افگند و بر در خندق پیاده جنگ آغاز کرد و نزدیک پنجاه تن از یاران وی نیز با او پیاده شدند و با سپاهیان استاسیس جنگیدند چندانکه آنان را از جایگاه و مستقر خویش دور ساختند. در این میان یکی از یاران استادسیس بنام «حریش» که از اهل سیستان و مدبر امور پیروان استادسیس بود بر خازم حمله برد، خازم برای مقابله آماده شد و گروهی را که بفرماندهی «هیشم بن شعبه» در میمنه سپاه بودند فرمان داد که از جای خود بموضعی دور روند چنانکه از چشم دشمنان ناپدید گردند و سپس از پشت قوای

استاسیس

داستان مبارزات سخت سنباد معروف به «اسپهد فیروز» و هشام بن حکیم ملقب به «المقنع» که هردو بقصد خونخواهی ابو مسلم صورت گرفت پیش ازین از نظر خواننده عزیز گذشته است و اینک بذکر خروج استاسیس یکی دیگر از خونخواهان ابو مسلم مبادرت می‌ورزیم:

نام «استاسیس» از دو جزء «استا» و «سیس» که یکی از اسامی متروک ایرانیست ترکیب شده است و آنرا مورخان اسلامی «استادسیس» و «استادسیس» هم مینویسند و این نام خالص ایرانی مبین دو حقیقت است نخست آنکه وی از جمله ایرانیان اصیل خراسان بود و دیگر آنکه هنوز بدین اسلام نگریده و بنا بر رسم اهل زمان که نام خود و گاه اسم پدر خویش را بعد از قبول اسلام تغییر میداده و بهیأت نامهای عربی در می‌آورده‌اند، نام تازه‌یی اختیار نکرده بود.

استاسیس ظاهراً از اهل بادغیس^۱ بود و در دوره امارت ابو مسلم از سران و نام‌آوران خراسان شمرده میشد و بهمین سبب چون بانتقام قتل ابو مسلم برخاست گروه بسیاری از مردم خراسان با او همدستان شدند.

خروج وی را در خراسان، مورخان بسال ۱۵۰ هجری دانسته‌اند و از میان همه آنان طبری^۲ و ابن اثیر^۳ مفصل‌تر از دیگران در این باب بحث کرده‌اند و ما با توجه

۱. یکی از بلاد قدیم خراسان.

۲. تاریخ‌الرسول و الملوک، حوادث سال ۱۵۰.

۳. کامل، حوادث سال ۱۵۰.

حریش در آیند. دسته‌یی را که فرمانده آنان «بکار» بود آموخت تا چون قوای هیثم فرا رسیدند فریاد بر آورند که «اینک قوای تخارستان بمدد ما آمده‌اند!» زیرا در این اوقات انتظار ورود قوای تخارستان میرفت، و آنگاه خازم بر قلب سپاه حریش حمله برد و چون رایات هیثم و یارانش آشکار شد تکبیر بر آوردند و گفتند اهل تخارستان فرا رسیده‌اند! چنانکه نظر سپاهیان حریش بدانان معطوف گشت و یاران خازم نیز از فرصت استفاده کردند و بر آنان تاختن آوردند و یاران هیثم هم بیاری ایشان برخاستند و با نیزه و تیر از در کارزار در آمدند و از میسر و مقدمه سپاه نیز افواجی بیاری خازم آمدند و جنگ در پیوستند و هزیمت در سپاه استادسیس افگندند و شبشیر در ایشان نهادند و بسیار کس بکشتند چندانکه عدد کشتگان به هفتاد هزار تن رسید و چهارده هزار تن باسارت رفتند و استادسیس خود از معرکه نجات یافت و خویشتن را با گروهی اندک بکوهستان کشانید. خازم آنانرا محاصره کرد و همه اسیران را کشت و چون استادسیس را بچنگ آورد با فرزندان و خاندان ببند آه‌نین افگند و مابقی را که سی هزار تن بودند بکشت. گویند خروج استادسیس بسال ۱۵۰ و شکست او در ۱۵۱ روی داد و معروف است که او ادعای نبوت کرد و یاران او بفسق و راهزنی سرگرم بودند و نیز گویند که او جد مأمون و پدر «مراجل» مادر آن خلیفه بود و پسر وی «غالب» خال مأمون و همانست که ذوالریاستین فصل بن سهل وزیر مأمون را بکشت.

این بود خلاصه‌یی از آنچه طبری و ابن اثیر در حوادث سال یکصد و پنجاه هجری در باب خروج استادسیس آورده‌اند. روایات سایر مورخان نیز با آنچه آورده‌ایم تفاوتی ندارد و تنها در روایت صاحب مجمل‌التواریخ اندک اختلافی با آنچه گذشت مشهود است: «در این وقت استادسیس از سجستان خروج کرد و خراسان بشورید و منصور باز مهدی را بخراسان فرستاد و مهدی، حمید بن قحطبه را از آنجا بفرستاد تا با استادسیس حربها کرد... و بعد از دو سال حمید بن قحطبه بر استادسیس ظفر یافت»^۱ در این روایت کوتاه تنها نام سردار بنی عباس بجای خازم بن خزیمه حمید بن

قحطبه و مدت قیام بجای یکسال که روایت مشهور و مورد قبول طبری بوده است بنابر قول غیر مشهوری که طبری و ابن اثیر نیز ذکر کرده‌اند، دو سال آمده است. پایان حیات استادسیس هم روشن نیست و ازینکه او و فرزندان او را بند کرده‌اند این حقیقت روشن میشود که بر رسم آن زمان که سران مخالفین را همواره نزد خلفا میفرستاده‌اند ویرا نیز بفرمان خازم نزد مهدی گسیل داشتند و چنانکه از روایت بعض مورخان مستفاد میگردد مهدی او را کشت و سرش را نزد منصور فرستاد. بنابراین قتل استادسیس بسال ۱۵۰ یا ۱۵۱ در نیشابور اتفاق افتاد.

علت عمده شکست و پریشانی کار استادسیس بهمان نحو که در داستان زندگی سنباد دیده‌ایم، کار آزموده نبودن سپاه وی و قرار داشتن آن در برابر عده‌یی از نخبه‌ترین و ورزیده‌ترین سپاهیان آن روزگار است، و دیگر آنکه استادسیس که علی‌الظاهر در کار جنگ چندان ورزیده نبود همه عمده قوای خود را یکباره و بصورت دسته متراکمی وارد میدان جنگ کرد و هدف خوبی برای قتل عام سپاه نخبه عباسی بوجود آورد.

موضوع قابل بحث دیگر در باب زندگی استادسیس آنست که بعض مورخان او را صاحب دینی شمرده و گفته‌اند که پیروان وی فسق و راهزنی آشکار کرده بودند. نسبت فسق و راهزنی پیروان ادیانی غیر از اسلام و کیشهای مشهور آن عهد، عادت غالب مورخان دوره اسلامی است و این گونه تهمت‌ها را حتی از پیروان بسیاری از فرق و مذاهب اسلامی هم دریغ نکرده‌اند و بنابراین در صحت این روایت که پیروان استادسیس مردمی فاسق و راهزن بوده‌اند، باید تردید کرد و بعید مینماید که برای راهزنی و فسق نزدیک صد هزار کس خود را بکشتن دهند! و بهرحال آوردن دینی بوسیله استادسیس چندان مسلم بنظر نمی‌آید.

در باب اعقاب استادسیس همچنانکه دیده‌ایم گفته‌اند که دختر وی همانست که مادر مأمون و موسوم به «مراجل» بود. در اینکه مادر مأمون یکی از زنان خراسان بود تردیدی نیست و اشارات مورخان قدیم در این باب متواتر است و بهر صورت در قبول این قول خاصه که دو تن از بزرگترین و موثق‌ترین مورخان اسلام بدان اشاره کرده‌اند، مانعی بنظر نمیرسد.

۱. تاریخ سیستان، طهران، ص ۳۳۲.

اگرچه اشارات مورخان راجع باستاسیس مبهم و مجمل و غیرکافیست، و نیز اگرچه دوره قیام او کوتاه و شکست او بسیار سخت و زیان آور بود، لیکن بهرحال چون در ادامه نهضت‌های ملی ایرانیان برضد حکومت عرب و شکست نهایی آن تأثیر داشت و یکی از مقدمات عملی برای استقلال سیاسی و نظامی ایران بود، در نظر ایرانیان همواره محترم ماند و او نیز یکی از آن رادمدانی است که خود را فدای عظمت و استقلال میهن دیرپای گرامی ما کرد.

۵

پسر آذرک

(حمزه بن عبدالله خارجی)

یکی از مبارزان تاریخی ایران در دوره تسلط خلفا که در شکست کار آنان و آشفتن وضع عمومی مشرق ایران و علی‌الخصوص مهیا کردن مقدمات ظهور شورشیان و استقلال‌جویان بزرگی مانند یعقوب پسر لیث صفار، بی‌اثر نبوده است، حمزه پسر آذرک شازی معروف به (حمزه بن عبدالله خارجی) است که از پیشروان بزرگ خوارج سیستان و مشرق ایران بوده است.

خوارج نام دسته‌یی از فرق اسلامی است که آغاز ظهور آنان از عهد خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و در نتیجه اختلافی بود که بر سر موضوع حکمیت با اهل سنت و جماعت و طرفداران علی علیه‌السلام و معاویه پیدا کردند. چنانکه میدانیم در سال ۳۵ هجری دسته‌یی از مخالفان عثمان آن خلیفه را در مدینه بقتل رسانیدند و بعد از چند روز اختلاف به‌مراهی اهل مدینه علی علیه‌السلام را بجای او بخلافت برگزیدند و اکثریت مسلمین نیز در این امر با آنان همداستان بودند لیکن فرقه‌یی که در رأس آنان افراد مشهوری مانند عائشه دختر ابی‌بکر و زوجه حضرت رسول، طلحه بن عبدالله و زبیر بن العوام و معاویه بن ابی‌سفیان و عمرو بن العاص و چند تن از این قبیل افراد ذی‌نفوذ عرب قرار داشتند، آغاز خلاف و عناد با خلیفه مسلمین کردند. نخست در سال ۳۶ هجری عائشه و طلحه و زبیر با لشکریان بسیار بر امیرالمؤمنین خروج کردند لیکن در جنگ سختی معروف به «وقعة جمل» مغلوب

شدند. عائشه اسیر شد و با احترام پیغامبر اسلام با وی بنیکی رفتار کردند، طلحه و زبیر بقتل رسیدند و مابقی یاران آنان غالباً بشام نزد معاویه که در عهد خلافت عثمان حکومت آن ناحیه را برعهده داشت، رفتند و با او که بهانه خونخواهی عثمان همه سران بنی امیه و بسیاری از مخالفان علی بن ابی طالب علیه السلام را گرد خود جمع آورده بود همدست شدند. معاویه بعد از قوت کار خود شروع به جنگ سخت و ممتدی (جنگ صفین) با خلیفه مسلمین کرد که عاقبت در نتیجه ضعف کار معاویه بچاره گری عمرو بن العاص و او منتهی بحکم حکمین گردید، بدین معنی که طرفداران معاویه پس از احساس شکست مصاحف قرآن را بر سر نیزه‌ها کردند و بانگ برآوردند که ما بحکم کتاب خدا تن در می‌دهیم و با شما بدان کار می‌کنیم و شما نیز اگر مسلمانید با ما بدان کار کنید. این حيله و ظاهرآ خیانت بعضی از اطرافیان علی بن ابیطالب تفرقه‌یی در طرفداران او بوجود آورد. گروهی سخت ایستادند و خلیفه مسلمین را در صورت عدم موافقت بقتل تهدید کردند و او را بقبول حکم قرآن خواندند. آخر قرار بر حکمیت نهاده شد. یاران علی بن ابی طالب، ابو موسی اشعری را نامزد کردند تا از کتاب خدای تعالی بازجوید که مستحق خلافت کیست (۱) و هرچه امیرالمؤمنین از انتخاب آن مرد (که اختلاف و تعصبی با وی داشت و نیز از ساده‌دلی او بیمناک بود)، امتناع کرد فایده‌یی نداشت. یاران معاویه، عمرو بن العاص را که مردی زیرک و کاردان و حيله‌گر بود بدین کار برگزیدند. عمرو بن العاص ابو موسی را فریفت و با او قرار نهاد که هر دو علی بن ابی طالب و معاویه را از خلافت خلع و محروم سازند و خلافت را بعبدالله بن عمر الخطاب دهند و یا انتخاب خلیفه را به «شوری» باز گذارند تا علی الرسم خلیفه مسلمین را انتخاب کند. چون هنگام اعلام رأی حکمین فرارسید عمرو بن العاص ابو موسی را بهانه پیری و تقدم در اسلام بر آن داشت که در اعلام رأی پیشقدم شود لیکن چون نوبت او رسید در میان جمع معاویه را بخلافت نصب کرد. البته بسیاری از طرفداران امیرالمؤمنین بدین امر تن در ندادند و باز اختلاف همچنان ادامه یافت.

در همان حال که موضوع حکمیت در میان بود و موافقت‌نامه طرفین در باب

خوارج خود بدسته‌های جدیدی تقسیم شدند چنانکه تا اوایل قرن پنجم بیست فرقه اصلی از خوارج پدید آمدند. این بیست فرقه همگی در تکفیر علی علیه السلام و عثمان و معاویه و اصحاب جمل و حکمین (ابو موسی و عمرو بن العاص) و کسانی که به تحکیم رأی دادند، اتفاق داشتند و همچنین همگی براین عقیده بودند که باید بر فرمانروای جائز خروج کرد و چون همه خلفای اموی و عباسی را جایز و ظالم و کافر میدانستند و عمال آنان را نیز دارای همین صفات

۱. این اسم در کامل ابن اثیر چنین است و در کتاب الفرق بین الفرق و بسیاری از کتب ملل و فرق اسلامی بجای «ادیه» نوشته‌اند. اولین فرد این فرقه را نیز برخی یزید بن عاصم المحاربی دانسته‌اند که در وقعه نهروان کشته شد.

۲. لا حکم الا لله.

میشمر دند، همواره و در هر جا که قدرتی بچنگ می‌آوردند دست بقیام مسلحانه میزدند و نیز معتقد بودند مرتکب گناه کافر و کافر واجب‌القتل است حتی اولاد و خاندان او. از مراکز مهم فرق خارجی یکی عراق و دیگر حجاز و در عهد بنی‌العباس مشرق ایران خاصه سیستان و قسمتی از خراسان بود. خوارج بمعایه و بنی‌امیه دشنام‌های زشت میدادند و همچنانکه گفته‌ایم عموم خلفا را غیر از ابوبکر و عمر کافر می‌شمردند و معتقد بودند که نباید از آنان اطاعت کرد و بعمال آنان خراج داد. راجع بمسأله امامت و جانشینی پیغمبر هم عقاید خاص در میان دسته‌های مختلف خوارج وجود داشت و غالباً در این نکته متفق بودند که مبنای خلافت کردار نیک و ایمان درست است اما نسب اهمیتی ندارد و حتی بعضی از فرق خوارج اشکالی نمیدیدند که زن امام و پیشوای دینی باشد. هر دسته از خوارج برای خود امام و پیشوایی داشتند و او را امیر المؤمنین و صاحب حق تصور میکردند.

بهمان نحو که گفته شد از جمله مراکز تجمع خوارج علی‌الخصوص در اوایل دوره بنی‌العباس یعنی در قرن دوم و سوم هجری مشرق ایران بود. علت شیوع عقاید این فرقه در مشرق ایران مطابقت عقاید و روش سیاسی خوارج با آمال ملی ایرانیان از یکطرف و ضعف نفوذ خلفا در نواحی دور دست مشرق از طرف دیگر بود.

از میان خوارج سیستان و مشرق ایران نخستین کسی که بواقع دستگاهی ترتیب داد و حکم او یکچند در سیستان و خراسان و مکران و قهستان و کرمان نافذ بود و پایه قدرت خلفا را در آن نواحی بشدت ضعیف و راه را برای ظهور مخالفان و سرکشان حکومت عرب آماده کرد حمزه پسر آذرک شاری معروف به حمزه بن عبدالله الخارجی مؤسس فرقه «حمزیه» از فرق خوارج است.

حمزه از مردم سیستان بود و نسب خود را به زو (زاب) پسر تهماسب میرسانید. اینگونه نسب‌رسانیه در سیستان و نواحی شرقی ایران در سه چهار قرن اول هجری زیاد معمول و بیشتر خاص کسانی بود که داعیه حکومت و امارت داشتند زیرا چنانکه میدانیم ایرانیان حکومت را خاص کسانی میدانستند که از نژاد سلاطین قدیم باشند و بهمین سبب هر کس که میخواست دستگاه حکومت فراهم کند نخست بجعل نسب نامه‌یی برای خود مبادرت میورزید و یا از نسب نامه ادعایی که قبلاً در

خاندان او ترتیب یافته بود استفاده میکرد؛ و از آنجا که خوارج برای حکومت و امارت بر مسلمین اعتقادی بنسب نداشتند یعنی لازم نمیدانستند که فرمانروا و پیشوای مسلمین از نژاد عرب و از بستگان پیغامبر اسلام باشد، این ادعا از حیث اصول عقاید خوارج آسیبی بوی نمیرسانید اما از جهت تحکیم بنیان قدرت وی در نواحی شرقی ایران و میان ایرانیان آن سامان که پای‌بند مراسم و اعتقادات ملی خود بودند بی‌فایده نبود.

نام پدر حمزه را در نسخ مختلف اکرک^۱ و اترک^۲ نوشته‌اند و در تاریخ بیهق^۳ آذرک آمده و مسلم است که صورتهای اول محرف آخرین صورت یعنی «آذرک» میباشد که مصغر آذر است. از قراین عقلی اینطور برمیآید که آذرک تا پایان عمر بر آیین زرتشتی بود زیرا نام «عبدالله» را بعد از فوت او و پس از ظهور پسرش طرفداران حمزه و یا خود حمزه بر او نهاده‌اند تا اسم پدر یکی از پیشوایان دینی اسلام صورت غیراسلامی نداشته باشد و اسم عمومی و معمول نومسلمانان یعنی «عبدالله» باشد، و اگرچه از آیین پسر او هم در آغاز کار خبری در دست نیست ولی قاعده میبایست که او نیز در ابتدای حیات بر آیین پدر رفته و بعداً که در صدد فرمانروایی برآمد قبول اسلام را مانند غالب ایرانیان آتروز راه اساسی تشخیص داده باشد.

در آغاز حیات وی صاحب تاریخ سیستان^۴ نوشته است که یکی از عمال دولتی (که طبعاً از کارگزاران خلیفه عباسی بود) با وی بی‌ادبها کرد. حمزه عالم بود و بر او امر معروف کرد... البته در تاریخ سیستان داستان این عامل بنحوی ابهام‌آمیز آمده و بهیچ‌روی دلیل آن نیست که حمزه در این هنگام زرتشتی بوده است یا مسلمان زیرا عالم بودن و امر بمعروف و نیکی کردن منحصر بمسلمان نیست ولی «بی‌ادبی» کردن عامل خلیفه بحمزه با حفظ جنبه تردید، ممکن است تا حدی مؤید نظر سابق ما باشد. تاریخ ولادت حمزه معلوم نیست ولی چون چنانکه خواهیم گفت در سال

۱. الفرق بین الفرق، البغدادی، چاپ دوم، ص ۵۸.

۲. کامل ابن اثیر، حوادث سال ۱۸۰ هجری.

۳. چاپ طهران، ص ۲۴.

۴. چاپ طهران، ص ۱۵۶.

چند تن از عمال و بزرگان دولتی را بقتل رسانیدند و مردی از اهل بُست با اسم ابو عاصم بی فرمان خلیفه حکومت را در دست گرفت و حتی قصد خراسان کرد تا در سال ۱۳۸ بقتل رسید. پس از این واقعه باز در سال ۱۴۱ هجری مردی از بزرگان روستای «رون و جول» با اسم «حزین بن الرقاد» با عده‌یی از خوارج عصیان آغاز کرد لیکن در جنگی که سلیمان عامل خلیفه با وی کرد کشته شد. در سال ۱۴۶ باز در بُست گروهی بریاست محمد بن شداد و آذرویه زردشتی و مرزبان زردشتی بر عامل سیستان خروج و او را از آن ولایت بیرون کردند چنانکه منصور یکی از شجاعان عرب را بنام «معن بن زائده» که مردی ستمگر ولی بخشنده و کریم بود بسیستان فرستاد. او کار را بر خوارج سخت گرفت و چهل تن از سران ایشان را اسیر کرد و بکارهای سخت گماشت و فرمان داد تا کوشکی در بُست برای او بسازند. چون کوشک ساخته شد «معن» بدانجا رفت. آنان بحیله خود را باو رسانیدند و ویرا کشتند. در سال ۱۵۷ هم از قیام خوارج بفرماندهی مردی بنام «نوح» خبر داریم که با سردار دولت عباسی جنگی سخت کرد و کشته شد.

در سال ۱۸۱ (بقول صاحب تاریخ سیستان) که حمزه بن عبدالله از سفر حج باز میگشت یکی دیگر از پیشروان خوارج سیستان بنام «خلف خارجی» خروج کرده بود و گروهی از یاران «حزین بن الرقاد» و مردم دیگر گرد او جمع شدند چنانکه عدد آنان به ۵۰۰۰ تن رسیده بود. این گروه بعد از ورود حمزه پسر آذرک و ظهور دعوت وی باطاعت او درآمدند.

از این هنگام کار خوارج سیستان بالا گرفت و یکسال بعد یعنی در سال ۱۸۲ بحدی قوی شدند که عیسی پسر علی بن ماهان حاکم سیستان را با همه سپاهیان و یاران او منهدم ساختند چنانکه عیسی ناگزیر بخراسان گریخت و بپدر خود که حکومت آن سامان داشت پناه برد و حمزه سیستان را در تصرف آورد «و مردم سواد سیستان را همه بخواند و بگفت یک دم خراج و مال بیش سلطان^۲ مدهید، چون شما را نگاه نتواند داشت؛ و من از شما هیچ نخواهم و نستاتم که من بر یکجای

۲۱۳ درگذشت و نزدیک سی و سه سال فرمانروایی و پیشوایی داشت. و طبعاً برای احراز مقام پیشوایی مذهبی لاقلاً در حدود سی سال عمر میبایست داشته باشد، بنابراین ولادت او باغلب و اقرب احتمالات بایست در وسط قرن دوم هجری اتفاق افتاده و رشد وی در نیمه دوم آن قرن صورت گرفته باشد. نیمه دوم قرن دوم هجری دوره آغاز اضطرابات سیاسی و مذهبی در ایران و عهدیست که ایرانیان با نهایت حیرت دریافتند که همه یاوریهایی که بنی عباس کرده بودند بیهوده بود و اینک باید از راههای دیگر برای تجدید استقلال و عظمت ایران قدیم وارد شد. بهمین سبب است که در حدود گرگان و طبرستان و ری و خراسان و کرمان و سیستان و بلاد ماوراءالنهر از همین اوان انقلابات مسلح که بعضی صورت مذهبی هم داشت بروز کرد و آنقدر ادامه یافت تا بظهور صفاریان و سامانیان و آل زیار و آل بویه منجر گردید. قیام حمزه پسر آذرک هم یکی از این قیامها بود. علت قیام او ظاهراً یک امر خصوصی یعنی اهانت عامل خلیفه بر وی بود ولی محققاً عرق ملی و میهن پرستی او را بجزیران اهانت یک مرد غیر ایرانی واداشت. چنانکه عامل مذکور آخر بر سر این کار از میان رفت. بعد از آن واقعه حمزه سفر حج کرد و در بازگشت از این سفر شروع بتبلیغ مذهب خوارج نمود و رسماً بتشکیل قوای منظمی از خوارج بر ضد بنی عباس دست زد.

همچنانکه گفته‌ایم سیستان بر اثر دوری از مرکز حکمرانی خلفا همواره از مراکز طغیان بر ضد حکومت عرب بود و بهمین سبب خوارج از دوره بنی امیه در این ناحیه نفوذ و قدرتی داشتند و غالباً مزاحم عمال عرب در سیستان بودند مثلاً در سال ۱۰۷ یعنی آغاز قرن دوم مدتی در سیستان نفوذ شدید داشتند و بر ضد یزید بن العریف عامل آن ولایت قیام کرده غلبه تام یافتند چنانکه ناچار یزید از حکومت آن سامان معزول و دیگری بجای وی معلوم شد و از این پس نیز همواره از قوت کار خوارج سیستان شواهدی در دست داریم. از حدود سال ۱۲۶ بعد نیروی خوارج سیستان فزونی یافت چنانکه تقریباً در کار حکومت آن سامان نیز دخالت کردند و یکی از مردان ناحیه بُست را بنام «بختری» که خود از خوارج بود یاری دادند و در آغاز خلافت سفاح اولین خلیفه عباسی آشفتگی کار سیستان بنهایت رسیده بود چنانکه

۱. بیش: دیگر، بعد از این.

۲. مراد خلیفه است.

نخواهم نشست. وز آن روز تا این روز بی‌غداد بیش از سیستان دخل و حمل^۱ نرسد. آخر بر آن جمله اتفاق افتاد و مردمان قصبه^۲ بر ولایت امیرالمؤمنین رشید بودند و خطبه همی کردند و هنوز آن خطبه بنی‌العباس بر جای است، اما مال منقطع^۳ گشت»^۴

چنانکه دیده‌ایم خروج حمزه بنابر روایت تاریخ سیستان در سال ۱۸۱ بود اما در کامل ابن‌اثیر اولین تاریخ خروج حمزه سال ۱۷۹ است. ابن‌اثیر در حوادث سال ۱۸۰ مینویسد که در این سال باز حمزه بن اترک (آذری) الخارجی هنگام حکومت علی بن عیسی بر خراسان خروج کرد و بهوشنگ حمله‌ور شد^۵ عمرویة بن یزید الازدی با شش هزار سپاهی بر او تاخت. حمزه او را منهزم ساخت و از سپاهیان او بسیاری بکشت و عمرویه در میان قتال کشته شد و علی بن عیسی پسر عمرویه، حسین را بجنگ حمزه فرستاد لیکن حسین از جنگ با حمزه خودداری کرد و علی ناگزیر پسر خود عیسی را بدین کار نامزد نمود، عیسی شکست خورد و باز پدرش ویرا بجنگ حمزه فرستاد و این بار در باخرز جنگی میان آندو در گرفت و شکست در سپاه حمزه افتاد و بسیاری از یاران او کشته شدند چنانکه حمزه با چهل تن جان بدر برد و روی بقیستان نهاد. عیسی بسیاری از خوارج را که با حمزه یآوری کرده بودند کشت و تا زرنج^۶ پیش راند و در آن شهر سی هزار تن را بقتل آورد و بقصد خراسان از آنجا بازگشت. در این هنگام حمزه بر او تاخت و باز منهزم شد و بسیاری از یاران او بقتل رسیدند و او خود با گروهی از معرکه جان بدر برد و بهوشنگ که در این هنگام طاهر بن الحسین حاکم آنجا بود تاخت و از این پس تا مدتی در خراسان می‌گشت و بایجاد رعب و هراس در آن سامان مشغول بود و میان او و لشکریان علی بن عیسی چندین جنگ رخ داد و حمزه از خراسان تا سیستان و حدود کرمان را میدان

تاخت و تاز خود قرار داده بود.^۱

بنابر نقل صاحب تاریخ سیستان^۲، در سال ۱۹۰ علی بن عیسی که از این وضع بستوه آمده بود نامه‌یی به هارون الرشید نوشت و او را آگاه کرد «که مردی از خوارج سیستان برخاستست و بخراسان و کرمان تاختنها همی کند و همه عمال این سه ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی‌آید پس... رشید بیامد تازی که بخراسان آید بحرب حمزه که او را شوکت و قوت شد و سی هزار سوار با او جمع شد پانصدگان پانصدگان که بناحیتها همی فرستادی و بهیچ جای یکروز بیش مقام نکردی. باز بری خبر رسید که از روم سپاه بیرون آمد؛ زانجا بازگشت بی‌غداد شد.»

البته آنچه در تاریخ سیستان آمده بنحوی نیست که در سایر تواریخ آمده باشد زیرا ابن‌الاثیر این حادثه را بسال ۱۹۲ نسبت میدهد و از بازگشت رشید از ری بسرحداث روم هم ذکر می‌کند. علاوه بر این علت توجه هارون بخراسان تنها مبارزه با حمزه نبود بلکه مردی دیگر بنام رافع بن الیث نیز در ماوراءالنهر طغیان کرده بود و کار مشرق ممالک اسلامی با وجود حمزه و رافع چنان آشفته شد که خلیفه چاره‌یی جز توجه بدانسامان نداشت.

از طرف دیگر با خروج رافع ناگزیر هرثمه والی خراسان و سرداران او بماوراءالنهر تاختند و خراسان را برای حمزه خالی گذاشتند و او در این سرزمین بتاخت و تاز پرداخت و سیستان خود در اختیار او در آمده بود و عیاران آن سامان هم که همواره در امور نظامی و سیاسی سیستان دخالت‌های شگرف می‌کردند، با او همدانستان شده بودند.

بهر حال بعد از آنکه رشید در سال ۱۹۲ برای فرونشاندن آتش فتنه خراسان و ماوراءالنهر و سیستان بایران آمد در گرگان متوقف گشت و نامه‌یی بحمزه بن عبدالله نگاشت و او را باطاعت و ترک عصیان و در آمدن در جرگه مسلمین خواند و گفت که

۱. ابن‌اثیر حوادث سال ۱۸۰.

۲. ص ۱۶۰.

۱. در اینجا مراد مالیات جنسی است.

۲. در اینجا بمعنی مرکز ولایت و کرسی ناحیه است.

۳. منقطع: بریده.

۴. تاریخ سیستان، ص ۱۵۸.

۵. در تاریخ سیستان آمده که بر نشابور حمله کرد.

۶. زرنج کرسی ناحیه سیستان و شهری کهن بود.

در این صورت باو و یاران او امان می‌دهد.^۱ اما حمزه که خود را امیرالمؤمنین میدانست و هارون را غاصب خلافت می‌شمرد جوابی تند بدو داد و گفت این که مرا بترک مخاصمه و قبول طاعت خود خوانده‌ای بدان که من برای مشارکت در ملک و رغبت بدنی با تو نمی‌جنگم و در آرزوی مقام بزرگ نیستم بلکه چون بدرفتاری عمال تو و آزار و خونریزی و تخطی بمال و ناموس مردم را از آنان دیدم بدین کار دست زدم و اگر من از کسانی بودم که دنیا را انتخاب می‌کنند و بدان دل می‌بندند ناگزیر دعوت ترا می‌پذیرفتم ولی من بخداوند پناه می‌برم تا مرا از چنین حال برکنار دارد زیرا مغبون کسی است که دین خود را بدنی بفروشد چه در آن خیر که عاقبتش آتش است هیچ خوبی وجود ندارد و در آن سختی که پایان کارش بهشت است بدی نیست...^۲ و فرستاده هارون را با امان‌نامه و جواب باز فرستاد. چون هارون از جواب حمزه با خبر شد از گرگان بطوس رفت و در آنجا بسال ۱۹۳ درگذشت. حمزه بعد از آنکه جواب هارون را فرستاد بر آن شد که جنگی سخت با او کند و بهمین قصد سپاه بزرگی گرد آورد که شماره آن به ۳۰۰۰۰ تن میرسید و همه این گروه دل بر مرگ نهادند و «کابین زنان بدادند و وصیتها بکردند و کفنهای اندر پوشیدند و سلاحها از بر آن». این لشکر عظیم با چنین حال راه خراسان گرفتند. یکی از شعرای این لشکر در این حال قصیده‌یی سرود که ماحصل بعض ابیات آن چنین است «هرون و پیروان او پنداشته‌اند که ما حق را بباطل می‌فروشیم، پادشاهی و بزرگی را با نر می و مدارای بی‌هوده بر حمزه عرضه داشت و ندانست که حمزه از آن کسان نیست که نعمت آینده را به نعمت زودگذر بفروشد. او امام پسندیده و نیکویی است که کج را براستی باز می‌آورد و مرد راستگویی است که در مواعید او خلاف و دروغ راه ندارد...»

چون این سپاه بنزدیک نیشابور رسیدند خیر مرگ هارون و بازگشتن سپاه او را ببغداد شنیدند. حمزه گفت دیگر با مسلمانان نباید بجنگیم و بهتر آنست که بجنگ بت پرستان رویم «پس پنج هزار سوار تفرقه کرد پانصدگان پانصدگان بخراسان و سیستان و پارس و کرمان، گفتم مگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند و حدیث

۱. متن عربی این نامه تمامی در تاریخ سیستان آمده است ص ۱۶۲-۱۶۴.

۲. این نامه هم تمامی در تاریخ سیستان از ص ۱۶۴ تا ۱۶۸ آمده است.

این لشکرها خود بدانجای رسد که ایشان بر یکدیگر خروج کنند و ما اندر میانه نیاییم تا ایشان بسیار از یکدیگر تباہ کنند که او^۱ پادشاهی بسه بهرکرد بر پسران خویش^۲ و الملوک غیور. پس برفت و بسند و هند شد تا سر اندیپ بشد و بدریا اندر شد... و بسیار غزوها کرد... و باز بسیستان آمد بر راه مکران...^۳ پایان کار حمزه بنحوی که در تاریخ سیستان آمده درست نیست. شاید صاحب تاریخ سیستان این سخنان و بعضی مطالب دیگر را که با آنها آورد از کتاب «مغازی حمزه» که صورت داستانی داشته نقل کرده باشد بهرحال این نکته مسلم است که حمزه مدتی پس از سال ۱۹۳ در خراسان و سیستان مشغول تاخت و تاز و جنگهای غیرمنظم خود بود و از آنجمله در حدود سال ۲۱۳ هم از حمله او بر خراسان و تاخت و تاز در ناحیه بیهق سخن رفته^۴ و وفات او هم ظاهراً در همین سال اتفاق افتاده است.

البغدادی^۵ شرح مفصلی راجع به حمزه دارد و میگوید وی اصلاً از فرقه «عجارده خازمیه» بود. فرقه عجارده از پیروان عبدالکریم بن العجرد بودند و خود بده فرقه جدید تقسیم میشدند و علاوه بر قبول سایر اصول خوارج سخنان تازه‌یی داشتند و از آنجمله بود مخالفت با اکثر خوارج که حتی اطفال کفار و مخالفین خود را واجب‌القتل میدانستند. و در این باب می‌گفتند که آنان تا پیش از بلوغ از هر تعرضی برکنارند. در غارت اموال هم عقاید و مقررات تازه‌یی داشتند. از جمله شعب مهم عجارده فرقه «خازمیه» و مرکز اصلی آن سیستان بود. خازمیه معتقد بجبر بودند و در موضوع کفر و ایمان و داوری نسبت بخلفای راشدین عقاید تازه داشتند و خلاف سایر فرق خوارج علی بن ابی طالب علیه‌السلام را از اهل جنت می‌شمردند. حمزه پسر آذرک در آغاز کار بر عقیده این فرقه بود ولی بعداً از آنان کناره گرفت. و در موضوع جبر و اختیار بجای عقیده جبریه طرفداری از عقیده قدریه یعنی طرفداران اختیار،

۱. یعنی هارون

۲. یعنی امین و مأمون و متعصم

۳. ص ۱۶۹-۱۷۰ از تاریخ سیستان

۴. تاریخ بیهق ص ۴۴ و ۲۶۷

۵. الفرق بین الفرق ص ۵۸-۶۰

کرد و بهمین سبب خازمیه او را تکفیر کردند و با این حال نسبت باطفال مشرکین همان عقیده عمومی خوارج را قبول کرد و آنان را نیز دوزخی دانست و بهمین سبب مورد تکفیر «قدریه» واقع شد، و در باب مخالفین خود از فرق اسلامی هم معتقد بود که باید بشمشیر با آنان کار کرد و هر که را در این باب باوی مخالفت میکرد تکفیر مینمود. ظهور او در دوره هارون الرشید بسال ۱۷۹ هجری بود و در تمام دوره هارون و قسمتی از اوایل خلافت مأمون قدرت داشت و چون بر بعضی از بلاد مستولی شد برای حکومت خود قاضی و سپهسالار و صاحب جرس انتخاب کرد و جماعتی از شعرای خوارج نیز با او بودند. در ابتداء کار خود با دسته‌یی از خوارج بنام بهیسیه جنگید و بسیاری از آنانرا کشت و لقب امیرالمؤمنین یافت و بعد از آن با خازمیه هم نبرد کرد و سپس بهرات تاخت و چند ماه با عمرو بن یزید الازدی حاکم آن شهر جنگید و آخر کار او را نزدیک پوشنگ کشت و بعداً پس از جنگی که با علی بن عیسی بن ماهان کرد بسیستان گریخت و مدتی در آن حدود بسر برد و پس از آنکه یکی از سرداران خلیفه را بنام مسعود بن قیس منهزم ساخت بکرمان روی نهاد و فتنه او در خراسان و کرمان و قهستان و سیستان تا پایان خلافت رشید و آغاز عهد مأمون ادامه داشت زیرا در این ایام لشکریان خلیفه بجنگ با رافع بن لیث بن سیار در نزدیک سمرقند مشغول بودند و چون مأمون در خلافت استقرار یافت نامه‌یی بحمزّه نوشت و او را باطاعت خواند لیکن حمزه جز سرکشی جوابی بدو نداد. پس مأمون به طاهر بن الحسین فرمان داد که با وی جنگ کند و میان طاهر و حمزه چند جنگ واقع شد و در این جنگها از دو طرف بمقدار سی هزار تن کشته شدند که اکثر آنان از پیروان حمزه (حمزیه) بودند و بر اثر این جنگها حمزه بکرمان گریخت و طاهر نزدیک سیصد تن از معتقدین بمذهب حمزه را بدست آورد و بوضعی فجیع بقتل رسانید. در این میان مأمون طاهر بن الحسین را از خراسان بخواست (۹) و حمزه در خراسان طمع بست و با سپاه خود از کرمان بدان ناحیه تاخت. عبدالرحمن نیشابوری با بیست هزار مرد نیشابوری بمقابله او رفت و حمزه را شکست داد و هزاران تن از یاران او را کشت در این گیرودار حمزه مجروح شد و هنگام فرار بدرود جهان گفت.

اگرچه حمزه در تاخت و تازهای خود بهانه دینی داشت و عاقبت نیز نتوانست

خراسان و سایر نواحی را باستقلال در دست گیرد و از خلافت عباسی منتزع سازد لیکن همچنانکه گفته‌ایم این جنگها و تاخت و تازهای او مانند اقدامات سایر مخالفین و مبارزین ملی و مقدمه‌یی برای ضعف حکومت خلفا در مشرق بود و کار را برای استقلال جویانی مانند یعقوب آماده میکرد. قیام حمزه باعث نیرومندی خوارج و عیاران در سیستان و خراسان گردید و عاقبت هم همین دو فرقه توانستند یعقوب بن لیث صفار را در تحصیل استقلال ایران یآوری دهند.

دوستان ایران و ایرانیان بود از ولیعهدی خلع و آخرین طرفدار سیادت و سیاست ایرانیان را از معرکه برکنار سازد. در این هنگام دسته‌یی از رجال خراسانی مأمون را که هنگام فوت پدر خود هارون در خراسان و از جانب وی فرمانروای ایران از ری تا اقصی حد شرقی ممالک اسلامی بود، در کنف حمایت گرفتند و او را که خواهرزاده خود می‌شمردند وسیله‌یی برای بازگشت بمركز حکومت اسلامی و تجدید سیاست و نظر ابومسلم کردند. از میان این رجال دو تن در شمار بزرگترین مردان سیاسی ایران قرار دارند: نخست فضل بن سهل سرخسی معروف به ذوالریاستین و دوم طاهر بن حسین پوشنگی که اولی وزارت مأمون را برعهده داشت و ثانوی سرداری سپاه او یعنی سپاه خراسان را.

نام و نسب طاهر را همچنانکه قبلاً گفته‌ایم ابوالطیب طاهر بن حسین بن مصعب بن رزیک بن ماهان گفته‌اند ولی بعضی در نسب جد او رزیک اختلاف کرده و او را رزیک بن اسعد بن رادویه و یا اسعد بن زادن نوشته‌اند. لقب او ذوالیمینین بوده است.

جد او رزیک پسر ماهان مولای طلحة بن عبدالله خزاعی معروف به طلحة الطلحات از رجال مشهور صدر اسلام بود که در سال ۵۶ با سعید بن عثمان بن عفان در فتح سمرقند همراه بود و بعداً در سال ۶۳ ولایت سیستان یافت؛ و چون معمولاً کسی را که مولای فردی از افراد یک قبیله عرب یا قبیله‌یی از قبایل تازی میشد بدان قبیله نسبت میداده‌اند، رزیک را نیز که قبول ولاء طلحة بن عبدالله خزاعی کرده بود، خزاعی دانسته و این نسبت را در خاندان او حفظ کرده بودند.

خاندان طاهر ذوالیمینین از این پس در خراسان شهرت و اهمیتی داشتند. پدر طاهر یعنی حسین بن مصعب در دوره حکومت علی بن عیسی بن ماهان در خراسان از جمله مخالفان این مرد بود که بظلم و جور و آزار مردم و رجال خراسان شهرت داشت، و بهمین سبب علی بن عیسی با وی از در خلاف درآمد و او را ملحد پسر ملحد و از دشمنان اسلام و بدگوی دین دانست. حسین نیز ازو شکایت ببغداد برد و هارون را از بیداد علی بن عیسی بن ماهان با خبر ساخت.

هارون بعد از این واقعه و پس از آنکه رافع بن اللیث در خراسان و ماوراءالنهر

۶

طاهر ذوالیمینین

یکی از رجال بزرگ که در احیای استقلال از دست رفته ایرانیان در نخستین قرنهاي عهد اسلامی سهم عمده‌یی دارد و اولین کسی است که پیش از یعقوب بن لیث صفار توانست تا حدی بایجاد استقلال سیاسی ایران توفیق یابد، یعنی یک خاندان نیمه مستقل ایرانی بوجود آورد که در حدود نیم قرن بر قسمت بزرگی از این کشور حکومت کند، ابوالطیب طاهر بن حسین بن مصعب بن رزیک ابن ماهان پوشنگی است. بعد از آنکه ابومسلم خراسانی و ابوسلمه خلّال دو تن ایرانی شجاع و مدبر توانستند بنیان خلافت اموی را که بر طرفداری از نژاد عرب و تحکم بر ملل تابعه و اهانت بدانان نهاده شده بود، فرو ریزند و حکومت عباسی را با رجال ایرانی و سیاست معتدل نسبت بایران و طرفداری از تمدن و رسوم و آداب این قوم بوجود آرند، چنانکه میدانیم وضع ملت ایران در میان ملل اسلامی دگرگونه شد و سیادت قدیم این قوم تا حدی تجدید گردید. لیکن ترس شدیدی که خلفای عباسی از رجال ایران داشتند از یک طرف و تحریکات رجال عرب نژاد در بارهای عباسیان از طرف دیگر و همچنین قیامهای پیاپی ایرانیان برای تحصیل استقلال ایران، باعث شد که اولاً عده‌یی از بزرگان ایران مانند ابومسلم و ابوسلمه و خاندان بزرگ برمکی طعمه شمشیر خلفای عباسی گردند و ثانیاً قوم عرب که با غلبه ایرانیان دچار شکست سیاسی شده بود اندک اندک شروع به پیشرفت کند و در پایان خلافت هارون (متوفی به سال ۱۹۳ هجری) با قتل عام برمکیان، قدرت را مجدداً در دست گیرد و سپس در دوره خلافت امین فرزند و جانشین هارون، مأمون را که از مادری خراسانی و از

بر ضد عامل خلیفه برخاست، علی بن عیسی را از حکومت خراسان معزول کرد و هرثمه بن اعین را بر آن دیار گماشت و برای رفع غائله رافع با پسر خود مأمون بآن ولایت رفت. در مدت توقف مأمون در خراسان هرثمه حاکم خراسان مدتی در سمرقند بسر میبرد و در این شهر طاهر پسر حسین بن مصعب با او بود. حسین بن مصعب تا سال ۱۹۹ هجری زنده بود و در این سال در خراسان درگذشت و مأمون بر جنازه او حاضر شد و پسر وی طاهر که این هنگام در عراق بود تعزیت نامه فرستاد. ولادت طاهر بن الحسین در سال ۱۵۸ هجری اتفاق افتاد و او از یک چشم کور

بود و بهمین سبب در بعض تواریخ او را «طاهر کور» (طاهر اعور) نوشته اند.^۱

چنانکه میدانیم از میان پسران هارون الرشید دو تن برای خلافت مورد نزاع اطرافیان بودند یکی محمد امین که از زبیده زنی هاشمی و از خاندان عباسی بود و دیگر عبدالله مأمون که از مادری ایرانی از اهل خراسان و بنابر بعض اقوال دخترزاده استادسیس بود که در مقاله‌ی جداگانه شرح احوالی از او بنگارش در آورده ایم.

با آنکه مأمون عقلاً و علماً و سناً، بر امین تفوق داشت هارون الرشید محمد امین را از باب آنکه مادر او هاشمی نسب بود بخلافت و مأمون را بولایت عهد او انتخاب کرد و پسر دیگر خود قاسم ملقب به المؤمن را بولیعهدی مأمون برگزید و ضمناً ممالک خود را نیز میان دو پسر قسمت کرد بدین معنی که عراق و شام را تا آخرین حد مغرب بامین وا گذاشت و ایران را از همدان و بقولی از تپه‌های حلوان و بقولی از ری تا آخرین حد شرقی ممالک اسلامی بمأمون داد و هنگامی که برای رفع غائله رافع بن اللیث بخراسان میرفت امین را در عراق گذاشت و مأمون را بخراسان برد تا در مرکز جکمر وایی مستقر کند و خود در سال ۱۹۳ در طوس درگذشت. بعد از وفات هارون، محمد امین باغوازی فضل بن ربیع وزیر عرب نژاد خود، که مانند پدر خویش از دشمنان نژاد ایرانی بود، و عده‌ی دیگر از رجال دربار خود، عبدالله مأمون را از ولایت عهد خلع و پسر خود موسی را بولیعهدی انتخاب کرد و چون این خبر بمأمون رسید او نیز نام امین را از خطبه انداخت و روابط خود را با امین قطع کرد و البته در این

۱. تاریخ سیستان چاپ تهران ص ۱۷۲ و بهمین سبب یکی از شعرا در هجو او گفته بود.

اقدامات فضل بن سهل سرخسی ملقب به ذوالریاستین که سمت وزارت مأمون داشت محرک وی بود. چون این مقدمات صورت گرفت مأمون با اشاره فضل بن سهل بر آن شد که برای جلوگیری از حمله احتمالی لشکریان امین سپاهیان در ری نگاه دارد. فضل بن سهل برای سرداری این سپاه، یکی از جوانان شجاع خراسانی را که تا آن هنگام در بسیاری از جنگها شرکت کرده بود برگزید و او طاهر بن حسین ذوالیمینین بوده است.

تا سال ۱۹۵ اختلاف میان امین و مأمون بدرجه‌ی نکشیده بود که بجنگ انجامد لیکن تا این وقت اختلاف و دودستگی میان سپاهیان خراسان و عراق بحدی رسید که جایی برای صلح و وداد میان امین و مأمون نگذاشته بود و کار آنها بجنگ کشید و امین به علی بن عیسی بن ماهان که قبلاً امارت خراسان را برعهده داشت فرمان داد که بجنگ مأمون و سپاهیان خراسان رود. انتخاب این مرد برای جنگ با سپاهیان خراسان از خبطهای بزرگ امین و فضل بن ربیع وزیر او بود زیرا علی بن عیسی در مدت امارت خراسان با مردم آن سامان بدیها و ظلمها کرده بود و ایرانیان مشرق با او دشمنی شدید داشته و طبعاً در جنگ با او حریص و آماده بوده‌اند و می‌گویند که تدبیر فضل بن سهل ذوالریاستین در این کار بی‌اثر نبوده است زیرا جاسوسی در بغداد داشت که در نزد فضل بن ربیع صاحب نفوذی بود و او فضل بن ربیع را باین انتخاب نابجا وادار کرد. بهرحال خلیفه علی را با پنجاه هزار سپاهی بجانب خراسان روانه ساخت و عده‌ی از سرداران را مانند ابودلف عجلی و هلال الحضرمی که از رجال عرب نژاد بودند با سپاهیان و اموال فراوان فرمان داد که با علی بن عیسی همراهی و معاضدت کنند. چنانکه مورخان نوشته‌اند تا آن هنگام سپاهی چنین عظیم ندیده بودند که با آنها ساز و برگ از بغداد برای جنگ بیرون رود. چون علی بن عیسی بنزدیکی جلولا رسید خبر یافت که طاهر در ری توقف کرده است و مشغول تجهیزات و گردآوردن قوای خود است و از خراسان باو کمک میرسد. علی بن عیسی گفت طاهر بمنزله‌ی خاری از شاخه‌های منست و اگرچه چون طاهر برای اداره سپاه کسی نیست لیکن چون ما از گردنه‌ی همدان پایین رویم خواهید دید که درخت از صولت باد سخت چگونه از پای در می‌آید زیرا بنچه‌ی گربه را قدرت مقاومت با پلنگ و

استر را یارای دیدار شیر نیست. اگر در برابر ما بایستد طعمه شمشیر و سرنیزه‌های ما خواهد بود و اگر ری را بما بازگذارد و ما از آن بگذریم چنانست که پایه‌های قدرت خراسانیان فرو ریخته باشد. سپس نامه‌هایی بپادشاهان دیلم و طبرستان فرستاد و هدایای بسیار برای آنان گسیل داشت و خواهش کرد که راههای خراسان را قطع کنند تا طاهر از دریافت کمک و مدد محروم ماند. چون سپاهیان علی نزدیک ری رسیدند اطرافیان وی باو پیشنهاد کردند که تصمیمات احتیاطی برای مقابله با طاهر اتخاذ کند لیکن علی از کثرت غرور و اعتماد بسیاری سپاه و آلت و عدت خویش حاضر باینکار نشد و گفت من طاهر را می‌شناسم و میدانم که او یا در حصار ری متحصن میگردد و یاری را باز میگذارد و میرود. گفتند اگر او از ری بیرون رود و باز بر ما بتازد چه خواهیم کرد؟ وی جوابی نداد و تصمیمی نگرفت. چون سپاهیان بغداد بده فرسنگی ری رسیدند طاهر با سران سپاه خود در باب جنگ با آنان مشورت کرد. گفتند بهتر آنست که در ری متحصن گردیم و در انتظار وصول کمک‌های خراسان بمانیم لیکن طاهر با آنان موافقت نکرد و گفت اهل ری از لشکریان علی بن عیسی بیمنانند زیرا عده کثیری از اعراب صحراگرد و راهزنان کوهستانی و غیره با او هستند و بنابراین اطمینان ندارم که اگر در ری بمانیم و در آن متحصن شویم مردم از بیم علی بن عیسی بر ما نشورند. پس چاره‌یی جز خروج از ری و حمله بر سپاهیان بغداد نداریم اگر غلبه با ما باشد فیها والا باید پشت گرمی ری آنقدر با علی بجنگیم تا از خراسان برای ما مدد برسد. پس یاران خود را گرد آورد و با چهار هزار سپاهی از شهر بیرون رفت و در پنج فرسنگی آن توقف کرد و نخستین کار او خلع امین از خلافت و گرفتن بیعت برای مأمون بوده است. گروهی از سران سپاه طاهر معتقد بودند که باید در برابر سپاه بغداد اندکی تأمل کرد و دیرتر بجنگ دست زد زیرا شماره آنان بسیار است و بر شماره سپاهیان خراسان برترت فزونی دارد و باید از برابری و مقابله سریع با آنان بیمناک بود. باز هم طاهر با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت اگر ما در جنگ تأمل کنیم دشمن از شماره ما آگهی خواهد یافت و تن در دادن بچنین نظری جز خامی و بی‌تجربگی نخواهد بود زیرا هرچه بیشتر درنگ کنیم دشمنان بیشتر اطرافیان ما را از طریق استمالت و تطمیع از دور ما پراکنده خواهند کرد. پس باید بجنگ مبادرت کنیم

اگر فتح با ما بود سرافراز خواهیم بود و اگر حالی دیگر پیش آید. من نخستین کسی نخواهم بود که در میدانهای جنگ کشته شده است!

چون علی بن عیسی از قلت عدد سپاهیان خراسان آگهی یافت قوی دل شد و بسپاهیان خود گفت خراسانیان اندکند و باید زود بر ایشان تاخت و آنان را پراکنده ساخت زیرا چون برق شمشیرهای شما بر آنان بتابد تاب مقاومت نخواهند آورد و پای از معرکه بازپس خواهند کشید. آنگاه میمنه و میسره و قلب سپاه خود را چنانکه تعبیه آن ایام بود بیاراست و ده درفش و باهر درفش صد مرد قرار داد و بین هر درفش تیر پرتابی فاصله گذاشت و گفت اگر سپاه‌یانی که با درفش نخستین هستند مدت مدیدی در میدان جنگ باقی ماندند و خسته شدند باید درفش دوم با سپاهیان اطراف خود جای آنانرا بگیرد تا همواره سپاه تازه نفس با لشکریان طاهر مشغول نبرد باشند. پیشاپیش هر یک از درفشها نیز زره‌داران سپاه را قرار داد.

طاهر هم سپاه خود را چنانکه بایست مرتب کرد و آنانرا بدسته‌های متعددی منقسم ساخت و خود برابر هر یک از آن دسته‌ها میرفت و آنانرا بپایداری در برابر دشمن تحریض میکرد و در این حال برای آنکه شکستی در کار علی بن عیسی آردیکی از یاران خود دستور داد عهدنامه‌یی را که علی در پایان حکومت خود در خراسان بفرمان هارون از مردم برای مأمون گرفته بود بر سر نیزه کند و در میان دو سپاه بایستد و آنرا بعلی بن عیسی نشان دهد و بگوید اکنون از چه روی نقض عهد کرده‌ای؟ علی به سپاهیان خود گفت هر که این عهدنامه را بدست آرد و بمن رساند هزار درهم بدو خواهد داد. مردی از اعراب بیرون آمد و حمله کرد لیکن طاهر براو تاخت و شمشیر را با هر دو دست خود گرفت و بر آن عرب زد چنانکه بیک ضرب از پای درآمد و از اینرو طاهر را «ذوالیمینین» لقب دادند.

پیش از آنکه جنگ میان سپاهیان طاهر و علی بن عیسی آغاز شود مردم ری شوریدند و دروازه‌های شهر را بر سپاهیان طاهر بستند. طاهر چون از این حال آگهی یافت گفت بجای توجه بدروازه‌های ری روبروی خود را مواظبت کنید و بدانید چیزی جز کوشش و صدق شما را از این مهلکه رهایی نخواهد داد. آنگاه جنگی سخت میان دو طرف درگرفت. در آغاز امر میمنه و میسره سپاه بغداد بر میمنه و

میسره سپاه خراسان حمله سختی برد و چون از حیث عده بر آنها برتری داشت میمنه و میسره طاهر عقب‌نشینی اختیار کرد لیکن طاهر بقلب سپاه فرمان داد که بر قلب سپاه علی حمله شدید برند و آنرا از جای برکنند. بر اثر این حمله قلب سپاه علی با آنکه از حیث عده و سازوبرگ برتری داشت منهزم گردید و علی هرچه فریاد کرد و اطرافیان خود را بمقاومت خواند کسی با او یاری ننمود. در این حال یکی از سپاهیان طاهر تیری بر علی افگند و او را از پای درآورد و سرش را از تن جدا کرد و پیکر او را بر چوبی بست و نزد طاهر برد. طاهر فرمان داد جسد علی را در چاهی افگندند و سر او را با نامه‌ی نزد مأمون فرستاد. ترجمه نامه طاهر اینست: «نامه من بامیرالمؤمنین هنگامی نوشته میشود که سر علی بن عیسی در برابر من و انگشتری وی در انگشت من است و سپاهیان او باطاعت من درآمده‌اند، والسلام». نامه طاهر از ری برخراسان در سه روز رسید و در همین حال هم سپاه بزرگی از جانب مأمون بسرداری هرثمه برای کمک بطاهر تجهیز شده و آماده حرکت بود. گویند چون خبر شکست سپاهیان بغداد و قتل علی بن عیسی را بامین میرسانیدند با خادم خود کوثر مشغول صید ماهی بود و چون خبر شکست را شنید بگوینده خبر گفت «وای بر تو، مرا بحال خود بگذار زیرا کوثر تاکنون دو ماهی صید کرده و من هنوز چیزی بچنگ نیاورده‌ام».

بعد از شکست و قتل علی بن عیسی امین بیست هزار سپاهی بفرماندهی عبدالرحمن بن جبلة الانباری (ظ: الانبای) بجانب همدان فرستاد تا از پیشرفت طاهر بیغداد جلوگیری کند و علاوه بر این بحمله متقابله مبادرت ورزد و در ازاء آن حکومت همدان و هرچه از خراسان فتح کند با او باشد.

پس از وصول طاهر بهمدان جنگ سختی میان سپاهیان او و عبدالرحمن درگرفت و عده زیادی از دو طرف کشته شدند و آخر کار بر اثر مقاومت طاهر شکست در کار عبدالرحمن افتاد و او ناگزیر بهمدان پناه برد و بعد از چند روز تمشیت امور خویش باز بر سپاهیان طاهر حمله کرد. طاهر بسپاهیان خود فرمان داد بر سپاه بغداد نتازند تا مجبور نشوند در برابر خندق همدان جنگ کنند و سپاهیان بغداد هم بر اثر استفاده از خندق نیرومند گردند. عبدالرحمن چون چنین دید گمان برد که سپاهیان طاهر از بیم او از جای نمی‌جنبند و بلشکر خود فرمان حمله داد لیکن

طاهر سخت مقاومت کرد و بسیاری از سپاهیان بغداد کشته شدند و یکبار دیگر شکست در کار عبدالرحمن افتاد و بداخل همدان گریخت و چون مدت محاصره طولانی شد از بیم شورش مردم آنشهر امان خواست و تسلیم شد. در همان حال که طاهر مشغول محاصره همدان بود قزوین و بعضی دیگر از نواحی جبال را فتح کرد و عمالی بر آن نواحی گماشت.

عبدالرحمن اندکی بعد از تسلیم از طریق خیانت قصد قتل طاهر کرد لیکن اطرافیان طاهر با او و یارانش دوباره جنگ خونینی کردند و عبدالرحمن و اطرافیان او چندان مقاومت نمودند که شمشیرها و نیزه‌هایشان شکست و او خود کشته شد و اندکی از اطرافیان وی که باقی مانده بودند گریختند و بدو سردار جدید بنام عبدالله و احمد پسران حرشی که با سپاه بزرگ بکمک عبدالرحمن آمده بودند پیوستند. این سپاه هم بعد از اطلاع از شکست و قتل عبدالرحمن بدون آنکه جنگ کند و یا با طاهر روبرو شود از نیمه راه بجانب بغداد گریخت.

بدین ترتیب طاهر بدون مانع مهمی به پیشروی بجانب بغداد ادامه داد و شهر بشهر را بدون جنگ و مبارزه مهمی فتح کرد تا بقریه شلاشان از قراء حلوان رسید. در اینجا بایجاد خندق و تهیه وسایل حفظ سپاه خود مبادرت ورزید.

چون سال ۱۹۶ هجری فرارسید امین سردارانی بنام اسدبن یزیدبن مزید و عم او احمدبن مزید و عبدالله بن حمیدبن قحطبه که همه عرب بوده‌اند با بیست هزار سپاهی بچنگ طاهر در حلوان فرستاد ولی همه آنان بدون جنگ ببغداد باز گشتند زیرا جاسوسان طاهر میان آنان تفرقه افکنده بودند.

در اینحال هرثمه بفرمان مأمون مأمور حکومت بر جمیع نواحی مفتوحه شد و بطاهر فرمان رسید که فتوح خود را دنبال کند و بجانب بغداد بتازد. طاهر نیز چنین کرد و باهواز تاخت.

وضع بغداد در این هنگام خوب نبود زیرا حسین فرزند علی بن عیسی که پدرش در ری بدست سپاهیان خراسان کشته شده بود در بغداد بر ضد امین قیام کرد و او و مادرش زبیده را مقید و محبوس ساخت. (روز یکشنبه یازده روز گذشته از ماه رجب سال ۱۹۶ هجری) و از مردم برای مأمون بیعت گرفت لیکن بزودی مردم بغداد

برحسین شوریدند و او را مقید و امین را آزاد کردند و با آنکه امین ریاست سپاه خود را بحسین سپرد حسین از بغداد گریخت و بعد از آنکه مأموران امین باو رسیدند جنگی سخت با آنان کرد تا از اسب در غلطید و کشته شد.

طاهر بعد از توجه باهواز دسته‌یی از سپاهیان خود را بفتح آن گماشت و آندسته بعد از جنگ بسیار شدید و هنر‌نمایی حاکم اهواز (محمد بن یزید بن حاتم‌المهلبی) که از سواران جنگجوی عرب بود، او و بسیاری از سپاهیان وی را کشتند و اهواز را فتح کردند.

طاهر بعد از فتح اهواز عمالی بر آنشهر و توابع آن یعنی بلاد خوزستان و همچنین بریمامه و بحرین و عمان گماشت و از اهواز بواسط روی نهاد و آنجا و کوفه و موصل را باطاعت آورد و در همان حال که اغتشاش بغداد را فرا گرفته بود حکامی برای مکه و مدینه و یمن و بعضی نواحی دیگر تعیین کرد، و تمام سپاهیان که از بغداد بنواحی مختلف عراق فرستاده شدند بدست عمال طاهر و طرفداران او منہزم گردیدند و او خود بشهر مداین پایتخت سابق ساسانیان روی نهاد. حاکم آن شهر بی جنگ از برابر طاهر ببغداد گریخت و طاهر بعد از تمشیت امور آن شهر و نواحی آن به ناحیه «صرصر» رفت و فرمان داد پلی در آنجا بر دجله ببندند. در همین حال در مکه و مدینه بنام مأمون بیعت گرفتند (رجب سال ۱۹۶).

امین برای جلوگیری طاهر و غلبه بر او همواره از خزانه معمور و پر ثروتی که از عهد هارون برجای مانده بود استفاده میکرد و مالهای گران سپاهیان می‌بخشید و این امر باعث شد که نزدیک پنجهزار تن از سپاهیان طاهر ذوالیمینین از گرد او بپراگند و نزد امین روند و امین از این امر چندان خشنود شد که فرمان داد مال عظیم با خلعت‌های بسیار میان آنان تفرقه کنند و حتی امر کرد ریش آنان را با غالیه عطر آگین سازند و بهمین سبب آنان را «قواد الغالیه» لقب دادند. علاوه بر این جاسوسانی میان سپاه طاهر فرستاد تا با ایجاد تشت و تفرقه مبادرت ورزند و البته از این تدبیر نتیجه گرفت چنانکه گروهی از آنان جانب طاهر را فرو گذاشتند و ببغداد نزد امین رفتند.

در همین حال سپاهی از بغداد بجنگ طاهر شتافت لیکن منہزم گردید و ببغداد عقب‌نشینی کرد. امین چون این حال را دید جماعتی از مردم اطراف بغداد را گردآورد

و آنان را مال و نعمت داد و بکار جنگ گماشت اما میان سپاهیان چیزی تفرقه نکرد و طاهر از این امر استفاده برد و با فرستادن جاسوسان میان آن قوم، ایشان را بر امین بشورانید (ذی‌الحجه ۱۹۶) چنانکه کار بر او دشوار شد و امین بجای آنکه آنانرا را استمالت کند دسته‌یی را بجنگ با ایشان واداشت. لیکن طاهر از وجود آنقوم استفاده کرد و به تقسیم اموال و جلب موافقت آنان مبادرت ورزید و خود بجانب بغداد حرکت کرد و در نزدیکی بغداد لشکرگاه زد.

وضع بغداد در این هنگام یعنی آغاز سال ۱۹۷ هجری روز بروز بدتر میشد و طاهر نیز بوسایل مختلف برآشفتگی اوضاع آن شهر میافزود چنانکه تمام مقدمات محاصره و فتح آن شهر بزرگ برای او فراهم گردید و وی در آغاز سال ۱۹۷ هجری با عده‌یی از بزرگان سپاه خود مانند هرثمه و زهیر بن المسیب بمحاصره این شهر بزرگ مبادرت ورزید و تمام وسایل کوبیدن حصارهای آن شهر را فراهم آورد و هریک از سرداران و بزرگان سپاه خود را مأمور فتح قسمتی از حصارهای آن شهر کرد و با منجیق‌ها و عراده‌های خود شروع بکوبیدن شهر بغداد نمود و قسمتهایی از آنرا ویران کرد و بسیاری از خانه‌های آن شهر را سوزانید و چنان در این راه سخت‌گیری پیش گرفت که وحشت بر بغدادیان مستولی گشت. علاوه بر این طاهر بر هر قسمت که تسلط می‌یافت اموال کسانی را از بزرگان که باطاعت او در نمی‌آمدند تصاحب میکرد و همین امر در میان سپاهیان امین ایجاد سستی نمود چنانکه بتدریج بزرگان دولت شروع بتسلیم و قبول اطاعت کردند و امین چون این حال را مشاهده کرد دل بر هلاک نهاد و دانست که کار او بنهایت رسیده است. در این حال طاهر بگروهی از بزرگان و رجال بغداد نامه‌ها نوشت و آنانرا به بیعت مأمون خواند و چون اموال و املاک آنان را توقیف کرده بود ناگزیر بفرمان طاهر تن در دادند لیکن عیاران بغداد و عوام‌الناس که جانب امین را گرفته بودند سخت می‌جنگیدند و چون در طریقت عیاران (فتیان - جوانمردان) جانب‌داری از مظلوم شرط است آنان مردانه از امین دفاع میکردند لیکن غلبه اینگونه از افراد بر مردم باعث فساد وضع بغداد و شیوع تاراج و آزار و یغماگری گشت چنان که مردم بعد از آمدند و گروهی از آنان از بغداد هجرت کردند و دسته‌یی به بهانه حج از آن شهر بیرون رفتند.

ناگزیر مجلسی با بعضی از بزرگان بغداد تشکیل داد و در آنجا بطاهر گفتند امین هیچگاه تسلیم تو نخواهد شد مگر اینکه تن خود را تسلیم هر ثمه کند و انگشتری و عصا و ردای خلافت را نزد تو فرستد. طاهر بدین امر رضا داد لیکن یکی از سران سپاه امین بنام «هرش» که میخواست بنحوی نزد طاهر تقرب جوید بدو خبر داد که این پیمان را بدروغ بسته‌اند و امین با علائم خلافت نزد هر ثمه خواهد رفت. طاهر چون از این خبر آگاه شد سخت خشمگین گردید و بر آن شد که امین را دستگیر کند پس قصر مادر امین و امین را محاصره کرد و چون امین پنج شب مانده از محرم سال ۱۹۸ بقصد تسلیم بهر ثمه بیرون رفت و در زورقی که برای او در دجله حاضر کرده بودند با هر ثمه نشست یاران طاهر که کمین کرده بودند بر آن تاختند و چندان آجر و تیر بر زورق افکندند که آب در زورق افتاد و هر ثمه و امین و دیگران همه در آب افتادند. ملاح موی هر ثمه را گرفت و او را از آب بیرون کشید و امین با جامه پاره از آب بیرون رفت لیکن او را دستگیر کردند و نیمه شب گروهی از سربازان خراسانی با شمشیرهای آخته بر سر او ریختند و سرش را از تن بریدند و نزد طاهر بردند. طاهر بامداد آن سر را بر برجی نهاد تا اهل بغداد بر آن بنگرند و آنگاه آنرا همراه محمد بن الحسن بن مصعب نزد مأمون فرستاد و او را از فتح بغداد با خبر ساخت.

چون امین کشته شد طاهر ببغداد درآمد و خطبه بنام مأمون خواند و امور را در دست گرفت و در انتظار فرمان خلیفه ماند.

با فتح بغداد بدست طاهر شکست تازه‌یی بر طرفداران سیادت عرب وارد شد. توضیح این مقال آنست که تقریباً همه بزرگان و نامبردارانی که با امین در تمثیت امور خلافت همکاری میکردند از مشاهیر عرب و کمتر از ایرانیان و اقوام تابعه حکومت تازی بودند و این مطلب را مخصوصاً از ملیت غالب سرداران و بزرگانی که در جریان لشکرکشی‌های خلیفه برضد طاهر، برای مقابله با سپاهیان خراسان فرستاده میشدند، بنیکی میتوان دریافت. وزارت امین با فضل بن ربیع بود که او و پدرش هر دو بدشمنی با نژاد ایرانی معروف بودند و امین نیز خود چنانکه از رفتار و اعمال او برمیآید به ایرانیان اطمینانی نداشت و حال آنکه مأمون را سیاستی عکس این بود و رجال مورد اعتماد خود را غالباً از میان ایرانیان برمیگزید.

چون مقاومت عیاران بطول انجامید طاهر فرمان داد خانه هرکس را که با او و سپاه خراسان مخالفت میکردند بسوزانند یا ویران سازند و این کار نیز چند روز ادامه داشت لیکن از این راه هم نتیجه‌یی عاید نشد و از این روی طاهر تصمیم گرفت شهر را از حیث خواربار محاصره کند و بر اثر این اقدام بتدریج در کار دفاع بغداد سستی آشکار شد.

محاصره بغداد تا سال ۱۹۸ بطور انجامید لیکن در محرم این سال طاهر بر شدت حملات خود افزود و محلات بغداد را یکی بعد از دیگری فتح کرد و یاوران امین نیز تدریجاً همه از گرد او پراگندند و او با گروهی قلیل در مدینه المنصور محصور گردید. یاران او را گفتند اکنون کسی با تو نماند و در خیل تو تنها هفت هزار اسب است و بهتر آنست که هفت هزار تن برگزینیم و هنگام شب بر لشکریان خصم حمله بریم و خود را از بغداد بیرون کشیم و بالجزیره یا شام بگریزیم و در آنجا بترتیب امور خود مبادرت جوئیم. امین این رأی را پسندید و میخواست بهمین ترتیب عمل کند لیکن چون طاهر از این امر خبر یافت ببعضی از نزدیکان و مقربان امین مانند سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی بن نهیک و سندی بن شاهک نگاهشت که بخدا اگر امین را از این رأی باز نگردانید بهیچیک از اموال شما ابقاء نمی‌کنم و جز در صدد قتل شما نخواهم بود. آنان نیز بخدمت امین رفتند و او را با ذکر دلایل و امثال از این کار منصرف کردند و برآن داشتند که امان بخواهد و آسایش و امن را بر خلافت و حکومت برگزینند و او بر آن شد که بهر ثمه بن اعین سردار طاهر تسلیم گردد. کسانی که امین را بفرار از بغداد راهنمایی کرده بودند چون از این حال آگاهی یافتند نزد او رفتند و او را از عاقبت این کار خبر دادند و گفتند اکنون که قصد تسلیم و طلب امان‌داری از طاهر امان بخواه. امین گفت من از طاهر بیم دارم ولی هر ثمه از موالی ماست. علت این امر آن بود که هر ثمه از عربان بود و امین بوی اطمینان بیشتر داشت و اتفاق را چون از وی امان خواست هر ثمه قول داد او را از هر آسیب مصون دارد و اگر مأمون بخواهد آسیبی بدو رساند، وی حتی از جنگ و خونریزی خودداری نکند. چون این خبر بطاهر رسید سخت بر او گران آمد و گفت امین را من محصور کرده‌ام و هیچگاه حاضر نخواهم بود که او بجانب هر ثمه رود و فتح را نصیب او کند. هر ثمه

بعد از فتح بغداد و پنج روز پس از قتل امین شورشی در سپاهیان طاهر رخ داد که گویا بر اثر نرسیدن راتبه و یا در نتیجه تحریکات عده‌یی از مخالفان طاهر صورت گرفته بود و شورش بحدی سخت بود که طاهر ناچار شد از بغداد خارج شود و مہیای جنگ با شورشیان گردد لیکن طغیان‌کنندگان از بیم طاهر دست از عصیان کشیدند و بزودی باطاعت او در آمدند.

در سال ۱۹۸ اندکی بعد از فتح بغداد بدست طاهر، مأمون حکومت تمام بلاد جبال و عراق و فارس و اهواز و حجاز و یمن را که طاهر فتح کرده بود به حسن بن سهل برادر فضل بن سهل ذوالریاستین وا گذاشت لیکن طاهر تسلیم خراج را برای مناراج سپاهیان از عامل حسن بن سهل خواستار شد و این حال ادامه داشت تا حسن خود به عراق آمد و بعد از آن طاهر برای جنگ با نصر بن سيار بن شیبث العقیلی که بر مأمون خروج کرده بود بشام رفت و حکومت موصل و الجزیره و شام و بلاد مغرب ممالک اسلامی را بدست آورد. علت خروج نصر بن سيار بر مأمون توجه این خلیفه بایرانیان بوده است و نصر بن سيار می‌گفت جنگیدن من با مأمون برای حمایت از عرب است زیرا مأمون ایرانیان را بر آنان برتری داده است^۱ و چون بنی‌عقیل با او همراهی و یاری می‌کردند توانست مدتی بقوت و شوکت خود باقی بماند.

هنگامی که طاهر در شام بود پدر او یعنی حسین بن مصعب بن رزیق در خراسان درگذشت (سال ۱۹۰ هجری). مأمون بر جنازه او حاضر شد و تعزیت‌نامه برای طاهر فرستاد.

بعد از عهده‌داری ولایت شام و بلاد مغرب تا سال ۲۰۵ طاهر همچنان بشغل خویش باقی و در همانحال صاحب شرطه بغداد نیز بود و این شغلی بزرگ بود که خلفا معمولاً برجال و سرداران بزرگ تفویض می‌کردند. طاهر در عین آنکه حکومت نواحی شام و بلاد مغرب و شرطگی بغداد را داشت پسر خود عبدالله را بجای خویش در آن دیار گماشته و او را مأمور جنگ با نصر بن سيار بن شیبث کرده بود.

در سال ۲۰۵ مأمون حکومت ایران را از مشرق بغداد تا شرقی‌ترین نواحی

امپراتوری اسلام بطاهر واگذار کرد و شرطگی بغداد و حکومت شام را تا مصر پسر او عبدالله بن طاهر داد و بدین طریق خاندان طاهری باوج قدرت خود رسیدند. گویند علت حکومت طاهر بر ایران آن بود که روزی بخدمت مأمون درآمد در حالیکه مأمون در مجلس شراب نشسته بود و خادم او حسین برای او شراب میریخت. چون طاهر وارد شد دو جام شراب بدو داد و او را امر بنشستن کرد. طاهر گفت صاحب شرطه نباید در خدمت خلیفه بنشیند، مأمون گفت در مجلس عام همچنین است اما در مجلس خاص نشستن او را مانعی نیست و بعد از آن بگریست و اشک در دیدگان آورد. طاهر پرسید سبب گریه چیست در صورتی که کارها بکام و همه کس مطیع تواند. مأمون گفت برای چیزی می‌گیریم که اظهار آن مایه خواری و پنهان داشتنش سبب اندوه است و هیچکس در جهان نیست که او را غمی نباشد. طاهر دانست که مأمون برای قتل برادرش می‌گیرد و دریافت که اگر چند گاه دیگر در بغداد بماند ممکن است قصد جان او کند پس بر آن شد که بنحوی خود را از مهلکه‌های بخشد و از بغداد بیرون رود و برای آنکه بصحت این تصور اطمینان حاصل کند مالی عظیم خرج کرد تا خادم خلیفه (حسین) در مجلس شراب علت گریه او را بپرسد. مأمون گفت سبب گریه‌ام آن بود که چون طاهر را دیدم بیاد ذلت و خواری برادرم هنگام قتل او افتادم و از اینجهت گریه بر من عارض گشت و من هرگاه طاهر را ببینم از اظهار کراهت خودداری نمیتوانم کرد. طاهر چون از حقیقت حال مأمون و خیال او آگاهی یافت چاره بازگشت بخراسان کرد و باین قصد نزد احمد بن ابی خالد وزیر مأمون شتافت و از او درخواست تا ویرا از چشم مأمون دور کند. احمد بطاهر قول داد که همچنین کند آنگاه نزد مأمون رفت و او را از وضع خراسان و اینکه لشکر ترک نزدیک آن ولایت و کار آن سامان شوریده است هراسناک ساخت. مأمون پرسید مصلحت چیست؟ احمد گفت باید طاهر را حکومت آن دیار داد تا بتمشیت امور مبادرت جوید. مأمون گفت وای بر تو! از وی ایمن مباش چه او راه عصیان پیش خواهد گرفت و مخالفت آغاز خواهد کرد. احمد گفت من ضامن او خواهم بود. مأمون ناچار بدینکار رضا داد و احمد همانروز طاهر را بدین سمت برگزید و ساز سفر او را فراهم ساخت و او بعد از یکماه از بغداد در آخر ماه ذی‌قعدة بخراسان رفت.

در سال ۲۰۵ و بقول‌ی در سال ۲۰۶ یا ۲۰۷ مأمون پسر طاهر یعنی عبدالله را بجای پدر بحکومت شام و مصر گماشت و در این هنگام طاهر نامه‌یی به پسر خود نگاشت که بقول ابن اثیر هرچه از آداب و سیاست و غیر آن که امرا بدانها محتاجند در آن جمع کرده و بسبب اهمیتی که دارد قسمت بزرگی از آن را در کتاب خود آورده است.^۱ بهر حال از این نامه آثار سیاست و تدبیر و حسن رأی طاهر بخوبی آشکار است و معلوم می‌شود که او تنها مرد جنگ و ستیز نبود بلکه در سیاست و تدبیر نیز دست داشت. گویند چون این نامه بعبدالله رسید و مردم از مفاد آن آگهی یافتند با استفاده و استنساخ آن بر یکدیگر سبقت جستند تا بدانجا که خبر بمأمون رسید و نسخه‌یی از آن بخواست و چون بخواند گفت ابوالطیب (یعنی طاهر) چیزی از امر دنیا و دین و تدبیر و رأی و سیاست و اصلاح ملک و رعیت و حفظ قدرت و طاعت خلفا و استوار داشتن مبانی خلافت باقی نگذاشته و راجع بهمه این ابواب سفارش کرده است و بهمین سبب فرمان داد که نسخه‌ی از آن نامه بردارند و بجمیع عمال در نواحی مختلف بفرستند. نسخه‌ی کامل این نامه در تاریخ‌الرسول و الملوک محمدمبن جریر طبری وجود دارد و در مجمل‌التواریخ و القصص چنین آمده است که این نامه و وصیت را «برابر عهد اردشیر پاپکان شمرند» و این خود نشانه‌ی کمال اهمیت آنست زیرا عهد اردشیر باهمیت مطالب خود مشهور است.

بعد از تحصیل حکومت ایران از مشرق بغداد تا اقصی نقاط ممالک اسلامی بسال ۲۰۵، طاهر یک سال و شش ماه در خراسان بتمشیت امور اشتغال داشت و بسال ۲۰۷ ناگهان درگذشت. در سبب مرگ او گویند که او یک روز جمعه هنگامی که برای خطبه در مرو بمنبر رفته بود بعد از بیان مقدمات خطبه چون بمأمون رسد از ذکر نام و دعای او خودداری کرد. در ممالک اسلامی هنگام خلافت خلفا رسم بر آن بود که در هر ولایتی یا شهری هنگام القاء خطبه‌ی روز جمعه بعد از نعت خدا و رسول نام خلیفه وقت را می‌آوردند و بدین طریق اطاعت خود و عموم را در آن شهر یا ولایت نسبت بخلیفه وقت ثابت میکردند و در غیر اینصورت تمرد و عصیان عامل آن ولایت مسلم

بود. پس عمل طاهر نشانه‌ی آن بود که او از اطاعت مأمون خودداری و ویرا خلع کرد و بهمین سبب است که واقعه‌ی مذکور در کتاب مجمل‌التواریخ و القصص بدین نحو تعبیر شده است: «وزان پس طاهر بن الحسین بخراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبه‌ی روز آدینه در سال دو بیست و هفت»^۱

ابن اثیر در کامل‌التواریخ آورده است که «چون طاهر در خطبه‌ی روز جمعه خویش بذکر نام خلیفه رسید بجای آوردن نام او چنین گفت: خداوند اداکار امت محمد را بصلاح آور بهمان نحو که کار دوستان خود را سروسامان بخشیدی، و ما را از رنج ظالم برهان و پراگندگان امت را تجمع بخش و میان آنان دوستی و وفاق افکن».

این اشارات و روایات معلوم میدارد که طاهر بقصد و از روی غرض خاص بحذف نام خلیفه‌ی عباسی از خطبه مبادرت کرد. در این هنگام صاحب برید خراسان مردی بنام کلثوم بن ثابت بود. برید کسی بود که از جانب امرا یا خلفا یا سلاطین مأمور بلاد میشد و موظف بود جمله‌ی حوادث و اخبار مهم را با پیک‌های مسرع و تندرو که همه‌ی وسایل را در اختیار داشتند، بموقع برساند. همه‌ی بریدان یک سلطان یا خلیفه در مرکز حکومت مملکت رئیسی بنام صاحب برید داشتند. رئیس بریدان خراسان یا صاحب برید آنجا نیز در این هنگام طبعاً مأمور مأمون و موظف به فرستادن اخبار خراسان بخلیفه بود. کلثوم بوظیفه‌ی خود عمل کرد و صورت حال را بی‌زیاده و نقصان ببغداد فرستاد. چون خبر طغیان و سرکشی طاهر ببغداد رسید مأمون سخت اندیشه‌ناک شد و وزیر او احمد بن ابی‌خالد بتهیه‌ی وسایل و تجهیز سپاهی پرداخت. محققاً اگر برای طاهر اتفاق نامرتبیبی پیش نمی‌آمد در کار خویش توفیق بسیار می‌یافت زیرا همه‌ی وسایل برای او فراهم بود و مهارت وی در لشکرکشی و نفوذی که در دل سپاهیان داشت او را کامیاب می‌ساخت اما بامداد فردای آنروز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند. از کلثوم بن ثابت صاحب برید مذکور چنین روایت کرده‌اند که روز دیگر واقعه قبل از طلوع آفتاب کسی از سرای امارت بطلب وی رفت. او بیمناک شد و گمان برد که طاهر از کار او با خبر شده و اینک آهنگ انتقام کرده است لیکن

خود از چنگ مأمون و بیرون رفتن از بغداد پیش از آنکه در چنگال غدر و خیانت بنی عباس از میان برود باعث شد که او مانند بسیاری از ایرانیان پیش از خود بقتل نیاید.

هنگام فوت طاهر پسر بزرگتر و مشهورتر او عبدالله بر شام و مصر حکومت میکرد و پسر دیگر او طلحه در خراسان بود. وی بعد از فوت پدر به تمشیت امور خراسان قیام کرد و هنگامیکه خبر فوت طاهر بمأمون رسید در باب جانشین او با وزیر خود احمد بن ابی خالد مشورت نمود و او برای تعهد این شغل طلحه بن طاهر را پیشنهاد کرد. طلحه بعد از پدر هفت سال فرمانروایی داشت (۲۰۷-۲۱۳) و بعد از فوت او عبدالله بولایت خراسان برگزیده شد و از ۲۱۳ تا ۲۳۰ حکومت کرد و در عهد او خراسان قرین امن و رفاه و آبادانی و نعمت بود. جانشین عبدالله بن طاهر پسر او طاهر بن عبدالله بود (۲۳۰-۲۴۸) و بعد از او محمد از ۲۴۸ تا ۲۵۹ حکومت کرد و در این سال اسیر یعقوب بن لیث گردید و خاندان طاهری منقرض گشت.

خاندان طاهری که اندکی بیش از نیم قرن بر خراسان حکومت داشت اگرچه یک خاندان نیم مستقل ایرانی بود که مدتی حکومت مشرق ایران را بوراثت حفظ کرد لیکن چون سران این خاندان از همه حیث مانند دیگر حکام محلی تابع اوامر خلفا بودند نمیتوان آنان را نخستین خاندان مستقل که از طریق طغیان صاحب حکومت شده باشند دانست و این فضلیت یعقوب پسر لیث و خاندان صفاری راست. غیر از طاهر بن الحسین ذوالیمینین که بعد از تمهید مقدمات عصیان آشکار کرده و از طاعت خلیفه دست برداشته بود مابقی افراد آل طاهر نسبت بخلفا طریق طاعت میسپرد و منقاد اوامر آنان بوده اند و بهمین سبب بوده است که نسبت به کسانی مانند مازیار بن قارن و افشین که قصد برانداختن خلفا و تحصیل استقلال داشتند برای خاطر خلفا بنیکی رفتار نکردند. این خاندان در برانداختن مازیار بن قارن سهم بزرگ داشتند و بسیاری از اموال افشین را که از طریق خراسان به اسروشنه میفرستاد توقیف کردند و از وصول آنها باموراءالنهر ممانعت نمودند و اگر داستانی که دولت شاه سمرقندی از این خاندان در باب نابود کردن برخی از نسخ کتب پهلوی ذکر کرده است راست باشد گناه تازه‌یی بر خطایای دیگر آنان افزوده می‌شود. با این

چون بدانجا رسید طلحه پسر طاهر را دید که از دارالاماره بیرون آمده و گفت اگر واقعه دیروز را نوشته‌ای واقعه امروز یعنی خبر مرگ طاهر و قیام مرا بتمشیت امور سپاهیان نیز بنویس. روایت غالب مورخان چنین است که طاهر را بعد از خطبه روز جمعه مذکور تپی عارض شد و هنگام بامداد ویرا مرده یافتند و باز گفته‌اند که عارضه‌یی در پلک چشم او پدیدار شد و بمرد. و ابن خلکان آورده است^۱ که چون مأمون طاهر را بخراسان گسیل میداشت خادمی را که خود تربیت کرده بود بوی اختصاص داد و باو آموخت که اگر از طاهر امری که مایه شک باشد سرزند ویرا مسموم سازد و او نیز چنین کرد و زهر در کامخ^۲ ریخت و او را مسموم ساخت و معروفست که غلام طاهر در شب فوت او می‌شنید که وی این سخنان را بر زبان می‌آورد: (= اندر مرگ از مردی واید).

بدین طریق در سال ۲۰۷ یکی دیگر از قهرمانان تاریخ ایران که همت بر استقلال ایران بسته بود از میان رفت لیکن حکومتی که بدست آورده بود چندی در خاندان او باقی ماند و حتی باید گفت که مقدمه‌یی برای تشکیل خاندانهای مستقل حکومت در ایران گردید.

طاهر مردی شجاع و زیرک و مدبر و فاتح بود. دلیل پیروزی او را بیشتر باید در سرعت عمل و عدم توجه بمخاطرات جستجو کرد. طاهر غالباً خود به مقابله دشمن میرفت و پیش از آنکه او را فرصت استراحت بخشد از پای در می‌آورد. در جنگ با علی بن عیسی بجای آنکه با سپاهیان اندک خود در ری بانتظار دشمن بنشیند بمقابله وی شتافت و نزدیک ری راه بر او گرفت و با آنکه همه سران سپاه او از قلت عده سپاهیان مأمون و کثرت لشکریان امین بیمناک بودند وی بحمله مبادرت کرد و کامیاب شد. طاهر بهیچ روی معتقد به تحصن در قلاع نبود یعنی مطلقاً جنگ تدافعی مقبول طبع جنگجوی وی نمیتوانست شد. این سردار بزرگ ایرانی در عین شجاعت و تهور مردی سخت‌گیر نیز بود یعنی با مخالفان بشدت رفتار میکرد و رفتار او با امین و مسارعت در قتل او دلیل بزرگ همین شدت عمل اوست. تدبیر او در رها کردن

۱. وفيات الاعیان چاپ طهران ج ۱ ص ۲۵۸

۲. کاهه: نان خورشی که از شیر و ماست و تخم سپند و خمیر خشک و سرکه سازند.

حال گناه در افکار اعضاء این خاندان بارقه‌هایی از میهن‌پرستی مشهود است. عبدالله بن طاهر پسر شجاع و مدبر طاهر بن الحسین که مردی ادیب و شاعر بود قصیده‌یی دارد که در آن بشرف نسب خود و رفتاری که پدر او با خلیفه عرب کرده بود مفاخرت میکند و میگوید:

من آن کسم که نسب مرا می‌شناسی
 پدران من سپیدرویان شریف و بزرگوار بودند
 پدر مرا همتایی نبود
 و بگویند کیست که با او در مجد برابر تواند شد؟
 بنگر بر سینه آن مخلوع (یعنی امین)
 که دلیران در اطراف او مجتمع شده بودند.
 وی بخاک در غلتید و خاک آرامگاه او شد
 پادشاهی او را غول و بلا از وی در ربود...

چون این ابیات به محمد بن یزید اموی رسید از باب ملت عرب سخت خشمناک شد و گفت چرا باید یک ایرانی بر عرب مباحات کند و گوید که یکی از پادشاهان عرب را کشته است و در پاسخ او قصیده‌یی پر از ناسزا ساخت که ترجمه چند بیت آن نقل میشود:

این قال و قیل ترانترساند
 هرچه بتو رسید مایه گمراهی است
 ای زاده آتشکده، روشن‌کننده آن
 و تابع آن بی‌شروال (پست) است
 حسین کیست، پدر تو کیست و کیست
 مصعب، ای کاش شما را غول و بلا بزند
 نسب شما در فخر مخلوط و بهم آمیخته است
 و شما را پدرانی پست بوده است...

اما سیاست سازش طلحه و عبدالله و سایر افراد خاندان طاهری با بنی‌عباس مسلماً از باب آن بود که آنان شاهد ضربت شدید خلیفه از راه خدعه و جاسوسی بر

پدر خود بوده‌اند منتهی نباید فراموش کرد که در عهد این طایفه رسم موروث شدن حکومت در یک خاندان ایرانی عهد اسلامی بمیان آمد و مقدمه کار سلاطین بعد از طاهریان برای تشکیل سلسله‌های مستقل فراهم گردید.

و بهر حال مازندران و دیلمان با کوههای شامخ و درّه‌های صعب خود مدت‌ها از پناهگاه‌های معتبر ایرانیان در برابر مهاجمان عرب بود. در این دو ناحیه است که اساس بسیاری از توطئه‌ها بر ضد خلافت و حکومت عرب نهاده شد.

هنگامی که دولت ساسانی بدست مهاجمان عرب منقرض شد در تبرستان چند خاندان حکومت میکردند که قدرت برخی از آنها از مدت‌ها پیش آغاز شده بود، مانند آل قارن - پادوسپانان - اولاد گاو باره - آل باوند. از جمله این خاندانهای بزرگ که بر قسمتی از کوهستانها و گاه بر قسمتی از هامون (جلگه) تبرستان تسلط داشته و دیرگاهی با قدرت و شکوه تمام میزیسته‌اند دو خاندان «قارن» و «باوند» را باید نام برد. غالب سلاطین این دو خاندان را لقب اسپهبد بود و شاهان آل باوند را که در کوهستانهای جنوبی مازندران حکومت داشتند در عهد اسلامی بلقب «اصفهبند ملک الجبال» میخواندند. «باو» جد این خاندان از معاصران خسرو دوم ابرویژ و در اصطخر و آذربایگان و عراق و تبرستان نایب وی بود. بعد از چیرگی لشکر عرب «باو» بتبرستان رفت و مردم آن ناحیه پناه بدو بردند و او پادشاهی تبرستان را قبول کرد و پانزده سال پادشاه بود تا مردی بنام «ولاش» (بلاش) بغدر خشتی^۱ بر پشت او زد و او را کشت و خود چندی حکومت میراند تا پسر «باو» بنام «سهراب» قدرت را در دست گرفت.

خاندان قارن از اعقاب سوخرا پسر قارن پسر سوخراست که در دوره ساسانی لقب اسپهبدی یافته بود و از فرزندان او قارن از عهد انوشروان امارت قسمتی از نواحی کوهستانی جنوب شرقی مازندران را بدست آورد و سلسله آل قارن را تشکیل داد. این امرا را از باب آنکه در کوهستانها حکومت داشتند (گرشاه) یعنی پادشاه جبل می‌گفتند.

دیگر از سلسله‌های امرای مازندران: لارجان مرزبان - استندار - دابویان - لاسان - کولایج - سعیدوها - اولانمهان - امیرکا - کبودجامه بوده‌اند.

توجه عرب بفتح تبرستان از عهد خلافت عثمان بن عفان آغاز شد و عربان از

۷

مازیار پسر قارن

مقدمه

مقاومت‌های امرای مازندران پیش از مازیار

سرزمین تبرستان و دیلمان را در تاریخ ایران مقامی بزرگ است و این اهمیت و مقام خصوصاً از اوایل عهد اسلامی آشکار میگردد. در ایام استیلای عرب بر ایران و جنگ‌های خونینی که پس از فرار و قتل یزدگرد برای فتح همه نواحی ایران صورت گرفت این دو ناحیه بزرگ و آبادان بیش از همه از مقاومت در برابر مهاجمان سهم برد و پایداری سران این دو ناحیه تا حدود قرن چهارم بطول انجامید و آخر کار هم بزرگان و سردارانی که از آنجا برخاسته بودند توانستند نقشه استقلال طلبی ایرانیان را بانجام رسانند و بغداد را فتح کنند و حکومت عرب را بتمام معنی مطیع و منقاد خود سازند. کسانی که در تاریخ ایران مطالعه می‌کنند هیچگاه نمیتوانند نام بزرگان و نامبردارانی چون «مازیار» و «ماکان» و «اسفار» و «مرداویز» و پسران بویه ماهیگیر را فراموش نمایند. اینان بزرگانی هستند که دیرگاه سیاست ایران شمالی و مرکزی و جنوبی و غربی را در دست داشتند و بیم عرب و سران آن قوم را یکباره از دل‌های ایرانیان زدودند و این ملت را با روزی دیرین خویش رسانیدند. دین زردشتی و زبان و خط پهلوی در این سرزمین دیرگاهی از دوره اسلامی باقی مانده و منسوخ نشده بود

۱. خشت: زوبین، ژوبین، و آن نیزه‌بی کوتاه و از سلاحهای تعرضی بود که از نزدیک بر یکدیگر پرتاب میکردند.

راه گرگان به جلگه مازندران نفوذ کردند ولی بر کوهستانهای آن نتوانستند تسلط یابند و باخذ مالی از آنقسمت اکتفا کردند.

در عهد خلافت معاویه مردی بنام «مصقله بن هبیره بن شبل» از «بنی ثعلبه» با لشکری مأمور تبرستان گشت و بقولی ده هزار یا بیست هزار سپاهی یکمک او رفتند. مصقله با این سپاه گران هراسی عظیم در دل مازندرانیان ایجاد کرد چنانکه بیم آن بود همه در اطاعت او درآیند لیکن مازندرانیان در برابر آنان متوسل بحیله شدند و چنان نمودند که از این سپاه بیمناک و فراریند و چون مصقله را به مضایق و دره‌های سخت مازندران نزدیک کردند بر او تاختند و از کوهها سنگ بر سر لشکریان عرب باریدند چنانکه همه را از میان بردند و مصقله نیز بهلاکت رسید و از اینجا مثلی در میان عرب پیدا شد و آن اینست که «حتی يرجع مصقله من طبرستان»^۱ و این مثل را در موقعی گویند که بخواهند امری را تعلیق بر محال کنند. سپس عبیدالله بن زیاد بن ابیه که از جانب بنی امیه حاکم عراق و ایران بود سپاه دیگری فرماندهی محمد بن الاشعث بن قیس الکنندی از سرداران بزرگ عرب که پدر او هم از مشاهیر صحابه و از شجاعان عرب بود، بمازندران فرستاد تا انتقام دسته مفقود پیشین را از مازندرانیان بگیرد. محمد چون بمازندران رسید با مردم آن سرزمین طریق صلح پیش گرفت و با آنان عهد و پیمان بست تا مگر از این طریق در مازندران وارد شود و بمقصود برسد. مازندرانیان هم او را مهلت دادند تا وارد مازندران شد، آنگاه تنگناها و راههای دشوار را بر او بستند و جنگ در پیوستند و پسر محمد یعنی ابوبکر را کشتند و مسلمین با زحمت بسیار از این مهلکه رهایی یافتند.

بر اثر این چشم زخمها مسلمین از ورود در سرزمین تبرستان و تسلط بر همه آن نواحی بیمناک بودند و حتی یزید بن مهلب بن ابی صفرة سردار بزرگ بنی امیه در خراسان و گرگان با آنکه پسر خود خالد و برادر خویش ابو عیینة ابن المهلب را با سپاهیان بسیار بجنگ اسپهبد تبرستان فرستاد نتوانست از عهده او برآید و ناگزیر طرفین تن بصلح در دادند زیرا اسپهبد پسر و برادر یزید بن المهلب را مهزم ساخت و

۱. تا آنکه مصقله از مازندران باز گردد.

بسیاری از عربان را کشت.

اما اهل مازندران پیاپی از در صلح در میآمدند و باز پیمان صلح را می شکستند تا در عهد خلافت مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی (مقتول بسال ۱۳۲) یکباره از اطاعت سرپیچیدند و این سرپیچی تا عهد سفاح نخستین خلیفه عباسی ادامه داشت و در ایام او کار بصلح انجامید لیکن باز نقض عهد کردند و در عهد خلافت منصور هرچه از مسلمانان در مازندران بودند بقتل آوردند و او پسر خود مهدی را مأمور فتح تبرستان کرد و چند تن از سرداران معروف عرب را بدان ناحیه فرستاد و آنان بحیله و مکر بر اسپهبد دست یافتند.^۱

دو خاندان قارن و باوند در این گیرودارها دخالت مستقیم داشتند چنانکه اسپهبد شروین پسر سرخاب پسر مهرمردان پسر سهراب پسر باو «عمر بن العلاء» عامل منصور را از مازندران بیرون راند و اندکی بعد «ونداد هرمز» پسر الندا پسر سوخرا معروف به گرشاه^۲ که یکی از افراد مبارز آل قارن است با مسمغان^۳ «ولاش» پادشاه دماوند همدست شد و همه اهل ولایت تبرستان پیمان نهادند و در یک روز هرچه از کسان خلیفه در شهرها و روستاها و بازار و گرمابه و راهگذرها یافتند بقتل آوردند و سپاهیان عرب را کشتند و حتی زنان تبرستانی هم شوهرانی را که از کسان خلیفه و از مسلمین بودند از ریش گرفته و از خانه بیرون آورده بدست کسان اسپهبد شروین میدادند تا بکشند چنانکه در یک روز تبرستان از کسان خلیفه خالی شد. چون این خبر به بغداد رسید سخت بر خلیفه گران آمد و یکی از سرداران و پهلوانان معروف را بنام «سالم فرغانی» که او را «شیطان فرغانی» می گفتند برزم مازندرانیان فرستاد تا ونداد هرمز را که همواره لطمات شدید بر مسلمین وارد میآورد از میان بردارد لیکن سالم بر دست یکی از پسران ونداد هرمز بقتل رسید.

۱. راجع به چگونگی جنگهای عرب برای فتح تبرستان رجوع کنید به: فتوح البلدان بلاذری، طبع اول مصر، ص ۳۳۰ به بعد.

۲. گر، گل، بفتح اول، یعنی کوه و این لقب گرشاه یا گلشاه برای گیومرث نیز ذکر شده و امروز بغلط آن را بضم اول تلفظ می کند.

۳. مسمغان، مصمغان یعنی بزرگ مغان، لقب امرای محلی دماوند بود.

داستان این قتل را که از شگفتیهای مقاومت و جنگاوری مازندرانیان است ابن اسفندیار در تاریخ تبرستان آورده است^۱ و ما آنرا از آن باب که سرمشقی برای هموطنان است در اینجا نقل میکنیم: «سالم اسبی ابلق داشت که بعراق و عرب مشهور بود. بر آن اسب نشسته و سلاح پوشیده مانند کوهی روان نعره زنان حمله آورد و بونداد هرمز رسید و تبریزی داشت بیست من، برآورد تا بونداد هرمز زند، سپر گیلی پیش برد، برآن آمد و بدو نیمه گردانید و عمودی دیگر بر گردن ونداد هرمز زد، کارگر نیامد و آنروز تا شب مقاومت نمودند چون تاریک شد باز گردیدند. ونداد هرمز با حشم خویش بهرمزد آباد فرود آمد. چون روز شد خوان نهادند و مردم را نان دادند و بشراب نشستند، اسبی داشت سیاه بگردن آن خالی عجب بود بهتر از آن اسب یکی دیگر ندیدند. زین و ساختی زرین بر فرمود افگند مرصع و پیش خویش کشید. گفت ای قوم بدانید که خصم اینست که شما دیده‌اید و شوکت و قوت من مشاهده کرده و شما نیز همه شیر مردان تبرستانید. کیست از شما که این اسب آراسته بستاند و نبرد او قبول کند، سه نوبت همین کلمه باز راند، هیچ آفریده او را جواب نداد. پسری بود او را «وندادامید» نام کودک امرد بلقب «خداوند کلالک» گفتند، بر سر او ایستاده بود، پیش آمد و زمین بوسه داد، گفت منم بعزاقبال تو آنکه سر خصم پیش تو آورم، خلاف اسب هیچ دیگر طمع ندارم، گفت ترا چه وقت مقارنه ابطال است و هنگام قتال؟ پسر الحاح و لجاج کرد که اگر نیز اجازت نبود هم بروم و باز نایستم و در حال سلاح راست فرمود و اسبان را زین نهادند. پدر قوهیار نام معروفی را که خال پسر بود بخواند و گفت برو او را نصیحت کن، چون بیامد و تقریر کرد جواب یافت که دانی آنچه از پدر نشنودم از تو شنیدن معنی ندارد، خال گفت این خصم را در همه لشکر خلیفه دوم نیست، سخن پدر بشنود و جوانی نکند. فایده نداشت، با پیش ونداد هرمز آمد نو مید، فرمود لابد ترا با او بیاورد، قوهیار گفت ملک ضعف قوت و پیری و روزگاری که بر من گذشت میدانند اما با او بروم و رسوم لشکرکشی و مصاف آرایی بیاموزم. از پیش پدر بیامد و مردان اختیار کرد و هریک را بترتیب فرو داشت. فرمود اردشیرک با

بلورج گاوان که وطن بییشه‌ها دارد و بهیچ موضع او را خانه نباشد بیاورند، او را گفت ما را در این بییشه‌ها پنهان بسر سالم می‌بایی برد، اول درشتی نمود تا وعده‌ها دادند، با ایشان یار شد و گفت چندان مهلت دهید تا گاوان خویش بکسی سپارم و در خدمت شما بیایم، اجازت دادند، برفت و باز آمد، ایشان را ناگاه بسر سالم برد. هفت روز بود که بشراب مشغول بود، چون دیده‌بان لشکر دید و آواز برآورد سالم برخاست و سلاح پوشید. «ونداد او مید» با حشم در سرای او گرفته بود. سالم بر اسب ابلق نشست و نعره برآورد. جمله مردم بترسیدند، ونداد او مید را از هیکل او شگفت آمد و چشمها سیاه شد، خال بانگی بر او زد که تترس، چون او نیزه بتو آرد تو سپر پیش آر تا بتو نزدیک شود، شمشیر بمیان او زن، ونداد او مید همچنان کرد، شمشیری بر میان سالم زد، کشته از اسب در افتاد، در حال از خدمتکاران یکی بتگ^۱ استاد^۲ و بمژدگانی پیش پدر رفت، چون پدر قاصد را دید صرع کرد و بیهوش شد تا که بیهوش آمد، پرسید که خبر چیست؟ گفت پسر سالم را کشت، بناور نداشت، فرمود که او از میان صف گریخته آمد، نماز دیگر^۳ سواری بر رسید و کمر شمشیر سالم بنشان فتح آورد، نثارها کردند مژدگانی داد، باستقبال پسر بر نشست^۴ چون بهم‌دیگر رسیدند در کنار گرفت و بعد از آن پسر را در مقابل خویش بر کرسی زرین نشاندی، و این سالم را خلیفه با هزار سوار برابر نهادی و جامگی^۵ هزار تن بدو دادی...»

چون خیر سالم بخلیفه المهدی رسید مردی را بنام «فراشه» با ده هزار مرد بتبرستان فرستاد (۱۶۷ هجری) و فراشه در ری از خالد برمکی که آنگاه حکومت قسمتی از ایران داشت یاری گرفت. اسپهد شروین و ونداد هرمز بظاهر ضعف و ناتوانی نشان دادند چندانکه سپاهیان خلیفه را دلیر کردند و بمضایق کشانیدند و آنگاه او را با دو هزار مرد بقتل آوردند و مابقی تسلیم شدند و بعد از آن خلیفه در سال ۱۶۸

۱. تگ: دو

۲. استاد: شروع کردن، قیام کردن. بتگ استاد، یعنی شروع بدویدن کردن.

۳. عصر.

۴. برنشتن: سوار شدن.

۵. جامگی: موجب

الهادی اسلام آورده بود گردن زد و این از آن روی بود که غالب امرای مازندران و مردم این سرزمین هنوز قبول اسلام نکرده بودند و غالباً مسلمانان را می‌کشتند. چون این خبر به خلیفه الهادی رسید خواست و نداد هر مزد را بخونخواهی بهرام بکشد لیکن او خلیفه را فریفت و گفت برادرم از آن روی چنین کاری کرد تا خلیفه مرا بقتل آرد و او صاحب مملکت من گردد اگر خلیفه مرا اجازت دهد بکشور خویش باز گردم برادر را مقید خواهم کرد و بدرگاه خواهم فرستاد تا بقصاص آن مرد کشته شود. یکی از ایرانیان بنام عیسی بن ماهان که در نزد خلیفه نفوذی داشت قول و نداد هر مزد را تأیید کرد و خلیفه فرمان داد تا او را با تشکده برند و سوگند دهند که همچنان کند که عهد کرده است. و نداد هر مزد چنین کرد و از بغداد بیرون رفت. چون بمازندران رسید از اسب فرود آمد و سر بسجده بر زمین نهاد و کس نزد و نداسفان فرستاد که پنهان شو چنانکه ترا نبینم. تا هادی زنده بود چنین کردند. پس از هادی هارون (۱۷۰-۱۹۳) بخلافت نشست و او مردی لجوج و خصومت دوست و ستیزه کار بود و چندین حاکم و عامل بمازندران فرستاد و از آنجا باز خواند و در این مدت اسپهبد شروین و نداد هر مزد با یکدیگر موافق بودند و از تمیشه^۱ تارویان^۲ همه جا را باطاعت در آوردند چنانکه بی اجازت ایشان کسی از هامون پای به کوهستانها نمیتوانست نهاد و مسلمانان را چون می‌مردند نمی‌گذاشتند بخاک ولایت ایشان دفن کنند و نافع پسر عم خلیفه بن سعید عامل هرون را که در ساری نایب حاکم بود کشتند و سپس مردم آمل پیروی از ایشان خلیفه بن سعید را بقتل رساندند و سر او را برای عبرت ناظران میان بازار آوردند و در چهارراه افگندند و خلیفه از ناچاری این عمل را بدفع ظلم اهالی حمل کرد لیکن آخر با امرای مازندران از در دوستی درآمد و در سال ۱۸۹ و نداد هر مزد و شروین و مرزبان پسر جستان صاحب دیلم را امان داد و امان‌نامه‌ها را برای آنان فرستاد.

پس از مرگ و نداد هر مزد پادشاه آل قارن، پسر او قارن بجای او نشست و با

سعیدالحرشی را بقول طبری با چهل هزار مرد بطبرستان فرستاد لیکن بقول ابن‌اسفندیار عمر بن العلاء را مجدداً باین کار برگزید.

از حکایات گفتنی در باب مقاومتی که بعد از این واقعه صورت گرفت یکی آنست که چون عمر بن العلاء که مردی ستمگر بود بار دوم حکومت تبرستان یافت با و نداد هر مزد خصومت آشکار کرد و چون و نداد هر مزد ضعف کار خویش دید با گروهی از سپاهیان به پیشه‌ها پناه برد و عمر همواره در طلب او بود. روزی مردی را گرفتند و نزد او بردند که از کسان و نداد هر مزد است. عمر فرمان داد تا او را گردن بزنند. آن مرد امان خواست و گفت مرا مکشید تا جای و نداد هر مزد را بشما بنمایم. عمر فریفته شد و با سپاهیان از پس او حرکت کرد. آن مرد عمر را گفت شما جایی بایستید تا من بروم و بازبینم که در کجایند و شما را خبر کنم و آنگاه به پیشه درون رفت و و نداد هر مزد را از حقیقت حال باخبر کرد تا کمین کند و در انتظار دشمن باشد. پس عمر را با سپاهیان در مهلکه افگند و خود از معرکه گریخت. بسیاری از سپاهیان عمر بن العلاء در آن معرکه بقتل رسیدند و عمر بزحمتی تمام از آن نجات یافت. این واقعه در عهد مهدی خلیفه (۱۵۸-۱۶۹) اتفاق افتاد و چون این خلیفه از واقعه باخبر شد عمر را از حکومت مازندران معزول کرد.

بعد از آنکه عمر بن العلاء در دومین بار از حکومت خود از و نداد هر مزد شکست یافت و گریخت (اولین حکومت او بشکست و فرار از اسپهبد شروین منجر گردیده بود) مهدی خلیفه، تمیم بن سنان را بحکومت تبرستان فرستاد و چون او با و نداد هر مزد از در صلح درآمد معزول شد و دو تن دیگر بنام یزید بن مرثد و حسن بن قحطبه مأمور آن سرزمین شدند و ایشان کار را بر و نداد هر مزد سخت گرفتند چندانکه ناگزیر به پیشه‌ها پناه برد. در این اثناء مهدی پسر خود هادی را بحکومت گرگان و طبرستان داد. و نداد هر مزد از او امان خواست و بنزد او رفت و در غیاب وی همه کوهستان او را فرو گرفتند و هادی او را با خود بعراق برد و پس از آنکه بخلافت رسید (۱۶۹-۱۷۰) ویرا همچنان در بغداد نگاهداشت. برادر کهنتر و نداد هر مزد بنام «ونداسفان» در غیاب او بر قلمرو حکومت برادر تسلط یافت و حکومت را در خاندان خویش حفظ کرد و مردی را بنام بهرام پسر فیروز که در گرگان بر دست خلیفه

۱. تمیشه شهری در مشرق مازندران بین این ولایت و ولایت گرگان بوده است.

۲. رویان ولایت بزرگی در مغرب مازندران میان این ولایت و ولایت گیلان بوده است و قابل انطباق با تنکابن امروز است.

شهریار پسر شروین پادشاه آل باوند (متوفی بسال ۲۱۰) از در مصادقت و اتحاد درآمد. قارن مردی شجاع بود و بروایت ابن اسفندیار در لشکرکشی مأمون برای جنگ با قیصر روم بمدد او رفت و با شجاعت و جنگاوری بی نظیری سپاه روم را در هم شکست و نزد مأمون مقام و مرتبتی عظیم یافت و حتی مأمون چندبار از او درخواست تا آیین زردشتی را بگذارد و بدین اسلام درآید تا او را لقب «مولی امیرالمؤمنین» دهد و مازندران را بتمامی بدو بسپرد لیکن قارن تن در نداد و عاقبت قارن بمازندران بازگشت و در اینحال میان او و سپهبد شهریار پسر شروین خلافی افتاد و سپهبد شهریار بسیاری از اراضی و املاک او را ضبط کرد و چون بقوت از قارن بیشتر بود قارن ناگزیر بدین وضع تن در داد تا درگذشت و پسرش مازیار بجای او نشست.

در باب ولادت مازیار و آغاز کار او افسانه‌ها و روایاتی ذکر شده است که در کتب قدیم آمده و ذکر بعضی در اینجا بی فایده نیست. ابن اسفندیار گوید: «شبی بخواب او (قارن پسر و نداد هر مزد) را نمودند که بر سر کوهی بلند شد و بول کرد، از آن بول دو آتش پدید آمد و پراکنده گشت، جمله کهستان بسوخت و از کوه بدشت رسید و بهر درخت و صحرا که فتادی می سوختی، معبران را بخواند و تعبیر طلبید گفتند از صلب تو فرزندی پدید آید که کوه و صحرای طبرستان را پادشاه شود اما ظالم و ناپاک و قتال و فتاک باشد و این خواب بجملة طبرستان منتشر گردانیدند، هم در آن سال پسری آمد مازیار نام نهادند، چون سالها بر او گذشت بالغ شد، از جمله فرزندان قارن او بزرگ منش و دلیر و اهل تر بود.»

راجع باسم مازیار باید دانست که این اسم از دو جزء «ماز» و «یار» ترکیب شده. قسمت اول همان ریشه است که بشکل «ماس»^۱ و «م آنگه»^۲ و «ماه» داریم و باید بتلفظ تازه تر «ماهیار» باشد، و نظیر این اسم که با جزء دوم «یار» و جزء اول اسم یکی از فرشتگان و یا نظایر آنها ترکیب شده باشد در مازندران و دیلم بسیار داشتیم مثل

۱. تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۲۰۶

۲. Mas

۳. Maongha

«گوشیار» و «کوهیار» و «شهریار»، و از جمله امرای مازندران غیر از مازیار پسر قارن پسر و نداد هر مزد، مازیار دیگری هم از خاندان باوند بوده است که پسر قارن پسر شهریار پسر شروین بود.

فی الجمله چون قارن درگذشت و مازیار بجای او نشست اسپهبد شهریار پسر شروین طمع در ولایت او بست و او را آزارها کرد تا کار بجنگ انجامید و مازیار منهزم گشت و بزینهار نزد و نداد امید پسر و نداد سفان از بنی اعمام خود رفت لیکن شهریار مازیار را از و نداد امید بخواست و چون و نداد امید در قوت از شهریار کم بود ناگزیر مازیار را دربند کرد اما نزد شهریار نفرستاد و گفت او اینجاست تا کسان تو بیایند و او را ببرند. مازیار از این فرصت استفاده کرد و از زندان گریخت و به پیشه‌ها پناه برد و از مازندران بیرون رفت و بیاری یکی از امرای خلیفه در ایران بنام عبدالله بن سعیدالحرشی که با پدر او قارن آشنایی داشت ببغداد نزد مأمون شتافت.^۱ اما روایت طبری بگونه‌ی دیگری است وی در حوادث سال ۲۰۱ مینویسد که در این سال عبدالله بن خرداذبه بولایت طبرستان انتخاب شد و کوههای طبرستان را فتح کرد و شهریار بن شروین را از آن فرود آورد و مازیار پسر قارن را نزد مأمون فرستاد و ابالیلی پادشاه دیلم را اسیر کرد.

ابن اسفندیار در باب زندگی مازیار در بغداد گوید که: «وبغداد مأمون را منجمی بود «بزیست بن فیروزان» نام، که خلیفه نام او معرب کرده بود یحیی بن منصور خواندند... روزی طالع مولود خویش، مازیار، در آستین نهاد و پیش او شد، سلام کرد و خواست بر او عرض کند، «بزیست» التفاتی نفرمود و اصغاء روانداشت تا یکی از آل حرشی که با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستانست مازیار بن قارن بن و نداد هر مزد، منجم چون ذکر پدران شنید برخاست و عذر خواست و نسخه طالع مولود برگرفت و ببوسید و بعد از آن بمطالعه آن مشغول گشت. نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید، امید خیر درو بست و جای خالی کرد و او را گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟ مازیار آنچه

۱. تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۲۰۶-۲۰۷.

۲. وی از منجمان مأمون و مؤلف زیج مأمونی است و از مردم مازندران بود. (تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۱۳۷)

شرط قبول مواعید و وفای عهد باشد تقدیم داشت و بر آن ایمان مغلظه^۱ یاد کرد و روزها برین بگذشت تا وقت فرصتی منجم بخلوت حال مازیار و حکایت طالع مولود و آنکه ازو خیری بدولت تو رسد بر مأمون عرض داشت، فرمود که او را حاضر آوردند، بطلبش شتافتند و او را بخدمت حضرت رسانیده، خلیفه پدر او قارن را روز مصاف روم دیده بود و شناخته، فرمود مسلمانی بر او عرضه دارند. مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولی امیرالمؤمنین نام نهاد و کنیت ابوالحسن^۲. مازیار نخستین کس از خاندان قارن است که دین اسلام پذیرفت و حال آنکه بر ونداد هر مزد جد او و قارن پدر او هرچه اسلام عرضه کرده بودند نپذیرفتند و تا پایان عمر بر دین زرتشتی باقی ماندند. قبول اسلام بوسیله مازیار علی الظاهر در اوایل سال ۲۱۰ یا اواخر سال ۲۰۹ صورت گرفت زیرا چنانکه از قول ابن اسفندیار برمیآید چند ماهی بعد از این واقعه اصفهید شهریار پسر شروین در طبرستان درگذشت و مرگ شهریار چنانکه طبری آورده در سال ۲۱۰ اتفاق افتاد.

بعد از مرگ شهریار پسر او شاپور بجای وی نشست و چون مردی بدکار بود اطرافیان از او بیزار شدند و عزل او را از خلیفه بخواستند. خلیفه مردی را بنام محمدبن خالد مأمور کرد که کوهستان شروین از او باز ستاند لیکن محمد از عهده این کار برنیامد و مأمون ناگزیر شد برای تنبیه وی کسی دیگر را بمازندران فرستد و در جستجوی چنین مردی برآمد، درین حال «بزیست» منجم حاضر بود. مازیار را ذکر کرد و گفت طالع او برای طاعت خلیفه موافقت. پس مأمون مازیار را مأمور کوهستان مازندران کرد و مردی دیگر را بنام موسی بن حفص بحکومت هامون برگزید و این دو تن بمازندران رفتند. در مازندران باندد مدت خلقی عظیم بر مازیار گرد آمدند و او در طلب شاپور به پریم (فریم) پایتخت وی که در جبال شروین^۳ بود روی آورد و شاپور را منهزم و مقید گردانید و بعد از آن بکشت و در اندک مدتی مخصوصاً پس از مرگ موسی بن حفص که چهار سال پس از این واقعه یعنی در ۲۱۴ اتفاق افتاد بر تمام مازندران غلبه یافت. در این حال جمعی از امرای مازندران از بیم

۱. سوگندهای گران.
۲. در حدود سوادکوه فعلی

مازیار بر آن شدند که او را مغضوب خلیفه سازند و از قدرت او بکاهند پس شکایت بمأمون بردند و مأمون ویرا ببغداد خواند.

عصیان مازیار از همین موقع شروع شد و اگرچه آشکارا ساختن این عصیان از سال ۲۲۴ بوده است لیکن بحقیقت باید سال ۲۱۴ را مبدأ این امر دانست. از ظواهر امر چنین برمیآید که مازیار پس از رسیدن بمازندران و در دست گرفتن قدرت سیرت جد خود ونداد هر مزد را پیش گرفت و بر آن شد که از نو بمقاومت دست زند و از اینجا باید دریافت که اسلام آوردن او نیز مانند غالب ایرانیان آن وقت امری ظاهری و از پی مصلحت بوده نه بحقیقت و دلیل بزرگ این امر را بعداً در اعمال مازیار برضد مسلمین خواهیم دید تا با آنکه مأمون این مرد را بی نهایت حرمت مینهاد و او را در نامه‌های خود بیزرگی نام میبرد و چنین مینوشت: «من عبدالله مأمون الی اصفهید اصفهیدان مازیار ابن قارن مولی امیرالمؤمنین»، چگونه کار آنان بنقار کشید و مأمون از مازیار بیمناک گردید.

در باب علل عصیان و کیفیت مبارزات مازیار با لشکریان خلیفه دو روایت را که از همه کاملتر است یکی از محمدبن اسفندیار صاحب تاریخ طبرستان و دیگری از محمدبن جریر الطبری صاحب کتاب مشهور تاریخ الرسل والملوک، در اینجا نقل خواهیم کرد زیرا میان آن دو وجوه اختلافی نیز یافته میشود و نقل و مقایسه آن دو باعث تکمیل یکدیگر میگردند. خلاصه قول محمدبن اسفندیار در این باب چنین است:^۱

چون موسی بن حفص عامل مأمون در مازندران درگذشت پسر او محمد برجای پدر نشست. مازیار از او حسابی نگرفت و حکم او بکوه و دشت یکسان شد برادر شاپور یعنی قارن پسر اسپهبد شهریار و همه باوندان و مرزبانان ناحیه رزمیخواست و ناحیه فرشواد^۲ و تمیشه^۳ بر او کینه ورگشتند و شکایت او بمأمون

۱. تاریخ طبرستان ج ۱، ص ۲۰۸-۲۲۱.

۲. فرشواد و فرشوادگر همان پشخوارگر Patashxvargar یعنی کوهستان پیش خوار است. این نام گاه بر کلیه سلسله جبال البرز نیز اطلاق میشد.

۳. تمیشه شهری در مشرق طبرستان بود در سرحد ولایت گرگان.

نوشتند. مأمون فرمان داد که مازیار نزد او رود لیکن مازیار سرپیچی کرد و جواب نوشت که اکنون سرگرم جنگ با دیلمیانم و بدین بهانه متوجه چالوس شد و همه بزرگان آن ناحیه را باطاعت آورد. مامون چاره‌ی جز آن ندید که با او از در لطف و مدارا در آید پس «بزیست» منجم را که پیش از این نام او را آورده‌ایم با خادمی خاص نزد مازیار فرستاد تا او را ببغداد برد. چون مازیار از این امر آگاه شد فرمان داد هر که بطبرستان سلاحی می‌توانست گرفت بدرگاه او حاضر شوند و دو تن از نزدیکان خویش یحیی پسر روزهان و ابراهیم پسر ابله را فرمان داد که تازی با استقبال فرستادگان خلیفه روند و گفت که آنان را از راه سواته کوه (سوادکوه) وارد مازندران کنند و از بیراهه و دره‌های صعب آنجا که بر اسب نتوان نشست بنزد او برند. آنان نیز چنین کردند و فرستادگان خلیفه از دشوارترین راهها به «هرمزآباد» مرکز حکومت مازیار پسر قارن رسیدند و در آنجا گروه بیشماری را با سلاح دیدند. از صعوبت طرق و مهالک و بسیاری عدد سپاه او در شگفت ماندند. مازیار مدتها آنان را بناز و نعمت نگاه داشت و پس از چندی بهانه‌ها آورد که بغزو مشغولم و چون مشکلات رفع شود از پس شما بخدمت خلیفه خواهم آمد و دو تن از قاضیان تبرستان یعنی قاضی آمل و قاضی رویان^۱ را با ایشان گسیل کرد. چون این قوم ببغداد رسیدند یکی از آنان یعنی قاضی آمل پنهانی حقیقت حال مازیار را با خلیفه روشن کرد و گفت «او خلع طاعت کرده است و همان زنار^۲ زراتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف میکند و نه همانا که هرگز دیگر بمراد بدین آستانه رسد».

در این هنگام مأمون ساز سفر روم کرده بود و ناچار شد موقتاً از کار مازیار چشم‌پوشد. چون مازیار خبر رفتن مأمون را بروم شنید بر اهل آمل و ساری و رویان که غالباً مسلمان بودند سخت گرفت چنانکه در رویان و آمل مردم بر او شوریدند. مازیار این شورش را بعنوان خلع طاعت اهالی آن نواحی بخلیفه اطلاع داد و گفت اینان مردی علوی را بخلافت برگزیده و شعار خود سپید گردانیده‌اند و من اقدام بقمع آنان کرده‌ام و خیر فتح را بعداً خواهم فرستاد و این کار و فرستادن نامه‌ها را چندنان

ادامه داد تا مأمون را باشتباه افکند و حکومت سراسر تبرستان را از او گرفت و بعد از این موفقیت که در اواخر خلافت مأمون دست داده بود غالب بزرگان آمل را که از مسلمانان بودند بگرفت و بحبس افکند و موکلان غیر مسلمان بر آنان گماشت. در همین اوان خبر فوت مأمون (۲۱۸ هـ) بمازندران رسید و مازیار جرأت یافت و همه آن زندانیان را از طریق قطع قوت از میان برد. آنگاه حصارهای آمل و ساری را ویران کرد و بالعکس در کوهستانها شروع بساختن استحکامات نمود و هر جا که راهی قابل عبور بود برگذر آن قلعه‌ی بنا کرد و خندقها زد.

در این هنگام حکومت خراسان را عبدالله بن طاهر داشت که بعد از برادر خود طلحه بحکومت نشسته و مانند برادر با خلفا از در سازش و اطاعت درآمده بود. قاعده ستاندن خراج در این وقت چنین بود که امرای خراسان مالیات و باج تبرستان را می‌گرفتند و برای خلیفه می‌فرستادند. بنابراین طبعاً امیر خراسان بر امرای مازندران تسلط داشت. پس عبدالله می‌توانست در امور آن سامان دخالت کند و چون از اعمال مازیار آگاهی یافت و دانست که با مسلمین بدرفتاری میکند پیش او کس فرستاد و شفاعت زندانیان کرد. مازیار بشفاعت او ننگریست. عبدالله حقیقت حال را بر معتصم جانشین مأمون آشکار کرد. از جانبی دیگر مازیار زرتشتیان را بکارها گماشت و مسجدها را ویران کرد و آثار اسلام را محو نمود تا بدانجا که اهل آمل که مسلمان بودند نامه به معتصم نگاشتند که مازیار بر ما ظلمها میکند و ما را از شهری بشهری دیگر می‌فرستد و بر هیچکس ابقاء نمی‌نماید و بدیده تعصب و سیاست در ما مینگرد و از باب طاعت امیرالمؤمنین ما را خوار میدارد و طریق کفر می‌گیرد... چون این نامه بمعتصم رسید بمسلمانان طبرستان پاسخ داد و ایشان را بپایداری و صبر تحریض کرد و گفت که برای عبدالله بن طاهر مدد و مال فرستادم تا شما را مدد دهد و بعد از آن عبدالله بن طاهر نگاشت تا بتبرستان رود و مازیار را بدست آورد. عبدالله نیز عم خود حسن بن حسین را بنزد خلیفه فرستاد و درخواست مدد از جانب عراق کرد و او حسن را بمعیت محمد بن ابراهیم از سرداران خود گسیل داشت. چون لشکریان خراسان بمازندران رسیدند مردم بر مازیار شوریدند و او اسیر شد و بفرمان عبدالله او را در صندوق بستند که بجز موضع چشم هیچ جای آن گشاده نبود و بر استری نهادند و

۱. ناحیه‌ی در مغرب مازندران قابل انطباق با ناحیه تنکابن کنونی.

۲. مراد کشتی، یا کستی است که زرتشتیان بر میان بندند.

روی بعراق آوردند. در راه روزی عبدالله فرمان داد تا قفس مازیار را بگشودند و او را بایند بمجلس بردند. با او نشست و باروئی گشاده ویرا پذیرفت و وعده‌های نیکو داد. در ضمن کلام مازیار ویرا گفت که «ان شاء الله عذر تو خواسته شود.» عبدالله از این سخن در گمان افتاد او را بحیله مست کرد و در مستی از او پرسید: «امروز بر لفظ شما رفت که عذر تو را خواهیم اگر مرا بکیفیت آن مستظهر گردانی نشاط و قوت در زیادت شود. مازیار گفت روزی چند دیگر معلوم تو شود، گفت آخر چگونه؟ اگر سببی دانی تا من ترا ازین صندوق تعذیب بی فایده برهانم، گفت با من سوگند بایی خورد، عبدالله سوگند خورد، مازیار گفت بدان که من و افشین خیزدین کاوس و بابک هر سه از دیرباز عهد و بیعت کرده‌ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب باز ستانیم و ملک و جهاننداری با خاندان کسرویان نقل کنیم. پریروز بفلان موضع قاصد افشین بمن رسید و مرا چیزی در گوش گفت، من خوشدل شدم، عبدالله طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد، مازیار گفت نگویم، بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخورد، عبدالله سوگند خورد، مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الواق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد، عبدالله شرابی چند بدو فرمود داد تا مست طافح^۱ گشت، و او را برگرفتند با موضع او برده، در حال ملاطفه^۲ نشست بمعصم بدین خبر و آنچه رفته بود، و کبوتران روانه کرد چون نبشته بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت میکرد که بخانه او شوند. معتصم گفت ایشان رنجورند من بیایم، با پنجاه سوار برنشست و برفت، افشین سرای خویش بسیار بسته بود بدیباچه‌های مرصع و طارمها زده و صدتن از سپاهیان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب درآیند و شمشیر درویندند، معتصم بدر طرز^۳ رسید، افشین گفت تقدم یا سیدی،^۴ توقف کرد و گفت فلان و فلان کجایند؟ معتمدان خویش را بخواند و

۱. طافح یعنی پر و مملو و مراد از مست طافح، مست مست، مست لایعقل است.

۲. ملاطفه، نامه سر به مهر.

۳. طرز خانه و اتاق تابستانی را گویند.

۴. پیش آی ای آقای من.

فرمود که شما درون شوید و او همچنان بیرون در ایستاده بود، از آن هندوان^۱ یکی را عطسه آمد، خلیفه دریازید^۲ و ریش افشین بدست گرفت و آواز برآورد که النهب النهب^۳ چون هندوان شنیدند در هرب^۴ و اضطراب آمدند، معتصم فرمود تا فرزندان و متعلقان او را حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و او را بسلاسل و اغلال بسته بدار الخلافه آوردند و میداشتند تا مازیار برسد. از او پرسیدند که خلع طاعت چرا روا داشتی؟ گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید، مردم عصیان کردند، بحضرت باز نمودم جواب آمد که با ایشان حرب کنید، خلیفه پرسید که آن جواب کدام کس نبشت؟ مازیار گفت افشین، فرمود تا فقهای بغداد را بیاوردند و بفتوای ایشان اول حد فرمود زد چندانکه جانش برآمد و بعد از آن جثه او را بحظیره بابل بردار کردند و در مقابل او ناطس رومی صاحب عموریه^۵ را و افشین را با آتش بسوزانید و پادشاهی مازیار بدشت و کوه طبرستان هفت سال بود.

سخن ابن اسفندیار در اینجا پایان رسید. در اینکه مازیار هفت سال بر مازندران حکومت کرده باشد جای تأمل است زیرا بنا بقول طبری مازیار در سال ۲۱۰ حکومت مازندران یافت و بدان سامان رفت و شاپور پسر شهریار را دستگیر کرد و چون وی در سال ۲۲۴ دستگیر و بیغداد برده شد پس مدت حکومتش چهارده سال اندی بود و نه هفت سال.

پیش از آنکه بتقل قول طبری بهر دازیم لازم است بعضی دیگر از اشارات ابن اسفندیار را در باب مازیار اینجا بیاوریم: هنگامی که مازیار سور^۶ های آمل و ویران میکرد بر سردروازه‌ی موسوم به «گرگان» لوحی مسین بدست آوردند که بر او

۱. پاسبانان، نگاهبانان.

۲. دست پیش برد.

۳. غارت کنید غارت کنید.

۴. بیم و فرع.

۵. از بلاد روم که معتصم فتح کرده بود.

۶. حصار.

سطرها بخت گشتگ^۱ نوشته بود و چون خواندند این عبارت در آن یافتند: «نیکان کنند و وژان کنند و هر که این کند سال واسر نبرد.» یعنی نیکان بنا میکنند و بدان ویران میسازند و هر که این سور ویران کند سال بسر نبرد. و همچنین شد یعنی سالی نگذشت که مازیار را گرفتند و به سرمن رعا که لشکرگاه معتصم و نشستگاه او بود بردند.^۲ در همین کتاب^۳ بنای مسجدی را در مامطیر از شهرهای قدیم نزدیک آمل، به مازیار بن قارن نسبت داده که در سال ۱۶۰ ساخت. نسبت بنای مسجد به مازیار و تاریخی که ذکر شده هر دو نادرست بنظر میآید. جای دیگر از این کتاب^۴ آمده است که بعهد اصفهبد مازیار پادشاهی از و کافی تر نبود، و علی بن ربین را که دبیر او بود خلیفه بعد از او بدیوان انشاء خویش بنشاند، معانی نبشته‌ها که مینوشت کمتر از آن آمد که بعهد مازیار برای او مینوشت، از او پرسیدند چرا چنین است، گفت آن معانی او بلغت خویش (یعنی زبان تبرستانی و شاید پهلوی) می‌نشستی و من بتازی کردم، بدانستند فکرت مازیار قویتر بود. این علی بن ربین دبیر مازیار پسر قارن که ابن اسفندیار از وی یاد کرده است یکی از نویسندگان بنام و از طبیبان مشهور است.

وی از اهل طبرستان و بر آئین عیسوی و بنا بر مشهور معتقد به دین یهود بود. ربین لقب پدر او و لغتی سریانی است بمعنی (استاد) و اسم این ربین «سهل» بود و خود در طب اطلاع و اشتها داشت. پسر او علی از جمله پزشکان بزرگ دوره اسلامی و کتاب «فردوس الحکمة» او نخستین رکن از ارکان چهارگانه طب اسلامی است و گذشته از این کتب دیگری نیز مانند تحفة الملوک - کتاب کناش الحضرة - کتاب منافع الاطعمة و الاشربة و العقاقیر داشت. علی در عهد متوکل نیز از قربان دستگاه خلافت بود.^۶

۱. گشتگ دبیره - خط گشته، نوعی از خط در عهد ساسانی بود.

۲. وژان یعنی بدان.

۳. تاریخ طبرستان، ج ۱، ص ۷۲

۴. ایضاً، ص ۷۳

۵. ایضاً، ۹۰-۹۱

۶. رجوع شود به کتاب اخبارالحکما، تألیف ابوالحسن علی الففطی، چاپ مصر، ص ۱۵۵.

روایت محمدبن جریر الطبری در باب مازیار که از قول ابن اسفندیار کامل تر و دارای موارد اختلافی با آنست در ضمن حوادث سال ۲۲۴ از کتاب مشهور او بدین نحو مذکور افتاده است:

«از جمله اخبار سال ۲۲۴ هجری اظهار مخالفت مازیار پسر قارن پسر و نداد هر مزد در طبرستان بود. سبب این امر نفرت مازیار پسر قارن از آل طاهر بود چنانکه خراج بدیشان نمیفرستاد^۱ و معتصم همواره نامه میفرستاد و فرمان میداد که خراج را نزد عبدالله پسر طاهر فرستد لیکن مازیار تن در نمیداد چنانکه معتصم ناگزیر مردی را در همدان گماشته بود تا چون خراج بوی میرسید او پس از استیفاء به عامل عبدالله واگذار میکرد تا بخراسان فرستد و این حال چند سال میان آنان ادامه داشت چندانکه کار میان ایشان بزرگ شد. در این بین افشین سردار معتصم گاه از وی شنید که میخواهد آل طاهر را از عمل خراسان معزول کند و خود چون بر بابک خرم‌دینی مستولی شد و نزد معتصم منزلتی بی سابقه یافت طمع در ولایت خراسان بست و خواست از خلاف میان مازیار و آل طاهر استفاده کند و آنرا وسیله‌ی برای عزل عبدالله بن طاهر قرار دهد. پس نامه‌ها بمازیار میفرستاد و ویرا در امتناع از ارسال خراج برای عبدالله بن طاهر تشجیع میکرد. عبدالله بن طاهر نیز پیاپی در این باب نامه بمعصم مینگاشت تا آخر خلیفه از مازیار بیمناک و براو خشمگین شد و همین امر مایه عصیان مازیار و خودداری او از ارسال خراج بخلیفه و ضبط جبال طبرستان و اطراف آن گشت. معتصم بعد از آشکارا شدن عصیان مازیار نامه‌ی بعبدالله بن طاهر فرستاد تا بجنگ مازیار رود و افشین نیز که در انتظار چنین روزی بود مازیار را بجنگ با عبدالله بن طاهر تحریض کرد و قول داد که نزد معتصم در باب کار او چنانکه واجب است قیام خواهد کرد و مازیار هم در این باب بوی نامه نگاشت. افشین تردیدی نداشت که مازیار عبدالله بن طاهر را چندان معطل خواهد کرد تا معتصم بوی نیازمند گردد و او را بجنگ مازیار فرستد.

چون مازیار خلاف آشکارا کرد از مردم بیعت خواست و آنان نیز باکراه تن به

۱. خراج طبرستان در آن ایام بوسیله عامل خراسان وصول میشد.

بیمناک شدند و گروهی از ایشان به نیشابور گریختند چون خبر به عبدالله پسر طاهر امیر خراسان رسید عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکری بزرگ برای محافظت گرگان گسیل داشت و فرمان داد نزدیک خندق لشکرگاه زند و حسن نیز چنین کرد و برکنار همان خندق که سرخاستان ساخته بود لشکرگاه خویش ترتیب داد چنانکه میان دو سپاه تنها خندق فاصله بود. علاوه بر این عبدالله بن طاهر حیانب بن جبلة را با چهار هزار تن بکومش^۱ فرستاد و وی بر حد جبال شروین^۲ لشکرگاه زد. معتصم نیز از جانب خود محمد بن ابراهیم بن مصعب برادر اسحق بن ابراهیم را با گروهی بزرگ مأمور جنگ با مازیار کرد و حسن بن قارن طبری را هم که از سرداران وی بود با مازندرانسانی که بر درگاه بودند همراه محمد فرستاد و نیز منصور بن حسن صاحب دماوند را بشهر ری گسیل داشت تا از آن جانب به طبرستان نفوذ کند و ابوالساج را به (لارز)^۳ و دماوند اعزام کرد.

چون لشکریان از هر جانب مازیار را در میان گرفتند ابراهیم بن مهران صاحب شرطه^۴ خود و علی بن ربن نصرانی کاتب خویش را نزد زندانیان فرستاد و گفت من شما را از آن بزدانان افکنم تا مگر خلیفه کس بطلب شما فرستد ولی او چنین نکرد و من شنیده‌ام که حجاج برای طلب زنی مسلمان که اسیر هندوان شده بود بر صاحب سند خشمناک شد و بر بلاد سند لشکر کشید و مالها خرج کرد تا آن زن را باز پس گرفت و بشهر خود باز گرداند لیکن این مرد از حبس بیست هزار مسلمان هراسی ندارد و من تا شما را در دنبال داشته باشم بجنگ او نخواهم رفت پس خراج دو سال را بمن دهید تا راه بر شما بگشایم و هر که از شما جوان و نیر و مند باشد بجنگ خواهم فرستاد، و هر کسی با من طریق وفاداری سپرد مال او را بوی باز خواهم داد. مردی بنام موسی بن هرمز از آن میان قول داد که خراج دو ساله را از مردم (مسلمانان) بگیرد

بیعت دادند. پس گروگانها از ایشان گرفت و آنان را در برج «اسپهد» بزدانان انداخت و با بابک نیز مکاتبه داشت و او را در خلاف با معتصم تحریض و بیاری خود امیدوار میکرد. پس از آنکه معتصم از کار بابک فارغ شد میان مردم شهرت یافت که قصد حرکت به کرمانشاه دارد و افشین را بری میفرستد تا با مازیار بجنگد و چون این خبر بمازیار رسید بر خراج افزود و در این باب نامه‌ها بعمال خود نگاشت و عامل خراج وی شاذان پسر فضل خراجها گرد آورد. عامل مازیار در آمل و ساری یعنی (ابوصالح سرخاستان) بسیاری از مردم آن دو شهر را گرفت^۱ و در هر مزدآباد که بناحیه کوهستان در هشت فرسنگی آمل و ساری واقع بود زندانی کرد. عدد این گروه به بیست هزار میرسید و این واقعه بقولی در سنه ۲۲۵ و بقولی دیگر در سال ۲۲۴ اتفاق افتاد و البته قول ثانوی بصواب نزدیکتر است زیرا مازیار بسال ۲۲۵ کشته شد و اینگونه اعمال او یکسال پیش یعنی در سال ۲۲۴ اتفاق افتاده بود. با بسیاری از تازیان و ابناء آنان هم که در مازندران بوده‌اند بهمین گونه رفتار کردند و بر این گروه نگاهبانانی گماشتند. سرخاستان بعد از فراغ از این کار فرمان داد تا حصار آمل را ویران کردند و هنگام ویران کردن تیره و نای میزدند. آنگاه بساری رفت و در آنجا نیز بهمین طریق عمل کرد. سپس مازیار برادر خود کوهیار^۲ را بجانب شهر طمیسی (تمیشه) که در حد گرانست فرستاد و حصار و شهر را ویران کرد. و از مردم این شهر گروهی گریختند و گروهی دیگر گرفتار لشکریان مازیار شدند. بعد از این واقعه سرخاستان را به تمیشه گسیل داشت و کوهیار از آنجا بازگشت و برادر خود پیوست. سرخاستان از تمیشه تا دریا دیواری ساخت و آنرا تا سه میل در دریا امتداد داد. این دیوار را ساسانیان بین آن ناحیه و ترکان بنا کرده بودند زیرا ترکان در عهد ایشان بر اهل مازندران میخواستند. سرخاستان لشکرگاهی در تمیشه بساخت و بر دور آن خندقی استوار و برجهایی برای نگاهبانی ترتیب داد و دری محکم نهاد و مردان معتمد بر آن گماشت. مردم گرگان از این کارها بترسیدند و بر جان و شهر خویش

۱. علت این رفتار با اهل آمل و ساری آن بود که مردم این دو شهر غالباً مسلمان و مخالف مازیار که آئین زرتشتی را ترویج میکرد بوده‌اند.
۲. طبری گاه کوهیار (قوهیار) را برادر و گاه پسر عم مازیار خوانده است.

۱. کومش ناحیه سمنان و دامغان حالیه.
۲. قسمتی از نواحی کوهستانی جنوب مازندران که منطبق است بر سواد (سواته) کوه.
۳. قریه‌یی نزدیک آمل بدو روز راه است و آنرا قلعه لارز گویند (معجم‌البلدان یاقوت)، و اینجا مراد ناحیه لارجان است.
۴. صاحب شرطه رئیس انتظامات و معادل رئیس پلیس.

لیکن چون هیچکس را مالی نبود از عهده این کار بر نیامد و مازیار هم ناگزیر از سر این کار درگذشت.

اما سرخاستان گروهی از پسران سرداران و بزرگان امل را با خود داشت که همه جوانانی شجاع بودند و از میان ایشان ۲۶۰ تن را که مایه وحشت او بودند در خانه خود گرد آورد و چنان نمود که قصد مشورت دارد و گروهی از روستائیان را برگزید و گفت اینان بتازیان و مسوده^۱ متمایلند و من از مکر آنان ایمن نیستم و تدبیر قتل ایشان کرده‌ام پس آنان را دربند افکند و بدان مردان داد تا بقناتی در آن نواحی بردند و در جاهای قنات افکندند.

در این میانه نگاهبانان حصاری که سرخاستان ترتیب داده بود شبها با نگاهبانان سپاه حسن بن حسین بن مصعب سخن می‌گفتند. بین این دو گروه تنها خندق فاصله بود و در نتیجه برخی از آن دو قوم با یکدیگر انس یافتند چنانکه نگاهبانان سرخاستان بر آن شدند که حصار را بکسان حسن بن حسین واگذارند و چون چنین کردند یاران حسن پسر حسین بی‌آگهی حسن بن حسین و سرخاستان از خندق بلشکرگاه مازیار وارد شدند. در این حال یاران حسن دیدند که قومی از دیوار بالا میروند آنان نیز چنین کردند و بعد از این واقعه نزاع میان آنان آغاز شد.

چون این خبر بحسن رسید بانگ برآورد و یاران خود را از این کار بازداشت لیکن تا این وقت تمام کسان حسن بن رنجویه یکی از سرداران خراسان از حصار گذشته و علم را بر لشکرگاه سرخاستان نصب کرده بودند.

در این وقت سرخاستان در حمام بود و همانجا باو خبر رسید که تازیان حصار را شکسته و ناگهان وارد شده‌اند و او چاره‌ی جز فرار نداشت و با زیر جامه‌ی که بر تن داشت گریخت. مابقی لشکریان حسن چون حال را از اینگونه دیدند بحصار هجوم بردند و در حصار را شکستند و بی‌مانع بشهر درآمدند و بر همه لشکریان مازندران غلبه یافتند و بتعقیب آنان پرداختند. در این میان شهریار برادر سرخاستان اسیر و مقتول شد. سرخاستان نیز گریزان میرفت تا پنج فرسنگ از لشکرگاه دور شد.

۱. مراد بنی عباس است که شعار سپاه داشتند.

پس در پیشه‌ی فرود آمد و در آنجا یکی از غلامان و مردی از یاران خود را بنام جعفر پسر وندا امید یافت و چون تشنه و بیمار بود از آنان آب خواست. جعفر چون پی آب رفت بچندین تن از سپاهیان مازندران باز خورد و با آنان مواضع کرد تا سرخاستان را بکشند و از این راه بخلیفه تقرب جویند. پس بر سر سرخاستان ریختند و او را مقید ساختند. سرخاستان گفت صد هزار درهم میدهم تا مرا آزاد کنی و بدانید که تازیان چیزی بشما نخواهند داد. آنان رضا ندادند و اتفاقاً چون بلشکرگاه حسن بن حسین رسیدند لشکر اسلام گردن همه آنان را زدند و سرخاستان را در قید نزد حسن بردند. حسن فرمان داد بزرگان مسلمین مازندران را که غالباً عرب بودند حاضر کنند و از آن میان محمد بن مغیره بن شعبه الازدی گردن سرخاستان را بزد و حسن سر او را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد. نزد سرخاستان جوانی شاعر بنام ابوشاس از اهل خراسان بود که سرخاستان او را برای آموختن آیین و آداب عرب استخدام کرده بود و او نیز در این گیرودار اسیر شد.

حیان بن جبلة از موالی عبدالله بن طاهر چنانکه گفته‌ایم همراه حسن بن حسین بجانب مازندران آمده بود. قارن بن شهریار از امرای مازندران نامه‌ی بدو فرستاد و قبول طاعت کرد بدین شرط که حکومت جبال طبرستان را بدو واگذارند چنانکه در دست پدر و جد وی بود. این قارن برادرزاده مازیار و از سرداران شجاع وی بود و مازیار او را با برادر خویش عبدالله بن قارن بجانب جبال مازندران فرستاده و عده‌ی از سرداران معروف را همراه او ساخته بود. قارن شرط کرده بود که اگر جبال قارن را که در دست پدر او بود بوی واگذارند تمام جبال را تا شهر ساری تسلیم مسلمانان کند. حیان در این باب از عبدالله بن طاهر اجازت خواست، عبدالله موافقت کرد و قارن عبدالله برادر مازیار و همه سران لشکر خود را بطعام خواند و چون آمدند و سلاحهای خود را فرو نهادند ایشان را فرو گرفت و مقید ساخت و نزد حیان بن جبلة فرستاد و چون چنین کرد حیان اطمینان یافت و با سپاهیان خود در جبال قارن نفوذ کرد. در همین اوان مازیار بیست هزار تن از مسلمانان را که در حبس او بودند بخواش کوهیار آزاد ساخت و اهل ساری هم که خبر اسارت و قتل سرخاستان و فتح جبال را بدست حیان بن جبلة شنیده بودند بر عامل مازیار موسوم به «مهریستان

پسر شهریار» عصیان کردند چنانکه ناگزیر از آن شهر بگریخت و مردم درهای زندان را گشودند و مجوسین را آزاد ساختند و پس از این وقایع حیان بساری رسید. چون کوهیار برادر مازیار از رسیدن حیان بساری آگاه شد یکی از مسلمانان را بنام محمدبن موسی بن حفص که پیش از آن روزگار عامل طبرستان بود از حبس خود آزاد کرد و نزد حیان فرستاد تا برای او امان خواهد و کوهستانی را که در اختیار پدر و جد او بود به وی باز گذارد مشروط بر آنکه او مازیار را گرفتار و تسلیم نکند. لیکن بعداً به تحریک یکی از سران مازندران در این باب با حسن بن حسین مواضعه کرد و نزد او رفت و اکرام فراوان دید و چون بخدمت مازیار باز آمد گفت از حسن برای او امان گرفته است و بدین طریق او را با خود نیمه شب نزد حسن بن حسین برد و تسلیم او کرد و حسن او را بساری فرستاد و قصر مازیار را که در هرمزآباد واقع بود آتش زد و مال او را بغارت برد و برادران و کسان ویرا اسیر و محبوس ساخت و آنگاه خود بساری رفت و مازیار را در همان بندی که بر محمدبن موسی بن حفص عامل طبرستان نهاده بود گذاشت و در باب مازیار و اموال او از عبدالله بن طاهر دستور خواست و او فرمان داد که وی و یاران وی را تسلیم محمدبن ابراهیم که از جانب خلیفه آمده بود کند تا نزد خلیفه برد. پس مازیار را حاضر کرد و در باب اموال وی پرسش نمود. مازیار گفت که اموال او نزد ده تن از بزرگان و معتمدان ساری است. حسن نشان آنان گرفت و کوهیار را مأمور وصول آن اموال کرد. مجموع اموال مازیار که با خود آورده بود نود و هفت هزار دینار و هفده قطعه زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار جامه‌های گوناگون و تاج و شمشیر و خنجری زرین مرصع بگوهر و ظرفی مملو از جواهر بود و آنها را بخازن عبدالله بن طاهر تسلیم کرد. این اموال را مازیار آورده بود تا بحسن بن حسین دهد و از او امان گیرد. آنگاه کوهیار با غلامان و کسان خود برای حمل خزائن مازیار رفت و هنگامی که میخواست آنها را بیاورد عده‌یی از غلامان مازیار که از دیالمه بودند بر او شوریدند و گفتند تو بصاحب ما غدر کردی و او را تسلیم تازیان نمودی، اینک آمده‌ای که اموال ویرا نیز بحسن تسلیم داری؟ و چون کار کوهیار با این قوم دراز شد ناگزیر از جانب قارن سپاهیان برای مجادله با آنان رفتند و گروهی از ایشان را در جنگ اسیر کردند و از آن جمله پسر عم

گویند فساد کار مازیار و سبب هلاکش خلاف و عناد پسر عم او قوهیار (کوهیار) با وی بوده است زیرا او قبلاً حکومت تمام جبال مازندران را داشته و مازیار صاحب جلگه طبرستان بوده است؛ لیکن چون کار مازیار بالا گرفت بر پسر عم یا برادر خود کوهیار غدر کرد و جبال وی را از دست او گرفت و حاکمی بنام «دری» بدانجا فرستاد و چون در جنگ با عبدالله بن طاهر بمردان کار محتاج گشت پسر عم یا برادر خود قوهیار را بخواست و نامه‌افشین بدو نمود و گفت که تو از راهها و کارهای کوهستان مازندران آگاهتر از دیگرانی، پس به جانب کوهستان رو و آنرا حفظ کن. «دری» را نیز مأمور همکاری با کوهیار کرد و فرمان داد که همراه کوهیار بمواجهه عبدالله بن طاهر برود و گمان می‌کرد که پسر عمش کوهستان را محفوظ خواهد داشت و جز او کسی برای حفظ آن لازم نیست زیرا تصور نمیرفت کسی از راه جبال بر او بتازد چه بر اثر کثرت مضایق و جنگلها برای سپاه و جنگجویان راهی در آن وجود نداشت و مواضع خطرناک را نیز بوسیله «دری» و کسان او مستحکم ساخته بود. و چنانکه مذکور افتاد عبدالله بن طاهر عم خود حسن بن حسین را با لشکری بزرگ از خراسان بفرستاد و معتصم محمدبن ابراهیم بن مصعب را با صاحب خبری بنام یعقوب بن ابراهیم پوشنگی بجنگ مازیار گسیل داشت، و این دو سپاه بیکدیگر رسیدند و مازیار را تنگ در میان گرفتند چندانکه بدو نزدیک شدند. کوهیار در این هنگام با عده‌یی کم در هرمزآباد بود و حقد و کینه پسر عم او را بر آن داشت که با حسن بن حسین مکاتب کند و او را از جمیع احوال مازیار و وضع لشکریان وی و

۱. شلنبه قریه‌یی نزدیک دماوند است که در ایام قدیم به بیشه‌انبوه خود و شیرهای آن بیشه معروف بوده است.
۲. رویان ولایتی است میان طبرستان و گیلان و شهری بزرگ بهمین نام.

مکاتبه افشین با او آگاه سازد. حسن نیز نامه پسرعم مازیار را بعبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آنرا نزد معتصم گسیل داشت. سپس عبدالله و عم او حسن با پسرعم مازیار که گویند همان قوهیار بود بمکاتبه پرداختند و هرچه خواسته بود تعهد کردند. پسرعم مازیار بعبدالله بن طاهر خبر داده بود که قسمتی از کوهستان که وی مأمور حفظ آنست از آن وی و نیاکان وی بوده است و مازیار آنرا از دست وی بدر آورد و او را در درگاه خود نگاه داشت و با وی به بیحرمتی رفتار کرد. عبدالله بن طاهر با او شرط کرد که اگر بر مازیار بشورد و با او حمله کند کوهستان او را همچنانکه بود بدو بازگرداند و با او از در جنگ و ستیز در نیاید. پسرعم مازیار بدین امر رضایت داد و عبدالله بن طاهر هم در این باب خطی بدو داد و او را مطمئن ساخت. پسرعم مازیار به حسن بن حسین و رجال او وعده داد که آنرا در کوهستان راه دهد و چون هنگام آن رسید عبدالله بن طاهر بعم خود فرمان داد که بر «دری» بتازد و او هنگام شب سپاهی بزرگ بر سرش فرستاد و این دسته در کوهستان به پسرعم مازیار رسیدند و او کوهستان را بدانان تسلیم داشت لیکن دری آغاز جنگ کرد. مازیار از این حال خبر نداشت چنانکه سپاهیان خراسان توانستند او را محصور و دستگیر سازند. عمرو بن سعید الطبری گفته است که مازیار را در حالی که مشغول شکار بود در شکارگاه مقید کردند و در قصر او بزور وارد شدند و هرچه در آن بود بگرفتند. بعد از اسارت مازیار حسن فرمان داد که جنگ با دری را ادامه دهند زیرا او از این امر بیخبر بود و تا وقتی که لشکر عبدالله بن طاهر در پشت سر سپاه او رخنه نکردند از این حادثه اطلاعی نداشت و آخر کار چون از این حال مطلع شد از معرکه با عده کمی جان بدر برد و راه دیلم و گیلان را پیش گرفت لیکن آخر بعد از جنگهای سخت که با او کردند ویرا بقتل آوردند و سرش را نزد عبدالله بن طاهر فرستادند.

چون مازیار بدست عبدالله بن طاهر افتاد، عبدالله بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را بوی نماید از امیرالمؤمنین درخواست عفو او کند و نیز او را از اطلاع خود بر حقیقت حال و مکاتبت افشین با وی آگاه ساخت. لیکن مازیار تا پایان کار بمکاتبت افشین با خود اقرار نکرد و معتصم فرمان داد او را چندان زدند تا مرد و آنگاه او را پهلوی دار بابک خرم‌دینی بر دار کرد.

مأمون در مکاتبات خود به مازیار چنین خطاب میکرد: «الی المازیار من عبدالله المأمون الی جیل جیلان اصیبهذ اصیبهذان بشوار جر شاه محمد بن قارن مولی امیرالمؤمنین»

درباره «دری» سردار شجاع مازیار و آخر کار او بنوعی دیگر نیز سخن رفته و آن چنین است که چون او از نزول سپاه محمد بن ابراهیم سردار معتصم در دماوند آگهی یافت برادر خود بزرگشنس (بزرگ گشنسب) را با محمد و جعفر پسران رستم کلاری^۲ و رجالی از اهل سرحد مازندران و اهل رویان بجنگ محمد بن ابراهیم فرستاد و فرمان داد که برویان و ری بروند تا جلو سپاهیان محمد را بگیرند. حسن بن قارن که از سرداران مازندرانی معتصم و با محمد بن ابراهیم همراه بود با پسران رستم کلاری مکاتبه کرد و آنان را دعوت بترک متابعت «دری» نمود. چون دو سپاه با هم روبرو شدند پسران رستم و مردم سرحدات طبرستان و اهل رویان بر بزرگشنس شوریدند و او را اسیر کردند و با محمد بن ابراهیم همراه شدند و بر مقدمه سپاه او بجانب دری روان گردیدند. در این هنگام دری با همه لشکریان در محلی موسوم به «مرو» و در قصر خود بود و چون از خیانت پسران رستم و مردم رویان و اهل سرحدات و اسارت برادر خود آگهی یافت بسیار غمناک شد و سران و سپاهیان او نیز متأثر گردیدند و بسیاری از کسان وی از محمد بن ابراهیم امان خواستند. «دری» از دیلمیان یاری خواست و چهار هزار تن از آنان خدمت او را پذیرفتند، و او در ظاهر ساز جنگ با محمد بن ابراهیم کرد لیکن پنهانی قصد پناه بردن بدیلم و استظهار باهل آن دیار داشت. محمد بن ابراهیم راه بر او گرفت و جنگی سخت میان آنان روی داد. در این جنگ دری شجاعت فراوان نمود و چندین بار بتن خویش حمله‌های سخت برد. این جنگ در ناحیه‌ی بین دریا و کوه و بر کنار بیشه‌ی در گرفته بود و «دری» بر آن بود که با جنگ و گریز خود را به بیشه کشاند لیکن اسیر شد و سپاهیان وی گریختند و همه اثاث و اموال و چهارپایان و اسلحه او بدست کسان محمد بن ابراهیم افتاد.

۱. بشوارجر از اصل پشتخوارگر فارسی (یعنی جبال پیش‌خوار) تعریف شده است و بشوارجر شاه یعنی پادشاه جبال مازندران.

۲. کلار شهری در مازندران در سه منزلی آمل و دو منزلی ری.

محمد بعد از این فتح بزرگش را کشت و «دری» را پیش خواند و نخست یکدست او را از مرفق برید و آنگاه یک پای او را و سپس دست دیگر و بعد پای دیگرش را قطع کرد و او بر زمین نشست. لیکن هیچ نگفت و حرکتی نکرد آنگاه فرمان داد که گردن او را بزنند.

خلاصه گفتار محمد پسر جریر طبری راجع بمازیار و پایان کار او و یاران وی در اینجا بانجام رسید.

آنچه از طبری و ابن اسفندیار نقل کرده ایم میرساند که مازیار به پنج سبب مهم شکست یافت: یکی بر اثر سوء تدبیر و عدم سیاست خود و سرداران و رجال خویش، دیگر در نتیجه بدرفتاری شدید نسبت بمخالفان خود از مسلمانان و حبس و تبعید و مصادره اموال آنان، سوم بر اثر ایجاد مخالفان چیره دستی برای خود از امرای مازندران و زنده نگاه داشتن غالب آنان و دادن کارهای بزرگ بدست ایشان، چهارم گرفتن وضع تدافعی و نشستن در انتظار دشمن با آنکه میتوانست غالب آنانرا در تنگناهای طبرستان از میان ببرد، پنجمین و مهمترین سبب شکست و اسارت مازیار خیانتی بود که از طرف غالب اطرافیان وی نسبت باو صورت گرفته بود و اگرچه برخی از آنان مانند «دری» و «سرخاستان» مردانه باوی همراهی کردند لیکن خیانتهای پیاپی افرادی مانند قارن و کوهیار و پسران رستم کلاری و نظایر آنان عرصه را بر او تنگ کرده و شکست و اسارت او را میسر ساخته بود. از خبطهای دیگر مازیار و سرداران او برای جنگ با سپاهیان خراسان و بغداد عدم استفاده از موانع مختلف طبیعی مازندران و رویان و پیش نگرفتن روش جنگ و گریز و خسته کردن دشمنان بود.

در نتیجه این خبطها و اشتباهات یکی از قیامهای نظامی ایرانیان بر ضد عرب بی نتیجه ماند و البته کمک مستقیم طاهریان در این زمینه با خلیفه نیز بسیار مؤثر افتاد و باعث شد یکی از قهرمانان تاریخ ایران باسانی راه فنا سپرد و از میان برود.

قیام مازیار از آنچه خواننده و دیده ایم تنها جنبه نظامی و سیاسی نداشت بلکه اقدامات وی با انتقام دینی نیز همراه بود و شاید او میخواست در این باب از بابک پیروی کند لیکن بدرفتاری سخت او با مسلمانان در وضع دشواری که داشت

بهیچ روی معقول بنظر نمیرسید. بهر حال وجود جنبه دینی در قیام سیاسی و نظامی مازیار باعث شد که در کتب ملل و نحل فرقه‌یی را بنام «المازیاریه» بدو نسبت دهند که دین «محمره» را در گرگان و طبرستان آشکار کرده بودند.^۱ ظاهراً علت تسمیه این دسته به «محمره» انتخاب شعار سرخ بوده است و با قیاس به «مبیشه» که آنانرا «سپید جامگان» ترجمه کرده اند میتوانیم محمره را «سرخ جامگان» بنامیم.

از مسائلی که در قیام مازیار جالب نظر و دقت است وجود حس شدید میهن پرستی است در طرفداران واقعی وی و این امر از سختگیریهای شدید عمال او مانند سرخاستان با تازیان و ابناء آنان در مازندران و همچنین از جنگهای مردانه برخی مانند دری و نیز از مکاتبات و معاهدات مازیار با بابک خرم دینی و افشین برای تجدید حکومت ایران قدیم بخوبی آشکار است.

۱. الفرق بین الفرق، چاپ دوم، ص ۱۶۱ و ۱۷۱

قرن پنجم و ششم هجری داده‌اند.

بعد از سال ۱۶۲ که ذکر آن گذشته است خرم‌دینی در سال ۱۹۲ در آذربایجان قیام کردند و در این قیام مردی بنام (جاویدان بن شهرک) یا (جاویدان ابن سهل) سمت پیشوایی آنان را داشت و اندکی بعد یعنی در سال ۲۰۱ بابک زاهدی این قوم را در آذربایجان برعهده گرفت.

راجع به نسب این مرد و سرگذشت او در آغاز امر سخنان گوناگون گفته‌اند: مثلاً برخی مانند طبری او را از نسل مزدک دانسته‌اند که در عهد انوشروان ادعای پیغامبری کرده بود و عوفی در جوامع‌الحکایات میگوید او را «پدر پدید نبود و مادر او زنی بود یک چشم از دیهی از دیه‌های آذربایجان، و گفته‌اند که مردی از نجیبان سواد عراق با وی نزدیکی کرد و بابک از وی متولد شد...»

بعضی نیز مانند ابوحنیفه دینوری او را از اولاد مطهر پسر فاطمه دختر ابومسلم خراسانی دانسته‌اند و دینوری خود این قول را تأیید می‌کند. اما سمعانی در الانساب پدر وی را معرفی می‌کند و میگوید که او پسر «مردس» بود و ظاهراً باید این نام «مرداس» باشد و چون سمعانی مردی دقیق و صاحب‌نظر بود قبول کردن قول او دور از اشکال بنظر می‌آید. البته نقل همه اقوال در باب آغاز زندگی بابک در این گفتار میسر نیست و از این‌روی فعلاً در اینجا بنقل خلاصه‌ی آنچه در الفهرست ابن‌الندیم در این باب آمده است اکتفا می‌شود^۱ که برخی از قسمت‌های آن نماینده دشمنیها و بغضهای مؤلفین اسلامی بدو و روا داشتن تهمتها بروی است:

«خرمیه بابکیه اصحاب بابک الخرمی هستند. و این بابک هرکس را گمراه میکرد میگفت من خدای شمایم و در مذهب خرمیه قتل و غضب و جنگها و مثله را معمول داشت در صورتیکه خرمیه قبلاً از این امور چیزی نمی‌دانستند. و اقدبن عمروالتمیمی گفته است که پدر بابک مردی از اهل مداین بود و به روغن فروشی اشتغال داشت و از آنجا به آذربایجان مهاجرت کرد و در قریه‌ی بنام بلال آباد از نواحی میمد سکونت گزید و او همواره روغن بردوش می‌کشید و در قراء آن ناحیه



بابک خرم‌دینی

همچنانکه در صحایف پیشین این مجموعه راجع به نهضت‌های ملی ایرانیان گفته‌ایم ملت ایران برای برانداختن قدرت عرب و تأمین استقلال از دست رفته خویش راه‌های مختلفی در پیش گرفت که یکی از آنها قیام‌های دینی و تشکیل فرقه‌های مذهبی یا تقویت ادیان و مذاهبی بود که از قدیم باقی بوده است. از جمله این نهضتها یکی نهضتی است که بابک نامی با اتکاء بر مذهب خرم‌دینی برپا کرد.

خرم‌دینی چنانکه بعداً بتفصیل خواهیم گفت از شعب مزدکیان بوده‌اند. این نکته روشن است که دین مزدک با قتل عام مزدکیان بحکم انوشروان یکبار از میان نرفت بلکه دسته اصلی آن با دسته‌هایی که از آن منشعب گردیده بود مدت‌ها و حتی تا چند قرن از دوره حکومت اسلامی باقی ماند و برخی از مذاهب دوره اسلامی هم از این آیین متأثر بوده و اصولی را از آن پذیرفته است. مذهب خرم‌دینی یکی از شعب مزدکیه است که با قیام بابک قدرت فراوان بدست آورد و جزو مذاهب مشهور ایران گردید و حتی بر اثر قدرت بابک آنرا بابکیه نیز گفته و برخی بابکیه را شعبه جدیدی از خرمیه دانسته‌اند. منتهی باید دانست که قیام خرمیه بوسیله بابک صورت نگرفته بلکه او از جمله کسانی است که بهوادارای از این مذهب برخاسته و مدتی با سپاهیان اسلام جنگیده است. قدیمترین سالی که مورخان راجع به قیام‌های خرمیه ذکر کرده‌اند سال ۱۶۲ است که نوشته‌اند در این سال خروج خرم‌دینی از اصفهان آغاز شد و این قیام نه تنها با شکست و اسارت بابک از میان نرفت بلکه تا حدود سال ۳۰۰ نیز باقی بود و حتی گروهی از نویسندگان مانند سمعانی و عوفی نشانه‌هایی از این فرقه تا حدود

میگشت و در این حال با زنی کور دوستی یافت و او همانست که مادر بابک بود. این مرد مدتی با آن زن فجور میکرد تا آنکه روزی با یکدیگر خلوتی گزیدند و شراب مینوشیدند. اتفاق در این وقت زنان قریه برای برداشتن آب از چشمه بیرون آمدند و ناگهان صوت مردی نبطی را شنیدند که آواز میخواند، پس بجانب او رفتند و چون آندو را در آنحال دیدند بر ایشان هجوم بردند. عبدالله (یعنی پدر بابک) گریخت و آن زن بدست آنان گرفتار شد. پس موی او را گرفتند و او را کشانکشان به قریه بردند و رسوایش کردند. لیکن آن روغن فروش نزد پدر آن زن رفت و او را بزنی گرفت و بابک از او بوجود آمد. و از آن پس سفری بکوههای سبلان کرد و در راه کشته شد. مادر بابک به شیر دادن اطفال دیگران پرداخت تا بابک بده سالگی رسید. گویند روزی مادر بابک در جستجوی بابک از خانه برون رفت و بابک را که بچرانیدن گاوان مشغول بود زیر درختی خوابیده یافت در حالیکه برهنه بود و از بن هر موی سینه و سرش خون میتراوید. بابک بعد از بیدار شدن بر پای جست اما دیگر از خون اثری نیافت و چون مادر این حال از او بدید گفت دانستم که بزودی بکاری بزرگ دست خواهد زد. و نیز گفته اند که بابک با شبل بن منقی الازدی در ناحیه سراه بود و به پروراندن چهار پایان و فرا گرفتن طنبور از فرزندان او اشتغال داشت، پس به تبریز از بلاد آذربایجان رفت و دو سال نزد محمد بن الرواد الازدی مشغول خدمت بود و سپس بنزد مادر بازگشت در حالیکه هجده سال داشت و نزد او بماند. در کوهستان «بذ» دو مرد کافر ثروتمند بودند و با یکدیگر برای تملک جبال «بذ» و ریاست یافتن بر آن مشاجره داشتند. تابستانها با یکدیگر جنگ میکردند و زمستانها بارش برف و بسته شدن تپه ها و بلندیها ایشان را از جدال باز می داشت. این دو یکی جاویدان پسر شهرک و دیگری مردی مکنی به ابو عمران بود. جاویدان استاد بابک بود، بدین تفصیل که وقتی با دو هزار گوسپند از شهر خود بیرون آمد و بزرنجان رفت و گوسفندان را فروخت و در بازگشت در ناحیه میمد گرفتار برف و ظلمت شب شد و ناگزیر بقریه بلال آباد رفت و نزد مادر بابک فرود آمد. مادر بابک که از تنگدستی قادر بکاری نبود آتشی برای میهمان افروخت و بابک بپذیرایی غلامان و دواب او همت گماشت. جاویدان بابک را برای خرید طعام و شراب فرستاد و چون باز آمد با او

سخن گفت و او را با پستی حال و تعقد زبان جوانی فهیم و دانا یافت و بمادرش گفت که من مردی از ناحیه «بذ» هستم و در آنجا دستگاهی دارم و باین پسر تو محتاجم، اجازت ده که با من بیاید تا من او را بر املاک و اموال بگمارم و اجرت او را هر ماه پنجاه درهم نزد تو فرستم. مادر بابک گفت تو مردی نیکوکار بنظر می آیی و آثار ثروت تو آشکار است و من او را هنگامی که بخواهی از اینجا بروی با تو میفرستم. پس از رسیدن جاویدان به کوهستان ابو عمران با او بجنگ برخاست ولی مغلوب و مقتول شد و جاویدان هم در این جنگ زخمی برداشت و سه روز پس از بازگشت بقریه خود درگذشت. زن جاویدان بابک را دوست میداشت و چون جاویدان درگذشت بابک را گفت که تو مردی زیرک و شجاعی، جاویدان اکنون مرده است ولی من از این بابت با هیچیک از یاران او سخنی نخواهم گفت و تو برای فردا آماده باش چه من آنرا نزد تو جمع خواهم کرد و بدانان خواهم گفت که جاویدان گفته است من میخوام در این شب بمیرم و روح من از جسم خارج میگردد و در بدن بابک در می آید و با روح او شریک میشود و او بزودی کار شما و خود را بجایی خواهد کشانید که تاکنون کس بدان نرسید و بعد از آن نیز هیچکس بدان نخواهد رسید، او بر سراسر زمین فرمانروایی خواهد یافت و جباران را خواهد کشت و آیین مزدکی را باز خواهد گرداند و شما را از ذلت رهایی خواهد بخشید. بابک از شنیدن سخنان او بطمع افتاد و آنرا بشارتی شمرد و آماده کار شد. چون بامداد در رسید زن جاویدان لشکریان او را نزد بابک فراهم آورد و ماجرا را با آنان در میان نهاد. لشکریان گفتند اگر چنین است چرا با ما نگفت و وصیت نکرد؟ گفت تنها علت این امر آن بود که شما در خانه ها و قریه های خود پراکنده بودید و اگر او کس بطلب شما میفرستاد و شما را گرد می آورد این خبر منتشر میگشت و از آسیب تازیان ایمن نبود، پس با من عهد کرد که من وصیت او را با شما بگویم و من نیز بفرمان او کار کردم. سپاهیان گفتند آنچه او با تو وصیت کرد با ما بگوی زیرا در ایام حیات او با وی مخالفتی نداشتیم و بعد از مرگش نیز با وی خلاف نخواهیم کرد. زن جاویدان گفت که شوهر من چنین گفته است:

من در این شب میمیرم و روح من از جسد من خارج میشود و ببدن این پسر که خادم من است در خواهد آمد و من چنین خواسته ام که او را بر اصحاب خود سروری

بخشم و چون من مردم یاران مرا از این امر بیگانه و هر که را که با او در این باب خلاف کند و انتخابی غیر از انتخاب من نماید دینی نیست. سپاهیان گفتند ما وصیت او را با تو در باب این پسر پذیرفته‌ایم. پس زن جاویدان فرمان داد که گاوی را بکشند و پوستش را بکنند و بگسترانند و طشتی پر از شراب بر آن نهاد و نانی را بشکست و بر حوالی طشت ریخت و آنگاه هر یک از آن مردان را بخواند و گفت که بر این پوست رو و پاره‌ی نان بردار و آن را در شراب فرو بر و بخور و بگوی:

ای روح بابک بتو ایمان آوردم چنانکه تو بروح جاویدان ایمان آوردی، و آنگاه دست بابک را بگیر و ببوس. آن سپاهیان چنین کردند تا طعام آماده شد و ایشان را بطعام و شراب خواند و بابک را بر مسند خود نشاند و خود با او در حالی که پشت بر مردم کرده بود بنشست و چون سه سه شراب خوردند دسته‌ی گل بگرفت و به بابک داد و بابک نیز آنرا از دست او گرفت و این علامت مزاجت آنان (خرم‌دینان) است. آنگاه سپاهیان برخاستند و با ایشان دست دادند و این علامت رضایت به مزاجت آن دو بود.

این بود خلاصه‌ی از قول ابن‌الدیم در الفهرست راجع به ابتدای کار بابک و اینکه چگونه بریاست دسته‌ی از خرم‌دینان رسید. البته قبول جزئیات این روایت باید با تحقیق بیشتری همراه باشد لیکن بر روی هم در صحت اینکه بابک خود را جانشین جاویدان بن شهرک یا سهل رئیس فرقه‌ی جاویدانیه از فرق خرمیه میدانست و مدعی بحلول روح او در خود بود، تردیدی نیست و قیام بابک و اظهار این دعوی را ابن‌الاثیر در حوادث سال ۲۰۱ هجری ثبت کرده است.^۱

طبری در حوادث سال‌های ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ هجری چنین آورده است:^۲ گویند که ظهور بابک در سال ۲۰۱ هجری و مستقر او شهر «بذ» بوده است و او در ایام مأمون از سپاهیان خلیفه و سران لشکر وی جماعتی را بقتل آورد و چون خلافت به معتصم رسید «ابوسعید محمدبن یوسف» را به اردبیل گسیل داشت و امر کرد دژهایی

را که بابک ویران کرده بود مرمت کند و در آنها مردان مسلح بگمارد تا راه اردبیل را حفظ کنند. ابوسعید همچنان کرد و در این میان بابک یکی از سران سپاه خود را بغارت ناحیه‌ی در آن حدود فرستاده بود و چون ابوسعید خبر یافت راه بر او بگرفت و جماعتی از یاران او را بکشت و اسیر کرد و این نخستین هزیمتی بود که بر یاران بابک افتاد. در این میان یکی دیگر از سرداران معتصم بنام «محمدبن البعیت» نیز دستبرد عظیمی بر سپاهیان و یاران بابک برد بدین تفصیل که محمد در یکی از قلاع مستحکم بنام «شاهی» از قراء آذربایجان به پهنای دو فرسنگ مستقر بود و دژی دیگر داشت موسوم به «تبریز» لیکن شاهی از آن مستحکم‌تر بود. چون محمد با بابک طریق صلح پیش گرفته بود یاران بابک نزد او آمد و شد میکردند و با او خو گرفته بودند و او از این اعتماد آنان استفاده کرد و یکی از سران معروف سپاه بابک را بنام «عصمه» که با عده‌ی از سپاهیان بدژ او فرود آمده بود در مستی دستگیر کرد و بسیاری از یاران او را بقتل آورد و او را نزد معتصم فرستاد. معتصم از او راجع ببلاد بابک و قلمرو او توضیحاتی خواست و او راهها و طرق جنگ را برای وی برشمرد و خود تا ایام «واثق» محبوس بود.

در سال ۲۲۰ معتصم «افشین» سردار بزرگ ایرانی خود را روز پنجشنبه سوم جمادی‌الآخره بجنگ بابک خرم‌دینی گسیل داشت و او بعد از ورود بآذربایجان در برزند سکونت گزید و دژهای میان آن و اردبیل را مرمت کرد و هر یک از سرداران را بناحیه‌ی گماشت و از آنجمله محمدبن یوسف در موضعی بنام «خش» مستقر شد و خندقی ترتیب داد و یکی دیگر از سرداران وی بنام «هیشم‌الغنوی» در ناحیه «ارشق» استقرار جست و بتعمیر قلعه و حفر خندق در آن مبادرت ورزید و سرداری دیگر در حصاری موسوم به «قلعه‌نهر» نزدیک اردبیل ماند. اینان قافله‌ها را بدرقه میکردند و به قلاع و پادگانهای یکدیگر میرسانیدند و جاسوسانی که از این مواضع میگذشتند بچنگ میآوردند و نزد افشین میفرستادند. افشین این جاسوسان را استمالت میکرد و اضعاف آنچه بابک بدانان میداد، مال می‌بخشید و میگفت جاسوس ما باشید.

در همین سال میان بابک و افشین در «ارشق» جنگی در گرفت و افشین از یاران بابک گروهی بزرگ که گویند بیش از هزار نفر بود بقتل آورد و بابک به «موقان»

۱. رجوع شود به کامل ابن‌اثیر حوادث سال ۲۰۱

۲. گفتار طبری درباره‌ی بابک بتفصیلی که او در تاریخ خود آورده بتامی نقل نشده است بلکه جانب اختصار را رعایت کرده و تنها بترجمه و نقل نکات و قسمتهای اساسی روایت محمدبن جریر مبادرت ورزیده‌ام.

گریخت و از آنجا به شهر «بذ» بازگشت. علت بروز این واقعه آن بود که معتصم با «بغا الکبیر» از سرداران ترک خود مالی کثیر نزد افشین فرستاد تا میان سپاهیان تفرقه کند و بکار مخارج لشکرکشی برسد. بغا با این مال بار دبیل رفت و چون در اردبیل فرود آمد بابک و یارانش از این امر خبر یافتند و بر آن شدند که پیش از رسیدن آن اموال نزد افشین، راه بر بغا بندند و آنها را بغارت برند. افشین بیاری جاسوسان از این حال خبر یافت و بی آنکه اجازه خروج اموال را از اردبیل دهد چنان کرد که بابک پنداشت آنها را از اردبیل به «برزند» مستقر افشین میبرد و چون در طلب مال بحرکت آمد نخست میان او و بعضی از عمال و سران سپاه افشین در قلاع سر راه و سپس میان لشکریان وی و لشکریان افشین در ناحیه ازشق جنگ در گرفت و شکست بابک انجامید.

در این ضمن سپاهیان بابک یکی از قوافل بزرگ را که براهبری مردی بنام صالح آبکش خواربار برای لشکریان افشین میبرد، غارت کرد چنانکه افشین ناچار خواربار سپاهیان خود را از «مراغه» طلبید و این قافله بزرگ نیز بدست یکی از سرداران بابک بنام «آذین» افتاد و افشین ناچار این بار بحاکم شروان متوسل گشت. در سال ۲۲۱ میان بابک و بغای کبیر جنگی در ناحیه «هشتادسر» در گرفت و بغا منهزم گردید لیکن در جنگ دیگری که همین سال میان بابک و افشین رخ داد شکست در کار سپاهیان بابک افتاد.

چون بغا اموال مذکور را برای افشین برد آنها را بعد از نوروز میان سپاهیان خود تفرقه کرد و بغا را با سپاهیان مأمور ناحیه «هشتادسر» نمود. در همین حال ابوسعید و افشین با یکدیگر در ناحیه بی بنام «دورود» فرود آمدند و در آنجا خندق و حصار تریب دادند. از این ناحیه تا ناحیه «بذ» شش میل فاصله بود و «بغا» بی آنکه دستوری از افشین دریافت کند با آنچه در اختیار داشت حرکت کرد و ناحیه هشتادسر را دور زد و بناحیه «بذ» در آمد و آنجا گرفتار یاران بابک شد و ناگزیر از افشین مدد خواست. افشین برادر خود فضل بن کاوس را با چند تن از سرداران خراسانی بیاری بغا فرستاد و بدو نوشت که روز معینی با بابک شروع بجنگ کند و خود نیز در همان روز از «دورود» بجنگ بابک شتافت لیکن شدت سرما بغا و یارانش را از جنگ بازداشت و اینان بعد از این واقعه چند بار گرفتار لشکریان بابک گردیدند و شکست

در آنان افتاد و آخر بفرمان افشین بمرآغه روی آوردند و در آنجا مستقر شدند و افشین نیز از بیم سرما بسپاهیان خود فرمان داد در قشلاقها بسر برند تا بهار سال آینده فرارسد.

در همین سال (۲۲۱ هجری) یکی از سرداران بابک بنام «طرخان» بقتل رسید. این مرد که از بزرگان لشکر بابک بود از وی اجازت خواست زمستان را در یکی از قراء خود واقع در ناحیه «مراغه» بگذراند. افشین نیز مترصد بود که آن مرد را بچنگ آرد و بر او ظفر یابد زیرا مقام او در لشکر بابک بزرگ و تفوق بروی بحال سپاهیان خلیفه مفید بود. چون طرخان بیکی از قراء ناحیه «هشتادسر» رسید افشین غلامی ترک را فرمان داد که هنگام شب بدان قریه رود و طرخان را بکشد و یا اسیر کند. آن ترک چنین کرد و سر طرخان را نزد افشین فرستاد.

چون سال ۲۲۲ فرارسید معتصم جعفر بن دینار خیاط را با گروهی بیاری افشین گسیل داشت و «ایتاخ»^۱ یکی از غلامان و سرداران ترک خود را با سی میلیون درهم برای مخارج لشکریان فرستاد. در همین سال میان افشین و یکی از سران سپاه بابک بنام «آذین» جنگی در گرفت. بدین معنی که چون بهار در رسید افشین بموضعی موسوم به «کلان رود» فرود آمد و در آنجا خندق زد. در این اوان خبر رسید که یکی از سرداران بابک بنام آذین برابر افشین لشکرگاه زده و گفته است که من از بیم این یهودان^۲ در دژها متحصن نخواهم شد و به زن خود نیز اجازه تحصن در قلاع نداد و حتی از بابک نیز در این باب فرمان نبرد. افشین گروهی از سپاهیان خود را به همراهی «کوهبانان»^۳ بجانب آذین فرستاد و آنان از راههای سخت وارد کوهها شدند و زن آذین و بسیاری از زنان دیگر را اسیر کردند و چون آذین از این حال خبر یافت لشکریانی به جنگ ایشان فرستاد و عده بی از مسلمین را بقتل آورد و مابقی با گروهی از زنان اسیر گریختند.

۱. Itakh

۲. بابک و پیروان او مسلمانان را از طریق تمسخر و تحقیر یهود میخواندند.

۳. کوهبانیه، عنوان دسته بی از سپاهیان اسلامی بود که مأمور دیده بانیه و حفاظت راهها از روی مواضع مرتفع بوده اند. این کلمه مأخوذ از فارسی است.

عبور نکند و حال از این گونه بود تا نام‌هایی از معتصم مبنی بر امان بابک رسید. پس افشین کسانی را از یاران بابک که امان خواسته بودند و نزد او بسر میبردند و در میان آنان بزرگترین پسر بابک نیز بود بخواند و گفت من امید نداشتم و تصور نمی‌کردم که امیرالمؤمنین بابک چنین خطی دهد و فرستد، از میان شما کیست که این نامه بردارد و نزد او برود؟ هیچیک از آنان جرأت این کار را نکرد. یکی گفت میان ما کسی نیست که جسارت ملاقات بابک را داشته باشد. افشین گفت وای بر تو، او از این امر خشنود خواهد شد! آنمرد گفت خداوند امیر را نیکو دارد، ما در این باب از تو آگاه‌تریم! افشین گفت شما ناگزیرید جانهای خود را فدای من دارید و این نامه بدو برید. از آن میان دو تن برخاستند و گفتند با ما پیمان بند که از عهده نگاهبانی زنان و فرزندان ما برآیی. افشین پیمان نهاد و آن دو نامه را برگرفتند و بجانب بابک رفتند و پیوسته در بیشه می‌گشتند تا بدو رسیدند. پسر بابک نیز همراه آنان نامه‌ی فرستاده و پدر را از مآوقع آگاه ساخته و از او خواسته بود که امان طلبد. آن دو مرد نخست نامه‌ی پسر بابک را بدو دادند و وی آنرا بخواند و پرسید شما چه می‌کردید؟ گفتند زنان و فرزندان ما در آن شب اسیر گشتند و ما نیز جای ترا نمیدانستیم تا نزد تو آییم و در موضعی بودیم که بیم اسارت میرفت و از این روی امان خواستیم. آنگاه بدیگری که نامه‌ی معتصم با او بود گفت من اینرا نمیدانم اما توای «روسبی زاده» چگونه جرأت کردی که از جانب آن «روسبی زاده» نزد من آیی! این بگفت و او را گردن زد و نامه را همچنان سربمهر بی‌آنکه باز کند و بخواند، بر سینه‌ی او نهاد و نامه‌ی بدین مضمون بفرزند خود نوشت: اگر تو با من میماندی و دعوت خویش را دنبال میکردی تا روزی کار بدست تو افتد؛ پسر من شمرده میشدی اما اینک از فساد حال و نژاد تو آگاهی یافتم... ممکن است من یکروز زنده بمانم و این ریاست را برعهده داشته باشم لیکن تو از آن کسانی که امید خیری از ایشان نمیرود و من شهادت میدهم که تو پسر من نیستی. اگر یک روز در ریاست بگذرانی و بمیری بهتر از آنست که چهل سال زندگی کنی و بسنده‌ی ذلیل باشی! پس از آنجا که بود کوچ کرد و با آن مرد سه تن فرستاد تا او را از موضعی بیرون برند و خود همواره در این بیشه بود تا توشه‌ی وی تمامت پذیرفت. پس از کوهی صعب و بی‌آب که سپاه افشین نمیتوانستند بر آن سکونت کنند و جز دو کوهبان کسی آنرا

در همین سال (۲۲۲) افشین با تعبیه بزرگ و با تدبیرهای دقیق سپاهیان خود را بردور ناحیه «بذ» که مرکز فرمانروایی بابک بود کشید و آنرا محاصره کرد و اگرچه بابک و سپاهیان او بشدت مقاومت کردند لیکن آخرالامر شکست در کار آنان افتاد و مسلمین غلبه یافتند و علی‌الخصوص سپاهیان فرغانی و لشکریانی که تحت امر بخارا خدا^۱ بودند در این جنگ شجاعت فراوان کردند و نخستین بار فرغانیان بر قصور بابک دست یافتند و وارد کاخها شدند و با این حال خرمیان در شهر و قصر دست از جنگ برنداشتند و همچنان بقتال ادامه دادند و جنگی سخت کردند تا از میان رفتند. بابک در این میان بناحیه «هشتادسر» گریخت و افشین فرمان داد که زنان و فرزندان او را اسیر کنند. چون شب در رسید افشین با یاران خود بخندق بازگشتند و بابک و دسته‌ی از خرمیان که با او مانده بودند پس از آگاهی از امر بشهر باز آمدند و آنچه از اموال که میتوانستند با خود بردند و در موضعی نزدیک هشتادسر فرود آمدند. فردا افشین از نو بشهر «بذ» وارد شد و فرمان داد کاخها و خزائن بابک را ویران و متفرق کنند و این کار سه روز بطول انجامید.

چون افشین دانست که بابک با عده‌ی از یاران خویش از معرکه گریخته است پادشاهان ارمنستان و رؤسای روحانی آن نواحی را از حقیقت امر آگاه کرد و فرمان داد که هر یک بحفظ ناحیه خویش همت گمارند و هیچکس را تا باز ندارند و نشناسند رها نکنند تا از آن نواحی بگذرد.

در این حال جاسوسان افشین را از مکان بابک مطلع ساختند و گفتند وی در دره‌ی پریگیا و جنگل بسر میبرد که یک جانب آن بارمنستان و جانب دیگر باذریابجان می‌پیوندد و از کثرت درخت و آب کسی را در آن نمیتوان جست لیکن همه این دره بیشه‌ی تنهاست.

پس افشین هر یک از راهها که باین بیشه منتهی میشد، یا ممکن بود که بابک از آن طریق خارج شود، دسته‌هایی از سپاهیان که مجموع آنها پانزده بود، با کوهبانان برای راهنمایی فرستاد و فرمان داد که هنگام شب مراقب راهها باشند تا کسی از آنها

۱. بخارا خدا، بخارا خدایه. عنوان پادشاهان بخارا بوده است.

جایی و کسی را نخواهی یافت که حق ترا بهتر از من بشناسد و سزاوارتر از من برای نگاهداشت تو باشد. تو مرتبه مرا می‌شناسی و میدانی که مرا با خلیفه کاری نیست و هیچیک از نزدیکان او نزد من نمی‌آیند و تو بکار من و ولایت من و جمله بطریقان که اینجا هستند نیک آشنایی، زیرا ایشان همه اهل بیت تو اند و اولاد ایشان نزد تو بسر می‌برند.^۱ پس نزد من آ و در قلعه من باش چه آنجا منزل تست و من بنده توام. زمستان را آنجا بگذران و پس از آن هرچه خواستی بکن. چون بابک بسیار رنج دیده بود بکلام سهل پسر سنباط آرام گرفت و گفت من و برادرم هردو یکجا نخواهیم ماند تا مبدا بر هر دو یکباره دست یابند. من پیش تو میمانم و عبدالله برادرم، نزد پسر اصطفانوس^۲ می‌رود... نمیدانم عاقبت کار چه خواهد بود! افسوس که جانشینی برای ادامه دعوت خود نداریم! پسر سنباط گفت فرزندان تو بسیارند. گفت از آنان خیری متصور نیست. بابک با پسر سنباط به قلعه وی رفت و عبدالله بامداد بدیار پسر اصطفانوس روی نهاد. چون پسر سنباط بابک را بدین طریق فریب داد، نامه‌یی بافشین نوشت و او را از ماجرای بابک آگاه کرد. افشین نیز نشانیهای بابک را بمردی اسروشنی از محتمدان خود داد و او را نزد پسر سنباط فرستاد و نوشت که یکی از کسان خود را فرستاده است تا بابک را ببیند و حقیقت حال را بر من عرضه دارد. پسر سنباط ترسید که بابک متوجه مقصود او شود و بیمناک گردد پس آنمرد را گفت دیدن او دشوار است مگر هنگامی که مشغول صرف طعام باشد. در آنوقت تو جامعه طبّاخان ما را بپوش و بهیأت کسی که طعام یا چیزی می‌آورد نزد ما آی و علائمی که می‌طلبی در او بجوی و افشین را بیاگهان. فرستاده افشین همچنان کرد. اتفاق را بابک در آن هنگام سربر آورد و در او نگر بست و از او بیمناک شد و پرسید این کیست؟ پسر سنباط گفت این یکی از مردم خراسان است که از دیرباز نزد ما آمده و نصرانی است. بابک از کیفیت مهاجرت و توطن آنمرد در ناحیت جدید پرسشها کرد و آن اسروشنی هر یک

حراست نمی‌کرد، با دو برادر خویش عبدالله و معاویه، و مادر خود کلندانیه، از بیشه خارج شد و اراده ارمنستان کرد. دو سوار و دو کوهبان بدانان نگر بستند و کس پبادگان نزدیک که در فرمان «ابوالساج» بود فرستادند و گفتند ما سوارانی را دیدیم که می‌گذرند و نمیدانیم کیستند. سپاهیان بتعقیب آنان رفتند و از دور ایشان را دیدند که بر چشمه آبی فرود آمده‌اند و روی بدانان نهادند لیکن بابک با یکی از همراهان^۱ سوار شد و گریخت و معاویه و مادر بابک و زنی که با او بود اسیر شدند و با بابک کسی جز غلام وی نماند. پس ابوالساج معاویه و آن دو زن را بلشکرگاه فرستاد و بابک همچنان رفت تا بکوهستان ارمنستان درآمد و در آن کوهستان می‌گشت تا بطعام حاجتش آمد. در این حال جمیع بطریقان^۲ ارمنستان نواحی خود را تحت نظر گرفته بودند تا کسی از آن نگذرد و هر کس که عبور میکرد می‌گرفتند و از حال او پرسش میکردند. بابک گرسنه شده بود و بکشاورزی در مزرعه وی رسید. بغلام گفت نزد این کشاورز رو و با خود چند دینار و درهم ببر و اگر نان داشت از او بخر.

این کشاورز شریکی داشت که دنبال کاری رفته بود. غلام نزد کشاورز آمد و در این حال شریک او را از دور مینگریست و گمان می‌برد که این مرد مسلح آمده است تا نان آندو را بغصب بگیرد و نمیدانست که او قیمت آنرا پرداخته است، و ازین روی نزد سپاهیان رفت و گفت مردی با شمشیر و سلاح آمده و نان شریکش را ربوده است. فرمانده آن سپاهیان حقیقت حال را به سهل پسر سنباط، که این واقعه در کوهستانی متعلق باو می‌گذشت، خبر داد. پسر سنباط با جماعتی سوار شد و بسرعت در رسید چنانکه غلام و کشاورز را با هم یافت و گفت این کیست؟ کشاورز گفت مردیست که نزد من آمده و نان خواسته است و من داده‌ام. بغلام گفت صاحب تو کجاست؟ گفت آنجاست و ببابک اشاره کرد. پسر سنباط بدانسوی رفت و بابک را در حالی که نشسته بود یافت و چون در روی وی نظر کرد او را شناخت و از اسب پیاده شد و بدو نزدیک گشت و دست او را بوسید و پرسید کجا می‌روی؟ گفت قصد بلاد روم دارم. گفت تو

۱. ظاهراً این همراه بابک، عبدالله، برادر او بود لیکن طبری چند بار او را غلام بابک معرفی کرده است.

۲. بطریق نامی است که مسلمین بروسای رزحانی عیسویان اطلاق میکنند و اصل آن Patriarch است که عنوان رئیس عالی روحانی مسیحیان در نواحی عمده یا بعضی از ممالک بود.

۱. میگویند که بابک چون میدانست بطریقی را دختر یا خواهری زیباست کس میفرستاد و او را میخواست اگر نمیداد او و جمیع مایملک ویرا بغضب میگرفت و نزد خود میرد. نمیدانیم که این خبر درست است یا ساخته دشمنان اوست (۹)

۲. عیسی بن یوسف بن اصطفانوس صاحب بیلقان بود.

را پاسخی در خور او داد و آنگاه نزد افشین رفت و ماوقع را حکایت کرد. افشین دو تن از سران سپاه خود «ابوسعید» و «بوزباره» را با چند تن نزد پسر سنباط گسیل داشت. پسر سنباط بدانان گفت که در موضعی توقف کنند تا فرستاده‌ی وی نزد ایشان آید. پس تمهیدی کرد و ببابک گفت این جاده‌ی زیباست و تو در این قلعه مغموم و اندوهناکی. اگر میخوای فردا با باز و یوز بشکار رویم. بابک رضا داد و پسر سنباط با بوسعید و بوزباره پیام فرستاد که فردا هر یک با کسان خود در جانبی از کوه مترصد ما باشید و از وقت نماز بامداد بدانجا روید و هنگامی که فرستاده‌ی من نزد شما آید بدره سرازیر شوید و او را بگیرید، و نیز بدانان آموخت هنگامیکه شما نزدیک شدید هر یک یکی از ما دو تن را بگیرید، و بگوئید: «اینک بابک! او را ببندید!» تا امر بر بابک مشتبه شود و پندارد سپاهیان افشین در رسیده‌اند. آنان نیز چنین کردند و بابک و پسر سنباط را گرفتند. در اینحال بابک بالاپوش و دستاری سپید و موزه‌ی کوتاه داشت و در دست او باشه‌ی بود و همینکه سپاهیان را دید ایستاد و در آنان نگریست، و چون او را گفتند فرود آی گفت شما کیستید؟ یکی گفت من ابوسعیدم و دیگری گفت من بوزباره‌ام. گفت: آری دانستم! و آنگاه پیاده شد و در این حال پسر سنباط در او می‌نگریست. بابک سر برداشت و پسر سنباط نظر کرد و او را دشنام داد و گفت تو مرا در برابر چیزی اندک به «یهودان» فروختی در صورتیکه اگر از من میخواستی مالی بیشتر از آنچه این قوم بتو داده‌اند میدادم. ابوسعید بدو گفت برخیز و سوار شو. بابک چنین کرد و او را نزد افشین بردند...

چون بابک بلشکرگاه افشین نزدیک شد افشین در برزند خیمه زد و مردم را فرمان داد که دو صف کشیدند و خود در خرگاه نشست و فرمان داد هیچیک از تازیان را نگذارند که میان دو صف آید و در این حال بابک را با همان جامه که اسیر کرده بودند پیش آوردند. گروهی از زنان و حرمیان بابک را افشین گرد آورده و با ولیانشان نوشته بود که برای بردن فرزندان خود بلشکرگاه آیند. آنان در این هنگام که بابک را دیدند ناله و فریاد بر آوردند و لطمه بر روی زدند و گفتند این مرد بمانیکی کرده است! برادر بابک یعنی عبدالله هم که نزد عیسی پسر یوسف بن اصطفانوس بود بعد از اسارت بابک مأخوذ و در همان خانه که افشین بود محبوس شد. بعد از این

مقدمات افشین ماجری را بمعتمصم آگهی داد و او امر کرد که بابک را نزد وی فرستند. اسارت بابک در دهم شوال سال ۲۲۲ اتفاق افتاد و شب پنجشنبه چهارم صفر سال ۲۲۳ بسامرا رسید.

معتمصم از وقتی که افشین از برزند بسامرا حرکت کرد هر روز اسبی و خلعتی میفرستاد و بسبب توجهی که بامر بابک و اخبار او داشت و از آنجهت که راه دشوار بود از سامرا تا پشته حلوان در هر فرسنگ خبرگزاری را با اسبی گماشته بود که اخبار را بیکدیگر میرسانیدند تا بمعتمصم رسد و از حلوان تا آذربایجان هم ترتیبی داده بود که اخبار و نامه‌هایی که از افشین میرسید فرسنگ بفرسنگ تحویل میشد. چون افشین نزدیک سامرا رسید هارون پسر معتمصم با گروهی از بستگان خلیفه او را استقبال کردند و هنگامی که افشین بابک را بسامرا برد او را در قصر خود فرود آورد و هنگام شب احمد بن ابی دواد قاضی القضاة ناشناس نزد او رفت و با او سخن گفت و سپس بخدمت معتمصم رفت و وصف بابک کرد. معتمصم هم صبر نتوانست کرد، پس برنشست و متنکروار پیش بابک رفت و در او نگریست و تأمل کرد در حالیکه بابک او را نمی‌شناخت. فردا معتمصم در درگاه نشست و مردم تا درگاه خلیفه صف کشیدند و بابک را بر فیل نشانندند و با این هیأت او را بدرگاه بردند و او دژخیمی را خواند تا دو دست و دو پای او ببرید و آنگاه فرمان داد تا ویرا سر ببرند و شکمش را بدرند و سرش را بخراسان فرستند و تنش را در سامرا بردار کنند، و امر کرد که برادرش را پسر شروین طبرستانی نزد اسحق بن ابراهیم که عامل وی در مکه بود برد و گردن زند و با او همان کند که با برادرش کردند. چون پسر شروین نزد عبدالله برادر بابک رفت، عبدالله از وی پرسید تو کیستی؟ گفت پسر شروین پادشاه طبرستان. گفت سپاس خدایرا که مرا توفیق داد تا مردی از دهقانان^۱ عهده‌دار قتل من شود!... و آنشب را بی‌آنکه دغدغه‌ی بخاطر راه دهد بشرابخواری گذرانند و فردا او را چون برادرش بکشتند بی‌آنکه ناله‌ی کند و فریادی بر آورد.

جمع کسانی که بابک در بیست سال کشت ۲۵۵۵۰۰ تن بودند و او بر

۱. دهقان، نام طبقه‌ی از طبقات اشراف و مالکین عمده در ایران پیش از اسلام و دوره اسلامی تا حدود قرن ششم بود و بست اصالت نژاد دهقانان در دوره اسلامی نام این طبقه بعنوان «ایرانی» استعمال شده است.

سردارانی چون یحیی بن معاذ و عیسی بن محمد بن ابی خالد و احمد بن جنید و زریق بن علی بن صدقه و محمد بن حمید الطوسی و ابراهیم بن الیث غلبه یافته بود و ۳۳۰۹ تن با وی اسیر شدند و ۷۶۰۰ تن از زنان مسلمان با اولاد خویش رهایی یافتند. معصم افشین را در پاداش این خدمت تاجی بخشید و دو حمایل مرصع و بیست میلیون درهم که ده میلیون خاص او و ده میلیون درهم برای تقسیم میان سپاهیان بود و ولایت سند را بنام او کرد.

این بود آنچه از تاریخ طبری در باب خروج بابک تا پایان کار او برمیآید. طبری مجموع مدت تسلط بابک را بیست سال دانسته است و ابوعلی محمد بن ابوالفضل بلعمی در ترجمه تاریخ طبری هم بر این سیاق مدت مذکور را سی سال نگاشته و گفته است که سبب دراز ماندن وی آن بود که مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که از علم بهره‌ی نداشتند و مسلمانی اندر دل ایشان قدری نداشت و شرایع اسلام از نماز و روزه و حج و قربان برایشان گران بود و از مناهای خدای عزوجل دست بازداشتن آنان را خوش نمی‌آمد چون آیین بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و پیروان او بسیار شدند^۱ «و دیگر سبب آن بود که چند کورت سپاه سلطان را هزیمت کرده بود و مأوی‌گاه او در کوه‌های ارمینیه و آذربایجان بود، جایهای سخت دشوار که سپاه آنجا در نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذاری بایستادندی و اگر صد هزار سوار بودی بازداشتندی و کوهها و درینداها سخت بود اندر یکدیگر شده. در میان آن کوهها حصاری کرده بود که آنرا «بذ» خواندندی و او ایمن آنجای نشسته بودی، چون لشکری بیامدی گرداگرد آن کوهها فرود آمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آنجا همی بود تا روزگار بسیار برآمد. چون سپاه امن یافتندی یک شب شبیخون کردی و خلقی را هلاک کردی و سپاه اسلام را هزیمت کردی تا دیگر باره سلطان^۲ بصد جهد لشکر گرد کردی و بفرستادی و برین جملت بیست سال بماند و آن مردمانی که در آن کوهها بودند از دهقانان و دیگران همه متابع او بودند گروهی از

۱. نقل معنی از ترجمه تاریخ طبری.
۲. مراد خلیفه است.

تبع و گروهی از بیم^۱»
 البغدادی گوید: «بابکیان اتباع خرمی هستند که در کوهستان بzdین (بذ) در ناحیه آذربایجان ظهور کردند و پیروان وی در آنجا بسیار شدند و آنچه را حرام بود مباح ساخت و بسیاری از مسلمانان را کشت و خلفای بنی عباس سپاهیان کثیر بسرداری افشین حاجب و محمد بن یوسف الثغری و ابودلف العجلی و نظایر آنان بجنگ او فرستادند و آن سپاهیان بیست سال در برابر او ماندند تا آنکه بابک و برادرش اسحق بن ابراهیم (؟) اسیر و در سر من رأی به عهد متعصم بردار کرده شدند و افشین حاجب بهمکاری با بابک در جنگ با او متهم بود و بهمین سبب کشته شد^۲... و اهل کوهستان «بzdین» (بذ) بر مذهب خرمی و بز طریق مزدکی بودند و با باطنیان دست یکی داشتند و با بابک از اهالی بzdین و دیلمیان سیصد هزار مرد گرد آمده بودند و خلیفه افشین را برای جنگ با او فرستاد و گمان برد که وی نسبت بمسلمین بر طریق راستی می‌رود در صورتیکه افشین پنهانی با بابک همدست بود و از این‌روی در جنگ سستی کرد و او را در آزار سپاهیان اسلام راهنمایی نمود و بابک بدین طریق بسیاری از آنانرا کشت تا آنکه سپاهیان بسیار بمدد افشین رسیدند... و بعد از آن سرداران عبدالله بن ظاهر بکمک او رفتند و شوکت بابکیان و قرمطیان در برابر لشکریان مسلمین چندان فزونی داشت که برای خود شهر معروف «برزند»^۳ را از ترس پیروان بابک بنا کردند. جنگ بین دو جانب سالهای بسیار ادامه یافت تا آنکه خداوند مسلمانان را بر بابکیان ظفر بخشید و بابک اسیر و در سر من رأی بمسال ۲۲۳ بردار کرده شد و سپس برادر او اسحق گرفتار و در بغداد با مازیار پیشوای محمره^۴ طبرستان و گرگان مقتول گشت و چون بابک کشته شد غدر افشین و خیانت او در

۱. ترجمه تاریخ طبری.

۲. الفرق بین الفرق، ص ۱۶۱.

۳. برزند شهری کوچک در شمال غربی اردبیل بود و امروز قریه‌ی بهمین نام در آنجاست. این شهر اصلاً دهی کوچک بود که افشین آنرا لشکرگاه خویش ساخت و حصار و ابنیه‌ی در آن پدید آورد.

۴. محمره یعنی سرخ رایتان، کسانیکه علم‌های سرخ داشته‌اند و این گروه پیروان مازیار در مازندران و گرگان بوده‌اند. محمره را «سرخ جامعه» هم ترجمه کرده‌اند.

جنگ با بابک بر مسلمین، برای خلیفه ثابت گشت و بدین سبب فرمان قتل او را داد. در باب آیین بابک و پیروان او در غالب تواریخ و کتب ملل و نحل اسلامی از روی کینه و بغض سخن رفته است. بدیهی است که قیام بابک مبتنی بر اساس انتقامجویی ملی و مخالفت با حکومت عرب بود که بصورت دینی در آمد. این حال در بسیاری از قیامهای ایرانیان برضد حکومت اسلامی ظاهر و آشکار بود و فی المثل قیامهای ابومسلم و مازیار و مقنع همه با ظاهر دینی و با معنی و مقصود ملی صورت گرفت و گویا پیشروان ملی ایران دریافته بودند که باید با حکومت دینی عرب بیاری یک حکومت دینی جدید جنگید. این حکومت‌های دینی که سرکشان ایرانی ایجاد میکردند غالباً مبتنی بر مخالفت با خلفا و آزار آنان بوده است. همین امر گویا یکی از اسباب عمده کینه مؤلفین مسلمانان نسبت بقیامکنندگان مذکور گردیده است چنانکه هنگام سخن از آیین آنان غالباً ایشان را بفساد عقیدت و بیقیدی نسبت بنوامیس و قواعد اجتماعی و تمام معایبی که ممکن است در طایفه‌ی شناخت متهم کرده‌اند مثلاً ابوعلی بلعمی در ترجمه تاریخ طبری گفته است علت عمده پیشرفت بابک آن بود که چون دهقانان و خداوندان نعمت و جوانان از قبول حدود و قیود شرعی گریزان بودند و انواع اعمال شہوانی و از مناهی خدای عزوجل دست باز داشتن را در آیین بابک می‌یافتند، بر او گرد آمدند؛ و همچنین است نظام‌الملک که در سیاستنامه گفته است: «اما قاعده مذهب ایشان (خرم‌دینان) آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان، هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند، هرگه که جمعی سازند تا جماعتی بهم شوند یا به مهمی بنشینند و مشاورت کنند ابتدای سخن ایشان آن باشد که برکشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند^۱ و برکشنده او لعنت کنند، و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر بومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی «الفتی العالم» و سمعانی در کتاب الانساب میگوید این قوم را از آنروی «خرم‌دینی» نامیده‌اند که بهره‌چرخ میل کنند و بدان خرمی یابند انجام دهند، حرام را مباح می‌شمرند و

۱. نظر ملی و مقصود از قیام خرم‌دینان از همین اشاره مختصر بخوبی آشکار است.

از شراب و لذت‌های دیگر و ازدواج با محارم و آنچه مایه التذاذ شمرند احتراز نمی‌جویند و از این بابت به مزدکیان شبیهند.

اینها نمونه‌هایی از نظرهای مورخان اسلامی نسبت بطرفداران و پیروان بابک بوده است لیکن چون ما بنوع تهمت‌های این گروه نسبت بتمام کسانی که برضد حکومت خلفا با عنوان دینی قیام میکرده‌اند آشنایی داریم نمیتوانیم بصحت اقوال ایشان اعتماد کنیم.

خرم‌دینان یا جاویدانیان یعنی پیروان جاویدان پسر شهرک، و بابکیان یکی از شعب مزدکیان و دنباله آنانند که بازواج محارم و تناسخ و انتقال روح از ذیرواحی به ذیروح دیگر و مواسات و اختلاط و ترک استبداد بعضی بر بعضی دیگر معتقد بوده و البته بسیاری از عقاید و رسوم آنان با اسلام اختلاف داشته است و علاوه بر این برای آنکه در مبارزه خود با حکومت اسلامی کامیاب باشند با سایر مخالفان دستگاه خلافت مانند پیروان مقنع و سنباد و باطنیان (اسمعیلیه، ملاحده) و محمره و حتی با عیسویان و حکومت بیزانس روابط نزدیک داشته‌اند و بهمین سبب است که برخی از مؤلفین کتب ملل و نحل این قوم را با سپیدجامگان (مبیطه) و محمره و اسمعیلیه و غیره خلط کرده و یکی شمرده‌اند.

این فرقه خود بنا بر تصریح مسعودی در التنبیه و الاشراف به دسته‌هایی از قبیل خرمیه، کودکیه، کودک شاهیه و غیره منقسم میشده و در نواحی مختلف ایران مانند آذربایجان و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان و همدان تا اصفهان و بصره و کوفه پراکنده بوده‌اند و بنابراین تنها نباید آنان را منحصر باتباع بابک خرم‌دینی دانست و بعد از بابک خرم‌دینی نیز مدتها این آیین برجای مانده و طرفدارانی داشته است لیکن بتدریج ضعیف شده و از میان رفته است.

اشروسنه نام ناحیه‌یی از ماوراءالنهر است که از مشرق بقسمتی از فرغانه و از مغرب بسمرقند و از شمال به چاچ و قسمتی از فرغانه و از جنوب به بعض حدود کش و چغانیان و شومان و واشگرد و راشتم محدود است. شهرستان بزرگ آن در زبان اشروشنی «بومجکث» نامیده میشود و از جمله بلاد آن «ارسیانیکث» و «کرکث» و «فغکث» و «نوجکث» و «خرقانه» و... میباشند. مستقر ولات اشروسنه شهر بومجکث است که در حدود ده هزار تن سکنه دارد و شهری استوار است. در اشروسنه انهاری جاری است لیکن هیچیک از آنها قابل کشتی‌رانی نیست. با این حال سرزمین اشروسنه آبادان و پر نعمت و دارای مزارع و مراتع و دیه‌های خرم و آباد است و رستاق‌های بزرگ دارد.^۲

نزدیکی بمساکن قبایل زردپوست و عادت بمبارزه با آنان و شجاعت ذاتی اهالی و حفظ بسیاری از رسوم و آداب قدیم حتی آیین کهن ایرانی و بودایی از وجوه اهمیت این سرزمین در جغرافیای تاریخی ایران محسوب میشود و شاید علت اینکه برخی از مورخان بغلط و اشتباه اشروسنه را از بلاد ترک دانسته‌اند نزدیکی آن باراضی ترک‌نشین بوده است نه امر دیگر والا در اینکه این سرزمین مذکور از مساکن قدیم قوم آریا بوده است تردیدی نیست و وجود اسامی ایرانی با پساوندهای کت و کث (از ریشه کنت، کند، کن، کده) در آن ناحیه مسلم میدارد که ناحیه مذکور مانند همه نواحی ماوراءالنهر ایرانی و دارای ساکنان ایرانی نژاد بوده است و چنانکه خواهیم دید دشمنی شدید افشین با ترکان نیز خود دلیل دیگری بر ایرانی بودن اوست.

امراء این ناحیه که بر همه سرزمین اشروسنه حکومت داشتند ملقب به «افشین» بودند^۳ و این رسم ایرانیان مشرق بود که امیر هر ناحیه را بلقبی موسوم میداشتند و مثلاً امیر غرجستان را «شار» و امیر بخارا را «بخارا خدا» و امیر خوارزم را «خوارزمشاه» و... میخواندند.

۱. این عنوان بر ناحیه وسیعی که محدودتر از شارستان (شهرستان) بود اطلاق میشد.

۲. راجع به اشروسنه رجوع شود به معجم البلدان یا قوت ج ۱ و حدود العالم ص ۶۷-۶۸ و صورة الارض ص ۵۰۳-۵۰۵.

۵۰۵ و مسالك الممالک اصطخری ص ۳۲۵-۳۲۸.

۳. مجمل التواریخ و الفصص چاپ تهران ص ۴۲۱.

در میان کسانی که برای استقلال سیاسی و نظامی ایران در دوره اسلامی رنج برده‌اند گروهی یافته میشوند که اگرچه علی‌الظاهر قیامی نکرده و بمبارزه‌یی دست نزده‌اند لیکن از لحاظ نفوذ در دستگاه حکومت و خلافت غرب توانسته‌اند چون سدی استوار برای حفظ مصالح نژاد ایرانی ایستادگی کنند و احیاناً دست با اقداماتی بنفع ملت و نژاد خود بزنند. وجود اینگونه افراد بهر حال برای وصول ایرانیان بمنظور نهایی خود فایده بسیار داشت زیرا وسیله بزرگی برای ادامه قدرت سیاسی ایرانیان بوده است. بعضی از این افراد بحدی در طرفداری از نژاد و ملیت خود افراط میکردند که جان خود را بر سر این کار میگذاشتند، از جمله این افراد میتوان ابو مسلم خراسانی و ابوسلمه خلال و آل برمک و فضل بن سهل و افشین اشروشنی را یاد کرد که همه بر اثر تعلق شدید بملیت خود گرفتار انتقامجویی خلفای عباسی شدند و راه نیستی گرفتند.

میان رودهای جیحون (آمویه دریا) و سیحون (سیر دریا) یعنی در ناحیه وسیع و آبادانی از ایران قدیم که در دوره اسلامی و نزد جغرافیون اسلام به ماوراءالنهر موسوم است، ناحیه‌یی آبادان و معروف بنام «اشروسنه» شهرت داشت که آنرا «سروشنه» و «اشروسنه» و «شروسنه» نیز نوشته‌اند. این حوقل^۱ در باب این ناحیه وسیع شرحی بتفصیل آورده است که خلاصه‌یی از آنرا در اینجا نقل می‌کنیم.

۱. صورة الارض چاپ لیدن ج ۲ ص ۵۰۳-۵۰۵.

از میان امرای اسروشنه یعنی از «افشین» های این سرزمین یکی بنام ابوالحسن حیدر بن کاوس در تاریخ اسلام شهرت بسیار دارد. نام اصلی حیدر معلوم نیست و مسلماً او نیز مانند غالب ایرانیان آن روزگار که پس از قبول اسلام یا در آمدن در زئ مسلمانان نام اصلی ایرانی خود را به یک نام عربی تبدیل میکردند، اسم خود را به «حیدر» مبدل ساخت و این نام را برخی «خیزر» نیز نگاشته‌اند. با اینحال حیدر پسر کاوس معمولاً بلقب خود شهرت داشت و او را «افشین» گفته و نوشته‌اند و ما نیز در این مقاله او را بهمین عنوان میخوانیم.

تاریخ ورود افشین در دستگاه خلفای عباسی کاملاً معلوم نیست لیکن باید مدتی پیش از سال ۲۲۰ یعنی سال سوم خلافت المتعصم عباسی باشد زیرا از این تاریخ می‌بینیم که معتصم او را به سپهسالاری سپاه بزرگی که به جنگ بابک خرم‌دینی میرفت فرستاد^۱ و حکومت جبال و نواحی متصرفی بابک را بدو واگذار نمود و او در همین سال بین ناحیه‌یی موسوم به برزند و اردبیل جنگی سخت با بابک کرد و بسیاری از یاران او را کشت چنانکه بابک به موقان (مغان) عقب‌نشینی کرد و در سال ۲۲۱ نیز با بابک جنگید و اگرچه لشکریان بابک در جنگی با «بغالکبیر» سردار ترک معتصم کامیابی‌هایی داشتند از سپاهیان افشین شکست یافتند و با آنکه افشین در کار بابک بنحوی که خواهیم دید سهل‌انگاری و غالباً بنبردهای محلی اکتفا میکرد آخر در سال ۲۲۲ او را مغلوب و اسیر نمود و با خود نزد معتصم برد.

این کار افشین از حیث ضربتی که باحیاء استقلال ایران وارد کرد از خبطهای بزرگ او محسوب میشود، اگرچه او و برادرش فضل‌بن کاوس مدعی بودند که بابک بحکم و نادانی اسباب شکست کار خویش را فراهم آورد.

چون افشین از کار بابک فارغ گشت و او را باسارت نزد معتصم بسامرا برد خلیفه عباسی بسیار خشنود گشت و فرمان داد پسرش هارون با بزرگان دارالخلافه باستقبال او شتابند. صاحب روضة الصفا در باب وارد ساختن بابک بسامرا و خشنودی معتصم از افشین آورده است که: «افشین در پنج فرسنگی سامره فرود آمد و

معتصم فرمود تا فیل اشهب^۱ را که یکی از ملوک هند فرستاده بود بدیباى احمر و بیض و اخضر و انواع حلها که ملون بالوان دیگر بود بیاراستند و همچنین فرمان داد که تا شتریرا آراسته کرده باقلنسوه^۲ عظیم مکمل بدررو جواهر مرتب گردانیده جامه فاخر باین اشیاء منضم ساختند و همه را باردوی افشین فرستاده پیغام داد که بابک را بر فیل و عبدالله برادرش را بر ناقه نشانده... بسامره آورند و معتصم افشین را بعواطف پادشاهانه و عوارف^۳ خسروانه اختصاص داد و از جمله چیزها تاجی بوی بخشید از زر و مرصع بیواقیت احمر و زمرد اخضر که مقومان از قیمت آن عاجز آمدند و درجه افشین بلند گشته اختیار او در مال و ملک بمرتبه‌یی رسید که محسود ارکان دولت و اعیان ملت شد.»

ابوالفضل بیهقی در باب استقبال شایانی که بامر معتصم از افشین شده بود حکایتی آورده^۴ و اگرچه در این حکایت آن سردار ایرانی را با «اشناس» غلام و سردار ترک معتصم اشتباه کرده است^۵ لیکن نقل قول او برای ما در اینجا خالی از فایده نیست:

«در اخبار رؤسا خواندم که اشناس، و او را افشین خواندندی، از جنگ بابک خرم‌دین برداخت و فتح برآمد و بی‌غداد رسید، معتصم امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه‌داران را که چنان باید که چون اشناس (یعنی افشین!) بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد. حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر اشناس را پیاده شد، حاجبش او را دید که میرفت و پایهایش در هم می‌آویخت، بگریست، و حسن بدید و چیزی نگفت، چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا میگریستی؟ گفت، ترا بدان حال نمیتوانستم دید. گفت ای پسر این پادشاهان ما را بزرگ کردند و بما بزرگ نشدند، و تا با ایشانیم از فرمانبرداری

۱. اشهب، سیاه که سپیدی بر آن غلبه دارد. خاکستری رنگ.

۲. کلاه و گویا معرب آنست.

۳. عوارف. احسانها و نیکیها. جمع عارفه.

۴. تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۱۳۹ - ۱۴۰

۵. برای اطلاع رجوع کنید به کامل ابن اثیر داستان حبس عباس بن مأمون در حوادث سال ۱۲۳.

چاره نیست.»

باین ترتیب ملاحظه میشود که بعد از غلبه بر بابک قدرت افشین در دستگاه خلافت بحد اعلی رسید و او چنانکه از اخبار تاریخی مستفاد میشود از این قدرت خویش بر ضد عرب و عنصر ترک که تازه در دستگاه خلافت راه یافته بودند، شروع با استفاده کرد. و راجع باین امر داستان مفصل افشین با ابودلف عجلی سردار عرب نژاد معتصم و رقیب بزرگ افشین گواه خوبی است. این داستان تاریخی بتفصیل در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است^۱ که اینجا بنقل پاره‌یی از آن مبادرت می‌ورزیم:

ابو عبدالله احمد بن ابی دواد قاضی القضاة مأمون و معتصم که از بزرگان عهد خود و از متعصبین ضد شعوبی بود حکایت کرد که روزی پگاه بخدمت معتصم رفتم «گفت خبر نداری که چه افتاده است؟... این سگ ناخویشان شناس نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم‌دین را برانداخت و پروزگار دراز جنگ در پیوست تا او را بگیرد و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ما حاجت این بود که دست او را بر ابودلف القاسم بن عیسی الکرخی العجلی، گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم از شایستگی و کارآمدگی ابودلف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشه مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند، و مسکین خیر ندارد، و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقبض وی آمد هلاک کندش. گفتم... ابودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد... و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای شود. گفت یا با عبدالله همچنین است... و جز آن شناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی... و بخواهش و تصریح و زاری پیش این کار باز شوی... تا مگر... دست از ابودلف

۱. تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۱۷۲-۱۷۸.

بدارد و وی را تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کند قضاکار خود بگرد و هیچ درمان نیست...

احمد گفت... چون میان سرای افشین برسیدم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفا باز کشیده و ابودلف بشلواری و چشم بسته آنجا بنشاند و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با ابودلف در مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سرفرو کردی چنانکه سرش بسینه من رسیدی، این روز از جای نجبید و استخفافی بزرگ کرد، من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم، خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیاف را گوید شمشیر بران، البته سوی من ننگریست. فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین اسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزه بزرگ است... سخن نشنید... چون احمد بن ابی دواد بعد از التماس بسیار از افشین مایوس شد بدروغ گفت که مرا معتصم نزد تو فرستاده و پیغام داده است که دست از ابودلف بدار و افشین ناگزیر از فرمان قتل ابودلف خودداری کرد. پس احمد برنشست و نزد خلیفه رفت و ماجرا را با وی بازگفت و افشین نیز از پس احمد درآمد و نزد خلیفه بنشست. «چون افشین بنشست، بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغام من است... اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم... خرد آن بودی که او را بخواندی و بجان بروی منت نهادی... ولیکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان؟ باز گرد و پس از این هشیار تر و خویشان دار تر باش. افشین برخاست شکسته و بدست و پای مرده و برفت...»

از این پس افشین در جنگهای معتصم با دشمنان خویش شرکت داشت تا آنکه

مازیار پسر قارن از امرای بزرگ طبرستان که گزارش حال او را در مقاتلی جداگانه دیده‌ایم در سال ۲۲۴ بر معتصم خروج کرد. مازیار از مردان شجاع و از امرای متعصب در میهن‌پرستی و حفظ شعائر ملی بود. وی مدتی با سپاهیان معتصم و عبدالله بن طاهر امیر خراسان جنگید. عبدالله پسر طاهر ذوالیمین سردار معروف مأمون بود که بعد از پدر حکومت خراسان بدو واگذار شد لیکن افشین پس از غلبه بر بابک و رونق کار خویش بر آن شد که حکومت آن ناحیه بزرگ و آبادان را از چنگ عبدالله بیرون آورد و از نیروی بفرار افتاد مازیار را بر او بشورانند تا شاید معتصم بوی حاجتمند شود و عبدالله را از حکومت خراسان معزول کند. دلیل دیگر تحریک مازیار از طرف افشین گویا قصد باطنی او بضعیف کردن دستگاه خلافت و اجرای نقشه خود در تسلط بر خلیفه بوده است. بهر حال با توجه باین مقاصد افشین نامه‌هایی بمازیار نگاشت و باظهار دوستی و مودت و تفتین میان او و معتصم از طرفی و عبدالله از طرفی دیگر همت گماشت.

چون مازیار خلاف آشکار کرد معتصم بعبدالله بن طاهر فرمان داد تا مازیار را سرکوب دهد و افشین نیز مازیار را در جنگ با عبدالله بن طاهر تحریض میکرد و وعده مساعدت و کمک در نزد معتصم بدو میداد تا مگر عبدالله بن طاهر در کار مازیار فرو ماند و معتصم برای برانداختن اسپهبد طبرستان حکومت خراسان را بدو واگذار کند. اما جنگ مازیار با همه شجاعت و قدرت او از آنجا که پسر عم وی کوهیار بدو خیانت ورزید دیر نیامید و او در سال ۲۲۵ اسیر و بسامرا برده شد و آنجا بقتل رسید. مازیار در ضمن تحقیقاتی که از وی شد اقرار کرد که علت عصیان او بر خلیفه تحریکات افشین بود و بنامه‌های آن سردار اشاره کرد و این امر یکی از اسباب وحشت خلیفه از افشین گردید. ظاهراً افشین در این نامه‌ها که آنها را از طرف برادر خود بعنوان کوهیار برادر یا پسر عم مازیار میفرستاد، پیشنهاد اتحاد بمازیار کرد و بدو نوشت که برای حمایت دین سپید (یعنی دین زردستی) جز من و تو کسی نیست و اگر تو با خلیفه از در مخالفت درآیی او ناگزیر مرا بچنگ تو خواهد فرستاد و ما هر دو بیاری یکدیگر با لشکریان خلیفه و با عرب و ترک مبارزه خواهیم کرد و آنان را از میان خواهیم برد. شکست مازیار و دخالت طاهریان در کار او و آشکارا شدن مقاصد

افشین در این گیرودار از اسباب عمده کدورت المعتصم با او گردید. در این میان واقعه دیگری نیز نقار خلیفه را شدت داد و آن قیام منکجور از نزدیکان افشین در آذربایجان بود. توضیح این مقال آنست که چون افشین از کار بابک خرم‌دینی بپرداخت و بسامرا نزد معتصم رفت حکومت جبال و آذربایجان و ارمنستان که قبلاً از معتصم گرفته بود در دست وی باقی ماند و یکی از نزدیکان خود را بنام «منکجور» بجای خود بر آن سرزمین گماشت. منکجور اموالی از بابک در آذربایجان بدست آورد و آنها را ضبط کرد بی آنکه خلیفه یا افشین را از آن امر آگاه کند و چون خلیفه بوسیله جاسوسان و خبرنگاران خود در آذربایجان از این امر آگاهی یافت بافشین فرمان داد تا او را عزل کند و یکی از سرداران خود را با لشکری بسیار روانه آن دیار کرد و منکجور بعد از اندک مقاومت اسیر شد (۲۲۵) و از این راه نیز نقار و کدورتی میان خلیفه عرب و سردار بزرگ ایرانی او پدید آمد.

البته موضوع اصلی اختلاف امری دیگر و آن رفتار خشن افشین با رجال عرب و ترک در دستگاه خلیفه بود و آخر هم چنانکه خواهیم دید محاکمه او بدست رجال عرب نژاد و مخالف نژاد ایرانی صورت گرفت و فرمان حبس او را یکی از سرداران ترک معتصم یعنی «بغالکبیر» اجرا کرد.

مطلب دیگری که محرض خلیفه در مخالفت او با افشین میگردید وحشتی بود که خلفا غالباً از رجال ایرانی داشتند و همینکه آنانرا در ذروه اقتدار مشاهده میکردند توطئه‌ی برای قتل ایشان ترتیب میدادند.

دلیل بزرگتر قتل افشین آن بوده است که وی بنابر قرائنی که در دست است قصد مخالفت با خلیفه و برانداختن حکومت او را داشت و چون سقوط بابک و مازیار را مشاهده کرد دریافت که باید یا خلیفه را بحیله از میان ببرد و یا خود از میان دشمنان کناره گیرد و با شروسنه منتقل شود و از آنجا آهنگ قتال با خلیفه کند. بهمین سبب پس از اطلاع از کدورت معتصم یکبار تصمیم گرفت روزی که معتصم و بزرگان درگاه او سرگرم امور خویشند بقصد موصل با عده‌ی از برگزیدگان سپاه خویش از سامرا خارج شود و آنگاه از زاب عبور کند و بارمنستان که حکومت آن با او بود برود و از آنجا باراضی خزر در شمال دریای خزر توجه کند و سپس دشت قفقاق

را دور بزند و بماوراءالنهر و اسروشنه برسد و یا وقتی که بولایت خزر رسید اهالی آنجا را وادار بحمله بر ممالک اسلامی نماید.

ظاهراً افشین همواره در فکر چنین روزی بود زیرا از همان اوقات که در آذربایجان مشغول مبارزه با بابک خرم‌دینی بود مبالغ و اموال بسیار بطرق مختلف به اشروسنه میفرستاد و معمولاً نقدهایی را که بدین قصد ارسال میداشت در همیانها میریخت و بر کمر فرستادگان می‌بست تا هنگام عبور از خراسان مورد سوءظن عمال عبدالله بن طاهر واقع نشوند لیکن قسمتی از این اموال بدست عمال عبدالله بن طاهر افتاد و عبدالله نیز خلیفه را از این امر آگاه کرد و این امر خود یکی دیگر از اسباب رنجش خلیفه از افشین گردید.

چون نقشه فرار افشین بنحوی که گذشت برای او میسر نگردید راه دیگری برای فرار باشروسنه اندیشید و آن چنان بود که میخواست روزی معتصم را با همه سرداران و بزرگان درگاه او بطعام دعوت کند و زهر در غذا ریزد و همه را از بین ببرد و اگر معتصم بمهمانی نیامد همه سران سپاه او را مانند بغا و اشناس و ایتاخ^۱ بدین طریق براندازد و خود از معرکه جان سلامت برد. لیکن این نقشه متهورانه و خطرناک او هم عملی نشد بدین معنی که یکی از قواد او بنام «اواجن» از اهل اشروسنه بوی خیانت کرد و حقیقت حال را باطلاع معتصم رسانید و معتصم نیز فوراً بدستگیری افشین فرمان داد و در همان حال نیز او را از حرس معزول کرد.

در این اوان پسر افشین «حسین» در اشروسنه بجای پدر حکومت میکرد و چون بیم آن میرفت که پس از اطلاع از گرفتاری پدر قیام کند، معتصم به عبدالله طاهر نوشت که او را بحیله دستگیر سازد. حسین بن افشین تا این هنگام چند بار نامه بعبدالله بن طاهر نگاشته و از نوح بن الاسد امیر ماوراءالنهر که از نخستین امرای سامانیان بود شکایت و ازو تقاضا کرد که بجای نوح حکومت ماوراءالنهر را بوی تفویض کند. عبدالله بن طاهر از موقع استفاده کرد و بحسین نگاشت که حکومت ماوراءالنهر را بتو داده‌ام و باید خود نزد نوح روی و ولایت را از او بستانی. از جانب

۱. این هر سه از سرداران و غلامان ترک معتصم بودند.

دیگر بنوح نوشت که چون حسین بطلب ولایت نزد تو آمد او را مقید کن و نزد من فرست. نوح چنین کرد و عبدالله حسین را نزد معتصم فرستاد.

چون معتصم از این مقدمات فارغ شد برای آنکه بهانه‌یی در قتل افشین داشته باشد محکمه‌یی ترتیب داد. این محکمه را بزرگان نژاد عرب و ترک بفرمان خلیفه دائر کردند و یکی از محاکمه‌های بزرگ تاریخی را که در ظاهر برضد افشین و در حقیقت برضد نژاد ایرانی بود بانجام رسانیدند. با این محاکمه و انجام آن در حقیقت قدرت و نفوذ رجال بزرگ ایرانی در دستگاه خلفا پایان یافت و از این پس دوره بترکان رسید و ایشان نیز بر اثر اعمال خلاف رویه خویش حکومت عباسی را بتدریج پست‌ترین مراحل انحطاط کشانیدند.

این محاکمه ظاهراً بدین قصد تشکیل شد که دلایل کفر و زندقه افشین آشکار شود. توضیح آنکه در دوره اول خلافت عباسی طرفداران مانی که به «زناده»^۱ معروف بودند و در استدلال و تبلیغ مهارت بسیار داشتند چنان قدرت یافته و بنحوی در مشوب کردن اذهان مسلمین مهارت پیدا کرده بودند که خلفا و رجال اسلامی را در بیم و اضطراب افکندند و بر آن داشتند که کمر بقتل ایشان بندند و بجست و جوی آنان در شهرهای عراق و کشتن و شکنجه کردن ایشان همت گمارند.

در این ضمن اندک اندک معنی زندیق توسعه می‌یافت و بر هرکه عقیده‌یی نسبت بدین اسلام نداشت یا بمخالفت با آن برمیخواست هم اطلاق میگردید و بسیاری از رجال آن عهد مخالفین خود را بتهمت زندقه از میان بردند.

این تهمت دامن افشین را نیز گرفت و او را بمحاکمه کشید، اما در این مطلب چندان جای تردید نیست که افشین واقعاً مسلمان نبود و ظاهراً بدین مانی و شاید بآیین زردشتی اعتقاد داشت و اگرچه قبول اسلام کرده و نام خود را نیز برسم نومسلمانان بصورت اسامی عربی درآورده بود لیکن در باطن مانند بسیاری از این قبیل اشخاص بهمان اعتقاد قدیم و دین پدران باقی بود.

محاکمه افشین از حیث اهمیت تاریخی و نشان دادن کیفیت مبارزه دو عنصر

۱. جمع زندیق معرب کلمه «زندیک» عنوان یکدسته از روحانیون مانوی که در دوره اسلامی بر همه مانویان اطلاق گردید.

ترک و عرب با عنصر ایرانی و عرب با عنصر ایرانی و سلب قدرت سیاسی از وی، از جمله وقایع مهم محسوب می‌گردد و بهمین سبب در اینجا ذکر جریان آن محاکمه را لازم میدانیم^۱:

این محاکمه در محضر محمدبن عبدالملک الزیّات وزیر معتصم و ابو عبدالله محمدبن ابی دواد قاضی القضاات معتصم و اسحق بن ابراهیم صورت گرفت و در این محاکمه افراد دیگری از قبیل بغالکبیر سردار ترک معتصم نیز حضور داشتند و بعضی ایرانیان را هم بعنوان شهادت حاضر کرده بودند مانند: مازیار که آنوقت در حبس معتصم بود و مرزبان پسر برکش یکی از شاهان سغد و یک موبد و دو مرد از اهل سغد که افشین آنانرا بجرم ترویج اسلام مجازات کرده و پوست از پشتشان برآورده بود. نخست محمدبن عبدالملک از آندو مرد پرسید: شکایت شما چیست؟ آندو مرد پشت خود را که پوست بر آن نبود برهنه کردند.

محمد به افشین گفت: آیا این دو تن را می‌شناسی؟

افشین گفت: آری این یک مؤذن و آن دیگر امام جماعت است. ایندو تن مسجدی در اشروسنه بنا کردند و من در پاداش هر یک را هزار تازیانه زدم زیرا میان من و پادشاه سغد پیمانی بود که هر قوم در دین خود آزاد باشند ولی این دو تن به بتکده اشروسنه هجوم بردند و بتها را بیرون ریختند و بتکده را به مسجد مبدل ساختند و من از این روی آن دو تن را بتازیانه زدم.

ابن الزیّات پرسید: چه کتابی نزد تست که آنرا بزر و گوهر و دیبا آراسته‌یی و در آن نسبت بخداوند کلمات کفرآمیز است؟

افشین گفت: آن کتابی است که از پدر بارث برده‌ام و در آن مطالبی از آداب ایرانیان و همچنین مطالب کفرآمیز است و من از آداب آن استفاده می‌کردم و بکفر تو جهی نمی‌نمودم و حاجتی بجدا کردن زیور از آن ندارم و تصور نکرده‌ام که وجود زیور بر آن خارج از اسلام باشد و بدین ترتیب وضع این کتاب بعین مانند کتاب کليلة و دمنه و کتاب مزدک است که در خانه قضاات بسیار است و کسی متعرض آنان

۱. جریان مشروح این محاکمه در تاریخ طبری و تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۲۲۵ و ضحی الاسلام تألیف احمد امین چاپ ۳ ج ۱ ص ۱۴۸ - ۱۵۲ بتفصیل ذکر شده است.

نمی‌شود.

آنگاه موبد پیش آمد و گفت: این مرد گوشت حیوان خفه شده (غیر مذبوح) می‌خورد و مرا نیز بر آن میدارد و گمان میکند که چنین گوشت از گوشت حیوان مذبوح بهتر است و روزی بمن گفت که با این قوم (یعنی مسلمین و عرب) در هر کار که نزد من مکروه بود شرکت کردم حتی روغن زیتون خوردم و بر اشتر و استر سوار شدم لیکن تا این غایت از خود موی نسترده^۱ و ختنه نشده‌ام.^۲

افشین گفت: راجع باین مرد (موبد) بمن اطلاع دهید که آیا وی در دین خود ثقه و مورد اعتماد است؟ (زیرا او زردشتی بود و در ایام المتوکل یعنی بعد از این واقعه قبول اسلام کرد.) گفتند: نه. گفت پس شهادتش را بچه سبب مقبول میدارید؟

آنگاه بموبد گفت: آیا ترا نزد خود نمیبردم و اسرار خویش را بتو باز نمی‌گفتم؟ موبد گفت: آری. افشین گفت: وقتی اسراری را که بتو سپرده‌ام فاش کنی نه در دین خود پایدار و معتمدی و نه در عهد خویش کریم و آزاده!

و نیز گفت که افشین هر چهارشنبه گوسپندی سیاه با شمشیر بدو نیم میکند و خود میان آندو قسمت راه میرود و گوشت آنرا می‌خورد.

افشین گفت: هر که چنین شهادتی دهد همه می‌دانند که ثقه و عدل نیست زیرا میان خانه او منزل من دریا پنجره‌یی نیست تا بتواند از آنجا بخانه من بنگرد و از ماوقع آگهی یابد.

پس مرزبان پیش آمد و گفت: مردم شهر تو ترا در نامه چگونه خطاب می‌کنند؟ افشین گفت: من چیزی در این باب نمی‌گویم.

مرزبان گفت: آیا بزبان اشروسنی چنین نمینویسند که: به خداوند خداوندان از بنده او فلان پسر فلان؟

افشین گفت: آری.

محمدبن عبدالملک گفت: مسلمانان نمیتوانند چنین چیزی را تحمل کنند و تو برای فرعون کاری باقی نگذاشته‌ای!

۱. مراد موی عانه است.

۲. مقصود از خودداری از این هردو کار که جزو سنن و آداب مسلمین میباشد نپذیرفتن دین اسلام است.

افشین گفت: این عادت اهل اشروسنه نسبت بیدر و جد و نسبت بمن قبل از قبول اسلام بود و برمن دشوار است که خود را مادون آنان قرار دهم و طاعت رعایای خود را نسبت بخویش از میان ببرم.

آنگاه مازیار را پیش آوردند و بافشین گفتند: آیا تو با این مرد مکاتبه داشتی؟ افشین گفت: نه. پس این معنی را از مازیار پرسیدند و او گفت: آری برادر او برادر من «کوهیار» نوشت که جز من و تو کسی نیست که این دین سپید^۱ را یاری کند اما بابتک بر اثر حمق خود را بکشتن داده است و من بسیار کوشیده‌ام که مرگ را ازو بگردانم لیکن او در نتیجه نادانی امتناع ورزید و اگر تو مخالفت آغاز کنی کسی را جز من ندارند که بجنگ تو فرستند زیرا من سالار سواران دلیر و نیرومندم و اگر من بجانب تو آیم کسی برای محاربه ما نمیماند مگر سه قوم: عرب و اهل مغرب^۲ و ترکان. اما عربان مانند سگانند، خرده نانی نزد آنان بیفگن و آنگاه سرشان را با گرز بکوب. این مگسان، یعنی اهل مغرب، نیز بجیزی نمی‌ارزند و این فرزندان شیاطین، یعنی ترکان، را باید ساعتی مهلت داد تا همه تیرها را از ترکشها فرو ریزند. آنگاه برایشان باید تاخت و کارشان را پایان آورد. بعد از این دین ما بوضعی باز خواهد گشت که در دوره حکومت ایرانیان بود. خلاصه این تهمت بزرگ آن بود که افشین میخواست حکومت اسلامی را براندازد و خلافت و دین اسلامی را از میان ببرد و حکومت ایرانی را مانند ایام گذشته بازبان و دین ملی بازگرداند.

افشین در پاسخ این تهمت گفت: این مرد مدعیست که برادر من این نامه را برادر او نوشته است نه من و اگر هم من این نامه را نوشته باشم برای آن بود که او را فریب دهم و مجذوب خود سازم تا بمن مطمئن گردد و سپس او را مقید و بخلیفه تسلیم کنم چنانکه عبدالله بن طاهر کرد.

در این هنگام ابن ابی دواد بر او بانگ زد و ناسزا گفت. افشین بدو گفت: ای

ابو عبدالله^۱ تو طیلسان^۲ خود را بردوش مینهی و آنرا فرو نمیگذاری مگر آنکه جماعتی را بقتل رسانی. ابن ابی دواد گفت: آیا تو مختون هستی؟ افشین گفت: نه! ابن ابی دواد گفت: بچه جهت از ختنه کردن باز ایستاده‌ای با آنکه همه مسلمین بدین سنت رفتار میکنند.

افشین گفت: مگر در اسلام تقیه^۳ معمول نیست؟

ابن ابی دواد گفت: آری.

افشین گفت: من بیم داشتم که چون این قسمت از عضو را از خود جدا کنم بمیرم.

ابن ابی دواد گفت: تو همواره سرگرم طعن نیزه و ضرب شمشیری و این مخاطرات ترا از جنگ باز نمیدارد پس چگونه از قطع جزء کوچکی از بدن خود بیم داری؟

افشین گفت: ورود من در مهالک قتال امری ضرور است که چون بدان درافتادم ناچارم در برابر مخاطرات شکیبایی کنم در صورتیکه خطر قطع قسمتی از بدن مخاطره‌یست که عمداً بخود جلب کرده‌ام و این خلاف عقل است.

آنگاه ابن ابی دواد بحضار گفت: اینک مقاصد افشین و کفر او بر شما آشکار شده است! و سپس به «بغالکبیر» سردار و غلام ترک معتصم گفت: او را بگیر! بغا دست بکمر او زد و گریبانش را محکم گرفت و ویرا بزندان برد.

دفاع مردانه‌یی که افشین در این محاکمه از خود کرد معلوم میدارد که وی با وجود گرفتاری بهیچ روی تن به پستی در نداد. چون در نقل موقوف این محاکمه قلم در دست دشمنان افشین و کسانی که از حیث عقیده دینی با او مخالفت داشته‌اند، بود ناگزیر بسیاری از حقایق را مکتوم داشته و یا در برخی از موارد از ذکر سخنان افشین خودداری کرده‌اند. با اینحال از بقایای سخنان این مرد شجاع تهور و جسارت وی در

۱. ابو عبدالله کنیه ابن ابی دواد قاضی مأمون و معتصم است.

۲. نشانه قضا.

۳. تقیه. پرهیز کردن و خود را بر حذر داشتن و حفظ کردن و در اصطلاح مذهبی: کتمان حقیقت عقیده و مقاصد در موارد خطر برای حفظ خود از مخاطرات.

۱. یعنی دین پاک و مراد از آن ظاهر آدین زردشتی بود.

۲. مراد از اهل مغرب در آثار مسلمین - اهالی مغرب ممالک اسلامی یعنی بلاد شمال افریقا مانند مراکش و تونس و الجزائر است.

اظهار عقاید و دفاع از خود آشکار است و در همان حال داوری سست و دور از منطق مخالفین را که بدون مجاب کردن افشین او را بزندان فرستاده و در قضاء از تعصب پیروی کرده‌اند، معلوم میدارد و نشان می‌دهد که محاکمه او بقصد آشکارا ساختن حقایق نبود بلکه تنها بآن منظور ترتیب یافت تا آزار و قتل افشین که از پادشاهان جزء ایران و از خاندانهای قدیم مرزبانان بود امری مشروع جلوه داده شود.

افشین را پس از محکومیت مدتی در زندان نگاه داشتند و او کس بمعصم فرستاد و تقاضا کرد که مردی موثق را نزد او فرستد. معصم حمدون بن اسمعیل را فرستاد. افشین نزد او از آنچه درباره وی گفته شد اعتذار کرد و گفت به امیرالمؤمنین بگوی مثل من و او چون مردی است که گوساله‌یی را پیورود تا فربه و بزرگ شد. این مرد را یارانی بود که طمع در گوساله بسته و از آنمرد خواستار ذبح آن شده بودند لیکن او با آنان همداستانی نکرد و از اینروی یاران با یکدیگر مواضعه کردند و گفتند این شیر را میروان زیرا چون بزرگ شود باصل خود باز خواهد گشت و ترا خواهد درید. آنمرد گفت این گوساله است نه شیر! یاران گفتند این شیر است نه گوساله، از هرکس می‌خواهی بپرس! و آنگاه نزد همه آشنایان رفتند و گفتند اگر از شما چیزی دریاب آن گوساله بپرسد بگویند که آن شیر است، و آن بیچاره از هرکس پرسید جواب دادند که این حیوان درنده‌یست و آنمرد از بیم گوساله را کشت. من هم بمثابة آن گوساله‌ام از من چگونه شیری آید؟!

حمدون گفت من از نزد او برخاستم و در این حال دیدم طبقی از میوه که معصم همراه پسر خود الواثق فرستاده بود نزد او آوردند. افشین در این هنگام حال عادی داشت و تصور مرگ او نمیرفت لیکن چیزی نگذشت که گفتند بیم مردن افشین می‌رود و یا خود مرده است! و سپس او را بخانه ایتاخ از غلامان ترک و از قواد معصم بردند و وی در آنجا مرد. پیداست که مرگ افشین بر اثر مسمومیت از طریق تناول میوه‌های زهرآلود صورت گرفت که خلیفه عباسی بحیله و ناجوانمردی بعنوان تحفه همراه پسر خود نزد افشین فرستاد. مرگ افشین را برخی بر اثر گرسنگی و تشنگی می‌دانند و گویند بفرمان معصم چندان آب و طعام را از او باز داشتند تا درگذشت.

پس از مرگ جسد افشین را در جانب دروازه «عامله» بر دار کردند تا مردم

ببینند و آنگاه آنرا در آتش افکندند.

مرگ افشین در شعبان سال ۲۲۶ اتفاق افتاد و البته بهانه خلیفه و اطرافیان ترک و عرب او در کشتن این سردار ایرانی آن بود که وی زندیق است. پس از مرگ افشین بفرمان خلیفه خانه او را جست‌وجو کردند و اموال وی را بتاراج بردند و در میان آنها تمثال انسانی را از چوب یافتند که زیورها و گوهرهای بسیار بر آن نشانده و از گوش آن سنگهایی مرصع به زر آویخته بود و علاوه بر این بتهای دیگری نیز در خانه او بدست آوردند.

اگر این روایات درست باشد، و در صحت آن هم نباید تردید بسیار کرد، افشین ظاهراً قبول اسلام کرد، ولی این قبول اسلام مانند عمل بسیاری از ایرانیان که میخواستند در دستگاه خلفا بمقامات عالی ارتقاء جویند، امری ظاهری بوده است و او دین اصلی خود را حفظ کرد و قصد داشت که پس از برانداختن خلیفه و پیش بردن توطئه‌یی که با مازیار ترتیب داده بود دین اصلی خود را آشکار کند و اگر واقعاً وی در خانه بت داشت نمیتوان او را بر دین زردشت دانست و گویا علت شهادت دادن موبد زردشتی برضد او همین امر بوده است.

پس از مرگ افشین «ابوتمام طائی» شاعر معروف عرب که قبلاً او را مدح گفته بود از کرده پشیمان شد و او را در قصیده بزرگ هجو کرد و کافر پسر کافر خواند و گفت سَرکفر در سینه او پنهان بود تا چون آتش که از آتش‌زنه آشکار شود پیدا شد و آن آتش که افشین هنگام حیات در برابر آن سجده میکرد پس از مرگ ویرا سوزاند و بدوزخ فرستاد...

اما پیداست که قتل افشین بهانه کفر و زندقه تنها برای پوشانیدن قصد خلیفه و مخالفان افشین بود و افشین فی الواقع گرفتار مخالفین سیاسی و نژادی خود یعنی عرب و ترک گردید و از میان رفت نه گرفتار عواقب کفر و الحاد خویش. احمد امین در این باب میگوید:

«افشین کافر و منافق نبود بلکه مردی از ایرانیان بود که معصم بر اثر حسن طاعت و خدمت او را برکشید و در امور مهم کشور بدو اعتماد کرد تا آنجا که جنگ با بابک خرمی را برعهده وی گذاشت و او با هزاران سپاه بجنگ بابک رفت و او را اسیر

کرد. اما حاسدان میان او و معتصم نثارافگندند و بمعصم گفتند که او نهانی راه مخالفت با تو میسپارد و بافشین گفتند که معتصم قصد دارد ترا مقید و محبوس سازد و افشین ازو بیمناک و رنجیده خاطر گشت و معتصم چون رنجش او را دید برآنچه سخن چنان گفته بودند یقین و اعتماد کرد و ازینروی او را مقید ساخت و سوزاند و بردار کشید و گویند مسبب این کار ابن ابی دواد بود که بر اثر دشمنی خود با او بدین کار مبادرت ورزید.^۱

۱۰

یعقوب لیث صفار

کشور ایران پس از انقراض شاهنشاهی ساسانی بزرگترین میدان منازعات با حکومت عرب شد و ما قسمت بزرگی از افتخارات تاریخی خود را مرهون ایامی هستیم که این منازعات بزرگ در آن صورت میگرفت.

نیاکان ما با نقشه‌ی درستی و میهن پرستانه، و با قصد احیاء تمدن و شکوه قدیم ایرانی بی آنکه دقیقه‌ی از دقایق مبارزه را از نظر صائب خویش دور دارند بزرگترین قیام ملی برضد فاتحین عرب دست زدند و در این راه چندان کوشیدند که سرانجام استقلال از دست رفته را بدست آوردند و ایران را از اضمحلال و فتنای همیشگی رهایی دادند. خونهای پاک صدها تن از برگزیده‌ترین فرزندان این آب و خاک بر دامن ایران مقدس فرو ریخت تا لکه‌های ننگ و شکست و مذلت از آن سترده گشت و این کشور دیرپای کهن سال با شکوه و عظمت جاودانی خویش برپای ماند.

یکی از این فرزندان بزرگ و نام‌آور ایران که تمام زندگی پرافتخار خویش را مصروف همین قصد بزرگ یعنی بدست آوردن استقلال و عظمت برپاد رفته کرد، جوانمردی از اهل سیستان بنام یعقوب است که او را باید فخر هر ایرانی و یکی از نشانهای بزرگ نبوغ نظامی ایرانیان دانست.

وی در ناحیه‌ی از ایران تربیت یافت که یکی از بزرگترین مراکز مخالفت با دستگاه حکومت عرب و از خطرناکترین آشیانه‌های مقاومت برای خلفای اموی و عباسی بوده است. این ناحیه پرافتخار سیستان است که حتی در داستانهای ملی ما هم محل ظهور بزرگترین پهلوانان بود.

سیستان بعهد خلافت عثمان در سال (۳۰) هجری پس از نبردی سخت گشوده شد و مرزبان آنجا یعنی ایران پسر رستم، که پس از جنگ بزرگ خود بی آنکه شکستی یابد صلاح را در صلح دیده بود، حتی هنگام مذاکره صلح نیز نتوانست از اهانت نسبت بدشمن خودداری کند و معروفست که همینکه چشم او بر سردار سپاه خصم افتاد گفت:

میگویند اهرمن بروز دیده نشود، اینک اهرمن است که آشکارا می بینم و درین هیچ شک نیست!

از این تاریخ سیستان یکی از بزرگترین مراکز نبرد و جدال با فرمانروایان عرب شد و جنگهای بزرگی در آن ناحیه میان عمال حکومت عرب و سیستانیان رخ داد چنانکه میتوان گفت از سال سیام هجری تا هنگام ظهور یعقوب، سیستان بیشتر اوقات از اقتدار و نفوذ حکومت عرب دور و در حقیقت مستقل بود و حتی مذهب زرتشتی نیز در تمام دوره قدرت خلفا بنهایت شدت و قوت در این سامان وجود داشت و روحانیان زرتشتی در آتشکدهها با آزادی مراسم دینی خود را انجام میدادند.

بقای حس ملیت در سیستان مخصوصاً از جهت حفظ روایات ملی در آن سامان آشکار میشود چنانکه سیستان را در آن ایام میتوان یکی از مراکز مهم حفظ و انتشار روایات ملی و داستانهای پهلوانی ایران دانست و اصولاً قسمت بسیار بزرگی از داستانهای ملی ما یعنی داستانهای پهلوانی خاندان کرشاسب مربوط به سیستان است و بنابر روایات قدیم بزرگترین پهلوانان ما از سیستان برخاستهاند و راجع به آنان داستانهای مفصلی در سیستان وجود داشت که از آن میان تنها داستان فرامرز پسر رستم در ۱۲ مجلد بوده است. سیستانیان باین داستانها علاقه بسیار داشتند و آنها را از حفظ میکرده و سینه بسینه میسپردهاند و شاید یکی از علل حادثه جویبی اهالی سیستان همین حفظ داستانهای پهلوانی و علاقه بتقلید از پهلوانان بزرگ بوده است. رواج داستانهای ملی و پهلوانی در سیستان بحدی بود که حتی آنها را ببعضی از نقاط سیستان نیز نسبت میدادند و مثلاً میگفتند دیه (قرنین) مولد یعقوب ستورگاه رستم دستان بود و بعض جغرافیایانویسان دوره اسلامی آخور رخس را در آن دیه نشان

دادهاند.

یعقوب پس از بلوغ از قرنین بشهر مرکزی سیستان رفت و در آنجا شغل بدر رادنبال کرد و از رویگری ماهی پانزده درهم^۱ بدست میآورد و از همت بلند آنرا با یاران میخورد و از این طریق دوستانی جدید برای خود فراهم می کرد. اما روح بلند پرواز و برتری جوی او بدین کار قانع نبود و راهی برای نیل بمقامات بلند می جست. اتفاقاً جریانات اجتماعی و سیاسی سیستان در این ایام برای ترقی آزاد مردم سیستانی ما مساعد بود زیرا در این هنگام «جوانمردان» یا عیاران در سیستان صاحب قدرت و نفوذی بودند و یعقوب که شجاعت و آزاده مردی و مردانگی را از نیاکان باثرب میبرد و بر اثر جوانمردی ذاتی یاران بسیاری نیز بدست آورده بود، باسانی میتوانست بصف «جوانمردان» در آید و از این طریق مقدمات ترقی سریع خویش را فراهم کند. یعقوب در میان عیاران بزودی مقام و مرتبه سرهنگی یافت و چون با همه مردم حتی با مغلوبین بمهربانی رفتار میکرد و نیز از آنجا که بر اثر شجاعت و قدرت همواره در جنگها و حملات پیشرفت با او بود، بزودی بر شماره هواخواهان او افزوده شد و قدرتی بسیار یافت.

در این هنگام سیستان در دست یکی از مخالفان حکومت عرب بنام صالح ابن نصر بود و یعقوب که هنوز در آغاز ترقیات خود بود صلاح خویش را در همدستی با او دانست و با ورود خود و هواداران خویش در جزء طرفداران او باعث رواج کار وی شد. اما صالح مرد تندخو و بی محابا بود و بیهوده مردم را مضارده و شهرها را غارت می کرد و جوانمرد بلند همت ما که نمیتوانست بنا چنین مردی منفعت جوی و مردم آزار همدست باشد، بر او شوریده و او را در جنگی از میان برد (۲۴۷ هجری) و در محرم همین سال مردم سیستان با او بیعت کردند و او را بامارت سیستان برگزیدند. اگرچه مورخان سال رسمی سلطنت یعقوب را سال ۲۵۹ هجری می پندارند ولی حقاً پادشاهی این مرد بزرگ از سال ۲۴۷ یعنی از همان سال آغاز میشود که او

۱. درهم واحد پول نقره در ایران پیش از اسلام و دوره حکومت اسلامی بود و واحد پول طلا را نیز در ایران پیش از اسلام و دوره اسلامی دینار میگفتند و این دو واحد پول ایرانی در دوره حکومت اسلامی در میان تمام مسلمین رائج بود.

صالح بن نصر را از میان برد و از جانب مردم بحکومت ایالت مستقل سیستان انتخاب شد و از این سیستان مستقل نقشه ایجاد یک ایران مستقل را طرح کرد.

فعالیت واقعی یعقوب از همین موقع آغاز گشت چه او قصد نداشت بولایت سیستان اکتفا کند بلکه میخواست آنرا مبداء حمله برای فتح سایر نواحی ایران قرار دهد و این مطلب از پیامی که بر رئیس خوارج^۱ سیستان داده بود بخوبی آشکار است آنجا که گفت: «... امیر المؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاه خویش دست ما یکی کن که ما باعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم و اگر خدای تعالی نصرت کند بولایت سیستان اندر فزائیم آنچه توانیم».^۲ از همین پیام آشکار است که یعقوب تنها برای تحصیل امارت محدود سیستان قیام نکرده و همت عالی او بنجات تمام کشور ایران متوجه بوده است و تمام سالهای اول حکومت او نیز برای تهیه مقدمات همین مقصود صرف شد. پس نخست بدفع مخالفان داخلی مخصوصاً صالح بن نصر امیر پیشین سیستان که هنوز قدرتی داشت پرداخت و چون این مرد با «ژنده پیل»^۳ پادشاه کابل برضد یعقوب اتحادی بسته و از نو قوتی گرفته بود یعقوب بر سر او تاخت و در سالهای ۲۴۹ و ۲۵۰ مشغول زدو خورد با او بود و آخرین جنگ بزرگ وی با این مرد و متحد او که بالشکر انبوه و پیلان بسیار بیاری صالح آمده بود در سال ۲۵۰ صورت گرفت. در این جنگ چون ژنده پیل عدت و غدت بیشتر داشت کار بر یعقوب سخت شد و اگر شجاعت ذاتی او نبود محققاً شکست در سپاه او میافتاد اما یعقوب پنجاه سوار از میان لشکریان خویش انتخاب کرد و بقلب سپاه ژنده پیل حمله برد و او را کشت و شکست در سپاه بی سردار او افگند چنانکه شش هزار تن از آنان کشته و سی هزار تن اسیر شدند و غنائم فراوانی از فیل و اسب و نقدینه و اسلحه و

دیگر چیزها باضافه تخت سیمین ژنده پیل بدست یعقوب افتاد و مخالف بزرگ یعقوب یعنی صالح نیز در همین جنگ اسیر و بسیستان برده شد.

با این فتح بزرگ که تنها مرهون شجاعت یعقوب بود قدرت و ثروتی بسیار نصیب او شد و علاوه بر سیستان قسمت زیادی از افغانستان امروزی در قلمرو حکمرانی او درآمد و او ازین پس باسانی در سالهای ۲۵۱ و ۲۵۲ برخی از مخالفان داخلی را از پای درآورد.

از سال ۲۵۳ بعد دوره مهاجمات بزرگ یعقوب بولایات مهم ایران که در دست خلفای عباسی یا عمال آنان بود آغاز شد. نخستین ناحیه بزرگ ایران که پس از سیستان و کابل و غزنین مورد توجه یعقوب شد خراسان است. خراسان در آن روزگار نواحی بسیار وسیعی بوده که تا جیحون و داخله افغانستان کنونی و ریگزارهای میان دریاچه خوارزم و بحر خزر امتداد داشت و باضافه برخی از قسمتهای دیگر ایران در دست محمد بن طاهر از اعقاب طاهر بن حسین ذوالیمینین (سردار معروف ایرانی معاصر مأمون عباسی) بود. یعقوب از دو راه میتوانست باین ناحیه وسیع حمله ور شود یکی از راه جنوب که بیشتر خشک و سخت و طولانی بود و دیگر راه هرات که برای حمله بداخله خراسان و رسیدن به نیشابور مساعدتر بنظر می آمد. حاکم هرات که از بستگان محمد بن طاهر بود پس از محاصره بی طولانی مغلوب و اسیر شد و چون این خیر به پادشاه طاهری رسید یکی از سرداران خود (ابراهیم بن الیاس) را مأمور دفع یعقوب کرد ولی ابراهیم در جنگی سخت با دادن تلفات شدید مغلوب شد و بخراسان نزد محمد بن طاهر گریخت و گفت: جنگ با این مرد سودی ندارد زیرا او سپاهی هولناک دارد که از کشتن هیچ باک ندارند و بی تکلف و بی ملاحظه میجنگند و جز شمشیر زدن کاری ندارند چنانکه گویی از مادر برای جنگ زاده اند و او (یعنی یعقوب) خود مردی جد و شاهمنش و جنگجوست و جز استمالت با او راهی نیست. محمد بن طاهر نیز چاره جز آن ندید که تمام فتوح او را برسمیت بشناسد و علاوه بر آن حکومت کرمان و پارس را نیز بدو دهد و یعقوب که شاید موقتاً صلاح کار را در تحکیم وضع خود در ولایات و نواحی مفتوحه جدید یعنی کابل و غزنین و هرات و فارس و کرمان میدید از ادامه جنگ با محمد بن طاهر

۱. خوارج یکی از فرق اسلامی بودند که از دوره خلافت حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام پدید آمده با نظریات خاصی که داشته اند همواره با خلفا مخالفت میکرد و آنانرا کافر میشمرده و بهمین سبب بدستهایی تقسیم میشده و برای خود رئیسی که ادعای خلافت داشت تعیین میکردند.

۲. تاریخ سیستان، ص ۲۰۳.

۳. لقب پادشاهان ناحیه کابل که اغلب بصورت مخفف زنبیل نوشته میشد و همین کلمه را اغلب باشتباه رتبیل نیز نوشته اند.

همه بزرگان و علما و فقها و رؤساء نیشابور را اینجا جمع کن تا منشور و عهد خلیفه بدانان عرضه کنم. حاجب دستور داد تا ندا کردند و فردا همه بزرگان نیشابور بدرگاه یعقوب آمدند. یعقوب فرمان داد دو هزار غلام با سلاح تمام و گرزهای سیمین و زرین در خدمت او صف کشند و او خود برسم شاهان بنشست. آنگاه بزرگان را بخدمت او آوردند و حاجب را گفت آن عهد خلیفه را بیاور تا بایشان بر خوانم. حاجب آن «عهد و منشور» را که در پارچه‌ی پیچیده بود آورد و در برابر یعقوب نهاد. یعقوب پوشش از روی «منشور» خلیفه برداشت، زیرا آن شمشیری بران و درخشان بود! آنرا بر دست گرفت و بجنابانید، مردم از بیم جان بلرز در افتادند. یعقوب گفت: مترسید! این شمشیر را برای کشتن شما نیاورده‌ام، اما شکایت کردید که یعقوب منشور خلیفه ندارد، خواستم تا بدانید که دارم! و آنگاه گفت: مگر خلیفه را این شمشیر در بغداد نشانده است؟ گفتند آری، گفت مرا بدین جایگاه هم این شمشیر نشانده است، فرمان من و خلیفه یکی است.

بعد از فتح خراسان یعقوب بگراگان و طبرستان تاخت. در این هنگام حکومت گراگان و طبرستان در دست یکی از امرای علوی بنام حسن بن زید بود که آن دو ناحیه را از چنگ بنی عباس بیرون آورده بود و خود بر آن نواحی حکومت میکرد. یعقوب او را به آسانی شکست داد و بکوه دیلمان راند و بخراسان بازگشت و در سال ۲۶۱ بفارس رفت و پس از چندی توقف، لشکر بخوزستان کشید و آنرا از تصرف خلیفه عباسی بیرون آورد و چندی در همان ولایت ماند. چون خبر ورود یعقوب بخوزستان و توقف وی در آنجا به خلیفه المعتمد علی الله^۱ رسید سخت به وحشت افتاد، چه بیم داشت که یعقوب بر بغداد بتازد و بساط حکومت عرب را برچیند. با اینحال راهی جز استمالت او نمیدید و بهمین سبب رسولی نزد او فرستاد و فرمان

(ادامه پاورقی از صفحه قبل)

شمشیر بر بعضی نواحی دست می‌یافتند و یا بحکامی که به ولایات مختلف میفرستادند فرمان (عهد - منشور) حکومت آن نواحی را میدادند و این رسم تشریفاتی حتی برای پادشاهانی که سلطنت را به ارث میبردند نیز معمول بود. در دست داشتن این منشور در حقیقت اطاعت مردم را نسبت بامرا و سلاطین از لحاظ دینی موجه میساخت.

۱. خلیفه عباسی از ۲۵۶ تا ۲۷۸ هجری.

خودداری کرد و تا سال ۲۵۸ در کرمان و فارس و کابل و بلخ و هرات مشغول زدوخوردهای شدید با مخالفان خویش و از میان بردن آنان بوده و در همین سال اخیر خلیفه عباسی^۱ نیز متصرفات او را برسمیت شناخت و برادر و ولیعهد خود^۲ را برسالت نزد یعقوب فرستاد با منشور فرمانروایی بلخ و تخارستان^۳ و پارس و کرمان و سیستان و ولایت سند.

پس از تحصیل این مقدمات قدرت یعقوب چندان فزونی یافت که دیگر هنگام تسلط او بر خراسان و عراق یعنی دو قسمت از مهمترین قسمتهای ایران آنروز فرارسید. پس در سال ۲۵۹ بخراسان حمله کرد و یکسر تانیشابور که در آن روزگار و مدتها بعد از آن مرکز خراسان و بزرگترین شهر معروف مشرق ایران بود، تاخت و بهانه او در این کار تعاقب یکی از دشمنان شخصی خود^۴ بود که به محمدبن طاهر پناه برد.

معروفست که چون یعقوب به نزدیک نیشابور رسید رسولی بدربار محمدبن طاهر فرستاد. چون رسول به نیشابور رسید و ببارگاه پادشاه طاهری درآمد از حاجب^۵ او بار خواست. حاجب گفت «بار نیست که امیر خفته است.» و رسول یعقوب در پاسخ او گفت: «کسی آمد که او را از خواب بیدار کند.» و از آنجا بازگشت. نیشابور باآسانی گشوده شد و پادشاه خواب آلود طاهری و اطرافیان غافل او همه اسیر سردار بیدار و شجاع سیستانی گردیدند و با این فتح مملکت یعقوب بیش از نصف ایران آنروز گشت.

پس از فتح نیشابور به یعقوب خبر بردند که مردم میگویند یعقوب عهد و منشور خلیفه^۶ ندارد، چگونه او را اطاعت کنیم؟ یعقوب به حاجب خود گفت فردا

۱. المعتمد علی الله احمدبن جعفر.

۲. ابواحمد طلحة الموفق.

۳. از ولایات ساحلی جیحون که به دو قسمت تخارستان علیا و تخارستان سفلی تقسیم میشد.

۴. عبدالله بن صالح که شمشیر بر یعقوب کشیده و او را زخمی زده و گریخته بود.

۵. پرده‌دار: مأمور تشریفات درباری.

۶. چنانکه اندکی پیش در ضمن همین مقاله دیده‌ایم خلفای عباسی به سرداران بزرگ و همچنین بفاتحینی که بزور

(ادامه پاورقی در صفحه بعد)

من بر تخت شاهان خواهم نشست!

سپاه یعقوب ببغداد نزدیک شد تا بمنزل دیرالعاقول رسید. در اینجا خلیفه و ولیعهدش «موفق» چاره‌ی جز مقابله با یعقوب ندیدند و جنگ میان دو طرف درگرفت (روز یکشنبه سوم یا هفتم رجب سال ۲۶۲ هجری). نخستین روز جنگ بفتح ایرانیان بسر آمد و یعقوب و سپاهیان وی با حملات مردانه خویش بسیاری از سپاهیان خلیفه را از میان بردند و مابقی از پیش سپاهیان او گریختند. خلیفه و سرداران او چون دیدند که در جنگ مردانه با این سردار بزرگ تاب مقاومت ندارند دست بحیله زدند و نامردانه آب دجله را در لشکرگاه او افگندند چنانکه عده زیادی از سپاهیان ایران غرقه شدند و یعقوب ناگزیر با بازمانده سپاه خود به جندی شاپور عقب نشست و شروع به گرد آوردن سپاهیان جدید کرد تا بار دیگر بر بغداد حمله برد و بساط حکومت عرب را الی‌الابد برچیند. خلیفه حيله گر عباسی چون خبر توقف یعقوب را در خوزستان شنید دانست که این شیرمرد باز بقصد او به حرکت خواهد آمد، پس از نو شروع به استمالت او کرد و رسولی با نامه نزد او فرستاد و خواست او را بمواعید بسیار بفریبد و بداخله ایران باز گرداند. یعقوب فرمان داد تا در جواب رسول خلیفه تره و ماهی و پیازی چند بر طبقی چوبین نهند و پیش آرند، آنگاه گفت رسول خلیفه را در آوردند و بنشانند. پس روی سوی رسول کرد و گفت: برو خلیفه را بگوی من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است و این پادشاهی و گنج و مال از راه عیاری و شیرمردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث یافته‌ام و نه از تو دارم. از پای ننشینم تا خاندان ترا ویران نکنم. یا آنچه گفتم بجای آورم و یا بسر نان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم. اینک گنجه را گشودم و لشکرها را باز خواندم و بر اثر این پیغام آمدم! و بعد از آن همچنان بجمع سپاه و تحکیم وضع خود ادامه داد تا بدومین حمله خود بر بغداد مبادرت ورزد اما اجل مهلتش نداد و بقولی پیش از حرکت بجانب بغداد و بقولی اندکی پس از عزیمت ببغداد بمرض قولنج درگذشت و بغداد مضطرب را از اضطراب رهایی داد و ایران آرزومند را به ناامیدی و حرمان دچار کرد. وفات او را اغلب مورخان در ماه شوال سال ۲۶۵ نوشته‌اند. بر سنگ مزار او دو بیت بتازی نگاشته بودند که شاعری فارسی زبان آنرا

حکومت ولایاتی را که قبلاً داشت باضافه طبرستان و گرگان و شرطه بغداد بدو داد و در تمام مدتی که یعقوب از فارس تا محل دیرالعاقول نزدیک بغداد در حرکت بود میان او و خلیفه مکاتبه در کار بود. خلیفه سعی داشت یعقوب را بمواعید مختلف دلخوش کند اما یعقوب با عزم راسخ در فکر فتح بغداد بود. بنابر روایتی مشهور در یکی از نامه‌های خود به المعتمد به ابیات و طنز دوستانه‌ی که المتوکل شاعر معروف ایرانی خطاب به بنی عباس سروده بود، استشهاد کرد و ما برای آنکه مرتبه وطن دوستی و علو فکر این آزاده‌مرد را نموده باشیم ترجمه چند بیت از آنرا در اینجا می‌آوریم:

من فرزند آزادگان جم‌نژاد،
و صاحب ارث پادشاهان ایرانم.
و زنده کننده آنچه از عزت آنان که از میان رفته،
و طول ایام قدیم بر آنها قلم فراموشی کشیده است!
من آشکارا خواهان انتقام آنانم
و اگر کسی از حق ایشان چشم پوشد من چشم نخواهم بست.
درفش کاویانی با من است
و امیدوارم که بفر آن بر تمام ملل برتری یابم.
پس بهمه بنی‌هاشم^۱ بگوی
که پیش از پشیمانی آماده خلع شوید!
ما بقهر و بطعن نیزه‌ها و ضرب شمشیرها شما را حکومت دادیم.
و پدران ما پادشاهی را بشما دادند
اما شما بشکر نعمتها وفا نکردید.
پس باز گردید به حجاز، سرزمین خود،
.....
و آنگاه بیاری شمشیر تیز و نوک قلم،

۱. در اینجا مراد از بنی‌هاشم اعم است از آل ابوطالب و آل‌عباس که هر دو داعیه خلافت و حکومت بر مسلمین را داشتند.

بشعر فارسی درآورد و آن چنین است:^۱
 بگرفتم آن خراسان با ملک فارس یکسان
 ملک عراق از من یکسر نبود رسته
 بدرود باد گیتی و آن بوی نوبهاران
 یعقوب لیث گویی در وی نبد نشسته!

پس از او برادرش عمرو بجایش نشست و دیری مانند برادرش بر قسمتی بزرگ از ایران حکومت کرد تا سرانجام مغلوب و اسیر امیر اسمعیل سامانی شد و پس از این واقعه قلمرو دولت صفاری محدود بسیستان گشت و آخر بسال ۳۸۳ بدست محمود غزنوی از قدرت افتاد ولی حکومت این خاندان بر سیستان، یا بهتر بگوییم، ریاست آن در سرزمین مذکور بشهادت تواریخ مدتهای متمادی دیگر امتداد داشت. از آنچه گذشت مسلم میشود که یعقوب بن لیث در زمره بزرگترین نوایغ تاریخی ایران است. وی مردی بود مستقیم‌الرأی، شجاع، سریع‌العمل، دوراندیش، بخشنده، مهربان، عادل، دیندار و میهن‌پرست، و عبارت دیگر دارای تمام سجایای مهم فرماندهی که باید مورد توجه هر سردار لایق باشد. مهمترین صفتی که در زندگی یعقوب بیش از هر چیز جلب توجه میکند و اولین علت پیشرفت کار او شده جوانمردی و بخشنده‌گی اوست. یعقوب ثروت را برای گردآوردن و آنگندن نمیخواست، ثروت در حقیقت وسیله‌ی برای پیشرفت مقاصد او بود و بهمین سبب در اوایل زندگی خود هرچه بدست می‌آورد با دوستان و یاران می‌خورد و پس از وصول بمراتب عالی فرماندهی و سلطنت نیز هیچگاه از بذل و بخشش و خصوصاً بی‌نیاز داشتن سربازان و اطرافیان خود دریغ نمیداشت و علت اینکه یاران و جانبداران او در سیستان بسرعت فزونی گرفت همین نکته اساسی بود. یعقوب بجای توجه بمال به نکته دیگری توجه داشت و آن جمع مردان کار برگرد خود بود و در این مورد حتی از گناه دشمنانی که بدو پناهنده میشدند، در صورتیکه مردانگی و لیاقتی در آنان می‌دید. صرف‌نظر میکرد و از آن میان مخصوصاً خوارج را که همواره مخالف دستگاه

۱. نقل باختصار از سیاستنامه خواجه نظام‌الملک چاپ آقای اقبال ص ۱۵.

خلافت و عمال خلافت بودند، پس از مطیع ساختن مورد لطف قرار میداد و در شمار سربازان خود در می‌آورد چنانکه چون یکی از رؤسای خوارج خراسان به زینهار^۱ یعقوب آمد پادشاه صفاری او و سپاهیانش را بنیکی پذیرفت و ولایت اسفزار و بیابانهای خراسان و کردان را بدو داد و گفت «تو و یاران تو را دل قوی باید داشت که بیشتر سپاه من و بزرگان همه خوارجند و شما اندرین میانه بیگانه نیستید، اگر بدین عمل^۲ که دادم بسر نشود^۳ مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیداکنم^۴ و دیوانشان برانم و هرچه از آن عمل خواهند بدهم، اما این کوهها و بیابانها نغرهاست^۵ که شما را از دشمنان نگاه باید داشت که ما قصد ولایات بیشتر داریم... و مرا مرد به کارست خاصه شما که همشهریان منید...»^۶

دیگر از خصائل یعقوب رأفت و مهربانی با زیردستان خود بود. او هیچگاه زیردستان را از راه تهدید و آزار و شکنجه مجبور بفرمانبرداری نمی‌کرد بلکه همواره دل آنان را از سرداران گرفته تا سربازان بدست می‌آورد و برقلوب ایشان حکومت میکرد و بهمین سبب هم سربازان و سرداران او در هر حال و وضع، حاضر بجانبازی با وی بودند و حتی میان برف هم در کوهستانها می‌جنگیدند، اما اگر کسی از زیردستان با وجود آنهمه لطف و مهربانی در دوستی خیانت می‌ورزید، سردار سیستانی حاضر بگذشت از گناهان او نبود و بعضی از اوقات او نیز در داخله ممالک بکنگ با اینگونه افراد گذشته است.

شجاعت یعقوب و سرعت عمل وی نیز یکی از علل مهم پیشرفتهای سریع او در لشکرکشیها و فتح ممالک شد. یعقوب با سواران و سپاهیان ورزیده خود اغلب مانند صاعقه بر سر دشمنان فرود می‌آمد و پیش از آنکه دشمن فرصت تهیه و تدارک

۱. پناه
۲. ولایت و حکومت
۳. در تداول امروز؛ پیش نرود
۴. معلوم کنم
۵. نغز؛ سرحد.
۶. تاریخ سیستان ص ۲۱۸.

سپاهی و جنگ و ستیز یابد او را از پای در می‌آورد. در جنگی که باژنده پیل پادشاه کابل کرد چنانکه دیده‌ایم شجاعت ذاتی او توانست سپاه خصم را با آن همه سازوبرگ و پیلان از میان ببرد و فتوحی را که تا آنروز برای مسلمین صورت نگرفته بود میسر سازد. وقتی ابراهیم بن الیاس سپهسالار خراسان بامر عبدالله بن ظاهر آخرین پادشاه طاهری بمقابله یعقوب رفت (در نخستین حمله یعقوب بر خراسان) و شکست یافته بنزد پادشاه خراسان بازگشت در باب یعقوب گفت: «با این مرد بحرب هیچ نیاید که سپاهی هولناک دارد و از کشتن هیچ باک نمی‌دارند و بی تکلف و بی نگرش^۱ همی حرب کنند و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گویی که از مادر حرب را^۲ زاده‌اند...»^۳

دینداری یعقوب نیز مشهور است. وی در عین آنکه با دستگاه خلافت جداً مخالف بود و بنی عباس و همه عرب را بدیده بغض مینگریست، در پیروی از سنن و فرایض دینی نهایت مراقبت را داشت و مانند همه ایرانیان روشن بین آن روزگار میدانست که دین اسلام ربطی به دوستداری یا قبول تابعیت عرب ندارد. یکی از علل جنگهای او در جانب کابل و سند نیز همین بود و او در این حدود میکوشید که پیروان بودا و برهما را بدین اسلام درآرد و اگر کسی قبول اسلام میکرد از او و لشکریان او در امان بود و حتی اگر پس از غارت بدین کار تن در میداد آنچه از وی گرفته بود بدو باز می‌داد. از نتایج بزرگ دینداری و جوانمردی (عیاری) یعقوب عفاف و پاکدامنی او بود و بهمین سبب سعی داشت همه سرداران و بزرگان درگاه او بر همین سیرت باشند. گویند روزی بر خضراء^۴ «کوشک یعقوب» نشسته بود، مردی را بر سر یکی از کوی‌های اطراف میدان دید که سر برزائو نهاده و نشسته است. با خود اندیشید که این مرد را غمی است، پس حاجبی فرستاد و او را بخواند و حال او پرسید. گفت ای پادشاه سرهنگی از آن تو هرشب یا هر دو شب از بام خانه من فرود می‌آید و با دخترم

بی رضایت من و او ناحفاظی^۱ میکند و مرا با او تاب ستیزه نیست. یعقوب گفت چرا با من نگفتی؟ اکنون بخانه رو و چون او بیاید اینجا آی، مردی با سپر و شمشیر خواهی دید که با تو بیاید و انصاف تو بستاند. مرد برفت و شب دیگر آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود و با او تا بخانه رفت و آن سرهنگ را در خانه آنمرد یافت، شمشیر بر تارک او زد و او را از پای در آورد، آنگاه گفت چراغی برافروزد و چون برافروخت گفت آبم ده و چون آب بخورد گفت نان بیاور. پدر در مرد جنگی نظر کرد و دید این پادشاه است که بیاری او آمده! یعقوب گفت قسم بخدا که از آن هنگام که این سخن با من گفתי تا کنون آب و نان نخوردم، اکنون جسد این مرد برگیر و بر لب خندق انداز. بامدادان فرمود منادی کنید که هر که خواهد سزای ناحفاظان بیند بر لب خندق رود و بر آن مرد بنگرد.

یکی از خصائص مهم یعقوب مخالفت سخت او با قوم عرب و با بنی عباس بود. او همواره میگفت که «دولت عباسیان را بر غدر و مکر بنا کرده‌اند نبینی که با بوسلمه^۲ و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل^۳ با چندان نیکویی که ایشان را اندر آن دولت بود چه کردند؟ کس مباد که برایشان اعتماد کند!»^۴ و ما از این دشمنی نژادی او با عرب دو نتیجه گرفتیم: یکی تحصیل استقلال سیاسی و دیگر بدست آوردن استقلال ادبی، بدین معنی که یعقوب در نتیجه دشمنی ذاتی که با تازیان داشت نسبت بزبان آنان نیز اظهار مخالفت میکرد و برخلاف سایر رجال و امرای ایران که چون دستگاه سلطنت ترتیب میدادند گروهی از فضلائی عربی‌دان را در شمار بزرگان دربار میپذیرفتند و زبان عربی را زبان رسمی دربار قرار میدادند، او در دربار خود زبان عربی را بکلی متروک گذاشت چنانکه کسی در دربار او نبود که به تازی سخن گوید.

۱. بی‌عفتی.

۲. مراد ابوسلمه خلال نخستین وزیر ایرانی بنی عباس است که با ابومسلم خراسانی در تحکیم بنیان حکومت عباسی کوشش کرد ولی سفاح اولین خلیفه بنی عباس پس از وصول بخلافت این مرد بزرگ را ناجوانمردانه بقتل رسانید.

۳. فضل بن سهل وزیر مأمون که بحیله در حمام سرخس کشته شد.

۴. تاریخ سیستان ۲۶۷-۲۶۸.

۱. بی‌ملاحظه.

۲. برای.

۳. تاریخ سیستان ص ۲۰۹.

۴. تقریباً مانند سبزه میدانهای ادوار اخیر.

تاریخی ایران شمرد.

همین عدم توجه به زبان تازی باعث شد که یعقوب متوجه زبان دری^۱ شود و فرمان دهد که نویسندگان و شعرای دربار او آن زبان را بجای زبان تازی برگزینند و گویا این نابغه بزرگ با این اقدام قصد تحکیم بنیان استقلال ایران داشت و میدانست که استقلال سیاسی ایران از حکومت عرب بی استقلال ادبی او غیر ممکن است.

پس از فتوح پیایی یعقوب و بدست آوردن خراسان و برانداختن خوارج شعرا شروع بمدح یعقوب به تازی کردند و چون یکی از شاعران شعر تازی خود را بر او خواند گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» و همین اشاره یعقوب و امتناع از شنیدن اشعار عربی باعث شد که بعضی ادبای دربار او مانند محمدبن و صیف و بسام کرد و محمدبن منخلد شروع بمدح یعقوب و نظم و قایع به زبان پارسی کنند و این نخستین بار است که پس از تسلط عرب رسماً به زبان پارسی توجه شد. بعد از یعقوب برادرش عمرو همان روش یعقوب را در ترویج زبان پارسی پیش گرفت و بعد از او سامانیان نیز همین سنت را تعقیب کردند و بدین ترتیب زبان پارسی زبان رسمی سراسر ایران و همدوش زبان عربی گردید و بعدها در شمار یکی از بزرگترین زیبانه‌های ادبی جهان در آمد.

اما گذشته از این مراتب اهمیت یعقوب مخصوصاً در آنست که وی توانست حکومت ایرانرا عملاً از دست حکومت مرکزی عرب یعنی دستگاه خلافت بیرون آورد و رسم تعیین حاکم را از طرف خلیفه در نواحی مختلف ایران براندازد، چه پیش از او رسم چنان بود که خلیفه کسی را بحکومت یکی از ایالات یا ولایات بگمارد اما ظهور یعقوب و بیانات مشهور او پس از تسخیر خراسان در نیشابور این سنت را منسوخ کرد و رسمی جدید آورد و آن این بود که از این پس امرای محلی ایران هر یک ناحیه‌یی را بالاستقلال تحت اختیار خود در می‌آوردند و خلیفه نیز برای آنکه اطاعت مذهبی مردم از امرای مذکور مانعی نداشته باشد ناگزیر فرمانی بآنان میداد. بنابراین یعقوب نخستین کسی است که ملت ایران را عملاً از استقلال سیاسی و نظامی و ادبی برخوردار کرد و از این جهت او را باید مانند ابو مسلم از جمله بزرگترین مردان

۱. لهجه عمومی قسمتی از مشرق ایران و همین لهجه است که در دوره اسلامی زبان ادبی و رسمی سراسر ایران شد و آنرا فارسی و پارسی نیز نامیده‌اند.

ابوالقاسم جعفر (متوفی بسال ۳۱۲) و ابوعلی الناصر محمدبن احمدبن حسن و ابو جعفر احمدبن حسن مدتی در برخی از نواحی گرگان و تبرستان حکومت میکردند. اینان اگرچه ایرانی نبودند لیکن حکومت و تسلطشان بر گرگان و مازندران و رویان و گیلان دو فایده داشت:

اول آنکه نواحی مذکور بوسیله آنان عملاً از حیطة تصرف خلفا بیرون آمد و موضوع اطاعت از بغداد در آنسامان بتدریج فراموش شد.

دوم آنکه در دستگاه فرزندان ناصر کبیر چند تن از سرداران نامی دیلمان و تبرستان تربیت شدند و روی کار آمدند که بعداً هر یک برای خود دستگاهی ترتیب دادند و علاوه بر نواحی شمالی ایران قسمتهای دیگری از این کشور را هم از ربقة طاعت خلفا بیرون آوردند و خدمات صفاریان و سامانیان را تکمیل کردند. از جمله این سرداران یکی اسفار پسر شیرویه است. کلمه اسفار اسمی پارسی و از ریشه «أسوار» پهلوی و لهجه‌یی از آن است که بمعنی سوار و شجاع و جنگاور میباشد. وی در ابتدای کار خود در جزو سران لشکر ماکان پسر کاکای یکی از سرداران دیلمی بود که نخست در کشمکشهای میان سادات طالبیه شرکت داشت و بعدها مدتی بر ری و بعضی نواحی خراسان و گرگان حکومت میراند و ما شرح احوال او را جداگانه نوشته‌ایم. چون ماکان از سوء رفتار اسفار که مردی تندخو و خونریز بود رضایتی نداشت او را از میان لشکریان خود بیرون راند و اسفار از این پس خود بالاستقلال چندی با سادات طالبیه و گاهی با عمال سامانی سازش میکرد تا بتدریج بر قدرت او افزوده شد چنانکه پس از خروج از دستگاه ماکان به بکر بن محمدبن الیسع عامل سامانیان در خراسان پیوست و از جانب او مأمور فتح گرگان گردید.

در این هنگام ماکان در تبرستان بسر میرد و برادرش ابوالحسن در جرجان و یکی از سادات بنام ابوعلی محمدبن ابوالحسین احمد نواده ناصر کبیر در حبس او بود لیکن شبانه‌گام بر ابوالحسن دست یافت و او را کشت و از خانه او بگریخت و به اسفار پسر شیرویه و علی پسر خورشید که هر دو از مخالفان ماکان بودند توسل جست و علی را به سپهسالاری برگزید و او با اسفار پسر شیرویه اتحاد کرد و این دو تن ماکان را از تبرستان بیرون راندند. ابوعلی محمد پس از چندی از اسب درافتاد و

اسفار پسر شیرویه

در مقدمه احوال مازیار پسر قارن که در سرزمین مازندران بر خلفای عباسی قیام کرده بود، گفته‌ایم که نواحی کوهستانی تبرستان و دیلمان همواره یکی از مراکز مبارزه با تازیان بود و حکومت عرب برای فتح این ناحیت‌ها مجاهدات فراوان کرد و عاقبت نیز چنانکه باید توفیق نیافت. شهرت اهالی تبرستان و رویان و دیلمان و گیلان در مبارزه با خلفا باعث شده بود که این نواحی از مراکز مهم تجمع مخالفان خلافت عباسی و علی‌الخصوص مدعیان خلافت از بنی‌هاشم گردد و اهالی این سرزمینها نیز پیوسته آنانرا بنیکی می‌پذیرفتند و با ایشان طریق دوستی و همعهدی میسپردند چنانکه در عهد خلافت المستعین (مخلوع بسال ۲۵۳ هجری) مردی از سادات علوی بنام حسن بن زید ملقب به «داعی» که در ری اقامت داشت به دعوت اهل رویان بدانجا رفت و حکومتی تشکیل داد (۲۵۰ هجری) و چون هیچیک از پادشاهان و اسپهبدان تبرستان با حاکمان عرب بر سر دوستی و مهر نبودند بزودی جانب او را گرفتند و ویرا تقویت کردند بنحویکه محمدبن اوس عامل خلیفه از او شکست یافت و با سرعت تمام، همه مازندران و گرگان در قبضة طاعت او در آمد و او خود در سال ۲۷۰ درگذشت و بعد از وی محمدبن زید (۲۷۰-۲۸۷) معروف به «داعی کبیر» هفده سال حکومت راند و عاقبت بدست عمال سامانیان کشته شد و پس از او چندی حکومت گرگان و تبرستان با عاملان پادشاهان سامانی بود تا یکی دیگر از سادات بنام الناصر الکبیر حسن بن علی بر این نواحی تاخت و دیگر باره حکومت بدست سادات طالبیه افتاد و فرزندان و نوادگان او یعنی ابوالحسین احمد (متوفی بسال ۳۱۱) و

بمرد و برادرش ابو جعفر بجای وی نشست و کار لشکریان همچنان با اسفار و علی بن خورشید بود لیکن اسفار پس از چندی از تبرستان بگرگان رفت و خلع طاعت سید ابو جعفر کرد و ابو جعفر سردار خود علی بن خورشید را بجنگ او فرستاد و اسفار نزدیک شهر ساری بر علی غلبه یافت.

در این میان یعنی در حدود سال ۳۱۴ ماکان بن کاکي در نواحی غربی مازندران مشغول تهیه نیرو و وسایل کار بود و با داعی صغیر حسن بن قاسم که سودای غلبه بر تبرستان و گرگان را در سر می‌پروراند طرح دوستی میریخت تا آنکه هردو تن بر تبرستان تاخندند و آنرا از دست سید ابو جعفر و اسفار بیرون آوردند و اسفار ناگزیر به گرگان پناه برد. در این اوقات بکر بن محمد بن السبع سپهسالار خراسان در گرگان بسر می‌برد. اسفار نزد او رفت و چندگاه در خدمت او بود تا بکر درگذشت.

بنابر نقل صاحب تاریخ تبرستان «لشکر برو (اسفار) بیعت کردند و ایلتغدی نام غلامی بود از آن بکر، از نصر بن احمد خائف بود، بدو پیوست و ملک خراسان او را مسلم شد، خبر به نصر بن احمد رسید، صالح بن سیار را با نوبت و علم و تشریف و استمالت پیش او فرستاد و اسفار بطاعت و متابعت او قوی شد.» این واقعه در سال ۳۱۵ اتفاق افتاد و گویا حکومت اسفار تنها مقصور بر گرگان بود نه همه خراسان، و بهر حال اسفار پس از این موفقیت مرداویج پسر زیار دیلمی را نزد خود خواند و به سپهسالاری گماشت و مطرف بن محمد گرگانی را وزارت داد و باتفاق مرداویج بتبرستان تاخت.

در سال ۳۱۶ داعی صغیر حسن بن قاسم که بیاری ماکان بر ری استیلا یافته و آنرا از چنگ عمال سامانی بیرون آورده بود و بر آن دیار و قزوین و زنجان و ابهر و قم حکمروایی میکرد، چون از قوت کار اسفار و حمله او بر تبرستان و تسلط وی بر آن ناحیه مطلع شد بمازندران تاخت و نزدیک ساری جنگی سخت بین او و اسفار روی داد و شکست در سپاه حسن افتاد و او خود نزدیک آمل بدست مرداویج کشته شد (سه شنبه ۲۴ رمضان ۳۱۶)

بعد از این فتح تبرستان بتمامی در اختیار اسفار درآمد و علاوه بر گرگان و طبرستان بر ری و قزوین و زنجان و ابهر و قم استیلا یافت و بعد از این واقعه تصمیم

گرفت که هم با سامانیان طرح وفاق ریزد و هم دست سادات طالبیه را از حکومت تبرستان کوتاه سازد. پس ناگهان بر آمل تاخت و سید ابو جعفر را با عده‌یی از بزرگان علویین مقید ساخت و ببخارا پایتخت سامانیان گسیل داشت. آنگاه از تبرستان عزیمت ری کرد تا ماکان کاکي را که بر آنجا حکومت داشت منهزم سازد و او پس از نبردی سخت از برابر اسفار بتبرستان گریخت و سپس از آنجا به دیلم پناه برد.

بدین طریق در سال ۳۱۶ قدرت اسفار بمنتهی حد خود رسید و او در این وقت بر تمام گرگان و تبرستان و کومش و ری و قزوین و زنجان و ابهر تسلط یافت و اگرچه با سامانیان روابط حسنه و نسبت بدانان اطاعت صوری داشت لیکن حکومت او بر این نواحی پهناور نه مورد موافقت سامانیان بود و نه خلیفه بغداد با او نظر خوشی داشت، و حتی پس از تحصیل قدرت و استقرار در سلطنت سلب طاعت از امرای سامانی کرد و بر آن شد که به رسم سلاطین قدیم تاج بر سر نهد و ری را پایتخت کند و تختی از زر ترتیب دهد و با خلیفه از در جنگ درآید و دست او را از ایران کوتاه سازد. این تصمیمات عقیده باطنی اسفار را که مدتی پنهان میداشت و آشکار نمی‌کرد روشن ساخت، و خلیفه عباسی المقتدر بالله بر آن شد که دفع خطر کند و بدین قصد سپاهی به سرداری هرون بن غریب بجنگ وی فرستاد. میان هرون و اسفار نزدیک قزوین جنگی سخت درگرفت و هرون مغلوب و گروه بزرگی از سپاهیان او کشته شدند و چون مردم قزوین بسپاهیان هرون یاورى بسیار کرده بودند مورد بغض و نفرت اسفار قرار گرفتند.

از طرفی دیگر نصر بن احمد سامانی چون از داستان عصیان و سرکشی اسفار مطلع شد با لشکر بسیار قصد او کرد و به نیشابور آمد. چون در میان لشکریان اسفار گروهی از غلامان ترک سامانی بودند که ممکن بود پس از شروع جنگ جانب سامانیان را بگیرند و مایه شکست اسفار شوند، پادشاه دیلمی با اشارت وزیر خود مطرف بن محمد با پادشاه سامانی از در دوستی و اطاعت درآمد و این تدبیر باعث تحکیم بنیان قدرت او گشت و بعد از فراغت خاطر از جانب خراسان برای گرفتن انتقام از اهل قزوین بدان جانب روی نهاد و نسبت باهالی آن شهر سختگیریهای فراوان کرد و حتی مؤذن مسجد جامع آنشهر را بفرمان او از مناره بزمین پرتاب کردند

چنانکه مردم به بیابانها پناه بردند و از جور دیلمیان دست بدعا برداشتند. در این میان مرداویج سردار اسفار به شمیران طارم رفته بود تا صاحب آن را به اطاعت اسفار درآورد. چون خبر جور و ظلم اسفار را نسبت بمردم قزوین شنید تصمیم به مخالفت با او گرفت و نهانی با عده‌یی از سرداران اسفار که از او ناراضی بودند همدست شد و بقزوین تاخت. لشکریان اسفار چون حال را اینگونه دیدند از فرصت استفاده کردند و بر او شوریدند چنانکه او ناچار با گروهی از خاصان و نزدیکان خویش از قزوین به ری گریخت و از آنجا راه خراسان در پیش گرفت و چندی در ناحیه بیهق بماند. مرداویج چون بر متصرفات اسفار مسلط شد با ماکان که این وقت در مازندران بود از در اتحاد درآمد و ماکان با سپاهیان خود بناحیه بیهق حمله برد و اسفار چون از این حالت آگهی یافت قصد کرد از بیهق باز گردد و بقلعه الموت پناه برد زیرا اهل و اموال او همه در این قلعه قرار داشتند لیکن بعضی از یاران او از وی جدا شدند و خبر بمرداویج بردند و او راه بر اسفار گرفت و وی را در طالقان بقتل آورد و این واقعه در سال ۳۱۶ یا ۳۱۷ و یا بقول ابن اسفندیار بسال ۳۱۹ اتفاق افتاد.

بدین طریق یکی دیگر از استقلال‌جویان ایرانی با عاقبتی دردناک از میان رفت. اسفار مردی شجاع و لشکرکش و جنگجوی و سریع‌العمل بود و همین صفات همواره باعث پیروزی او در نبردها میشد. عیب بزرگ او آن بود که مانند غالب سرداران دیلمان و تبرستان سخت‌گیر و خشن و تا درجه‌یی ظالم و خونریز بود و همین صفات مذموم باعث رمیدگی دلها از وی شد و او را بهلاکت افگند. اما فایده بزرگی که از قیام او حاصل شد آن بود که یکی از بزرگترین مردان تاریخ ایران را در سپاه رزمجوی خویش تربیت کرد که پس از وی موفق بتشکیل یک سلسله مستقل از سلاطین گردید و او مرداویج پسر زیار دیلمی است که ذکر احوال او در گفتاری دیگر خواهد آمد.

۱۲

ماکان پسر کاکای دیلمی

هنگام تحقیق در احوال اسفار پسر شیرویه گفتیم که در ایام تسلط سادات طالبیه در رویان و تبرستان و گرگان سرداران و رجال معتبری در این نواحی ظهور کردند که برخی از آنان در تاریخ ایران مقام شامخی دارند و وجودشان در تکمیل استقلال ایرانیان مؤثر بود و یکی از این سرداران معروف ماکان پسر کاکای است. پدرش کاکای از سران و سرداران دیلم بود و در عهد سلطنت اسمعیل ابن احمد سامانی به هواخواهی ناصر کبیر حسن بن علی که بقصد خونخواهی محمد بن زید بآمل حمله کرده بود با او به تبرستان آمد لیکن در جنگ کشته شد. پسرش ماکان از این هنگام بجای پدر بتصرف امور پرداخت لیکن از او تا هنگام سلطنت نصر بن احمد سامانی (۳۰۱ - ۳۳۱) اطلاعی در دست نیست. در سال ۳۱۰ هجری در حوادث میان سپاهیان سامانی و ابوالحسین بن اطروش پسر ناصر در گرگان ماکان و پسر عم او سرخاب پسر و هسودان و علی پسر بویه بنفع علویان دخالت داشتند و نخست سردار سامانی سیمجور را منهرم کردند و خود بآخر شکست یافتند و با آنکه همه سران و سپاهیان ابوالحسین علوی بمازندران پناه بردند ماکان مأمور حفظ گرگان شد و بسرعت عده‌یی از دیلمان را برگرد خویش جمع کرد و بمقاومت پرداخت و عاقبت سیمجور سردار سامانیان مجبور شد با وی از در صلح در آید و چون سیمجور از گرگان بخراسان بازگشت ماکان در گرگان باقی ماند و در تبرستان نیز نفوذ او ادامه داشت لیکن پس از چندی از گرگان به تبرستان رفت و برادر خود ابوالحسن بن کاکای را در گرگان بنیابت گذاشت و با ابوالقاسم جعفر بن ناصر که از سال ۳۱۱ بجای ابوالحسین

نشسته بود از در موافقت و اتحاد درآمد و پس از فوت او بسال ۳۱۲ ماکان جانب پسر او اسمعیل را که کودک بود گرفت و با جانشین ابوالقاسم یعنی ابوعلی الناصر محمدبن احمدبن الحسن مخالفت آغاز کرد و سپاهیان وی ابوعلی را در یکی از قراء ساری اسیر کردند و بفرمان ماکان بگراگان نزد برادرش ابوالحسن ابن کاکی بردند و بدین طریق تسلط ماکان بر همه تبرستان و گراگان مسلم گشت. در این حال ماکان برادر خویش ابوالحسن فرمان داد که از گراگان به جاجرم و خراسان رود و آن نواحی را در اطاعت آورد و او نیز چنین کرد لیکن پس از چندی بفرمان برادر بگراگان بازگشت. در مدت غیبت ابوالحسن یکی دیگر از سرداران ماکان بنام امیرکا پسر ورداسف مأمور حفاظت گراگان بود و بعد از بازگشت ابوالحسن به گراگان امیرکا مأمور نگهداری آمل شد. ماکان بعد از ورود ابوالحسن به گراگان بدو فرمان داد که ابوعلی الناصر را بقتل آرد لیکن ابوعلی در مجلسی که با ابوالحسن تنها بود بر او فائق آمد و از گراگان گریخت و با دو تن از سران سپاه ماکان یعنی اسفار پسر شیرویه و علی پسر خورشید که با ماکان از در عصیان درآمده بودند همدست شد و گراگان را به اطاعت در آورد. چون خبر قتل ابوالحسن و غلبه مخالفین بر گراگان باطلاع ماکان رسید با سپاهیان بسیار بگراگان تاخت. در این میان یکی از سرداران ماکان بنام رشاموج پسر شیرمردان بدو خیانت کرد و به ابوعلی الناصر و اسفار پیوست و ماکان ناگزیر با امیرکا سردار دیگر خود عقب‌نشینی اختیار کرد و خود بساری رفت و نزدیک ساری جنگ سخت میان او و سید ابوعلی الناصر در گرفت و شکست در سپاه وی افتاد «ابوجعفر گورنگیچ پیش ماکان شد تا او را بگیرد، شمشیری زد و بوجعفر را بکشت و بگریخت و در شهر رفت، پیادگان او را از محله‌یی بمحله‌یی در پس ایستاده میرفتند و هر جایگاه که بدو میرسیدند زخمی میزدند. پیاده‌یی دست در لگام آورد، رکاب بدهان پیاده زد و دندان بشکست، مرد دست از او باز داشت، بکنار جویی از اسب بزیر افتاد و زره بینداخت و در آب جست و از آن جانب در باغی رفت و از باغ بگذشت بخانه مردی درویش دوید و زنهار طلبید، آن درویش او را زیر شاخه‌های توت پنهان کرد و پیادگان بطلب او آنجا رسیدند و درویش را گرفته تهدید کردند، اعتراف ننمود، چون بیرون شدند او را بیرون کشید و جایی فرو نشاند و زخمها

بیست و مرهم و مداوات آن بساخت تا قوت گرفت، باکهستان ساری رفت و آنجا می‌بود و این مرد درویش را «کیان بوج» نام بود، چون دولت بماکان رسید در حق او بسیار نعمت کرد و قبیله او را بزرگ گردانید»^۱

ماکان بعد از آنکه بکوهستان ساری پناه برد برای آنکه کار خود را از نورونقی بخشد بفکر اتحاد با داعی صغیر حسن بن قاسم افتاد. داعی صغیر حسن در این هنگام در گیلان بود و بگرد آوردن سپاه اشتغال داشت تا هنگام فرصت بمازندران بتازد، لیکن بنامه‌های متواتر او توجهی نکرد و ماکان ناگزیر بفکر گرد آوردن سپاه افتاد و نزدیک شهر «ناتل» لشکرگاه زد. اهل آمل و سران ایشان نیز بماکان نامه فرستادند و وعده مساعدت دادند. در این حال میان اسفار پسر شیرویه و علی پسر خورشید خلاف افتاد و علی اسیر اسفار و محبوس گردید و بقولی دیگر وفات یافت در این گیرودار ماکان فرصت را غنیمت شمرد و بمتصرفات اسفار تاخت، نخست بآمل رفت و چون صلاح کار خویش را سازش با داعی صغیر میدانست کس فرستاد و او را بآمل آورد و سپس باتفاق او و یارانی که در آمل بدست آورده بود بساری تاخت و با اسفار پسر شیرویه جنگ کرد. اسفار شکست یافت و بگراگان گریخت و مازندران باز بر ماکان مسلم شد و این تاریخ مصادف بود با سال ۳۱۴ هجری.

پادشاه سامانی در این هنگام نصر بن احمد بود، که در عین جوانی بعد از انقلاباتی که در امور مملکت وی در عهد صغر او رخ داده بود، اداره امور را در دست گرفت و از آنجمله بفکر استخلاص مازندران و عراق از دست سرکشان افتاده و باسی هزار سپاهی بمازندران حمله‌ور شده بود. در کوهستانهای تبرستان ابونصر یکی از نواب داعی صغیر راه بر نصر بن احمد گرفت چنانکه او در کوهستانهای صعّب دچار موانع بزرگ شد و ناگزیر گشت با داعی از در مصالحت درآید و بیست هزار دینار (بقول ابن اسفندیار) و سی هزار دینار (بقول ابن اثیر) برای رهایی خود بداعی بپردازد تا راه بر او گشایند و بخراسان باز گردد. بعد از این واقعه میان داعی و ماکان خلاف افتاد و چون داعی از مخالفت ماکان آگهی یافت مازندران را ترک گفت. اسفار پسر

شیرویه هم که در گرگان متهم فرست بود با هفت هزار مرد از ترک و گیل و دیلم بمازندران تاخت و بر دروازهٔ آمل معروف به «درجور» شروع بجداال کردند. جنگ دو طرف بطول انجامید، بعد از روز سوم «رشاموج» از سران معروف تبرستان و از سرداران ماکان بیاری وی رسید. اهل آمل جمله بنظاره بر بالای عمارات ایستاده بودند «ماکان باز نگریست گفت، چرا این سگان را فرا نمیگیرید! بیکیار جمله از حشم و عوام روی بدان لشکر نهادند و اسفار را هزیمت گردانیدند چنانکه با منزل نتوانست پیوست و تا بساری بدنال می دوانیدند، اسفار بگرگان افتاد و علی بن خورشید را بند بر نهاده داشت، به حرب جای^۱ بگذاشت، او را برگرفته پیش ماکان آوردند، خلاص داد و نعمت فرمود و تا به استرآباد لشکر کشید»^۲. این واقعه بسال ۳۱۵ اتفاق افتاد. بعد از این فتح باز میانهٔ داعی صغیر و ماکان دوستی تجدید شد و داعی به تبرستان بازگشت و چون اسپهبد شروین از سلاطین معروف مازندران با داعی دوستی داشت بیاری او آمد و بدین طریق کار ماکان از نو بالا گرفت و بهمت وی قلمرو تسلط داعی روز بروز توسعه می یافت و بتدریج قزوین و زنجان و ابهر و قم و ری نیز بدست او افتاد و از چنگ سامانیان و عمال خلفای عباسی بیرون آمد چنانکه مقارن سال ۳۱۶ هجری ماکان و داعی در ری بسر میبردند و مازندران و گیلان بدست عمال ایشان اداره میشد. اسفار پسر شیرویه که بعد از واقعهٔ آمل در سال ۳۱۵ بگرگان پناه برده بود بعد از فوت بکر بن محمد بن الیسع عامل سامانیان در گرگان امارت آن ولایت را در دست گرفت و چون قوت یافت از غیبت ماکان و داعی استفاده کرد و بمازندران تاخت، داعی برای جلوگیری از اسفار به تبرستان رفت و ماکان در ری ماند. میان اسفار و داعی صغیر در آمل جنگی در گرفت و داعی در این جنگ بدست مرداوین پسر زیار سردار اسفار کشته شد (۳۱۶). در همین حال دسته‌یی از ترکان بسپاه اسفار پیوستند و کار او قوت گرفت چنانکه از تبرستان به ری حمله ور شد و ماکان ازو شکست خورد و به تبرستان پناهنده گشت و از آنجا بدیلمان رفت لیکن چون در این اوقات اسفار سرگرم کارهای ری و مشغول مجادله با سپاه خلیفه المقتدر

۱. میدان جنگ

۲. تاریخ تبرستان، ابن اسفندیار، ص ۲۹۱ ج ۱

بالله بود، و بعد از آن نیز گرفتار مخالفت سردار خود مرداوین پسر زیار شد، ناگزیر بکارهای تبرستان و گرگان و دیلمان نمیرسید و همین امر باعث شد که ماکان بتواند بسرعت وضع خود را در تبرستان استوار سازد. پس بآمل باز گشت و سراسر تبرستان را در تصرف آورد و حسن فیروزان را در آنجا بنیابت نشانند و بگرگان تاخت و آنجا را نیز متصرف شد و از گرگان بهمراهی ملک الجبال اسپهبد شروین به نیشابور حمله برد و بر نیشابور و ناحیهٔ بیهق استیلا یافت چنانکه در همین سال ۳۱۶ که اسفار از دست مرداوین از قزوین و ری گریخته و بر آن شده بود که بخراسان پناه برد، بعد از وصول بناحیهٔ بیهق از استیلای ماکان بر آن نواحی خبر یافت و ناگزیر از خراسان منصرف شد؛ و یکی از اسباب شکست کار اسفار هم یاری ماکان بسردار او مرداوین بود لیکن با وجود این یاری مرداوین طمع در ملک او بست و تبرستان و گرگان را تصرف کرد و سپس میان او و ماکان صلح افتاد و ماکان در گرگان باقی ماند ولی در اواخر عهد مرداوین ظاهراً در تبرستان نیز کروفی داشت^۱ تا آنکه وشمگیر برادر مرداوین او را از آنجا بیرون راند. بنا بر روایت ابن اثیر در سال ۳۱۶ مرداوین تبرستان و گرگان را از ماکان بگرفت و ماکان بدیلم رفت و با یکی از سران دیلم بنام ابوالفضل ثایر متحد شد و به تبرستان تاخت و چون کاری از پیش نبرد به نیشابور رفت و بفرمان نصر بن احمد درآمد و نصر با وی نیکویی کرد و ابوعلی بن محمد ابن مظفر چغانی را بیاری او فرستاد و این دو بر گرگان تاختند لیکن از عهدهٔ سپاهیان مرداوین بر نیامدند و منهزم مأ به نیشابور رفتند.

از این تاریخ تا مدتی اثر ماکان را در خراسان می بینیم بدین معنی که او پس از سال ۳۱۶ در نتیجهٔ غلبهٔ مرداوین و رواج کار او چاره‌یی جز سازش با سامانیان ندید و سامانیان نیز بمرور جنگجویی چون او در قبال سپاهیان دیلمی حاجت داشتند تا بیاری وی بتوانند ناحیهٔ بیهق و گرگان را حفظ کنند. اینست که از سال ۳۱۶ تا چند سال نفوذ ماکان را در تاریخ سامانیان مشاهده میکنیم.

در سال ۳۱۷ ممالک سامانی دچار انقلابات سختی شد بدین معنی که در این

۱. ابن اسفندیار، ص ۲۹۴-۲۹۵

تبرستان بیرون کردند، با گرگان افتاد روز شنبه ششم رمضان ثلث و عشرین (۳۲۳)،^۱ و ابوبکر بن المظفر و ابراهیم بن فارس هر دو آنجا بودند بابوالقاسم نانجین بگرگان آمدند و ایشان ماکان را بکلی از گرگان بیرون کردند و با نیشابور افتاد^۲ و شیرج و لشکری هر دو باری^۳ شدند. ابوالقاسم نانجین بگرگان بنشست و یکسال آنجا بماند تا روزی بمیدان در رمضان سنهٔ اربع و عشرین و ثلثمائه (۳۲۴) گوی زد، اسب خطا کرد، بیفتاد و بمرد. از گرگان بتابوت در نهاده با ساری آوردند و دفن کردند جمله لشکر او که بگرگان بودند بر ابراهیم بن کوشیار بیعت کردند.^۴

ظاهراً در این مدت که ماکان از گرگان گریخته و بخراسان پناه برده بود در آنجا بتاخت و تاز اشتغال داشت و همچنان بمخالفت با امیر خراسان نصر بن احمد سامانی مشغول بود، و گویا داستانی که در تاریخ سیستان در باب حادثهٔ بین امیر ابو جعفر احمد بن محمد صفاری (۳۱۱-۳۵۲) و ماکان ذکر شده در همین روزگار اتفاق افتاده بود. این وقایع که ذکر آن خالی از حلاوتی نیست چنین است که امیر ابو جعفر «رسولی فرستاد سوی ماکان، بمیانۀ زره رسول بدیره^۵ بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت کجا روی؟ گفت نزدیک ماکان همی فرستد ملک بنده را برسولی، بوالحسین مزاح بود، گفت:

فالی بکنم ریش ترا یا رسول
ماکان بکند ریش تو پاک از اصول
رسول برفت. نزدیک ماکان شد و ماکان او را بنواخت و برونیکویی کرد، آخر شبی شراب خورد و تافته گشت، فرمان داد تاریش وی بسترند. دیگر بهشیاری زآن پشیمانی خورد و رسول را خلعتها داد و مالهای بسیار و عذرها خواست و بداشت تا ریش وی برآمد و بر قضاء حاجت باز گردانید و عذرها همی خواست. رسول گفت ترا ای امیر اندرین هیچ گناه نبودست الا این فالی بود که بگردند بسیستان، و فال کرده

۱. قبول این تاریخ دشوار است و باید بعد از ۳۲۴ باشد.

۲. در اصل افتادند.

۳. یعنی: به ری

۴. تاریخ تبرستان، ج ۱ ص ۲۹۵.

۵. دیره: قلعه. کلاته.

تاریخ عثمان نصر بن احمد یعنی ابوز کریایحیی و ابوصالح منصور و ابواسحق ابراهیم پسران اسمعیل بن احمد سامانی که با برادرزادهٔ خود از آغاز سلطنت او اختلاف داشتند، بیاری مردی خباز بنام ابوبکر از حبس گریختند و غوغایی در مملکت امیر نصر در افکندند. در این هنگام نصر در نیشابور بسر میبرد و ماکان و ابوبکر محمد بن مظفر سپهسالار خراسان در گرگان بودند. ابوبکر ماکان را از گرگان به نیشابور فرستاد تا اگر یحیی که بخراسان تاخته بود بحد نیشابور رسید ماکان با او درآویزد. اتفاقاً یحیی به نیشابور تاخت ولی نتوانست بر ماکان غلبه یابد و ناگزیر از نصر امان خواست لیکن در این میانه محمد بن الیاس بدو پیوست و ماکان در برابر او تاب مقاومت نیاورد و بگرگان گریخت و در آنجا حکومت میکرد و بر تبرستان نیز تسلط یافت تا و شمشگیر برادر مرداویج در سال ۳۲۰ او را از مازندران و گرگان بیرون راند و بر این نواحی تسلط یافت و ماکان ناگزیر مجدداً بخراسان پناه برد.

در سال ۳۲۲ ماکان از خراسان بفرمان امیر نصر بن احمد بکرمان، که ابوعلی محمد بن الیاس از سران دولت سامانی در آن خروج کرده بود، تاخت و محمد بن الیاس را منهدم ساخت و خود تا سال ۳۲۳ در کرمان بماند تا از جانب نصر بن احمد و بهمراهی محمد بن مظفر بن محتاج چغانی سپهسالار خراسان مأمور قلع و قمع و شمشگیر بن زیار شد و مدتی برای حفظ نیشابور در آنجا بماند تا میان او و ابوبکر محمد بن مظفر سپهسالار خراسان خلاف افتاد و آنگاه از نیشابور آهنگ اسفراین کرد و از آنجا بگرگان تاخت و آنجا را متصرف شد و سر از اطاعت نصر بن احمد پیچید و دورهٔ جدیدی را در استقلال و امارت خود شروع کرد (۳۲۴ هجری).

در این روزگار و شمشگیر برادر مرداویج جای برادر را گرفته و در ری مستقر شده و بعد از آنکه کار خود را در عراق سامان بخشیده بود بفکر تمشیت امور تبرستان و گرگان افتاد و ناگزیر تصادم میان او و ماکان آغاز شد. و شمشگیر سه تن از سرداران خود را بنام شیرج^۱ و لشکری و ابوالقاسم بانجین^۲ بجنگ ماکان فرستاد و «ماکان را از

۱. این اسم در تاریخ تبرستان شیرج بن لیلی و در کامل ابن الاثیر سیرخ بن نعمان نوشته شده است.

۲. در کامل ابن الاثیر «بانجین» و در تاریخ تبرستان «نانجین» است.

مرتبتی یافت و مأمور جنگ با ماکان که در گرگان استقرار یافته بود، گردید،^۱ و دو تن از سران خود را بنام «امیرک طوسی» و «عبدالله فرغانی» زیر دست او گسیل داشت و طاهر بگرگان رفت «و ماکان بهزیمت شد و گرگان غارت کردند و امیر طاهر بمیدان ماکان شد و خیمه بزد و کسی را نگذاشت که اندر سرای غارت کرد و کمترین مالها هزار مرکب تازی و هزار استر بردعی بر آخور او بود، و خادمی را بسخواند و اجراهای^۲ غلامان و سرای زنان او همی داد بزیادت از آنکه ماکان داده بود. ماکان به تبرستان شد و ز آنجا بترکستان (؟) شد و سوار جمع کرد و بتاختن شیبخون آورد و گرگان بگرفت، و سپاه طاهر را خبر نبود؛ و امرک طوسی و عبدالله فرغانی سپاه طاهر... برگرفتند و برفتند. طاهر حرب کرد و بایستاد با سواری چند و گرفتار شد و طاهر را و یارانرا بقفصهای آهنین اندر کرد ماکان، و دو سال آنجا ببند ماکان بماند و ماکانرا خبر نبود که طاهرست اندر بند و همه روز ماکان متأسف بود که من طاهر را بدیدمی تا خدمتی کردم بدان نیکویی که او کرد. تا روزی آن خادم بدان زندان اندر شد، طاهر را بدید و بشناخت، دوان پیش ماکان شد که طاهر اندر بند توست! ماکان بنفس خویش بزدان شد و طاهر را زمین بوسه کرد و خلاص کرد و عذر خواست اندر ندانستن، و بیاورد او را بجای خویش بنشانند و خود بخدمت او بایستاد تا بسیار جهد کرد تا بنشست، و صد غلام و صد کنیزک و بیست هزار دینار و صد هزار درم فرستاد طاهر را و کوشکی بیاراست از بهر او و ستوران و مرکبان نیکو چنانکه ماکان و پادشاهان را باشد بفرستاد، و یکماه شب و روز مهمان داشت. پس وزیر خویش را نزدیک او فرستاد که خواهی تو میر باش تا من سپهسالار و اگر نه تو سپهسالار تا من بگویم که امیر الامرائی تراست اندر همه کارها. طاهر گفت نیکو گوید اما اگر این همه برای آن کند که من براستای^۳ حرم و اسباب وی کردم تا مکافات آن باشد، من آن از آن کردم که جدان من همه جهان بگرفتند هر جا که بسرای آزاد مردان رسیدند همان کردند. این عادت بود که من از نیاکان خویش نگاه داشتم. او مرا سپاه سالار نباید کرد و نه امیر که

کار کرده بود. چون رسول بسیستان باز آمد جاسوس امیر با جعفر را آگاه کرده بود، از رسول باز پرسید، قصه باز گفت، بوالحسین خارجی را بخواند، وی انکار کرد و امیر هزار سوار بساخت و نگفت که همی کجا روم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده بر نشانند و بیابان کرمان برگرفت. مردمان گفتند مگر سوی کُفچان^۱ خواهد شد، هیچکس را خبر نبود تا شیبخون کرد بروی^۲ و ماکانرا بگرفت و بسیستان آورد و خزینه و مال او برگرفت و هزار اسب تازی و پانصد شتر آورد و اینجا از او هزار هزار درم بگرفت، پس بناخت و بگذاشت و مهمان کرد، باز بمستی برو خویشتن متغیر گردانید و بفرمود تاریخش بسترند، دیگر عذرها خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش برآمد، آنگاه خلعت داد و باز گردانید. این خبر بمجلس امیر خراسان^۳ بگفتند، او را عجب آمد از همت و مروت^۴ و شجاعت او، و ماکان را دشمن داشتی امیر خراسان...^۵ «و صنایع بلخی اندر رباعیات خویش این قصه ماکان و میر شهید یاد کرد. دست چنانکه یاد کنیم:

خان غم تو پست شده ویران باد خان طربت همیشه آبادان باد
همواره سروکار تو با نیکان باد تو میر شهید و دشمنت ماکان باد^۶

صاحب تاریخ سیستان داستان دیگری از ماکان کاکی با امیر ابو الحسن طاهر بن ابو علی تمیمی دارد که مربوط بدوره توقف او در گرگانست. نسبت این امیر ابو طاهر از مادر به علی بن لیث برادر یعقوب بن لیث میکشید و مردی شجاع و در عهد امیر ابو جعفر احمد بن محمد و پسر او خلف بن احمد صفاری مشهور بود. وی مدتی نیز در خدمت امیر نصر بن احمد سامانی میگذراند و در این مدت در خدمت او

۱. کفج و کوچ که معرب آن قصص است نام طایفه‌یی در بلوچستان بوده است.

۲. در اصل بری و این معقول نیست که از سیستان کسی بر «وی» شیبخون تواند کرد چنانکه هیچکس آگاه نکرد.

۳. مراد پادشاه سامانی است که در این وقت نصر بن احمد (۳۰۱-۳۳۱) بوده است.

۴. مردانگی.

۵. تاریخ سیستان ص ۳۱۵-۳۱۶.

۶. یعنی امیر ابو جعفر احمد بن محمد صفاری.

۷. تاریخ سیستان، ص ۳۲۴.

۱. جنگ طاهر بن ابو علی را با ماکان در گرگان که به فتح ماکان تمام شده جز در تاریخ سیستان ذکر نکرده‌اند.

۲. اجراء، جیره.

۳. براستاد: در حق

پیش و شمشگیر به دماوند رفت. دو لشکر در اسحق آباد ری بیکدیگر رسیدند. ماکان فرماندهی سپاهرا خود در دست گرفت و در قلب بایستاد اما ابوعلی بحیله دو جناح سپاه ماکان را سرگرم کرد و قلب آن سپاه را با لشکر خراسان مشغول داشت و باروش جنگ و گریز اطرافیان ماکان را بطمع انداخت و در میدان جنگ متفرق کرد، آنگاه ناگهان دسته‌های خود را جمع کرد و یکبار قلب سپاه ماکان را در میان گرفت و بسیاری از دیلمان را بقتل رسانید. ماکان چون چنان دید از اسب پیاده شد و مردانه جنگید و شجاعتی از خود نشان داد که تا آن هنگام از هیچکس ندیده بودند. در این گیرودار تیری بر پیشانی او رسید و از خود و سر او گذشت و از پشت بیرون آمد. ماکان بیفتاد و در حال بمرد. ابوعلی بر روی مستولی شد و سر ماکان را از تن جدا کرد و با همان تیر که بر آن بود به بخارا فرستاد. علت آنکه سر ماکان را به بغداد نفرستادند آن بود که در این هنگام بجکم (از سرداران ترک بنی عباس) که با ماکان دوستی داشت بر بغداد مستولی بود و گویند چون خبر قتل ماکان بدو رسید بعزاداری نشست. پس از آنکه بجکم کشته شد (۳۲۹ هـ) سر ماکان را از بخارا به بغداد فرستادند در حالیکه تیر همچنان در آن بود.^۱

ابن اسفندیار قتل ماکان را چنین وصف میکند: چون لشکر خراسان حمله بر صف و شمشگیر بردند از هم بدریدند. و شمشگیر بهزیمت پشت بداد. صاحب الجیش قلب خویش بصف ماکان راند، ثبات قدم نمود و بایستاد و هزار و چهار صد نفر گیل و دیلم که خیل او بودند کشته آمدند و بیست ترک مبارز نیزه و شمشیر بماکان رسانیدند، او را کشته از اسب جدا کردند و بسیاری از معاریف دیلم را با سر او ببخارا فرستادند. نظامی عروضی^۲ این واقعه را بنحو دیگر وصف کرده و گفته است که سردار سپاه سامانی تاش و پادشاه سامانی نوح بن منصور بود و این هر دو اشتباه محض است.

بدین طریق یکی دیگر از مبارزان بزرگ ایران که قصد ایجاد دولت مستقلی داشت و تمام عمر خود را برای رسیدن بدین منظور در جنگ و ستیز گذاشت و

من مردی دشمن اویم و چاکر امیر خراسان. او را بگویی که بر هر که نپرورده‌ای اعتماد مکن خاصه بر دشمن، من پرورده نعمت امیر خراسانم و از سیستانم و اگر من ترا به حرب اندر بیافتمی بدرگاه فرستادمی و هیچ محابا نکردمی. پس ماکان گفت فرمان تراست. گفت مرادستوری^۱ ده تا بروم، اما یکماه بیاسایم. ماکان بازسازی نو فرا گرفت راه را^۲ و مالی بسیار بفرستاد، همه پذیرفت، پس پیغام داد که مردی کاری باید مرا تا بدین مالها کدخدایی کند. پس ماکان مردی بفرستاد، آن مال همه بدان کدخدای سپرد و خود دیگر روز برنشست^۳ و آن کدخدای را گفت من بدین دشتهای اندر چیزی نهاده‌ام، بروم بیارم. تو اندیشه این شغلها دار که باشد^۴ یک دو روز بمانم، برفت با جنیبتی و رکاب‌داری و استری و قدری خوردنی برگرفت و راه خراسان گرفت، هیچکسی را خبر نبود تا بیک منزلی بخارا رسید...^۵

ظاهراً بعد از آنکه ماکان مدتی در خراسان باقی ماند بر اثر مزاحمتی که از طرف امرای خراسان نسبت باو میشد بگروگان بازگشت و با و شمشگیر از در دوستی درآمد و بدین سبب در گروگان مستقر گشت تا در سال ۳۲۸ که دچار حمله ابوعلی احمدبن محمدبن مظفر بن محتاج چغانی سپهسالار خراسان گردید و از و شمشگیر یاری خواست. و شمشگیر یکی از سران سپاه خود را بنام شیرج، که نام او قبلاً آمده است، و یا بقول ابن اسفندیار «اسفاهی» را با گروهی بزرگ از سپاهیان بیاری ماکان فرستاد لیکن آخر شکست در کار ماکان افتاد چنانکه به تبرستان گریخت و در محرم سال ۳۲۹ در دماوند به و شمشگیر پیوست و و شمشگیر او را بساری فرستاد تا تبرستان را نگاه دارد.

در این گیرودار (سال ۳۲۹) ابوعلی بن محتاج چغانی سپهسالار خراسان بفرمان امیر نصر بن احمد بر روی تاخت تا آنرا از چنگ و شمشگیر بیرون آورد. و شمشگیر از ماکان مدد خواست و او پسر عم خویش حسن فیروزان را به ساری نشانده و خود

۱. دستوری: اجازه

۲. بازسازی نو فراگرفت راه را: برای حرکت تهیه و تدارک تازه دید.

۳. برنشست: سوار شد.

۴. باشد: ممکن است.

۵. تاریخ سیستان، ص ۳۲۹-۳۳۲

۱. کامل ابن اثیر حوادث سال ۳۲۹

۲. چهار مقاله چاپ لیدن، ص ۱۵-۱۶

چندین سال در تاریخ ایران مصدر حوادث عظیم بود از میان رفت. وزارت او را بنا بر نقل ابن اسفندیار حسین بن محمد معروف به «کله»^۱ پدر استاد ابن العمید محمد قمی داشت و او هم در جنگ ماکان اسیر و ببخارا گسیل شد.^۲

بعد از کشته شدن ماکان پسر عم او یعنی حسن فیروزان که وشمگیر را مقصر می دانست بر او شورید و چون از عهده وشمگیر بر نیامد بنزد سپهسالار خراسان رفت.

یکی از افتخارات ماکان آنست که رودکی استاد بزرگ شعر پارسی نام او را در اشعار خود آورده و از او در ایامی که در خراسان و درگاه پادشاه سامانی بسر می برده تشویق‌هایی دیده است.*

۱۳

مرداویج پسر زیار دیلمی

از جمله بزرگترین رجال تبرستان و دیلم که مدتهای متمادی با سامانیان و سپاهیان خلیفه عباسی برای تحصیل قدرت و استقلال در زدو خورد بودند ابوالحجاج مرداویج (مرداویز) پسر زیار پسر مردانشاه دیلمی از همه بزرگتر و شجاعتر بوده است. وی از خاندان امرای گیلان و از طرف مادر از اعقاب اسپهبدان رویان و بنابراین صاحب نسب معروف در میان امرای دیار خود بود. پدرش مدتها از دوره امارت فرزندان خود را درک کرد و بسال ۳۳۷ درگذشت. آغاز شهرت مرداویز از اوایل سلطنت نصر بن احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱) بوده است و در آغاز امر در خدمت قراتکین یکی از امراء احمد بن اسمعیل و نصر بن احمد در خراسان بسر میبرد و چون اسفار پسر شیرویه در گرگان قدرت یافت مرداویج از خدمت قراتکین بنزد اسفار آمد و سپهسالاری وی یافت و از اسباب مهم فتوحات اسفار در جنگهای مختلف شد. دایی مرداویج یعنی هروسندان نیز از سران معروف گیل بود که مدتی در خدمت ابوجعفر صلوک از امرای مشهور سامانی بسر میبرد، و این از عادات سرداران گیل و دیلم و تبرستان بود که با عده خود غالباً قبول خدمت یکی از امرای اطراف و سادات طالبیه که دم از استقلال میزدند، مینمودند و چون مردانی شجاع و دارای سربازان زبده و نیرومند آن روزگار بودند زود بخدمت پذیرفته و در غالب جنگها پیروز میشدند.

مرداویج بعد از ورود در خدمت اسفار با او از گرگان بفتح تبرستان رفت و آنرا فتح کرد و در سال ۳۱۶ هجری سید ابو محمد حسن الداعی از سادات بزرگ طالبیه را

۱. کله بضم اول یعنی کوتاه

۲. تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۹۷

* برای تکمیل مطالب درباره ماکان مراجعه شود به تجارب الامم ابن مسکویه و به مروج الذهب، ج ۴ چاپ بغداد از ص ۲۹۴ به بعد.

در آمل بقتل آورد و سپس به‌مراهی اسفار به ری رفت و آنجا و زنجان و ابهر و قزوین و قم نیز بتصرف اسفار درآمد. بقول‌ی در همین سال ۳۱۶ اسفار در نتیجه شورش مرداویج بروی کشته شد، بدین ترتیب که اسفار مرداویج را نزد سالار صاحب شمیران طارم فرستاد تا او را باطاعت در آورد و چون مرداویج بنزد او رسید با یکدیگر همداستان شدند و سوگند خوردند و پیمان بستند که اسفار را بسبب جور و ظلمی که بمردم میکرد از میان بردارند. پس مرداویج آغاز مکاتبه با گروهی از سرداران اسفار کرد و چون آنان نیز از ستمگریهای اسفار و خشونت او ناراضی بودند با مرداویج همداستان گشتند و حتی وزیر اسفار یعنی محمد بن مطرف نیز با مرداویج از در اتحاد درآمد. آنگاه مرداویج به‌مراهی سالار روی بقزوین نهاد. اسفار چون از نزدیک شدن آنان و اتحاد سپاهیان با او آگهی یافت، و علاوه بر این سپاهیان نیز باز از در طغیان در آمده بودند، ناگزیر با گروهی از غلامان خود از قزوین گریخت و به ری رفت و میخواست اموالی را که نزد عامل او در ری بود از وی بگیرد لیکن عامل او جز پنج هزار دینار از آن مال بدو نداد پس ناگزیر از آنجا بخراسان گریخت و در ناحیه بیهق بماند. اما مرداویج از قزوین به ری تاخت و آنجا را بتصرف خود در آورد و بر آن شد که برای تحکیم بنیان حکومت خود از ماکان که در این اوقات بر تهرستان تسلط یافته بود یاری جوید. ماکان بر اسفار تاخت و چون او از وجود ماکان در ناحیه بیهق آگهی یافت روی بناحیه بست نهاد و آنگاه از طریق بیابان روی به ری آورد تا بقلعه الموت رود زیرا خانواده و اموال خود را در آن قلعه استوار نهاده بود، لیکن گروهی از یاران وی دست از او برداشتند و مرداویج را از حال وی با خبر کردند. مرداویج در همان ساعت بقصد دستگیری اسفار بیرون رفت و یکی از سرداران خود را از پی او فرستاد. این سردار در وقتی که اسفار برای استراحت در راه فرود آمده بود بدو رسید و اسفار دریافت که این مرد در طلب او آمده است و ازو حقیقت حال را پرسید. چون یاران اسفار از کیفیت امر مطلع شدند بگریستند لیکن اسفار آنانرا از این کار بازداشت و گفت با چنین دل‌هایی کار سپاهیان میکنید! مگر نمیدانید که شهر یاری مقرون به بلاهاست؟ آنگاه در حالیکه تبسم از لبان وی دور نمیشد از آن مرد راجع به سردارانی که وی را گذاشته به مرداویج پیوسته بودند سؤال کرد و چون دانست که مرداویج

همه را کشته است گفت اینک بیاسوده‌ام زیرا زندگی این قوم باری بر دل من بود و اکنون حاضریم که هر چه با من خواهید کنید. بعد از این واقعه اسفار دستگیر و مقتول شد و مرداویج در حکمرانی از هر منازعی فارغ گشت و بقزوین رفت و با مردم آن نیکی کرد و وعده‌های نیک بدانان داد. سلطنت مرداویج از این تاریخ شروع شد و او در پایان عمر خود قزوین و ری و همدان و کنگاور و دینور و یزدجرد و قم و کاشان و اصفهان و گلپایگان و بلاد دیگری را در اختیار داشت و در اصفهان رفتار سختی نسبت باهالی آن کرد و از آنان مال فراوان گرفت و فرمان داد که برای او تختی از زر بسازند تا بر آن بنشیند و تختی نیز از سیم برای سرداران خود ساخت و چون بر تخت می‌نشست سربازان او از دو جانب صف می‌کشیدند و هیچکس نمیتوانست با وی سخن گوید مگر حاجبانی که بدین کار گماشته بود و با این اعمال هراس او در دل مردم افتاد و سخت قدرت و نفوذ یافت.

با آنک مرداویج در آغاز امر خود از ماکان پسر کاکای که بر تهرستان و گرگان استیلا داشت یاری گرفته و بکمک او بر اسفار چیره شده بود، لیکن بعد از آنکه قدرتی تحصیل کرد و مال و لشکر بسیار گرد آورد طمع در تهرستان و گرگان بست و بر آن شد که آن دو ناحیه را از چنگ ماکان پسر کاکای بیرون آرد و در این کار نیز بسرعت توفیق یافت و او ابوالقاسم بن نانجین^۱ سردار شجاع و مدبر خود را بر مازندران و سرخاب ابن باوس^۲ را که خویشاوند ابوالقاسم نانجین بود بحکومت گرگان منصوب داشت و او را مطیع ابوالقاسم نانجین ساخت و آنگاه مظفر و منصور باصفهان باز گشت.^۳ این اسفندیار^۴ این واقعه را بنحو دیگری آورده و آن چنین است: «... و ماکان از خراسان به تهرستان آمد و با مرداویج صلح کرد و قرار نهاد و با گرگان شد، مرداویج بگیلان فرستاد براه قزوین و ابو جعفر ناصر را به ری آورد و خدمت او میکرد، ماکان بوالفضل شاگرد را که خویشاوند مطرف بود بگرفت و بشکنجه و

۱. تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۲۹۵ بوالقاسم نانجین

۲. در کامل ابن‌الثیر چنین آمده و بعضی از نسخ سرخاب بن فاربن است. (سرخاب = سهراب)

۳. کامل ابن‌الثیر، حوادث سال ۳۱۶

۴. تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۲۹۴-۲۹۵

عقوبت مال طلب کرد، مطرف مرداو بیج را بر آن داشت که به تبرستان شود، ماکان ازین حال واقف نبود بآمل آمد و مرداو بیج ناصر را براه لارجان گسیل کرد و او براه دنباوند شد، ماکان براه دلاوه رود پیش آمد و ناصر را بزد و بسیار خلق را بکشت، مرداو بیج از دنباوند باز گردید، باری شد، پسران بویه در این تاریخ ملک پارس و کرمان گرفته بودند بو بر آن حدود مستولی شده، او باصفهان شد تا تدارک آن مصالح کنند...»

بنابر روایت ابن اثیر ماکان بعد از مرداو بیج بدیلم گریخت و بهناه ابوالفضل الٹائر در آمد. ابوالفضل با او نیکی کرد و بیاری او بمازندران تاخت لیکن ابوالقاسم نانچین آندو را منهزم ساخت. ٹائر بدیلمان بازگشت و ماکان به نیشابور پناه برد و در طاعت نصر بن احمد سامانی درآمد و ازو یاری خواست. نصر لشکر بسیار با او همراه کرد و در یاری او مبالغه نمود و ماکان با ابوعلی سپهسالار خراسان بگراگان تاختند ولی شکست یافتند و به نیشابور بازگشتند و بعد از آن ماکان خود به دامغان هجوم برد لیکن ابوالقاسم نانچین باز راه بر او گرفت و او را منهزم ساخت چنانکه مجدداً بخراسان معاودت نمود.

در این روزگار بغداد وضع خوشی نداشت بدین معنی که غلامان ترک که از عهد المعتمد بیعد سپاهیان مرکزی خلافت عباسی را تشکیل میدادند، بعد از آن خلیفه و از دوره فرمانروایی المتوکل علی الله شروع بدخالت در امور کرده و تا این روزگار آسیبهای فراوان بمرکزیت و قدرت حکومت اسلامی رسانیده بودند. در موقعی که کار مرداو بیج در عراق عجم قوت میگرفت و خطر او ببغداد نزدیک میشد سرداران ترک نژاد و غلامان ترک همچنان به جنگهای داخلی در عراق و آزار خلفا و نزدیکان ایشان اشتغال داشتند مثلاً در سال ۳۱۷ المقتدر بالله را از خلافت خلع کردند و بزادر او القاهر بالله محمد بن المعتمد را بر مسند خلافت نشانند و عجب آنکه بیش از دو روز با او وفانکردند و باز المقتدر در نتیجه شورش رجاله و عوام بغداد و زدو خوردی که در دار الخلافه در گرفته بود بمسند خلافت خود بازگشت و در نتیجه این یاری رجاله و عوام بغداد قدرت بسیار یافتند و دست بتبذیر اموال خزانه زدند چنانکه چیزی در آن برجای نماند و چون کار دشوار شد میان غلامان و لشکریان ترک خلیفه جنگ در گرفت و بسیاری از آنان کشته شدند و خانههای ایشان بباد تاراج

رفت و دستخوش حریق شد چنانکه بسیاری از زنان و فرزندان بغدادیان سوختند. از این گونه منازعات و اختلافات در بغداد و شهرهای عراق بسیار بود. سربازان و سرداران و رجال نیز دائماً با یکدیگر در مناقشه و ستیز و جنگ و جدال بودند و با این حال پیداست که قدرتی برای خلیفه نمی ماند تا از عهده جلوگیری مخالف شجاع دیلمی خود برآید و عین این ضعف نسبت بسایر سرکشان نیز وجود داشت. با این همه، پیشرفتهای سریع مرداو بیج کارگردانان خلافت بغداد را بو حشت افگند و بر آن داشت که از پیشرفت او پیشگیری کنند.

از طرفی مرداو بیج چون نسبت بسپاهیان بنیکی رفتار میکرد و مال بسیار بدانان می بخشید، مردم شجاع دیلم پیایی در لشکرگاه او گرد می آمدند و چون عدد سپاهیان او فزونی یافت با اراضی مفتوحه از عهده مخارج آنان بر نیامد و بفکر افتاد که دامنه فتوحات خود را توسعه دهد و از این نیز استفاده های بیشتری کند. تا این هنگام تنها ری و قزوین و زنجان و تبرستان و گرگان در تصرف مرداو بیج در آمده بود. پس بفکر افتاد که همدان را بر متصرفات خویش بیفزاید و بدین منظور خواهرزاده خود را با لشکر بسیار بفتح آن شهر گسیل داشت. حکومت همدان از طرف خلیفه با ابوعبدالله محمد بن خلف بود و او عده ای از لشکریان خلیفه را در اختیار خود داشت. میان ابوعبدالله محمد و خواهرزاده مرداو بیج چندین جنگ در نزدیک همدان رخ داد. در این جنگها مردم همدان عامل خلیفه را یاری میدادند و بدین سبب خواهرزاده مرداو بیج با همه شجاعتهای خود از عهده فتح آن شهر بر نیامد و خود در معرکه کشته شد و مرداو بیج ناگزیر شخصاً بفتح آن شهر همت گماشت. چون لشکریان خلیفه از حمله مرداو بیج بر همدان آگهی یافتند از آنجا گریختند و او بدان شهر وارد شد و گروه بزرگی را بسبب یآوری آنان با عامل خلیفه بقتل آورد.

از بغداد لشکر بزرگی بسرداری هرون بن غریب بمقابله مرداو بیج آمد و این نخستین مقابله میان مرداو بیج و لشکریان خلیفه بود. دو لشکر در نواحی همدان با یکدیگر مصاف دادند و جنگی سخت کردند، هرون منهزم گشت و مرداو بیج در نتیجه این فتح بر همه شهرهای ناحیه جبل و اطراف همدان استیلا یافت و سرداری را بنام ابن علان قزوینی به دینور فرستاد و آنرا نیز گشود و لشکریان او تا حلوان پیش رفتند

و غنائم بسیار با خود آوردند.

راجع به رفتار سختی که مرداویج با اهل همدان کرد بعضی از مورخان توضیحات بیشتری داده‌اند. صاحب مجمل‌التواریخ والقصص گفته است: «... و مرداویج آنست که مردم همدان را بکشت بکینه دیلمان و سپاه، که مردم شهر بحشر بیرون آمده بودند و بسیاری بکشته از سپاه، مرداویج بیامد و چندان بکشت که پنجاه خروار شلواریند کشتگان از همدان بجانب ری بردند! و اندکی مردمان ماندند در همدان و جماعتی از بازماندگان بحضرت بغداد رفتند بتظلم پیش مقتدر، و همدان از مردم خالی شد...»^۱ اگرچه این خبر اغراق‌آمیز بنظر می‌آید لیکن بهمان نحو که قبلاً دیده‌ایم بر اثر کشته شدن خواهرزاده مرداویج و گروهی از سپاهیان دیلم که نتیجه همراهی همدانیان با سپاهیان بغداد بود و از اینکه یک شهر ایرانی بحمايت از دولت عرب برخاست، مرداویج خشمناک شده و نسبت بهمدانیان بدرفتاری شدید کرده بود. مرداویج بعد از آنکه تا حدود حلوان پیش راند و غنایمی بدست آورد بر آن شد که فتوحات خود را نخست در داخله ایران توسعه دهد و حمله بر بغداد را بموقعی موکول کند که نیروی کافی در اختیار درآورده باشد. در این حال یکی از سرداران اسفار بنام لشکری دیلمی بعد از آنکه اسفار از میان رفت به اطاعت خلیفه درآمده و از او امان گرفته بود و با هرون بن غریب بسر میبرد. هنگامی که هارون از مرداویج شکست یافت لشکری باوی بکرمانشاه گریخت و هر دو در آنجا باقی ماندند تا مدد از بغداد رسد و دوباره به جنگ مرداویج روند. در این حال لشکری مأمور وصول مالیات نهادند شد و چون بانجا رسید با خلیفه از در مخالفت درآمد و اموال نهادند را برداشت و باصفهان تاخت. حاکم اصفهان احمد بن کیغلیغ که تابع «خلیه المقتدر» بود با این سردار دیلمی از در جنگ درآمد ولی شکست یافت و لشکری بر اصفهان مستولی گشت لیکن بعداً در یک جنگ تن‌به‌تن که میان او و احمد در گرفت کشته شد و باز اصفهان بدست عامل خلیفه افتاد. با این حال خلیفه او را از حکومت اصفهان معزول کرد و مظفر بن یاقوت را بجای او گماشت. این هنگام مصادف بود با موقعی که

مرداویج بلشکرکشی خود باصفهان مبادرت می‌جست. پادشاه دیلمی بزودی اصفهان را مسخر ساخت و با چهل هزار و بقولی با پنجاه هزار سپاهی بانشهر وارد شد (۳۱۹ هجری) و در سال ۳۲۰ برادر خود وشمگیر را بنزد خود آورد. راجع باوردن وشمگیر از گیلان داستانی در تواریخ ذکر شده که چون نماینده دشمنی و عناد عامه اهل دیلم و نواحی شمالی ایران با خلفای عباسی است، نقل آن از لحاظ شناساندن روحیه ایرانیان قرن چهارم در اینجا خالی از فایده نیست. «ابن الجعد فرستاده مرداویج گوید که مرداویج مرا بگیلان فرستاد و امر کرد که حیلایی اندیشم تا وشمگیر را از آن دیار بیرون آرم و بمرداویج رسانم. چون بدان سامان رسیدم نشان او جستم و ویرا با جماعتی یافتم که بزراعت سرگرم بودند. چون مرا دیدند روی بمن نهادند در حالیکه برهنه بودند و شروالهای رنگین کهنه‌یی برپای و جامه‌هایی پاره بر تن داشتند. من براو سلام کردم و پیغام برادر را بدو رسانیدم و از تسلط مرداویج بر بلاد و بدست آوردن اموال بسیار او را آگاهانیدم. وی مرداویج را دشنام داد و گفت او سیاه پوشیده و سیاه‌پوشان (یعنی خلفای بنی‌عباس) را خدمت کرده و من بخدمت او نخواهم آمد. لیکن چندان او را امید دادم و دلگرم ساختم تا با من آمد. چون بقزوین رسیدیم سعی کردم جامه سیاه پوشد. نخست امتناع کرد و بعد از کوشش بسیار در پوشید و من از نادانیهایی دیدم که از بیان آن شرم دارم اما بعد از آن سعادت بدو روی آورد چنانکه در تدبیر ملک و سیاست از مشهورترین پادشاهان شد.»^۱ در مجمل‌التواریخ والقصص^۲ نیز اشارتی نزدیک بهمین قول آمده است: «... و برادرش وشمگیر از جانب گیلان به ری آمد و سخت عجمی بود چنانکه از حمام بیرون آمد سکنگین پیش وی بردند، بر سر و روی خود ریخت و پنداشت که گلابست، روز دیگر برخوان رطب پیش او آوردند بخورد و گفت خوش است و چندی از صحن^۳ برگرفت و گفت بگیلان برم و آنجا بکارم، پس بدان صفت شد که در تدبیر پادشاهی و رای صایب ثانی نداشت و او پدر قابوس بود...»

۱. کامل ابن‌اثیر، حوادث سال ۳۲۰

۲. ص ۳۸۹

۳. صحن، قلع بزرگ

از حدود سال ۳۲۱ برای مرداویج گرفتاری جدیدی پیش آمد و آن اختلاف اوست. با پسران بویه که راجع با آغاز کار آنان و اهمیتی که در تاریخ ایران دارند پس از این سخن خواهم گفت. پسران بویه که بزرگتر و شجاعتر از همه آنان علی نام داشت، بعد از شکست ماکان پسر کاکای از نزد او بخدمت مرداویج در آمدند و علی از طرف مرداویج حاکم کرج^۱ شد ولی بزودی میان آنان خلاف افتاد و علی از قلمرو حکومت مرداویج بیرون رفت و بر اصفهان تاخت و آنرا در سال ۳۲۱ فتح کرد و قدرت و شوکتی بدست آورد. چون این خبیر بمرداویج رسید بیمناک شد زیرا از شجاعت و تدبیر و کاردانی علی ایمن نبود. پس بر آن شد که او را بنحوی اسیر و مقید سازد و برای اجرای نقشه خویش نخست نماینده‌یی با نامه نزد علی فرستاد و او را استمالت کرد و وعده داد که سربازان بسیار در اختیار او خواهد نهاد تا شهرهای دیگر را نیز فتح کند و در همین حال برادر خود و شمشیر را با لشکر بسیار بجانب اصفهان فرستاد تا علی را که هنوز بنامه وی سرگرم و مطمئن است اسیر کند لیکن علی از این امر آگاه شد و از اصفهان به ارجان (نزدیک بهبهان) رفت. و شمشیر هم بی‌منازع وارد اصفهان شد و بدین طریق اصفهان دوباره در جزء متصرفات مرداویج درآمد. مرداویج اندکی بعد از فتح اصفهان خود بدانشهر رفت و برادر خویش را بحکومت ری فرستاد. تا این وقت علی بن بویه بر فارس تسلط یافته و قدرت و مال بسیار فراهم آورده بود. مرداویج چون از این پیشرفت‌های پایایی علی آگاهی یافت تصمیم بقلع و قمع او گرفت و بر آن شد که به اهواز تازد و آنشهر را تصرف کند تا اگر علی خواست از فارس بیگداد رود مانع او شود. لشکریان مرداویج در سال ۳۲۲ بر رامهرمز و اهواز مسلط شدند و آنها را از دست عمال خلیفه بیرون آوردند و چون علی بن بویه از این حال خبر یافت از ترس مرداویج بر آن شد که با او از در مدارا درآید. پس بعامل مرداویج در اهواز نامه نوشت و از او خواست که بین او و مرداویج واسطه شود و او نیز چنین کرد تا آخر مرداویج با علی بر سر لطف آمد مشروط بر آنکه در فارس بنام او خطبه کند. علی این شرط را پذیرفت و هدایای بسیار در مصاحبت برادر خود حسن فرستاد و حسن را

هم برسم گروگان به مرداویج سپرد و فرمان داد تا در تمام بلاد تابعه او خطبه بنام مرداویج بخوانند و باین ترتیب مرداویج بر قسمت بزرگی از ایران که از شمال تا جنوب امتداد داشت و همچنین بر غالب نواحی غربی این کشور تسلط یافت و آنها را از تحت اطاعت خلیفه عباسی بیرون آورد.

مرداویج بر اثر علاقه‌یی که مانند همه سرداران دیلمی و مردم شمال ایران بآداب و رسوم ملی داشت در اقامه مراسم جشنهای ملی مبالغه میکرد و از آنجمله در جشن سده سال ۳۲۳ که در اصفهان برپا داشته بود تکلف بسیار بکار برد و چون اعمال او در آن جشن نمونه‌یی از مراسم باشکوه سده در ایرانست ذکر آن خالی از فایده بنظر نمی‌آید:^۱

چون شب جشن سده فرا رسید مرداویج فرمان داد تا از کوهها و نواحی اطراف اصفهان هیزم بسیار گرد آورند و آنها را در دو طرف زنده‌رود (زاینده رود) بشکل منبرها و قبه‌های بزرگ قرار دهند و همین کار را هم در کوه معروف به «کریم کوه» که مشرف بر اصفهان است بکنند و از پای کوه تا قلعه آنرا به هیزم بیوشانند چنانکه چون این هیزمها افروخته شد همه کوه را آتش فراگیرد و از دور چون توده‌یی عظیم از آتش بنظر آید، و همچنین فرمان داد تا نفت بسیار فراهم کنند و نفت بازان را حاضر سازند و شمعیهای بیشمار گرد آورند و دو هزار پرنده تهیه کنند تا نفت بر پای آنها بمالند و آنها را رها سازند، و نیز دستور داد تا سفره عظیمی بیفکنند. از جمله چیزهایی که بر این سفره بود صد اسب و دویست گاو بریان غیر از گوسفندانی که کباب کرده و بر سفره نهاده بودند که عدد آنها به سه هزار میرسید و این خود غیر از گوسفندانی بود که پخته بودند. از ماکیان و انواع مرغان زائد بر ده هزار بر سفره بود و انواع حلوا و شیرینیها خود حد و حسابی نداشت، و بر آن بود که همه مردم را بر این سفره بخوانند و بعد از آن آنان را بشراب دعوت کند و آنگاه فرمان دهد که هیزمها و مشعلها و شمعهها را بیفزوند و نشاط کنند. در پایان روز تنها خود سوار شد و غلامانش نیز پیاده در موکب او بودند و بدانحال بر دور سفره گشت و این چیزها و نیز

۱. نقل از کامل ابن اثیر، حوادث سال ۳۲۳

۱. شهری واقع در میان همدان و اصفهان

هیزم‌ها را بدقت و ارسی کرد ولی همه اینها بر اثر فراخی صحرا در نظر او بی‌نهایت حقیر آمد چنانکه بشدت خشمگین و دلتنگ شد و کسانی را که مأمور این تشریفات بودند دشنام داد. همه حاضران از این امر بیمناک شدند و او خود بازگشت و بخرگاه خود رفت و بخفت و هیچکس را زهره آن نبود که با وی سخن گوید. امرا و سران سپاه او گرد آمدند و هرکس در این باب بنوعی سخن می‌گفت و نزدیک بود شوری برپای شود. چون عمید حسین بن محمد وزیر مرداویج این حال را دید نزد وی رفت و او را بلطایف بر آن داشت تا بر سفره طعام حاضر شود. لیکن مرداویج پیش از سه لقمه نخورد و از جای برخاست، مردم باقی را بردند و او بجای آنکه در مجلس شراب حاضر شود بخرگاه رفت و تا سه روز در لشکرگاه ظاهر نشد. روز سوم میخواست بخانه خود در اصفهان برود و فرمان داد اسب بیاورند، مردم بحدی بر درگاه او ازدحام کردند که غلامان وی نتوانستند اسبان را از آنجا بیرون آورند. شیبه اسبان و فریاد غلامان و غوغای ازدحام‌کنندگان چنان درهم آمیخت که مرداویج برای اطلاع از چگونگی حال بیرون آمد و چون آن حال را بدید خشمناک‌تر گشت و گفت آیا آن بی‌حرمتی که در تهیه سفره کردید و سپس آن سخنان زشت که درباره من گفتند کافی نبود که اکنون کار من با این سگان افتاده است؟! آنگاه راجع بنگهبانان سؤال کرد، گفتند اینان غلامان ترکند که در خدمت تو بسر میبرند. مرداویج که نسبت بترکان بدیده تحقیر می‌نگریست گفت: زین از پشت اسبان بردارند و بر پشت آن غلامان ترک نهند و اسبان را باخور فرستند. بعضی از غلامان ترک که این اهانت را تحمل نمی‌کردند و حاضر بحمل زین نمیشدند دچار تازیانه‌های سواران دیلمی میگردیدند، آنگاه خود با خاصان خویش در حالیکه غلامان ترک را سخت تهدید میکرد آهنگ خانه کرد و هنگام شب بخانه رسید.

مرداویج همواره بترکان بدبین و بداندیش آنان بود و میگفت «ترکان بمنزله شیاطین و رانندگان درگاه خدایند، باید با آنان درستی کرد و برایشان سخت گرفت و گرنه تباه میشوند»^۱ و با همین نیت بد در کشتن و آزار ایشان مبالغه میکرد.^۲ بهر حال

پیش از این واقعه نیز مرداویج چند تن از بزرگان ترک را که در شمار غلامان او خدمت میکردند مجازات کرده بود و آنان کینه ویرا در دل گرفته و بر قتل او همدستان شده بودند و چون این واقعه اتفاق افتاد بیش از پیش در عقیده خود راسخ گشتند چنانکه یکی از آنان گفت «علت صبر ما در برابر این شیطان چیست؟» و سپس با یکدیگر در قتل او هم پیمان شدند و سوگند خوردند. از میان غلامانی که وظیفه نگاهبانی مرداویج را برعهده داشتند، مردی گورتکین نام بود که مأمور حفظ مرداویج در خلوتها و هنگام استحمام بود. مرداویج پس از ورود بقصر خود در اصفهان و قصد استحمام گورتکین را از خویش راند و از شدت غضب هیچیک از نگاهبانان خود را نیز برای حفاظت نخواند. مرداویج را غلام سیاهی هم برای حفاظت خویش در گرمابه بود که همواره سلاح او را در حمام حمل میکرد. غلامان ترک او را نیز فریفتند و بر آن داشتند که در این کار چون آنان طریق خیانت با صاحب خود بسپرد. عادت مرداویج آن بود که هرگاه بحمام میرفت خنجری بطول یک ذراع که در پارچه‌یی پیچیده بود با خود میبرد و آنروز غلامان ترک تیغه شمشیر را شکستند و دسته آنرا بغلاف پیوستند و در پارچه قرار دادند، مرداویج شمشیر را بهمان صورت از غلام سیاه گرفت و با خود بحمام برد بی‌آنکه از جریان کار آگاه باشد و کسی جز استاد حمامی بر در حمام برای حفاظت او بنشیند. غلامان ترک پس از آنکه مرداویج بگرمابه رفت بر آن هجوم بردند، نخست ضربتی بر استاد حمامی زدند چنانکه دست او قطع شد و چون او فریاد برداشت مرداویج دست بخنجر برد لیکن تیغه آنرا شکسته یافت، ناچار تخت چوبی را که هنگام شست‌وشو بر آن می‌نشست برداشت و پشت در حمام قرار داد چنانکه ترکان نتوانستند در را بگشایند. اما غلامان سرسخت ترک مایوس نشدند و چند تن از آنان بر بام حمام رفتند و جامهای بام را شکسته از آنجا بتیراندازی پرداختند. مرداویج بگرمخانه حمام پناه برد و شروع باظهار لطف و مدارا با آنان کرد و ایشانرا مالهای فراوان وعده داد تا دست از او بردارند. اما ترکان رضا نمی‌دادند و همچنان در بدسگالی خود اصرار میورزیدند تا آنکه در حمام را شکستند و مرداویج را کشتند. از این غلامان کسانی که محرک دیگران در این خیانت شدند و خود بقتل او دست گشودند یکی توزون بود که بعداً به سرداری سپاه در بغداد رسید و

۱. کامل ابن‌الائیر حوادث سال ۳۲۳

۲. مروج الذهب مسعودی چاپ بغداد ج ۴ ص ۳۰۲

دیگر یاروق و ابن بغرا و محمدبن ینال الترجمان، بجکم نیز که پیش از توزون در عراق بمرتبۀ امیرالامرائی رسید با ایشان همدستان و همراه بود. غلامان بعد از فراغت از کار خود بمیان جمع آمدند و دیگران را از واقعه آگهی دادند و قصر او را غارت کرده راه گریز پیش گرفتند تا بدست دیلمیان نیفتند و چنان بسرعت عمل کردند که هیچیک از دیلمیان از کار ایشان آگاه نبودند و چون از این حادثه در دناک مطلع شدند و از دنبال ترکان براه افتادند جز چندتن را که در راه توقف کرده بودند نیافتند و مابقی باصفهان بازگشتند تا بغارت خزائن پردازند اما چون بشهر رسیدند دیدند که وزیر مرداویج آتش در خزائن او افکنده است.^۱ این واقعه در کتب دیگر مانند تجارب الامم ابن مسکویه و مروج الذهب مسعودی و تاریخ طبری و تاریخ گردیزی هم تقریباً بر همین منوال آمده و فقط در جزئیات میان آنها اختلافهای کوچک کم‌اهمیتی هست. مثلاً مسعودی میگوید که مرداویج بعد از آنکه از شکار بازگشت در قصر خود بحمام رفت و بجکم از غلامان ترک او با توزون و یک تن دیگر از ترکان بر سر او ریختند و او را کشتند و آنگاه سایر ترکان را از جریان حال آگهی دادند^۲ و گردیزی مقتل مرداویج را در گرمابه‌یی میان راه ری و اصفهان ذکر کرده و سالار غلامانی را که بقتل مرداویج دست زدند بجکم ماکانی نوشته است^۳ و در مجمل‌التواریخ والقصص این حادثه به ربیع‌الآخر سنه ۳۲۲ منسوب شده است.^۴ ابن مسکویه از آنچه ابن‌الاثیر آورده این مطلب را زیادتر دارد که:

یکی از ترکان کارد بر شکم مرداویج زد و آنرا بدرید و مرداویج را از پای در آورد. آنگاه ترکان از گرمابه بیرون دویدند و صورت حال را بدیگر غلامان خبر دادند. یکی از ایشان گفت تا سرش را از تن جدا نسازید بر خود ایمن مباشید. ترکان بار دیگر بگر مخانه رفتند و مرداویج را دیدند که بیاری استاد حمام دو تخت چوبین را که در حمام بود بر هم نهاده و روده‌های خود را در شکم گذاشته است و روزن گرمابه

را باز میکند تا از آن بگریزد. پس باز بر او تاختند و پهلوان دیلمی در همین حال از دفاع باز نایستاد و با یکدست روده‌ها را در شکم نگاه داشت و با دستی دیگر بدفاع پرداخت لیکن سرانجام از پای درآمد و سر او را از تن جدا کردند.

طبری میگوید تابوت مرداویج را از اصفهان به ری بردند و هنگامی که تابوت به ری رسید از دحامی غریب بود و همه دیلمان و مردم گیل با پای برهنه تا چهار فرسنگ جنازه سردار شجاع خود را استقبال کردند.

قتل مرداویج یکی از بزرگترین زیانهای بود که ملت ایران برد. زیرا این امر باعث شد که مرداویج نقشه وسیع و مهم خود یعنی ایجاد حکومت بزرگی در ایران و تجدید دوره ساسانی و برانداختن حکومت بنی عباس را پایان نرساند. اجرای چنین نقشه بزرگ و مهم برای مرداویج شجاع جنگاور امر دشواری نبود اما برای دیگران بآسانی میسر نمیگردید. او بزرگترین مردی بود که آسالم دیلمان و مردان شجاع کوهستانی گیلان و مازندران را در برانداختن قدرت تازیان و از میان بردن «سیاه‌پوشان» میتوانست برآورد زیرا وی عالیترین نمونه شجاعت و دلاوری این مردان پرخاشجوی رزمساز بود.

علت قتل او که مورخان گفته‌اند همانست که نقل کرده‌ایم. اصولاً ترکان که از قرن سوم ببعد بعنوان غلام در جزو دسته‌های نظامی خلفا و امراکار میکردند دسته خطرناکی بودند که بمحض کمترین رنجش از صاحبان خویش بقتل آنان همت میگماشتند. چندین تن از خلفای بنی عباس بر دست این غلامان بقتل و عزل و حبس و نظایر این مصائب گرفتار شدند و امرای ایرانی هم از شر این غلامان در امان نماندند چنانکه احمدبن اسمعیل سامانی را در سال ۳۰۱ کشتند و مرداویج را بشرحی که در همین مقال مشاهده کرده‌ایم در ۳۲۳ بدان وضع فجیع از پای در آوردند و عاقبت هم حکومت نواحی مختلف را در دست گرفتند. بنابراین مقدمات محرک اساسی ترکان در قتل مرداویج همان بدرفتاری و سختگیری وی نسبت باین «شیاطین و رانندگان درگاه خدا» بود و او در این دشمنی از خوی دیرین ایرانیان پیروی میکرد و خبط بزرگ او در آن بود که با چنین دشمنی سخت آنرا که بقول مسعودی نزدیک چهار هزار تن علاوه بر عده‌یی که در لشکرگاه وی بسر میبردند، بوده‌اند نگاه میداشت و

۱. ابن‌اثیر، وقایع سال ۳۲۳ هجری

۲. مروج‌الذهب مسعودی، ج ۴ ص ۳۰۳

۳. زین‌الاحبار، چاپ قدیم تهران ص ۲۲- ۲۳

۴. مجمل‌التواریخ، چاپ تهران ص ۳۹۰

آنگاه با آن بدرفتاری عجیب دشمنی ایشان را بر میانگیخت. باتمام این احوال بعید نیست که این قوم ساده تحریک پذیر را بعضی از مخالفان مرداوید بر این کار داشته باشند و گویا خلیفه عباسی در این کار بی اثر نبوده است زیرا: اولاً این خاندان برای حفظ خود چنانکه در طول ایام فرمانروایی خویش ثابت کرده بودند، از هیچ جنایت روگردان نبودند و توطئه برای قتل مخالفان زورآور معمولاً یکی از حربه‌های برنده آنان بوده است. ثانیاً در تاریخ طبری و کامل ابن اثیر هر دو چنین آمده است: «از عجایب امر آنست که چون در آن روز ترکان از شدت ظلم مرداوید بامان آمده بودند با یکدیگر نشستند و در این محنت و مصیبت سخن میگفتند، ناگاه پیری را دیدند که سواره در میان ایشان آمد و گفت: کار این کافر سخت بالا گرفته است اما امروز شما از عهده او بر میآید و خداوند او را گرفتار خواهد ساخت و بعد از اداء این سخنان از میان آنان بیرون رفت. ترکان ترسیدند و بیکدیگر نگرستند و گفتند مصلحت در آنست که او را دنبال کنیم و بگیریم تا مرداوید از آنچه گذشت مطلع نشود و ما در رنج نیفتیم، اما هر چه گشتند اثری از او نیافتند». برای ترکان ساده دل این پیر لابد مردی از اولیا یا فرستاده‌یی از خدا بود که برای دفع شر این «کافر» از سر مسلمین میان آنان آمد و ایشان را بدین مژده خوشدل ساخت، اما حقیقت امر چیزی دیگر و آنست که او قصدی جز تحریک نداشت و دنبال موقع مناسب میگشت و این روز یعنی روزی را که مرداوید زین بر پشت ترکان نهاد و آنانرا بقتل و مجازات تهدید کرد و دیلمیان ایشانرا بتازیانه زدند، مناسب ترین وقت برای تحریک آن قوم یافت و از کجا که این مرد سران ترک را پیش از این آماده کار نکرده و یکی از آن سران را بر آن نداشته بود که چنانکه دیدیم میان جمع آید و گوید: «علت صبر ما در برابر این شیطان چیست؟». آیا با این مقدمات نباید گفت که پیر ناشناس مذکور عاملی و جاسوسی از جانب یک مقام نافذ بود و این مقام نافذ جز مقام خلافت که با صراحت تمام در معرض خطر خانمان سوز مرداوید قرار داشت، چه می توانست باشد؟. ثالثاً غلامان ترک بعد از آنکه مأموریت خود را انجام دادند راه بغداد گرفتند و بخدمت خلیفه رفتند و بعضی از ایشان که در قتل مرداوید مستقیماً دخالت داشتند مانند بجکم و توزون بمقامات عالی رسیدند و مزد خدمت خود را از صاحب بغداد گرفتند. پیداست که اگر کسی

دیگر ایشان را بر این کار داشته بود خدمت او را اختیار میکردند و نزد او آب و نان میرسیدند.

مرداوید مردی خشن و سختگیر و بسیار تند بود، از کشتن و بستن و آزار کردن محابا نداشت، و اگر این عیب و این مبالغه در آزار خلق نبود سایر صفات وی در پیشرفت بیشتر او دخالت عمده میکرد زیرا او مردی شجاع و با سرعت عمل و متهور و بیباک بود. قدرت و سلطنت و مال و مکنت او را از تعقیب مقاصد باز نمیداشت و سپاهیگری خوی و پیشه وی بود چنانکه هیچگاه از سپاه خود جدا نمیشد و اگر در جنگی سرداران او کامیابی نمی یافتند خود بسرعت برای جبران کار بدانجا میتاخت و با مهارت و شجاعت خویش حتماً کامیاب بود.

وطن پرستی او مطلبی است که در میان دیلمیان همعصر وی تازگی نداشت و دشمنی او با بنی العباس و با هر که عرب بود از کردار او باداعی و بعد رفتاری که با بنی العباس پیش گرفت بخوبی معلوم است و کدام شاهد از دشمنی خاندان او با بنی العباس و با همه «سیه جامگان» بهتر از سخنان برادرش و شمشیر است که قبلاً نقل کرده ام. با همین فکر بود که مرداوید قصد تسخیر بغداد و برانداختن خلافت عباسی و تاجگذاری در مداین برسم ساسانیان داشت و فرمان داد که برای وی تختی از طلا بسازند که خود بر آن نشیند و تختهایی از نقره برای سرداران خویش ترتیب داد و تاجی از زر بهیأت تاج خسرو پسر قباد (انوشروان) بساخت و بسردار خود در خوزستان فرمان داده بود که قصر مداین را زودتر تعمیر کند تا او چون از فتح عراق در بهار سال ۳۲۳ فارغ شد در آنجا بر رسم ساسانیان تاج بر سر نهاد و لقب «شاهنشاه» برای خود اختیار کند.^۱ همین علاقه به میهن او را با حیاء رسوم ملی نیز وادار میکرد چنانکه جشن سده را با شکوه و جلالی که تا آن وقت نظیر نداشت و بنحوی که دیده ایم در اصفهان برپا کرد و «از آن روزگار باز رسم سده بگراشتند».^۲ رسم مرداوید آن بود که در مجالس رسمی خویش با تاج زر بر کرسی زر می نشست و سرداران و رجال دستگاه وی بر کرسیهای سیمین قرار میگرفتند و حاجبان که همه را جامه های

۱. ابن اثیر، حوادث سال ۳۲۳ و مروج الذهب ج ۴، ص ۲۰۲

۲. مجمل التواریخ والقصص، ص ۳۹۰

یکسان بود در برابر او صف می کشیدند و مجلس او چنان مهیب بود که هیچکس یارای سخن گفتن نداشت و همین حال را هنگامی که در برابر سپاهیان قرار می گرفته داشته است. با این حال طبری گوید هیچ سپاهی تا این حد سردار خود را دوست نمی داشت که چهار فرسنگ تابوت او را استقبال کند و بی طمع درم و دینار وارث او را اطاعت نماید.

این نکته ناگفته نماند که مرداوید در قسمتهای مرکزی و غربی ایران دارای همان اهمیت و مقام است که یعقوب بن لیث را در مشرق این کشور بوده است، یعنی بهمان نحو که یعقوب با فتوحات خویش و مخالفت علنی با خلفای بغداد و تشکیل حکومت مستقل نواحی مشرق را عملاً از قلمرو حکومت خلفا منتزع ساخت و مقدمات کار را برای قیام سلسله های مستقل دیگر آماده کرد، بهمان نحو هم مرداوید در نواحی مرکزی و شمالی و غربی و حتی جنوبی ایران آخرین اثر حکومت خلفا را از میان برد و استقلال ایران را تکمیل نمود. مرداوید در این امر فی الحقیقه دنباله کار اسفار پسر شیرویه را گرفت و آنرا تکمیل کرد و مقدمات امر را بتمام معنی برای آل بویه فراهم آورد و اگر چه خود بر اثر حادثه ناگواری که برای وی پیش آمد نتوانست نقشه فتح بغداد و اعلام شاهنشاهی خویش را تکمیل کند لیکن این کار را آل بویه بانجام رسانیدند و با فتح بغداد و تسلط بر خلفا آخرین قدم را در پاک کردن آثار سیاسی فتح عرب برداشتند. حسن کار مرداوید آن بود که او برادر خود و شمشیر را برای جانشینی خویش تربیت کرد چنانکه بعد از مرگ وی آثار حکومت او و استقلالی که پدید آورده بود یکباره از میان رفت و از این راه یک خاندان مستقل ایرانی بر سایر خاندانهای مستقل این کشور افزوده شد که در تاریخ ایران و ادبیات این کشور حائز مقام مهمی است.

پس از کشته شدن مرداوید همچنانکه پیش ازین گفته ام گروهی از سپاهیان ترک وی بغداد روی نهادند. دسته یی نیز به علی پسر بویه دیلمی پیوستند. آن دسته که بغداد رفتند بزودی در دستگاه خلیفه و کارگزاران او در عراق سروسامانی یافتند و نیکی پذیره شدند و پیاپی بلند رسیدند. از دیلمیان که بخشی بزرگ از سپاه مرداوید را پدید می آوردند نیز بزودی دسته هایی راه سرزمین عراق یا فارس گرفتند و

آن گروه که باز ماندند با خود اندیشیدند که بی فرمانده و پادشاه سرانجامشان جز تباهی و نابودی نیست، پس همه بر آن شدند که و شمشیر را بجانشینی مرداوید و پادشاهی خود برگزینند. بدین ترتیب سلسله «پادشاهان زیاری» پا گرفت و بنیاد آن استوار شد. و شمشیر در ری اقامت گزید.

چون خبر قتل مرداوید شایع شد امرای ایران طمع در متصرفات وی بستند چنانکه نخست پادشاه سامانی نصر بن احمد به سپهسالار خود در خراسان یعنی محمد بن مظفر بن محتاج چغانی فرمان داد که با سپاه خویش به کوشش حمله برد و آنرا از متصرفات آل زیار منتزع سازد، و بماکان پسر کاکی هم که بقول ابن اثیر و برخی از مورخان دیگر در این هنگام در کرمان بود، فرمان همراهی با محمد بن مظفر داد. ماکان از راه بیابان بدامغان تاخت اما نانجین از سرداران مرداوید که مأمور حفاظت تبرستان و گرگان بود در اواخر سال ۳۲۳ و اوایل سال ۳۲۴ با لشکری بزرگ بدفع ماکان رفت و سپاهیان او و محمد بن مظفر را شکست داد.^۱ بنا بر روایت ابن اسفندیار^۲ چون و شمشیر از تمشیت کار عراق بپرداخت سه تن از سرداران دیلمی خود یعنی شیرج پسر لیلی و لشکری و ابوالقاسم نانجین را به تبرستان فرستاد تا ماکان را که بر آنجا مستولی شده بود از آندیار برانند. ماکان از آنان شکست یافت و در رمضان سال ۳۲۳ به گرگان رفت. ابوالقاسم نانجین از پی او بتاخت و ماکان و محمد بن مظفر بن محتاج را که در گرگان بودند از آنجا برانند. سپس و شمشیر خود به تبرستان رفت و اغتشاشاتی را که در دیلمان و رویان روی داده بود فرو نشاند و ضمناً با ماکان که از بیم او بنیشابور گریخته بود از در اتحاد درآمد و او را بحکومت گرگان منصوب داشت تا هم از شر حملات پیاپی او آسوده باشد و هم گرگان را بوسیله سردار شجاع و جنگاوری چون ماکان از تسلط سامانیان درامان دارد و بدین ترتیب و شمشیر با حسن تدبیر توانست بزودی کار آشفته مملکت را سروسامانی بخشد و تمامی متصرفات مرداوید را در دست گیر.

بزرگترین دشمن مزاحم و شمشیر و جانشینان او آل بویه بودند و این قوم

۱. تاریخ طبرستان ج ۱، ص ۲۹۵

۲. تاریخ طبرستان ج ۱، ص ۲۹۵

نگذاشتند که وشمگیر تمام متصرفات برادر را همچنان در دست داشته و بقدرت خود باقی باشد. با اینحال در نخستین جنگی که میان وشمگیر و حسن پسر بویه روی داد لشکریان آل بویه کاری از پیش نبردند و مجبور شدند از حدود ری باصفهان عقب‌نشینی کنند و بدین طریق در سال ۳۲۷ یکبار خطر آل بویه برای آل زیار از میان رفت و اصفهان مجدداً در تصرف وشمگیر درآمد. در سال ۳۲۹ میان وشمگیر و ابوعلی محمد بن مظفر بن محتاج چغانی سردار معروف سامانیان نزدیک ری جنگی سخت رخ داد و ماکان پسر کاکای که در این هنگام از سرداران سپاه وشمگیر بود در معرکه کشته شد و شکست در سپاه وشمگیر افتاد و بدین طریق ری از دست او بیرون رفت و او ناگزیر به تبرستان پناه برد لیکن در تبرستان نیز از سر سپاهیان سردار چغانی رهایی نیافت تا آخر از در اطاعت درآمد و خراجگزار سامانیان شد و پسر خود سالار را بگروگان همراه حسن فیروزان بخراسان فرستاد (۳۳۰) لیکن مقارن این احوال نصر بن احمد درگذشت (۳۳۱) و اوضاع خراسان آشفتگی شد. حسن فیروزان با پسر وشمگیر از خراسان بازگشت و وشمگیر هم ری را دوباره بتصرف درآورد ولی دچار مهاجمات پیاپی آل بویه گشت چنانکه بسامانیان پناه برد و از آنان یاری خواست تا بکمک سامانیان در سال ۳۳۳ برگران و تبرستان استیلا یافت و همچنان با آل بویه در زدو خورد بود تا بسال ۳۵۶ درگذشت. در دورهٔ جانشین وشمگیر یعنی ابومنصور بیستون (۳۵۶ - ۳۶۶) بقیهٔ متصرفات آل زیار هم بتدریج در دست آل بویه افتاد و تنها گرگان برای آنان باقی ماند و بعد از بیستون شمس المعالی قابوس تا سال ۴۰۳ برگران حکومت میکرد لیکن این دورهٔ ممتد بیشتر بناکامی و سرگردانی گذشت و او خود در سال ۴۰۳ بدست سران سپاه خویش اسیر و مقتول شد و پسرش منوچهر از آن روی که با غزنویان وصلت داشت مدتی در گرگان و تبرستان باسودگی حکم راند لیکن پس از مرگ او، خصوصاً بعد از ۴۲۱ که محمود غزنوی درگذشت، کار اعقاب وی از رونق افتاد و بعد از دو جانشین منوچهر یعنی دارا و انوشیروان (بقولی باکالیجار) که مدت کوتاهی بعد از پدر در عهد سلطنت سلطان مسعود برگران و تبرستان حکومت کردند، بر اثر غلبهٔ سلاجقه دیگر نشانی از حکومت این خاندان بر سرزمین‌های موروث ایشان نماند چنانکه حکومت کیکاوس را بعد از باکالیجار مقصور

بکوهستانهای مازندران نوشته‌اند و مابقی اراضی این دو ولایت میان امرای سلجوقی قسمت شده بود و حتی بعضی چنین می‌پندارند که عنصرالمعالی کیکاوس و پسر او گیلان‌شاه هم مطلقاً امارت و حکومتی نداشتند و قرائنی در دست است که این تصور را تأیید میکند. با این مقدمات باید گفت که از حدود سال ۴۳۱ بعد دستگاه امارت آل زیار برچیده شد و از این پس خاندان مذکور تنها در شمار خاندانهای مشهور تبرستان بوده و قدرتی نداشته است.

اهمیت پادشاهان زیاری، گذشته از آنچه دربارهٔ مرداویج دیده‌ایم، بیشتر در آنست که ایشان بادییات فارسی خدمات ذیقیمت میکرده و در تشویق شعرا و نویسندگان و دانشمندان کوشش بسیار مینموده‌اند. از جملهٔ مشاهیر علما که از این خاندان فوایدی برگرفتند یکی ابوریحان بیرونی ریاضی‌دان و مورخ بزرگ ایرانیست. از میان افراد این خاندان دو تن در ادبیات شهرت بسیار دارند نخست شمس المعالی قابوس است که در خط و ادب استاد بود. نثر و نظم عربی او از جملهٔ آثار فصیح این زبانست و علاوه بر این اشعار فارسی هم از او برجای مانده و نوشته‌اند که وی خسروی سرخسی از شعرای مشهور قرن چهارم را در دستگاه خود نگاه میداشت. نوادهٔ شمس المعالی یعنی عنصرالمعالی کیکاوس از نویسندگان بزرگ فارسی صاحب کتاب مشهور قابوسنامه است که از جهت اشتمال بر بسیاری از لغات فارسی و زیبایی و سادگی انشاء و بیان رسوم و آداب مختلف اجتماعی تا قرن پنجم و ذکر از علوم مختلف متداول آنعهد و نظایر این مسائل در زمرهٔ کتب مهم و کم‌نظیر فارسی است. از قابوس بن وشمگیر مقبره‌یی در گنبدکاووس حالیه باقیست که از جملهٔ آثار مهم قرن چهارم شمرده میشود و مجموعهٔ رسایل عربی او هم بنام «کمال البلاغه» در دست است.*

* برای تکمیل کردن مطالب دربارهٔ مرداویج مخصوصاً مراجعه شود به تجارب‌الامم ابن مسکویه و به مروج‌الذهب مسعودی، چاپ بغداد، ج ۲، ص ۲۹۴ بعد

اعقاب پادشاهان ساسانی بوده و نسب خود را بقولی به بهرام گور و ازو به اردشیر و بقولی دیگر به یزدگرد پسر شهریار میرسانید. نسب نامه‌یی نیز برای وی ترتیب داده شده بود^۱ که پاره‌یی از مورخان در صحت آن تردید کرده‌اند، و اصولاً جعل نسب نامه در قرن سوم و چهارم برای کسانی که در ایران بقصد تحصیل استقلال سیاسی و تشکیل سلسله سلاطین برمیخواستند امری متداول بود و این عمل برای یعقوب بن لیث و برای سامانیان و مرداویز پسر زیار و احمد بن سهل و ابو منصور محمد بن عبدالرزاق و بسیاری دیگر از اینگونه افراد و خاندانها شده و همه از آنجهت بوده است که چون این کسان قصد حکومت بر ایران داشتند ناگزیر بودند بنابر سنت قدیم ملت ایران نسب خود را بشاهان پیشین برسانند تا لایق حکومت و فرمانروایی شوند و گر نه فرمانروایی ایشان مشروع شمرده نمیشد. اینست که بدین نسب نامه‌ها، که ابوریحان بیرونی بجعل اکثر آنها با دیده ناخشنودی مینگرد، چندان اعتماد نباید کرد.

علت آنکه پادشاهان سلسله بویی را عادة با لقب «شهنشاه» میخواندند همین انتساب آنان بشاهنشاهان ساسانی بود که معمولاً با لقب «شاهان شاه» یاد میشده‌اند و صاحب مجمل‌التواریخ و القصاص هم بهمین امر اشاره کرده و گفته است که نسب پسران بویه به شاه بهرام گور میرسد «... و تا اردشیر پاک که او را شهنشاه خواندندی

۱. در سلسله نسب بویه مورخان اقوالی شبیه یکدیگر ذکر کرده‌اند مثلاً در الآثار الباقیه ابوریحان بیرونی (چاپ لایبزیک ص ۳۸) چنین است: بویه پسر فنا خسرو پسر ثمان پسر کوهی پسر شیرزیل کوچک پسر شیرکده پسر شیرزیل بزرگ پسر شیرانشاه پسر شیرفنه پسر سستان شاه پسر سنن خره پسر شوزیل پسر سناذ پسر بهرام گور. در کامل ابن‌الائیر چنین است: ابوشجاع بویه پسر فنا خسرو پسر تمام پسر کوهی پسر شیرزیل کوچک پسر شیرکنده پسر شیرزیل بزرگ پسر شیران شاه پسر سستان شاه پسر سیس پسر فیروز پسر شیروزیل پسر سنباد پسر بهرام گور. در مجمل‌التواریخ و القصاص (ص ۳۹۰-۳۹۱) چنین است: بویه پسر فنا خسرو پسر تمام پسر کوهی پسر شیرزیل پسر شیرانشاه پسر سیستان پسر سنن خره پسر شوزیل پسر سنباد پسر شاه بهرام گور. ابن مسکویه در تجارب‌الامم نسب این خاندان را بیزگرد پسر شهریار آخرین پادشاه ساسانی و ابن‌الطقطقی (الفخری ص ۲۴۹ چاپ مصر) نسبت آنانرا پادشاهان عجم و از آنان بیعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل میرساند. و بهرحال در این نسب‌نامه‌ها که نقل شده تحریفاتی در اسامی مشهود است. بعضی نیز نسب بویه را به مهر نرسی وزیر بهرام گور کشانیده‌اند.

پسران بویه

در این گفتار خواننده عزیز را با آخرین نهضت بزرگ سیاسی و نظامی ایرانیان که متمم تمام فعالیت‌های نظامی آنان برای تحصیل استقلال سیاسی و رهانیدن قطعی ایران از فرمانروایی خلفای عباسی است، آشنا می‌کنیم. این نهضت بزرگ سیاسی و لشکری، قیام پسران بویه است.

تاکنون چندبار در گفتارهایی که در باب قیام رجال دیلمان و مازندران نوشته شد، دیده‌ایم که سرزمین گیلان و مازندران کنونی که در آن ایام بقسمت‌های معتبری مانند گیلان و دیلمان و رویان و تبرستان و قسمتهای کوهستانی قارن و باوند و رستم‌دار و جز آن تقسیم میشد، در طول مدت چهار قرن اول هجری از مراکز مهم مقاومت ایرانیان در برابر خلفای عرب و منشاء مردان جنگاور بزرگی مانند اسفار پسر شیرویه و ماکان پسر کاکلی و مرداویز پسر زیار و مازیار پسر قارن و نظایر ایشان بود. از این گذشته با تشکیل مرکز قدرت سادات طالیبه در شهرستانهای شمالی ایران بسی از جنگاوران و سرداران جزء و امرای کوچک آن نواحی فرصت یافتند که در جنگهای آنان با سرداران خراسان و یا در محاربات بزرگ داخلی شرکت جویند و شهرتی حاصل کنند. از جمله این قوم یکی پسران بویه بودند که بزرگتر آنان یعنی علی در عهد ابوالحسین و ابوالقاسم فرزندان ناصر کبیر علوی قدرت و شهرتی حاصل کرده و در شمار رجال درآمده بود.

پدر او یعنی ابوشجاع بویه پسر فنا خسرو از مردم دیلم و با دعای مورخان از

اول، و از آن قبل فرزندان حسن بویی را شاهنشاه لقب بود.^۱

در باب ابتداء کار ابوشجاع بویه پسر فنا خسرو دیلمی چنین نوشته‌اند که وی مردی متوسط الحال و تهیدست بود. زنش در حیات او مرد و از وی سه پسر ماند بنام علی و حسن و احمد که پس از تحصیل قدرت و شهرت بترتیب بلقب و کنیه: عمادالدوله ابوالحسن، رکنالدوله ابوعلی، معزالدوله ابوالحسین خوانده شدند. بویه از مرگ همسر خویش بسیار اندوهناک شد و بنا بر داستانی که از شهریار پسر رستم دیلمی، دوست بویه حکایت کرده‌اند، بخواهش این دوست و از بیم تباهی فرزندان با سه پسر خود بخانه شهریار رفت. اتفاق را مردی منجم و خوابگزار و معزم^۲ از آن جا گذشت. بویه او را بخواند و خوابی را که دیده بود حکایت کرد. خوابگزار از وی خلعت و اسب خواست تا خوابرا تعبیر کند. بویه تهی دست بود، گفت جز جامه‌یی که بر تن دارم چیزی در اختیار من نیست. آخر چیزی بدان مرد دادند و او گفت ترا سه پسر است که مالک جهان خواهند شد و نام آنان در آفاق منتشر خواهد گشت و از ایشان چند شعبه ملوک بوجود خواهند آمد. ابوشجاع گفت شرم نداری که مرا استهزاء میکنی؟ از مردی تهی دست چون من و فرزندان بدین مسکینی و خواری پادشاهی چگونه آید؟ خوابگزار زایجه فرزندان را از بویه بخواست و طالع آنان بگرفت، آنگاه دست حسن را در دست گرفت و گفت نخست اوست که از فرزندان پدید آیند و سپس دست احمد را، بویه از کار آن مرد خشمناک شد و آنرا سخریه و استهزاء پنداشت و از پیش خویش براند...^۳ راجع باین بویه گفته‌اند که ماهیگیر بود و معزالدوله پسر وی بعد از رسیدن بمقام سلطنت همواره شکر خداوند میکرد و میگفت که من در کودکی هیزم برپشت می‌کشیدم.

بهر حال بعد از آنکه رجالی از قبیل ماکان پسر کاکای و لیلی پسر نعمان و اسفار پسر شیرویه و مرداویز پسر زیار برای تحصیل امارت و شهرت از دیلمان بیرون رفتند، گروهی از دیلم هم همراه ایشان بودند. از کسانی که با ماکان پسر کاکای بیرون

رفتند علی بود که برادران خود حسن و احمد را نیز همراه داشت. علی در جزو لشکریان ماکان در مراحل ترقی سیر میکرد تا خود قدرتی بدست آورد و بنقل صاحب تاریخ طبرستان آنگاه که ماکان پسر کاکای بر تبرستان و گرگان استیلا یافت و برادر خود ابوالحسین را در سال ۳۱۵ بحکومت گرگان فرستاد «علی بن بویه که عم عضدالدوله پناخسرو بود والی حدود جاجرم خراسان بود از قبل ناصران و چهارصد مرد داشت. با ابوالحسین مصاف داد، لشکر او با پیش ابوالحسین آمدند و او را گرفته بیاوردند»^۱ اما بنا بر روایات دیگر علی خدمت ماکان را هیچگاه ترک نکرد و در تمام جنگهای او با اسفار و اوایل عهد مرداویش پسر زیار شرکت داشت تا بر اثر غلبه مرداویش ضعف در کار ماکان پدیدار شد و چون پسران بویه این حال را دیدند علی و حسن بدو گفتند ما خود جماعتی بزرگیم و مایه زحمت تو شده‌ایم و تو اینک تنگدستی و بهتر آنست که رنج خود از تو برداریم، شاید خود بتوانیم کار خویش را بصلاح آریم. ماکان آنان را اجازت داد هر جا که خواهند روند و آنان بخدمت مرداویش رفتند و جماعتی از سران سپاه ماکان نیز با ایشان همراهی کردند. مرداویش مقدم آنانرا گرامی داشت و حکومت ناحیه کرج را میان همدان و اصفهان بایشان داد.

علی با برادران و سپاهیان خود به ری رفت تا از آنجا بمحل حکومت خود رود. برادر مرداویش، وشمگیر و وزیر او حسین بن محمد ملقب به عمید (پدر ابوالفضل بن العمید وزیر رکنالدوله بن بویه) در ری بودند. علی استری راهواز داشت و آنرا در معرض فروش نهاد. آنرا تا دو بیست دینار قیمت نهادند. حسین بن محمد عمید آنرا بخريد و بنزد علی فرستاد. علی جز ده دینار نپذیرفت و باقی را با هدیه نزد عمید فرستاد و این کار باعث دوستی بین وزیر مرداویش و پسران بویه شد و این دوستی چنانکه خواهیم دید بعداً مایه نجات علی و برادران وی از چنگ مرداویش گشت. توضیح آنکه چون پسران بویه به ری رسیدند مرداویش از گسیل داشتن آنان به کرج پشیمان شد و دانست که ایشان نیز مانند سایر سران دیلم در اندیشه تحصیل قدرت و سلطنت‌اند و بیم آن می‌رود که بزودی سر به طغیان بردارند. پس به برادر خود

۱. مجمل التواریخ والتقصص، ص ۳۹۱.

۲. دعانویس.

۳. این داستان بتامی در کامل ابن الاثیر، حوادث سال ۳۲۱ آمده است.

۱. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ج ۱، ص ۲۸۷.

و شمشگیر و به عمید نامه نوشت و فرمان داد که از رفتن آنان بمحل حکومت پیش‌گیری کنند و اگر کسی بیرون رفته باشد باز گردانند. چون نامه بدست عمید رسید پیش از آنکه بر و شمشگیر عرض کند کس به پسران بویه فرستاد و آنانرا گفت که هر چه زودتر راه کرج پیش‌گیرند و ایشان نیز چنین کردند و این هنگام مغرب بود و چون بامداد درآمد نامه را به و شمشگیر رسانید لیکن پسران بویه مبلغی راه رفته بودند و عمید باز گرداندن آنانرا صلاح ندانست و گفت ممکن است از طاعت بیرون شوند.

چون علی به کرج رسید با مردمان نیکی کرد و باعمال شهرها احسان نمود چنانکه همه از او خوشنود شدند و نامه بمرداویج نوشتند و سیاسگزاری کردند. علی در نواحی کرج چند قلعه که در دست خرم‌دینان^۱ بود فتح کرد و از آنها مال بسیار بدست آورد و همه آنها را در راه دلجویی سران سپاه خود صرف کرد و این کار باعث شد که مردم بدو روی آرند و کار او بالا گیرد. اتفاق را مرداویج نیز به بعضی از سران خود حواله اموالی در کرج داد. علی با آنان مهربانی کرد چندانکه دل از مرداویج برداشتند و در خدمت علی ماندند. مرداویج بیمناک شد و آن سران را از علی بخواست. علی بیشتر با آنان مهربانی کرد و ایشان را از قهر و سطوت مرداویج بترسانید چنانکه دیگر بخدمت او بازنگشتند.

علی بعد از تهیه مقدمات کار خود از کرج قصد اصفهان کرد. در این هنگام اصفهان هنوز در دست خلیفه بغداد و عامل آن مظفر بن یاقوت بود که با یکی از سران دیلم بنام ابوعلی پسر رستم در آن شهر حکومت میکرد و در میان سپاهیان وی بعضی از دیلمیان نیز بودند. علی با آنان پیشنهاد دوستی کرد و میخواست بهمراهی ایشان با خلیفه طرح آشنایی ریزد و اصولاً قصد علی در ابتدای کار خود سازش با خلیفه بود تا بیاری او از شر مرداویج در امان باشد. با وجود این پیشنهاد پسر یاقوت و پسر رستم حاضر به همکاری و دوستی با پسر بویه نشدند و کار دو طرف بجنگ کشید. اتفاق را ابوعلی بن رستم در این میان درگذشت و مظفر بن یاقوت هم که از اصفهان بقصد جنگ با علی بیرون آمده بود شکست سختی از سردار دیلمی خورد (۳۲۱) با آنکه

۱. مذهب خرم‌دینی یکی از شعب آئین مزدکی بود چنانکه پیش ازین دیده‌ایم.

سپاه او ده هزار و لشکریان علی نهصد تن بودند، و این امر باعث شد که علی شهرت بسیار حاصل کند و با نخستین جنگ خود بشجاعت و شهامت معروف شود و حتی در بغداد از او بیمناک گردند و در وی بدیده اهمیت و اعتبار نگرند.

بعد از آنکه علی با سپاهیان اندک خود اصفهان را از دست مظفر بن یاقوت عامل خلیفه بیرون آورد (۳۲۱ هجری) از یک طرف رعب و هراسی سخت در دستگاه خلافت ایجاد کرد و از طرفی دیگر خشم مرداویج را برضد خود برانگیخت و او را برآن داشت که در قلع و قمع رقیب مدبر دیلمی خویش بیش از پیش سعی و مجاهدت کند. بهمین سبب با کسب نخستین خبر فتح و پیشرفت علی بن بویه بفکر فریفتن او افتاد و نامه‌یی بدو فرستاد و ازو استمالت کرد و خواست تا قبول اطاعت کند و مرداویج او را بسپاه مدد دهد تا بلاد دیگری را هم علاوه بر اصفهان فتح نماید و در قلمرو حکومت مرداویج درآرد. چون این نامه را بعلی فرستاد برادر خود و شمشگیر را با سپاهی بزرگ مأمور حمله باصفهان کرد تا پسر بویه را که با وصول نامه مرداویج دلگرم شده بود فرو گیرد و از میان ببرد. لیکن علی پیش از آنکه و شمشگیر فرا رسد مالیات دو ماهه اصفهان را وصول کرد و از آن شهر بتعجیل بیرون رفت و روی به اژگان (ارجان) نهاد (ذی‌الحجه سال ۳۲۱ هجری) و و شمشگیر هنگامی به اصفهان رسید که پسران بویه از آنجا رفته بودند. علی ارجان را باسانی فتح کرد و در آنجا مالی بسیار بجنگ آورد و توقف او در این شهر چندان نکشیده بود که خبر یافت مرداویج با یاقوت عامل خلیفه در فارس مشغول مکاتبه است تا با یکدیگر از شمال و جنوب بر علی بتازند و او را در ارجان فرو گیرند و از میان ببرند و در این کار ابوطالب زیدبن علی نوبندگانی باو یآوری کرد و اطلاعات لازم را بوی داد. علی چاره در آن دید که پیش از آنکه یاقوت از فارس فرا رسد بر او تازد و او را از میان ببرد. پس نخست به نوبندگان فارس رفت و در آنجا کسان زیدبن علی سپاهیان او را یآوری کردند و علی پس از آنکه هزار تن از سپاهیان یاقوت را منهزم ساخت برادر خود حسن را بفتح کازرون فرستاد. وی آن شهر و حدود آنرا در تصرف آورد و با عده‌یی قلیل سپاهیان یاقوت را شکست داد و خود بنزد برادر بازگشت. علی چون از مواضعه و توطئه مرداویج و یاقوت بیمناک بود در یکسره کردن کار یاقوت کوشش داشت و بهمین

سبب اندکی پس از توقف در نوبندگان باصطخر و بیضا رفت و یاقوت که بتعاقب او رفته بود در راه با پسر بویه و سپاهیان قلیل او روبرو شد و جنگ میان آنان درگرفت (جمادی الاخره سال ۳۲۲). سپاه علی این بار هم اندک بود لیکن دو امر او را در غلبه بر یاقوت یاری کرد: نخست شجاعت او و سربازان دیلمیش و دوم خبط یاقوت در کشتن عده‌یی از سپاهیان علی بن بویه که بدو پناه برده بودند. این خبط یاقوت چنان در روحیه دیلمیان موثر افتاده بود که تصمیم گرفتند یا غلبه کنند و یا یکباره از میان بروند. اتفاقاً یاقوت عده‌یی نفت انداز^۱ پیشاپیش سپاه داده بود تا ظرفهای آکنده از نفت را مشتعل کنند و بر سر دیلمیان ریزند. لیکن باد مخالف باعث شد که این آتش در سپاه یاقوت افتد. سپاهیان دیلمی هم از این پیش آمد بیشترین استفاده را بردند و با حملات پیاپی اکثر سپاهیان یاقوت را کشتند. در این جنگ احمد برادر کوچک علی که بیش از نوزده سال نداشت از همه بهتر جنگیده و اظهار شجاعت کرده بود. بعد از این فتح، غنائم بسیار بدست دیلمیان افتاد. معروف است بعد از آنکه دیلمیان بر سپاهیان یاقوت چیره شدند در جزو غنائم مقداری فراوان بندوغل یافتند. پرسیدند اینها چیست؟ گفتند اینها را برای شما آماده کرده بودند تا بعد از اسارت بر گردنتان افکنند و در شهرها بگردانند. دیلمیان گفتند اکنون این کار را ما با آنان کنیم. اما علی ایشانرا از این عمل بازداشت و گفت این کار فرومایگانست و نسبت به اسیران در نهایت مهربانی رفتار کرد و آنان را بشکرانه فتح آزاد ساخت و مخیر کرد که نزد او بمانند یا بخدمت یاقوت روند. ایشان خدمت علی بن بویه را اختیار کردند. علی بعد از این فتح بشیراز رفت و مردم را امان داد و بعد از خود امیدوار ساخت و لشکریان را از دراز دستی و آزار باز داشت و بهمین سبب بزودی دائره تسلطش توسعه یافت و با آنکه سپاهیان او از حیث مواجب و جیره در مضیقه بودند او تخطی به اموال مردم را جایز ندانست لیکن از خوشبختی اموال بسیاری از یاقوت که پنهان کرده بود و قیمت آنها به پانصد هزار و بقولی سیصد هزار دینار میرسید، و بسیاری از ودایع و ذخایر

۱. نفت اندازان (نفاطان) بکسانی گفته میشد که گلوله‌های نفت‌اندود یا ظروف پر از نفت را مشتعل میکردند و بر سر دشمن میریختند و این روش در جنگهای ایرانیان از ایام قدیم استعمال بسیار داشت و وجود چشمه‌های نفت در ایران بروج این امر کمک میکرد.

یعقوب بن لیث و عمرو بن لیث که هنگام فتوحات خود در شیراز گذاشته بودند، بدست او افتاد و بعد از آنکه از تهی دستی نزدیک بزوال بود تمکن مالی بسیار یافت و قوت فراوان حاصل کرد.

علی بن بویه مردی مدبر بود و می دانست که اگر تنها با فتح فارس و تحصیل مقداری مال و مکنت قصد مخالفت با خلیفه کند، در حالی که مرداویج دشمن زورمند او هنوز برجای است و هر روز قصد او می کند، کاری دور از صواب است. بهمین سبب نامه به الراضی بالله خلیفه و وزیرش ابوعلی بن مقله نوشت و اظهار طاعت کرد و درخواست تا حکومت بلادی را که گشوده است بدو تفویض کند و این رسم بود که اگر کسی ناحیه‌یی را تصرف میکرد که در اختیار خلیفه بود حکومت آنرا رسماً از وی میگرفت تا بعداً دچار زحمت نشود. خلیفه این پیشنهاد را پذیرفت و قرار بر آن نهادند که علی هر سال یک میلیون درهم بخلیفه دهد و برای او خلعت و فرمان فرستاد، لیکن با فرستاده شرط کرد که خلعت و فرمان را ندهد مگر آنکه یک میلیون درهم را بگیرد. چون فرستاده خلیفه رسید عمادالدوله ازو خلعت خلیفه و منشور ولوا^۱ بخواست. رسول شرط خلیفه را بیان کرد لیکن علی آنها را بزور ازو گرفت و مالی برای خلیفه نفرستاد و رسول را آنقدر نزد خود نگاه داشت تا در سال ۳۲۳ در شیراز درگذشت. با این تدبیر و بدست آوردن فرمان ولوای خلیفه کار علی بالا گرفت و بر شهرت او بیش از پیش افزوده شد و بسیار کسان قصد خدمت او کردند. چون مرداویج از این حال آگاهی یافت بر آن شد که کار او را یکسره کند و بهمین قصد روی به اصفهان نهاد تا در آنجا مهبیای حمله به فارس شود و برای آنکه حمله او به فارس با موفقیت کامل همراه باشد نخست بر آن شد که خوزستان را تسخیر و رابطه علی را با بغداد قطع کند و آنگاه خود از اصفهان و لشکریانش از اهواز بر علی تازند و او را از میان بردارند.

همینکه خبر تسلط لشکریان مرداویج بر اهواز به علی بن بویه رسید دانست که باید تدبیر جدیدی بکار برد و خود را از آسیب مرداویج نگاه داشت. به همین قصد

۱. رایت، علم، درفش. رسم چنان بود که چون خلیفه کسی را بحکومت ناحیه‌یی می گماشت برای اولوای بدست خود می بست و می فرستاد.

تصرف در آورد و پایتخت خود ساخت و اندک اندک بر همدان و سایر بلاد عراق عجم نیز فرمانروایی یافت.

برادر کوچکتر علی یعنی احمد هنگامی که در گیرودار مملکت‌گیری وارد شد، جوانی نورسیده بود و با این خردسالی در جنگهای فارس بهمراهی برادر خود علی مردانگیها کرده و شجاعتها نموده بود. چون دو برادر وی علی و حسن هر یک بر قسمتی از ایران استیلا یافتند وی نیز به تکاپوی تسلط بر قسمتی از این سرزمین و بیرون آوردن آن از چنگ فرمانروایان و حکام خلیفه برخاست. نخستین ولایتی که مورد نظر او قرار گرفت کرمان بود او در سال ۳۲۴ هـ.ک آن سرزمین کرد و بر سیرجان تسلط یافت. در این حال ابوعلی محمد بن الیاس بن الیسع در کرمان قدرتی بدست آورده و با سامانیان از در جنگ درآمده و سردار نصر بن احمد سامانی، ابراهیم بن سیمجور دواتی، او را در یکی از قلاع کرمان محاصره کرده بود. چون ابراهیم بن سیمجور از حمله احمد پسر بویه بر کرمان آگاهی یافت از آن ولایت بیرون رفت و دو دشمن را با یکدیگر گذاشت تا ضعیف شوند. ابوعلی بن الیاس چون از محاصره پسر سیمجور رهایی یافت به بم روی نهاد. احمد او را دنبال کرد و او ناگزیر از آنجا به سیستان گریخت. احمد در پی او به جیرفت رفت، در این حال نماینده‌یی از جانب علی بن زنجی معروف به علی کلویه رئیس طایفه کوچ و بلوچ^۱ برای اظهار طاعت و تقدیم هدایا بخدمت احمد آمد. احمد پیشنهاد او را پذیرفت ولی بعداً بتصویب برخی از امرای خود و بر اثر کمی سال و عدم تجربه با عده قلیلی به تعقیب طایفه کوچ و بلوچ مبادرت ورزید لیکن غافلگیر شد و بیشتر همراهان وی بقتل رسیدند و او خود زخمهای سخت برداشت چنانکه دست چپ او بریده شد و بعضی از انگشتان دست راست وی نیز قطع گردید. آخر بعد از مدتی کشمکش ابوعلی بن الیاس در نزدیکی گناباد از احمد شکست یافت و از کوچ و بلوچ هم عده بسیاری بر دست احمد بقتل رسیدند و او بعد از آنکه بر کرمان تسلط جست بفرمان برادر خود

شروع به مکاتبه با آن سردار شجاع کرد و طاعت او را پذیرفت و قرار نهاد که در فارس سکه و خطبه بنام او کند. مرداویج این پیشنهاد را قبول کرد زیرا ترجیح میداد که از خوزستان بر بغداد بتازد و بعد از فتح آن شهر و برانداختن حکومت عباسی در مداین برسم شاهنشاهان ساسانی تاج بر سر نهد. علی هدایای بسیار نزد مرداویج فرستاد و برادر خود حسن را برسم گروگان بخدمت او گسیل داشت.

هنوز چندان از قبول اطاعت مرداویج بوسیله علی بن بویه نگذشته بود که سردار شجاع دیلمی را در اصفهان کشتند (۳۲۳) و حسن از اصفهان گریخت و خود را برادر رسانید. قتل مرداویج بزرگترین موفقیت برای علی بود زیرا تنها او بود که با قدرت نظامی و شجاعت خود میتواند جلو پیشرفت‌های سریع علی و برادران ویرا بگیرد و الا از رجال عراق عجم و سایر نواحی ایران غیر از خراسان کسی نبود که بتواند در شجاعت و تدبیر با علی و برادران وی برابری کند مگر وشمگیر برادر مرداویج که بجز او گرفتار چند دشمن بزرگ دیگر مانند امرای سامانی و امرای محلی مازندران و گرگان بود و بهمین سبب هم کار او رونقی نگرفت و با همه مجاهدتهایی که کرد آخر بقبول اطاعت سامانیان مجبور شد. نخستین کار علی بعد از قتل مرداویج آن بود که به تحکیم وضع خود در فارس و استوار ساختن اوضاع سرحدی آن ولایت از طرف خوزستان و نواحی شمالی مبادرت جوید. پس نخست به قلع و قمع یاقوت عامل سابق خلیفه در فارس و خوزستان که پس از قتل مرداویج دوباره باهواز تاخته بود همت گماشت و بعد از جنگ سختی که میان آندو در ناحیه ارگان رخ داد غلبه با علی بود و یاقوت ناگزیر از در صلح درآمد و علی به شیراز بازگشت و در اینحال عده‌یی از غلامان ترک مرداویج بعد از قتل صاحب خود بدو پیوستند و کار او چندان بالا گرفت که بقصد فتوحات جدید افتاد و هر یک از دو برادر خود حسن و احمد را مأمور نواحی تازه‌یی کرد.

برادر او حسن که هنگام قتل مرداویج برسم گروگان در اصفهان و در خدمت مرداویج بسر میبرد همینکه از حادثه قتل آن سردار شجاع دیلمی مطلع شد از اصفهان بیرون رفت و بعد از تهیه قوا و پس از کشمکشهای سخت با وشمگیر برادر و جانشین مرداویج، توانست بر اصفهان مسلط شود و سپس از آنجا تاختها بر ری برد و آنرا به

۱. کوچ که معرب آن قفص و بلوچ که معرب آن بلوص است طوایف ساکن بلوچستان امروزی هستند که ذکر آنان در تواریخ و کتب ادب بسیار آمده و این طایفه براهزنی و جنگاوری شهرت بسیار داشته و همواره مزاحم امرای اطراف خود بوده‌اند.

کشید که المتقی خلیفه عباسی را در سال ۳۳۳ بفرمان توزون کور و از خلافت خلع کردند و المستکفی را بخلافت نشانند. اندکی بعد توزون درگذشت (۳۳۴) و امارت بغداد به ابن شیرزاد رسید و او نیز با سختگیریهای خود مردم را دچار زحمت و فشار شدید کرد.

در چنین وضع مضطرب و آشفته‌یی خطر بزرگ پیشرفت احمدبن بویه دیلمی بغداد را تهدید میکرد. وی بعد از آنکه بار اول بر اهواز تسلط یافت بر اثر خیانت ابو عبدالله البریدی و تسلط بجکم ناچار شد آنشهر را رها کند ولی بعد از چندی باز بر آن شهر استیلا یافت و شروع به بسط قدرت خود در خوزستان و عراق نمود و در سال ۳۳۱ بصره را فتح کرد و در سال ۳۳۲ بر اثر سازش با سپاهیان ابو عبدالله البریدی بواسط حمله برد. توزون سردار خلیفه بمقابله او آمد و چندین روز جنگ میان این دو سردار دائر بود لیکن بر اثر خبطی که احمد مرتکب شد شکست در سپاه وی افتاد و تا شوش عقب نشست و باز در سال ۳۳۳ بر واسط تاخت. توزون باتفاق المستکفی بالله بمقابله او آمد و احمد چون برای مقابله با آنان قوه کافی نداشت از آن شهر بیرون رفت و از جنگ خودداری کرد. در این میان توزون درگذشت و امارت بغداد بدست ابن شیرزاد افتاد و او با مردم طریق ظلم پیش گرفت چنانکه غالب سران قوم از او بازگشتند و بعضی مانند ینال که حکومت واسط داشت، با احمدبن بویه اظهار اطاعت کردند و احمد بدین طریق واسط را دوباره بچنگ آورد و از آنجا در یازدهم جمادی‌الاولی سال ۳۳۴ ببغداد رفت و خلیفه المستکفی ناچار با وی از در اطاعت درآمد و او فردای آنروز از خلیفه لقب «معزالدوله» گرفت و برادران او نیز از جانب خلیفه لقب گرفتند، علی به عمادالدوله و حسن به رکن‌الدوله ملقب گردید، و خلیفه فرمان داد تا اسم و لقب آنانرا بر سکه‌ها زنند.

این نخستین بار بود که بعد از تسلط عرب بر ایرانیان و ورود آن قوم در شهر مداین (سال ۱۶ هجری) یک سردار ایرانی فاتحانه وارد بغداد شد و درست ۳۱۸ سال بعد از آنکه ایرانیان از مداین رانده شدند بر شهری که نزدیک آن بدست فاتحان عرب توسعه یافته و مقر حکومت شده بود مستولی گردیدند.

احمد بمحض تسلط بر بغداد شروع به محدود ساختن قدرت خلیفه کرد

علی به فارس برگشت و در اصطخر نزد او بماند و حکومت کرمان از طرف عمادالدوله بیکی از سران دیلم سپرده شد.

بعد از ورود احمد به اصطخر، ابو عبدالله بریدی صاحب خوزستان که بر اثر حملات ابوبکر محمدبن رائق و بجکم سرداران الرازی خلیفه عباسی از آنجا رانده شده و بعد از صلح حکومت بصره یافته و باز بر اثر اختلاف با ابن رائق آنجا را ترک گفته بود، به علی بن بویه پناه برد و از وی یاری خواست و تسلط بر عراق عرب و فتح بغداد را در چشم او آسان جلوه داد تا آنکه علی حاضر شد برادر خود احمد را با وی به فتح آنشهر بفرستد و دو پسر ابو عبدالله بریدی را برسم گروگان نزد خود نگاه دارد. احمد از فارس به خوزستان حمله برد و اهواز و سایر بلاد آن ولایت را بسرعت از چنگ عمال خلیفه بیرون آورد بدین معنی که در ارجان جنگی با بجکم سردار ترک خلیفه کرد و او را شکست داد و سپس در اهواز سیزده روز با سپاهیان خلیفه جنگید و آنجا را هم فتح کرد و از آنشهر به شوشتر روی آورد. بجکم بر اثر تعقیب سپاهیان دیلم از آنجا بواسط رفت و در انتظار وصول مدد از بغداد ماند.

در این روزگار بغداد وضع بسیار نامطلوبی داشت. تسلط غلامان ترک که از مدتی پیش آغاز شده و به ضعف خلفای عباسی انجامیده بود، حال پریشانی در مرکز حکومت اسلامی پدید آورده و مردم را دچار رنج و عذابی سخت کرده بود. ابوبکر محمدبن الرائق که برکشنده و ترقی‌دهنده بجکم بود، در این هنگام دچار کارشکنیهای وی میگشت تا بجایی که جنگ سختی میان آنان در گرفت و به تسلط بجکم بر بغداد منتهی شد و بعد از آن مدتی بین رائق و بجکم زدو خورد دوام داشت تا در سال ۳۲۹ بجکم کشته شد و ابن رائق باز ببغداد برگشت، و از این پس مدتی جنگ میان او و خلیفه از طرفی و بریدی از طرفی دیگر جریان داشت تا به دخالت ناصرالدوله بن حمدان و جنگهای وی با البریدی منتهی گشت. در این گیرودار ابن رائق هم بقتل رسید و برادر ناصرالدوله سیف‌الدوله حمدان نیز مانند ناصرالدوله در جنگ با البریدی شرکت جست. یکی از غلامان بجکم بنام عدل‌البجکمی هم در مقاتلات با سران بغداد شریک شد و چند تن از سران ترک مانند توزون و محمدبن ینال و گورتکین و جز آنان نیز در کشمکش‌ها وارد شدند و کار تسلط آنان بجایی

چنانکه هر روز برای مخارج وی پنج هزار درهم معین گردانید و گاه هم این مبلغ را بدارالخلافة نمی‌رسانید، و در اطراف بغداد املاک و ضیاعی نیز برای خلیفه معلوم و او را از تصرف در سایر نواحی مملکت خود محروم ساخت و بدین هم اکتفا نکرد و خلیفه را در همین سال خلع نمود. در چگونگی خلع خلیفه المستکفی نوشته‌اند که دو تن از دیلمیان بفرمان معزالدوله دست خلیفه را گرفتند و عمامه بر گردن او افکندند و ویرا از دارالخلافة بیرون بردند و بعد از آن کور و محبوس نمودند تا در سال ۳۳۸ درگذشت.

بعد از خلع المستکفی بفرمان معزالدوله ابوالقاسم الفضل بن المقتدر بخلافت انتخاب و بلقب المطیع‌الله خوانده شد لیکن با وجود معزالدوله در بغداد از خلافت جز نامی باقی نمانده بود. اگرچه پیش از این بر اثر تسلط غلامان ترک در بغداد وضع خلافت پریشان و نامطلوب شده بود لیکن باقیمانده قدرت و حرمت مقام خلافت عباسیانرا معزالدوله یکباره از میان برد و نسبت به خلیفه بی‌نهایت سختگیری کرد چنانکه او را از داشتن وزیر محروم ساخت و تنها کاتبی که به اقطاع^۱ و مخارج وی رسیدگی کند برای دستگاه عریض خلافت عباسی باقی نهاد. بزرگترین علت این امر آن بود که دیلمیان معتقد بتشیع بودند و اعتقاد ایشان بر آن بود که عباسیان غاصب خلافتند و آنرا از مستحقان خلافت یعنی آل‌علی علیه‌السلام گرفته‌اند و بدین سبب از لحاظ مذهبی دلیلی بر اطاعت از ایشان نداشتند و حتی گویند که معزالدوله باجماعتی از خواص اصحاب خود در باب خلع بنی‌عباس از خلافت و بیعت به معزالدین‌الله العلوی خلیفه فاطمی مصر یا یکی دیگر از علویان مشورت کرد و همه در این باب با او موافقت کردند جز یکی از آنان که گفت این کار دور از صوابست زیرا امروز با خلیفه‌یی سروکار داری که تو و یاران و سپاهیان معتقدید که وی از اهل خلافت و سزوار آن نیست و اگر فرمان قتل او را دهی ویرا خواهند کشت و خون او را حلال خواهند دانست لیکن اگر روزی یکی از علویان را بخلافت برگزیدی و خود و یارانت باستحقاق وی اعتقاد داشتید، آیا دیگر فرمان ترا در قتل او اطاعت خواهند

کرد؟ این اشارت باعث شد که معزالدوله از خلع بنی‌عباس منصرف شود.^۱ تسلط معزالدوله بر بغداد بزرگترین ضربتی بود که پس از نهضت ایرانیان برای تحصیل استقلال بر پیکر حکومت خلفا وارد شد و بهمین سبب بعضی از سران عرب را بفرار و انداخت و از آن جمله ناصرالدوله بن حمدان بقصد حمله بر بغداد و نجات آن از دست معزالدوله لشکر بدان جانب کشید و در شعبان سال ۳۳۴ در عکیرا نزدیک بغداد میان او سپاهیان معزالدوله جنگی سخت درگرفت. در رمضان همین سال معزالدوله باتفاق المطیع‌الله از بغداد بقصد قتال با ناصرالدوله بیرون رفت. سردار پیشین خلیفه ابن‌شیرزاد از خالی بودن بغداد استفاده کرد و با دسته‌یی از سپاهیان ناصرالدوله بر آن حمله برد و آنرا فتح کرد و به نیابت از ناصرالدوله امور حکومت را در دست گرفت و ناصرالدوله خود نیز بعد از چند روز به بغداد وارد شد. معزالدوله چون از این امر آگاهی یافت بر شهر تکریت از متصرفات ناصرالدوله حمدان حمله برد و آنرا غارت کرد و سپس باتفاق خلیفه روی به بغداد نهاد تا آنرا از چنگ ناصرالدوله بیرون آورد. جنگ نزدیک چهار ماه بطول انجامید زیرا ناصرالدوله علاوه بر سپاهیان که داشت از عامه و عیاران بغداد نیز استمداد کرد. آخر شکست در کار ناصرالدوله افتاد و معزالدوله باتفاق المطیع در محرم سال ۳۳۵ به بغداد بازگشت و ناصرالدوله نیز از در صلح درآمد و بموصل معاودت نمود.

این صلح چندان ادامه نیافت زیرا معزالدوله بعد از مدتی شروع بتوسعه فتوحات خود در عراق نمود و بیرخی از متصرفات ناصرالدوله دست‌اندازی کرد. باز در سال ۳۳۷ صلحی بین معزالدوله و ناصرالدوله واقع شد مشروط بر آنکه سالی هشت میلیون درهم از موصل و الجزیره و شام خراج دهد و در بلاد خویش خطبه بنام پسران بویه بخواند. از این پس ناصرالدوله حمدان و سیف‌الدوله حمدان با معزالدوله گاهی در صلح و گاهی در جنگ بودند تا سیف‌الدوله در سال ۳۵۶ درگذشت و ناصرالدوله ضعیف و کار او مختل شد و عاقبت بدست پسران خود محبوس گردید و بسال ۳۵۸ بدورد حیات گفت.

۱. کامل این اثر حوادث سال ۳۳۴.

در طرف جنوب عراق نیز معزالدوله با وجود دشمن سرسختی مانند ابوالقاسم عبدالله بن ابی عبدالله البریدی پیشرفت و غلبه داشت. در سال ۳۳۶ معزالدوله بر بصره مقر حکومت البریدی تاخت و آنرا تصرف کرد و یکی از سرداران خود را بر آنشهر حکومت داد.

قرامطه^۱ نیز که بر جنوب عراق استیلا داشتند با معزالدوله همواره در کشمکش بودند، گاه با او از در دوستی در میآمدند و گاه با دشمنان وی بطمع غنائم همدست میشدند لیکن با آنکه این فرقه در قرن سوم و چهارم همواره بر امرای اطراف غلبه داشتند و اکثر اوقات تا بغداد پیش میرفتند و پیشرفت‌ها و هجومهای آنان غالباً با رعب و وحشت همراه بود، نسبت بمعزالدوله کاری از پیش نبردند و تقریباً همه اوقات مخدول و منکوب وی بودند.

با اطلاع از این مقدمات معلوم می‌شود که معزالدوله از سال ۳۳۴ که بر بغداد استیلا یافت تا پایان حیات خود (سال ۳۵۶ هجری) همواره با امرای عرب نژاد عراق که قصد تسلط بر آن سرزمین داشتند در نزاع و کشمکش بود و با همه آنان چندان جنگید تا ایشان را ضعیف و مطیع خود کرد و یا از میان برد. خلیفه اسلام نیز در دست او آلتی بیش نبود چنانکه بقول مورخان در دوره وی جز اسمی از خلافت نماند.

رفتار معزالدوله با برادران خود عمادالدوله و رکنالدوله بسیار خوب و مقرون بادب و اطاعت بود و اصولاً تا موقعی که پسران بویه یعنی علی و حسن و احمد در قید حیات بودند هیچیک از افراد این خاندان با دیگری قدرت نزاع و مناقشه نداشت چنانکه چون عضدالدوله پسر رکنالدوله در دوره سلطنت عزالدوله بختیار پسر معزالدوله بر بغداد تسلط یافت و پسر عم خود را مقید و محبوس کرد، بشدت مورد عتاب پدر قرار گرفت و ناچار شد با عزالدوله از در دوستی در آید و بغداد را برای او باقی گذارد.

از لحاظ مذهبی هم تسلط معزالدوله بر بغداد تازگی داشت زیرا تا آن هنگام

۱. قرامطه شعبه‌یی از شیعه اسمعیلیه هستند که از همان روزهای نخستین تشکیل آن فرقه از آنها جدا شده و معتقد بنبیت محمد بن اسمعیل بن جعفر الصادق بودند. مراکز نفوذ آنان مخصوصاً در جنوب عراق و در لحساء عربستان بوده و پایتخت ایشان در لحساء بنام هجر از مهمترین مراکز حکومت این فرقه محسوب می‌شده است.

بغداد که مرکز خلافت بود تنها اقلیتی از شیعه در محله کرخ داشت لیکن با غلبه دیلم بر این شهر تسلط شیعه فزونی یافت و این فرقه در اقامه بسیاری از مراسم آزادی بیشتری تحصیل کرد و همین امر باعث بروز دشمنی و عصبیت شدید بین سنیان و شیعیان بغداد گردید چنانکه در یکی از فتنه‌ها که در سال ۳۶۲ در گرفته بود متعصبین اهل سنت آتش در کرخ زدند و در این حریق ده هزار تن را سوزاندند و سیصد دکان و بسیاری از خانه‌ها و سی‌وسه مسجد و اموال بیشمار را از میان بردند.

معزالدوله شخصاً بشیعه احترام بسیار مینهاد و آنانرا بسبب اعتقاد خود بتشیع در تظاهرات خویش آزاد می‌گذاشت چنانکه در سال ۳۵۱ با اشاره او در مساجد نوشتند: «لعنت خداوند بر معاویه بن ابی سفیان باد و بر کسی که فدک را از دست فاطمه رضی الله عنها گرفت و کسی که از دفن امام حسن علیه السلام پهلوی قبر جلدش معانعت کرد و کسی که اباذر غفاری را نفی بلد نمود و کسی که عبدالله بن عباس را از شوری خارج ساخت.» چنانکه می‌بینیم در این لعنت نامه به خلفای ثلاث و معاویه لعنت شد و این لعنت نامه در همه مساجد نصب گردید. خلیفه که اصلاً قدرتی نداشت نمیتوانست از این حال معانعتی کند لیکن مردم سنی هنگام شب آن لعنت نامه‌ها را از میان بردند و فردا که معزالدوله خواست دوباره آنرا بنویسد فرمان داد بجای آن جمله دیگری قرار دهند که نام کسی در آن نیاید یعنی بنویسند «لعنت خدای بر کسانی باد که به خاندان رسول ظلم کردند.»^۱

از لحاظ تشویق بحب آل علی و اهل البیت هم کارهای عجیب از معزالدوله نقل کرده‌اند مثلاً در سال ۳۴۰ جوانی ظهور و ادعا کرد که روح علی بن ابیطالب علیه السلام در او حلول نموده است و زنی موسوم بفاطمه پیدا شد که مدعی بود روح فاطمه در او وارد شده است. المهلبی وزیر معزالدوله آنرا تنبیه و مجازات کرد، ایشان بیکی از اطرافیان معزالدوله توسل جستند و گفتند که شیعه علی بن ابیطالب علیه السلامند. معزالدوله فرمان داد که آنرا آزاد کنند و مهلبی هم از ترس آنکه مبادا بترک تشیع متهم شود دست از آنان برداشت.^۲

۱. تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۶۵ - ۲۶۶.

۲. کامل ابن اثیر حوادث سال ۳۴۰

این سلسله شد و آنرا باوج عظمت رسانید، عضدالدوله فنا خسرو بود. وی پسر رکن‌الدوله حسن است که بعد از وفات عم خود در ۳۳۸ بجای وی به حکومت فارس نشست. چون عم دیگرش معزالدوله درگذشت و حکومت عراق به عزالدوله بختیار رسید میان بختیار و خلیفه‌الطائع خلاف افتاد و بسبب این اختلاف و نیز بر اثر آنکه غلامان ترک بختیار در کشمکش‌ها جانب خلیفه را گرفتند عزالدوله دچار ضعف شدید شد و ناگزیر از عم خود رکن‌الدوله صاحب ری و همدان و اصفهان و پسر عم خود عضدالدوله یاوری خواست و بیاری عضدالدوله مخالفان را از میان برد لیکن دچار کارشکنی‌های عضدالدوله گردید و آخر عضدالدوله او را مقید کرد و خود امور بغداد را در دست گرفت و بعد بر اثر اعتراض شدید پدر ناگزیر بغداد را رها کرد و بفارس بازگشت. چون رکن‌الدوله درگذشت (۳۶۶) عضدالدوله دوباره بر بغداد تاخت و عزالدوله را از آنجا بیرون راند. بختیار بموصل پناه برد و از حمدانیان یاری خواست و بیاری آنان بجنک عضدالدوله شتافت لیکن اسیر و مقتول شد. بدین ترتیب عضدالدوله در سال ۳۶۷ بر عراق مستولی گشت و از طرف خلیفه‌الطائع بسلطنت شناخته شد و از ماوراء‌الخانه خلیفه بر همه متصرفات وی حکومت یافت. اما چیزی از سلطنت او نگذشت که خلیفه را از برخی تشریفات هم که برای او باقی مانده بود محروم کرد مثلاً مدت دو ماه فرمان داد که نام خلیفه را از خطبه‌ها حذف کنند و بر در خانه وی نوبت نزنند^۱

در سال ۳۶۸ عضدالدوله بر موصل و میافارقین و آمد و دیاربکر و بعضی نواحی دیگر اطراف عراق استیلا یافت و از این تاریخ است که نام او را در خطبه‌های روز جمعه بعد از نام خلیفه بر منابر ذکر میکردند و وی را به لقب «شاهنشاه الاعظم ملک‌الملوک» میخواندند.

عضدالدوله با چنین قدرت و تسلطی تا سال ۳۷۲ بر بغداد و عراق و کرمان و فارس و عمان و خوزستان و موصل و دیاربکر و حران حکومت کرد و در این مدت فرمان او در سایر ممالک دیلمی هم نافذ بود و شاهان بویهی همه در ربقه طاعت او

در عاشورای سال ۳۵۲ معزالدوله مردم را فرمان داد که بازارها را به علامت عزا ببندند و طباحان از طبیح خوداری کنند و زنان با موهای پریشان در رهگذرها ماتم حسین بن علی علیه‌السلام را برپا دارند و این اولین روزی بود که عزای حسین بن علی علیه‌السلام در بغداد معمول شد و بعد از آن چندین سال ادامه یافت.^۱

از پسران بویه عمادالدوله علی در سال ۳۳۸ درگذشت و معزالدوله احمد در سال ۳۵۴ و رکن‌الدوله حسن در سال ۳۶۶. این سه برادر چنانکه قبلاً هم اشاره کرده‌ایم، ممالک ذیل را تصرف و هر یک دولتی در آنها تأسیس کردند:

عمادالدوله در فارس دولت آل‌بویه را تأسیس کرد که بعد از فوت او به برادرزاده وی عضدالدوله (۳۳۸ - ۳۷۲) رسید و بعد از او شرف‌الدوله ابوالفوارس شیرزیل (۳۷۲ - ۳۷۹) و بعد از وی صمصام‌الدوله ابوکالیجار مرزبان (۳۷۹ - ۳۸۸) و بعد از او سلطان‌الدوله ابوشجاع (۴۰۳ - ۴۱۵) و بعد از او عمادالدوله ابوکالیجار مرزبان (۴۱۵ - ۴۱۷) و بعد از وی ابونصر خسرو فیروز رحیم (۴۱۷ - ۴۴۰) بر این ولایت و بر کرمان حکومت میکردند.

رکن‌الدوله ابوعلی حسن در اصفهان و همدان و ری مستقر شد و بعد از وی پسرش مؤیدالدوله از ۳۶۶ تا ۳۷۳ در اصفهان و فخرالدوله از ۳۷۳ تا ۳۷۶ در همدان و ری و از سال ۳۷۳ تا ۳۸۷ علاوه بر ری همدان و اصفهان، و بعد از او مجدالدوله ابوطالب رستم از ۳۸۷ تا ۴۲۰ در ری و پسر دیگرش شمس‌الدوله ابوطاهر از ۳۸۷ تا ۴۱۲ در همدان و پسرش سماء‌الدوله از ۴۱۲ تا ۴۱۴ در همدان حکومت کردند.

معزالدوله چنانکه دیدیم عراق و اهواز و کرمان را فتح کرد و مستقر او در عراق عرب و اهواز بود و بعد از فوت وی پسرش عزالدوله بختیار از ۳۵۶ تا ۳۶۷ در بغداد حکومت راند و بعد از آن دچار پسر عم خود عضدالدوله گردید و از آن پس حکومت عراق و خوزستان هم ضمیمه متصرفات خانواده حکومتی فارس شد.

بعد از پسران بویه یعنی عمادالدوله علی، رکن‌الدوله حسن، معزالدوله احمد نخستین پادشاه بزرگی که در این خاندان ظهور کرد و فی‌الحقیقه مایه بقاء حکومت در

۱. تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۶۶

۱. نوبت عبارت بود از طبل و نقاره که هنگام صبح و مغرب و عشاء و یا در اوقات نمازهای پنجگانه بر در خانه سلاطین میزدند.

فخرالدوله رونق بسیاری داشت و این دو علی‌الخصوص در جنگهای خود با قابوس و سپاهیان سامانی کامروا بودند. علت عمده پیشرفت‌ها و کامرواییهای آنان وزارت صاحب اسمعیل بن عباد بود که شهرت وی در ادب عربی و ترسل زبانزد است. بعد از فخرالدوله حکومت آل‌بویه در عراق عجم و جبال رو به تجزیه و ضعف نهاد و بعدها دچار حمله محمود غزنوی و کشمکشهای داخلی علاءالدوله محمدابن دشمز- یاربن کاکو صاحب اصفهان با سماءالدوله پسر شمس الدوله بن فخرالدوله گردید و از میان رفت.

تسلط آل‌بویه بر مغرب و مرکز و جنوب و شمال ایران یکی از بزرگترین حوادث تاریخی این کشور در دوره اسلامی است. با قیام صفاریان و سامانیان و حکومت‌های دیگری که از قبیل سلسله‌های خوارزمشاهان (آل عراق و مأمونیه) و چغانیان و فریغونیان و غیره در نواحی مشرق پدید آمد، استقلال سیستان و خراسان و ماوراءالنهر و رهایی آن از حکومت خلفا میسر گردید؛ لیکن اولاً این سلسله‌ها بر اثر اقتدار خلفا در نواحی دیگر ایران ناگزیر بودند که از ایشان در پاره‌بی موارد اطاعت کنند و ثانیاً با استقلال آنها رهایی ایران از چنگ خلفا کامل و تمام نبود. این کار بزرگ بوسیله سرداران دیلمی صورت گرفت. از دیالمه هم برخی مانند ماکان پسر کاکو و اسفار پسر شیرویه جز موفقیت‌های محلی کاری دیگر صورت ندادند و بعضی مانند مرداوید بر اثر توطئه و قتل بر دست مخالفان نتوانستند نقشه وسیع خود را که تصرف بغداد و اعلان سلطنت مستقل خود بود عملی کنند و اگرچه در ناحیه محدودی تشکیل سلسله حکومتی دادند لیکن باقی اراضی ایران را همچنان در دست خلیفه باقی گذاشتند. آل‌بویه این نواحی را هم از چنگ خلفای عباسی و عمال آنان بیرون آوردند و حکومت وسیعی که شامل قسمت اعظم ایران بود تشکیل دادند که تا حملات ترکان غزنوی و سلجوقی همچنان باقی بود.

اثر دیگر تسلط آل‌بویه تقویت و توسعه مذهب تشیع در ایران بود، زیرا چنانکه دیدیم ایشان مذهب تشیع داشتند و همه دیالمه و طبرستانیان بر اثر سلطنت و تبلیغ سادات طالبیه در مازندران باین مذهب گرویده و بعضی هم شعبی از تشیع را مانند زیدیه و اسمعیلیه پذیرفته بودند، و طبعاً بعد از تسلط بر نواحی مختلف در

بودند و در حقیقت میتوان گفت که در عهد سلطنت عضدالدوله قدرت آل‌بویه باوج کمال رسید. وی مردی عاقل و زیرک و شجاع و با تدبیر بود، همتی بلند و هیبتی بسیار داشت، حامی فضل و دانش، بخشنده و کریم و عادل و دوستدار رعیت بود. علاوه بر شاعران عرب از باب تعلقی که بزبان محلی خود داشت برخی از شعرای طبرستانی مانند «مسته مرد» و «دیواروز» هم در دربار او بسر میبردند. از جمله کارهای مفید او تأسیس بیمارستان عضدی در بغداد بود که از حیث وسایل و آلات کار و وسعت تا آنوقت نظیری نداشت. وفات او در ماه شوال سال ۳۷۲ در چهل و هشت سالگی اتفاق افتاد و در مشهد امام علی بن ابیطالب علیه‌السلام بخاک سپرده شد.

بعد از فوت او پسرش صمصام‌الدوله ابوکالیجار^۱ مرزبان بجای او نشست لیکن میان او و برادر بزرگش شرف‌الدوله اختلاف درگرفت و باسارت وی منجر شد و از این پس امرای دیلمی عراق هیچیک اهمیت عضدالدوله و معزالدوله را نیافتند و روز بروز طریق ضعف سپردند تا آخرین آنان الملک‌الرحیم با حمله طغرل سلجوقی بر عراق از میان رفت (۴۴۷). در ضعف آل‌بویه در عراق علاوه بر کشمکش‌های سخت خانوادگی دخالت‌های سرداران و غلامان ترک آنان و توطئه‌ها و تفتین‌های خلفا نیز مؤثر بود.

دوره فرمانروایی آل‌بویه در عراق از ادواری است که نفوذ تمدن ایرانی را در تمدن اسلامی تشدید کرد زیرا دیلمیان به نگاهداری آداب و رسوم ملی علاقه بسیار نشان میدادند و تنها تأسف در آنست که چون لهجه دیلمی و طبری مستعد آن نبود که زبان ادبی و رسمی شود در قلمرو حکومت این سلسله خاصه در عراق و نواحی مجاور آن رواج ادبیات عرب بیشتر بود و غالب نویسندگان و شاعران بزرگ دستگاه دیالمه بزبان عربی آثاری از خود باقی نهاده‌اند مانند ابن‌العمید و صاحب‌بن‌عباد و ابوحنیان توحیدی و ابوعلی مسکویه و ابواسحق الصابی و بدیع‌الزمان همدانی و جز آنان که همه از مشاهیر دانشمندان ایرانی هستند.

در جانب ری و اصفهان و جبال هم بعد از رکن‌الدوله سلطنت مؤیدالدوله و

۱. جزء اخیر این کتبه یعنی کلمه کالیجار تلفظ و لهجه دیگری است از «کاریچار» پهلوی به معنی کارزار و ابوکالیجار کتبه‌ای است برای مردان شجاع دلاور (نظیر ابوالهیجاء).

ترویج تشیع سعی بلیغ روا داشتند و اگرچه با تسلط سلاجقه بر ایران کوششهای دیلمیان در این راه بی نتیجه ماند لیکن بهر حال ریشه تشیع بوسیله ایشان در ایران نیرو گرفت و بعدها پس از حمله مغول و سقوط بغداد از نو نضج و نیرو یافت. مسأله دیگر که در تسلط آل بویه قابل ذکر است غلبه آنان بر عراق عرب و کشانیدن دایره تسلط ایرانیان است بر خارج از این کشور و این همواره آرزوی سران نهضت ایرانی مانند یعقوب پسر لیث و مرداویز پسر زیار بود که بدست معزالدوله به بهترین نحوی انجام گرفت.

۳

تکمه سلطان
ایران

مقدمه

روزهای خوش و ناخوش و حوادث نیک و بد را هر ملتی دارد و هر قوم روزی از شهد پیروزی شیرین کام و زمانی از رنج شکست و نامرادی اندوهناک شده است.

ملت بزرگ و نیرومند آنست که از روزهای خوش برای نشان دادن عظمت روح و فکر خود استفاده کند و ایام شکست و ناکامی را با بردباری و متانت بسر برد و ضربات سهمگین و مرگزای دشمن را وسیله‌ی برای برخاستن در برابر او بینگارد؛ اگر از پای درآمد باز برپای خیزد و آنقدر بمقاومت پنهان و آشکار خود ادامه دهد که آخر روزی غبار ناکامی و اندوه از چهره‌ی مراد او زوده شود و مجد و شکوه دیرین که از آستان خانه‌ی او دور شده بود باز بیدار وی آید.

ملتهایی که از این خاصیت بزرگ بی‌بهره بوده‌اند همه در کشاکش حوادث از میان رفتند، یعنی خصائص ملی خود را از دست دادند، سوابق فرهنگی و مدنی و سیاسی آنان فراموش شد و بهیأت ملت و قومی دیگر درآمدند.

ارزش تاریخی ملت ایران در آنست که در روزهای سخت و محنت‌بار حوادث خود را تسلیم دیو یأس و هراس نکرد و بجای اضطراب و تشویش، بردباری و تدبیر را وسیله‌ی نجات قرار داد، آنقدر کوشید و پنهان و آشکار مبارزه کرد تا سرانجام پیروز شد و دوره‌ی عظمت و افتخار را از سر گرفت.

تاریخ ایران پر است از شواهدی که این دعوی ما را اثبات می‌کند: حمله اسکندر و غلبه یونانیان را قیام پهلوانان (پارتهای) خراسان بی‌اثر کرد، و حمله و تسلط عرب را نهضت پیاپی دینی و سیاسی و نظامی و ادبی ایرانیان در قرنهای دوم و سوم از تأثیر قطعی انداخت، و غلبه وحشیان خونخوار مغول و تاتار و اقوام و قبایل دیگر ترک، یعنی زردپوستان آسیای مرکزی، هریک با گذشت چند سال به نتیجه‌ی انجامید که گفتمی هرگز نبود و یا اگر بود اثر اقتصادی داشت نه فرهنگی و نژادی.

از آنروزی که نیاکان آریایی ما پای بر فلات ایران نهادند و این سرزمین پهناور را از چنگ بومیان غیر آریایی بیرون کشیدند تا امروز که نزدیک چهار هزار سال از آن واقعه میگذرد، ملت‌های بزرگ و زورمندی مانند بابلیان و عیلامیان و آشوریان و قبطیان و فریگیان و لیدانیان و غیره، که هریک چند قرنی کوس افتخار و عظمت در خاورمیانه و شرق نزدیک میزدند، نابود شدند و چنان از میان رفتند که اثر آنان را فقط در سنگ نبشته‌ها و سنگ و سفال و خشت و دیوار قصور مخروب آنان که از زیر توده‌های خاک بیرون می‌آید مشاهده میتوان کرد و یا در صحایف کتب قدیم تاریخ میتوان یافت.

این ملت‌ها کمتر از ما دچار حوادث ناگوار شدند و کمتر از ما مرارت و ناکامی کشیدند. هیچیک از آنان بمصیبت بسیار عظیمی که ما در حمله‌های مغول و تیمور دیده‌ایم گرفتار نشدند، ولی همه آنان بزودی و خیلی زودتر از آنچه تصور میتوان کرد، راه نیستی گرفتند و نامشان از صفحه گیتی پاک و آثارشان سترده و مدروس گشت. زیرا اینها فاقد استعداد اساسی برای بقاء بوده‌اند و یک انگیزه ملی و نژادی آنانرا بتشکیل دولت و ایجاد مراکز قدرت سوق نداده بود، بلکه دست حوادث با آنان کمک کرد و چندگاهی ایشانرا در صحنه‌های تاریخ بجولان و کژ و فرّ در آورد و همینکه آن علل و موجبات آنی از میان رفت دیگر مبارزه‌ی برای باز یافتن استقلال و تجدید حیات در میان آنان صورت نگرفت کارشان بانجا کشید که خوانده‌ایم و میدانیم.

نمی‌گویم که این ملت‌ها بکلی از میان رفته و نابود و ناپدید شده‌اند. شاید هنوز آن ملت‌ها و نظایر آنها در دنیا و احیاناً در همان سرزمین‌های اصلی خود باشند ولی

دیگر نه زبان آنان همان زبانی است که اجدادشان داشته‌اند و نه رسوم و آداب و عادات ایشان خصائص اصلی خود را حفظ کرده است. وقتی ملتی زبان خود، آداب و عادات خود، فرهنگ خود، تاریخ و افتخارات قومی خود را از دست داد، دیگر وجود ندارد و باید او را در شمار «امم خالیه» یعنی ملت‌هایی که از میان رفته‌اند در آورد.

اکنون برگردیم بملت ایران یعنی بخودمان.

آنروز که اسکندر مقدونی به‌مراهی یونانیان و مقدونیان به شاهنشاهی هخامنشی تاخت نقشه وسیعی برای یونانی کردن تمام متصرفات خود طرح کرد. از سواحل مصر تا حدود رودخانه سیحون چندین شهر یونانی بوجود آورد که در آنها تمدن یونانی تمام معنی کلمه رسوخ داشت. زبان یونانی را در سراسر متصرفات خود پراگند، آداب و عادات و فرهنگ یونانی را بر ملت‌های مغلوب تحمیل کرد.

جانشینان او هم همین سیاست را تعقیب کردند. ملت ایران هم وقتی دید حوادث جهان یک جوان ماجراجوی مقدونی را بر او غلبه داده است، بجای آنکه خود را با مقاومت بیجا خسته کند بردباری پیشه کرد. چندان درنگ نمود تا موج را از سر گذراند و درین میان دین آباء و اجداد، زبان ملی، رسوم و آداب خود را نگاه داشت و حکومت‌های کوچک تابع مقدونیان و یونانیان تشکیل داد، و همینکه موقع را مناسب دید، در حالی که هنوز مقدونیان از باده پیروزی‌های خود سرمست بودند، بقصد انتقام برخاست و با آنان آغاز نزاع و جدال کرد و مردانگی‌های جنگاوران او بجایی رسید که پادشاه شجاع سلوکی از بیم آنان خود را از صخره‌ی بزرگ بزمین افگند تا ننگ شکست و انقراض حکومت مقدونی ایرانرا بگور برد!

از این روزگار تا چند قرن دوره قدرت و جلالت نژاد ایرانی بود. در این مدت سپاهیان ایران از سواحل مدیترانه تا کناره‌های سند و سیحون را در اختیار شاهنشاهان ایران در آوردند، تمدن ایران مراحل عمده‌ی آنرا را پیمود، قصور و ابنیه و مدارس و کتب بی‌شمار در ایران بوجود آمد، و آوازه بزرگی و فر و شکوه ما شرق و غرب عالم را فراگرفت تا باز دیوادبار چهره زشت خود را بمان نمود و ما را بیش از یک قرن از نعمت استقلال بی‌بهره کرد.

شکست ساسانیان از سپاهیان عرب ملت ایران را مدتی از داشتن یک حکومت

فراهم شده و امید است که این حقایق روشن جوانان پاکدلی را که در آتش عشق میهن میسوزند بادامه عشق پاک و آسمانی خود شایق تر کند و جانهای تابناکشان را کانون‌های فروزنده‌یی از دوستی ایران گرداند و آنان را برای نگهبانی این سرزمین عزیز و حفظ آن از آسیب بداندیشان آماده‌تر سازد.

تهران ۳۱ شهریور ۱۳۳۳

ذبیح‌الله صفا

مرکزی و ملی محروم کرد لیکن ملت ایران ازین شکست زبانی ندید، در برابر آن دین حنیف اسلام را بغنیمت برد و وسیله جدیدی برای آمیزش با ملل متمدن خاورمیانه و شرق نزدیک و ارتباط مجدد با تمدن یونانی و رومی بدست آورد.

در خلال همین ایام از فکر تجدید استقلال سیاسی و ادبی نیز برکنار نبود، بسیاری از دلاوران ایرانی و استقلال‌جویان بزرگ، برای بازیافتن قدرت از دست رفته با کارگزاران خلفا درافتادند و ایران از اوایل قرن دوم تا اواخر قرن سوم هجری میدان جنگ‌های خونین بود.

همین حال از هنگام حمله مغول تا روزگاران اخیر، هرچندگاه یکبار تجدید شد، و در تمام این مدت قصد غائی و نهائی ملت ایران نگاهبانی تاج و تخت کیان و حفظ استقلال میهن عزیز خود بوده است.

ما در صفحات این کتاب مراحل مهیج و پرحادثه‌یی از این کوششها و کششها را بیان میکنیم. قصد ما در اینجا تنها نگارش تاریخ نیست، بلکه بیان احوال و ذکر روایات ملت ایران در گیرودار حوادث و نشان دادن مظاهری از قوه مقاومت و مبارزه اوست.

اگرچه حق بود که در این کتاب از آغاز تاریخ ایران و کوششهایی که ملت ایران برای تشکیل حکومت آریایی در این سرزمین بکار برده است، شروع کنیم، لیکن بهتر دیدیم که نخست بقسمتهای اخیر تاریخ حیات ملی خود توجه نمائیم و بعد از ذکر احوال قهرمانان ایران در ادوار اخیر بتاریخ ایران از ابتدای امر باز گردیم.^۱

اگرچه همه داستانهای قهرمانی ما در این کتاب مستند بمآخذ معتبر فارسی و عربی از قبیل کتب تاریخ و ادبست، لیکن از ذکر آن مأخذ و نقل اقوال مورخان مذکور بنا بر آنچه در کتب تحقیقی معاصر معمول است خودداری می‌کنیم و این کار را برای سایر آثار خود که بروش انتقادی نوشته شده است می‌گذاریم.

در اینجا مقصود ما ذکر حقایقی است از قسمت‌های مهم تاریخ سیاسی و نظامی و اجتماعی ایران که بمرور ایام و در ضمن مطالعات ممتد تاریخی و ادبی

۱. خوشبختانه با جمع‌آوری مقالات همانند من در این مجموعه، این مقصود خودبخود جامه عمل پوشید.

زرد پوست و خونخوار آسیای مرکزی عنان اختیار از کف داده بجای شمشیر تیز پای گریز در پیش نهاده بود.

شیطان و سواس و دیو خوف و هراس اندیشه او را چنان تسخیر کرده بود که هنوز پای مغولان خون آشام بناحیه‌یی نارسیده از آنجراه فرار پیش می‌گرفت و نه تنها خود یارای مقاومت با آنان را نداشت بلکه همه ایرانیان را نیز از مقابله با آن قوم برحذر میداشت و تخم بیم و اضطراب را برایگان در دل مردم این مرزوبوم میکاشت و میگذشت.

مویش در مدت اندک سفید شده و خیال کشورگشایی و مملکت‌داری از خاطرش محو گشته بود.

هر کجا میرسید میگفت: چاره کار خود سازید و پناهگاه و ملجائی بدست آورید که مقاومت با لشکر مغول ممکن نیست، و اینگونه سخنان نابخردانه را چندان تکرار کرده بود که هراس و ترس در دل مردم یکی هزار شده و کار آسان دشوار گشته بود.

با آنکه جلوگیری از قوای مغول برای او که سپاه بسیار و سلاح فراوان داشت، و بعضی موانع طبیعی مانند رودخانه‌های بزرگ سیحون و جیحون نیز باو کمک می‌توانست کرد، آسان بود رأی بعضی از درباریان بیخرد را بکار بست و در دشتهای وسیع خراسان و عراق عقب‌نشینی آغاز نهاد و چون دید دسته‌یی از سپاهیان مغول همواره او را تعقیب میکنند از عراق بمانندران پناه برده و از آنجا بجزیره آبسکون در دریای خزر گریخت.

تا این وقت مغولان بسرعت تمام ماوراءالنهر و قسمت بزرگی از خراسان را فتح نموده و بسیاری از شهرهای بزرگ را چندبار قتل عام و سپس ویران کرده بودند. از سرداران و پسران خوارزمشاه هم کسی نبود که در این غوغای عظیم بیاری ایرانیان برخیزد و آنانرا از چنگ وحشیان تاتار نجات بخشد مگر یک مرد کوتاه قامت دلیر و بی‌باک و جنگاور بنام جلال‌الدین منکیرنی که فرزند بزرگ سلطان محمد خوارزمشاه بود.

این جوان مشهور و جنگجوی که از جنگاوران نامدار این کشور و از

عقاب خوارزم

آتش بیداد چنگیز در همه اکناف ایران درگرفته و شعله‌های محنت و ادبار از خاک دیرپای کهن سال ما بر آسمان برافراشته بود.

شهرها و دیه‌ها یکی پس از دیگری از مردمان تهی میشد. جوانان تناور و مردان جنگاور بخاک و خون در می‌غلطیدند، بوم مرگ بر خرابه‌های ایران نوحه ناکامی میخواند و آهنگ نیستی میسرود؛ فرستادگان ابلیس بهرجا می‌رسیدند میگریختند و می‌کشتند و می‌سوختند و می‌بردند! بکسی ابقاء نمی‌شد، بشهری و دیاری رحم نمی‌کردند، خانه خدا و کاخ سلطان و کومه درویش همه در برابر دیدگان بی‌آزم آنان یکسان بود، با هر جاندار از ناطق و صامت ستیزه و عناد داشتند، همه را از دم تیغ بی‌دریغ میگذرانند و همه چیز را لگدکوب ستوران خویش میکردند!

چنگیز و یارانش همان فرستادگان اهریمن بودند که نژاد ایرانی از روزگاران قدیم از آنان بیم داشت و همواره برای مبارزه با ایشان از خداوند ایران یاری می‌جست، اما این بار بقول آن مرد دلسوخته بخارایی «باد بی‌نیازی خداوند» و زیدن گرفته بود، و بندگان او در دست «اطفال شیطان» گرفتار آمده بودند. از شهر «اترا» در کنار سیحون گرفته تا شهرهای آباد و ثروتمند و پرجمعیت خراسان قدیم همه ویران و خالی از سکنه شده بود و از میان همه سران و سروران ملت که هرسال ایران کسی بر نمی‌خاست تا با فرزندان یاجوج و ماجوج درافتد و در برابر آنان سدی پدید آورد. محمد خوارزمشاه، سلطان نام‌آور و فاتح خوارزم که چندگاهی ایران وسیع آنروزگار را در اختیار درآورده و لقب «اسکندر ثانی» گرفته بود، در برابر مهاجمان

بی‌هیچگونه خرج تازه‌یی ۶۰۰۰۰ اسب آماده کنم! باری بعد از چندی چون خبر اسارت حرم و فرزندان سلطان باو رسید بیماری ذات‌الجنش شدت کرد و در جزیره آبسکون بدرود حیات گفت! دو تن از امرای او که باوی بودند او را شستند و چون کفن نداشتند یکی از آندو تن پیراهن خود را بعنوان کفن سلطان بکار برد!

زندگانی پرحادثه «اسکندر ثانی» بدین صورت غم‌انگیز پایان رسید و او در حالی که بر اثر بی‌تدبیری و ترس نابجای خود تمدن ایران را باضمحلال و نیستی کشانیده بود خود نیز طریق نیستی گرفت و رفت!

جلال‌الدین بعد از فوت پدر که در سال ۶۱۷ هجری اتفاق افتاده بود، خود را از قید اطاعت او آزاد یافت و بر آن شد که همان نقشه قدیم خود را تعقیب کند و بهر صورتی شد عده‌یی از قوای پدر را گرد آورد و چشم زخمی بر سپاه چنگیز وارد کند. مبارزات این جوان شجاع از این سال تا سال ۶۲۸ یعنی دوازده سال تمام ادامه یافت و در این مدت این مرد پولادین در قبال سختیها و مصیبت‌های شگرف چنان ایستادگی کرد که حتی بزرگترین دشمن سرسخت خود یعنی چنگیز را بحیرت افکند و عاقبت هم بدست مغولان از میان نرفت بلکه دشمنان خانگی او را از عرصه حیات بیرون کردند و ملت ایران را تا چند ماه در سوگ او آندوهناک و مصیبت‌زده گذاشتند. مبارزات جلال‌الدین منکبرنی چند مرحله اساسی دارد که نخستین آنها از کنار دریای خزر تا سواحل رودخانه سند امتداد یافت و یکی از مهمترین صحنه‌های جنگ ایران با چنگیزخان نیز در همین دوره رخ داد.

مرحله دیگر عبارتست از دوره توقف جلال‌الدین در آنسوی رودخانه سند و فتوحاتی که در اراضی اطراف آن رودخانه کرد. مرحله دیگر از بازگشت او بایران و فتح نواحی مرکزی و غربی و شمال غربی و جنوبی این کشور است تا جنگ بزرگی که میان او و مغولان در اصفهان رخ داد و آخرین مرحله مبارزاتی است که تا حدود سال ۶۲۸ در اطراف آذربایجان با امرای مخالف خود می‌کرد و همین دوره است که بمرگ مرموز جلال‌الدین بسال ۶۲۸ خاتمه یافت.

هنگامی که جلال‌الدین پای بساحل بحر خزر نهاد چند تن از برادران کوچکش و از آنجمله «ارزلاق» که ولیعهد سلطان محمد بود، با گروهی از امرای

شخصیت‌های بارز تاریخ ایرانست تنها کسی بود که در این گیرودار خیال مقاومت در برابر هجوم وحشیان تاتار را در سر می‌پروراند.

اگر ترس خانه برافکن و بیمورد پدر او نبود جلال‌الدین در همان آغاز کار میتوانست باسانی لشکریان چنگیز را تارومار کند و آن بلای عظیم را از ایران بگرداند و جلو یکی از بزرگترین مصائب را که تاریخ ایران با پیش آمدن آن از سیر عادی و طبیعی خود منحرف گردیده است، بگیرد.

جلال‌الدین خلاف پدرش و سرداران او معتقد بود که باید تمام قوای نظامی مملکت را گرد آورد و با یک مقاومت دلیرانه مغولان را بدشتهای خود باز گرداند. او میگفت مردمی که سالهای متمادی بما مال و خراج داده‌اند منتظرند که در این وقت آنان را در کام بلا نگذاریم و خود سلامت نگذریم. اگر سلطان خود قصد این کار ندارد سپاهیان را در اختیار من گذارد تا من چاره کار آنان کنم و خود را سپر بلای ایشان سازم.

این سخنی بود که جلال‌الدین خوارزمشاه تا پایان عمر خود چند بار دیگر با سایر امرای فرمانروایان ممالک اسلامی گفت لیکن کار بدبختی آنان بجایی کشیده بود که حتی حاضر باستماع این پیشنهاد نبودند و همه آنان نیز سزای این تعلق و تردید را گرفتند و هریک بوضعی نابهنجار از میان رفتند. در این بار هم جلال‌الدین با تردید و دودلی پدر مواجه شده بود و او نیز ناگزیر با پدر در عقب‌نشینی و فرار سریعش همراه شد و تا جزیره آبسکون عقب نشست.

سلطان محمد خوارزمشاه هنگام پناه بردن بجزیره آبسکون، تنها چند تن از یاران خویش را بهمراه داشت و چون بآن جزیره رسید چندی روزگار را بسختی گذراند و در این مدت مردم مازندران برای او غذا و لوازم زندگی می‌بردند و او هم بهریک از آنان فرمانی میداد که بعد از وصول بتخت و تاج اجرا کند و اتفاقاً غالب آن فرمانها را بعد از مرگ او پسرش جلال‌الدین اجرا کرد. روزی سلطان با تأثر بر زبان آورد که ایکاش اسبی داشتم که برگرد این خیمه من می‌چرید. یکی از امرای مازندران چون این سخن شنید اسبی برای او فرستاد و حال آنکه میرآخور همین سلطان محمد همواره ۳۰۰۰۰ اسب آماده و زین کرده داشت و میگفت اگر بخوام می‌توانم

برای آنکه خود را از معرکه‌های بخت‌باخته‌ای با عدّه‌قلیلی نهانی از راه دیگر از خوارزم بجانب خراسان حرکت کرد تا از میان بلای مغول خود را بجانب غزنین که اکنون جزو افغانستان است بکشاند. در حوالی قوچان به پشته‌یی رسید بنام «شایگان» و در آنجا دچار لشکریان مغول گشت. شجاعت و حمیت این مرد جنگجوی مانع آن بود که از پیش لشکر جزار مغول بگریزد و قتل و ضعف قوای او هم اجازه جنگ و ستیز نمی‌داد. لیکن خوارزمشاه با همه این احوال جنگ را بر صلح و قرار را بر فرار برتری داد و با عدّه‌قلیلی خود مردانه بر سپاه دشمن زد و مغولان را با حمله‌های متواتر خود سرگرم ساخت تا روز بیابان رسید و شب چادر قیرگون بر تپه‌ی خون‌آلود شایگان افکند، آنگاه تدبیر‌هایی از دست آن قوم کرد و شبانه خود را از دام بلا بیرون برد. هنگامی که مخالفان جلال‌الدین در خوارزم از عزیمت ناگهانی او اطلاع یافتند به‌مراهی برادران کوچک او با عدّه‌یی سپاهی بتعقیب وی پرداختند. اتفاقاً را موقعی به پشته‌ی شایگان رسیدند که هنوز لشکریان مغول در آنجا بودند.

سرداران خوارزم همینکه از وجود مغول در آن حوالی آگاهی یافتند راه فرار پیش گرفتند و خود را از معرکه بیرون کشیدند و برادران خردسال جلال‌الدین با گروهی از سران خوارزم بدست آنان افتادند و طعمه‌ی شمشیرهای بران گشتند. جلال‌الدین بعد از رهایی از چنگ سپاهیان مغول با عدّه معدودی که با خود داشت بسرعت خود را بشادیاخ نزدیک نیشابور رسانید و بعد از دو سه روز آماده حرکت شد و نیم شب پانزدهم ذی‌الحجه سال ۶۱۷ هـ از شادیاخ بیرون رفت و راه غزنین پیش گرفت.

لشکریان مغول که همه جا در تعقیب جلال‌الدین بودند دنبال او بشادیاخ رسیدند و درست هنگامی وارد آن شهر شدند که ساعتی پیش جلال‌الدین از آنجا بیرون رفته بود. پس با شتاب دنبال او براه افتادند اما خوارزمشاه جوان پیش از آنکه دچار مهلکه شود یکی از سرداران خود را بنام سلطان ملک بر سر دوراهی گذاشت تا اگر لشکر تاتار فرارسد با آنان مدتی نبرد کند و سپس از راهی بگریزد. خوارزمشاه خود از راه دیگر با شتاب پیش رفت.

سلطان ملک در انتظار مغولان ایستاد و چون نزدیک شدند با آنان آغاز جدال

خوارزمشاهی، همراه او بودند. جلال‌الدین تصمیم گرفته بود که از راه بیابان بین دریای خزر و ولایت خوارزم خود را به پایتخت پدر رساند و در آنجا شروع بجمع‌آوری نیرو کند تا مگر ملک بریاد رفته را دوباره بچنگ آورد و لکه‌ی ننگی را که بر دامان دودمان او نشسته بود پاک کند. از خوشبختی هنوز خوارزم مورد حمله مغولان قرار نگرفته بود زیرا در دو سال اول حمله مغول قصد آن قوم تعقیب سلطان محمد و از میان بردن او و درهم‌گسیختن شیرازه مملکتش بود و بهمین سبب ماوراءالنهر و خراسان و قسمتی از عراق را بهتر دانسته و در تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه تازی و مازندران پیش رفته و حتی دسته‌یی از آنان هنگامی که سلطان بر کشتی نشسته راه آبسکون را پیش گرفته بود بکنار دریا رسیده و کشتی او را تیرباران کرده بودند. چند نفر از خونخواران مغول خود را بآب زده و دنبال کشتی سلطان را گرفته بودند لیکن در دریا غرق شدند و از میان رفتند!

پس ولایت خوارزم و شهر عظیم و پرجمعیت آن هنوز از بلای تاتار برکنار بود و اگر امرای خوارزمشاهی طریق عقل پیش می‌گرفتند ممکن بود از همان ولایت در زیر لوای جلال‌الدین منکبیری آغاز حملات متقابل بر مغول و تاتار نمایند و تمدن ایران و اسلام را از آسیب آن مردم صحراگرد خونریز تا حدی نجات بخشند. جلال‌الدین هم بهمین قصد و با همین امید ریگزار سخت و دشوار خوارزم را با اسبانی که بکرایه گرفته بود، طی کرد و از میان راه خبر وصول خود و برادرانش را بمردم خوارزم داد.

وقتی عوامل نیستی و فناء قومی فراهم شود هنگام بلا و مصیبت بجان یکدیگر می‌افتند و با ادامه اختلاف و دویی دشمن را تقویت می‌کنند. در این مورد هم همین صحنه تکرار شد.

از قوای سلطان محمد آنچه در خوارزم باقی مانده بودند حدود یکصد هزار تن میشدند. از این قوم عدّه بیشتری جانب برادر جلال‌الدین یعنی «ارزلاق» را گرفتند و عدّه‌یی که در فکر چاره و رهایی ملک بودند با جلال‌الدین همراه شدند.

سلطان جلال‌الدین چندی بامید هدایت سپاهیان و سرداران گمراه خوارزم در آنجا ماند ولی ناگهان اطلاع یافت که برای قتل او توطئه‌یی ترتیب یافته است، پس

کرد و ساعتی به گر و فر مشغول بود تا خوارزمشاه از معرکه دور شود آنگاه از راه معهود طریق فرار گرفت و لشکریان مغول را دنبال خود به بیراهه کشانید و سپاهیان تاتار تا حدود هرات همچنان در تعقیب خوارزمشاه بودند و چون از او ناامید شدند بازگشتند و خوارزمشاه بسلامت بغزنین رسید.

حکومت غزنین و شهرهای اطراف آن به انضمام سیستان در حیات سلطان محمد خوارزمشاه در اختیار جلال‌الدین گذاشته شده بود. مقارن این ایام حکمران غزنین که از طرف جلال‌الدین خوارزمشاه در آنجا بسر میبرد بهمراهی امین ملوک پسر دایی جلال‌الدین در سرحدات ولایت سند مشغول فتح اراضی و پناهگاههای جدید بود. امین ملک که از فتوحات خود بطرف غزنین باز میگشت چون از نزدیک شدن خوارزمشاه اطلاع یافت با سی هزار سپاهی باستقبال او رفت و سایر امرای اطراف و از جمله یکی از سرداران خوارزمشاهی بنام «سیف‌الدین اغراق» با سی هزار تن دیگر بخدمت جلال‌الدین آمدند و قبول طاعت کردند.

سلطان با قوای مجهزی که بدست آورده بود شروع بفتح بلاد و نواحی اطراف غزنین کرد و لشکر به شهر پروان در نواحی شمالی افغانستان کنونی برد. در اینجا باو خبر دادند که لشکریان مغول در ساحل راست رودخانه جیحون مشغول فتح یکی از قلاع هستند. خوارزمشاه با عده‌یی از سپاهیان خود ناگهان بر سر آنان تاخت و بسیاری از ایشان را کشت، باقی مغولان راه فرار پیش گرفتند و خود را بچنگیز رسانیدند و او را از حقیقت حال با خبر کردند.

چنگیز که نخستین بار طعم شکست سپاهیان خود را می‌چشید تصمیم گرفت هرچه زودتر بلای خوارزمشاه را از سر خود رفع کند و گرنه باید دست از تمام فتوحات بشوید و بریگزارهای وسط آسیا باز گردد. پس دسته‌یی از سپاهیان خود را که بچهل و پنج هزار تن بالغ میشدند بیکى از سرداران مشهور خود بنام «قوتوقو» سپرد تا بمقابله منکبرنی رود.

خبر نزدیک شدن سپاه مغول هنگامی بخوارزمشاه رسید که هنوز از فتح قلعه پروان فارغ نشده بود. ولی استماع این خبر بهیچ روی اضطرابی در او ایجاد نکرد چنانکه با سپاهیان خود تا یک فرسنگ باستقبال سپاه مغول رفت و در برابر آنان قرار

گرفت و بعد از آنکه دو سردار خود «امین ملک» و «سیف‌الدین اغراق» را در میمنه و میسره مستقر ساخت و آرایش قوای خود را بپایان رسانید فرمان داد تا همه سپاهیان او از اسب پیاده شوند و تن بمرگ در دهند. حملات مغولان سخت و شکننده بود لیکن مقاومت خوارزمشاه بیش از آن بود که باسانی دست از فتح و ظفر بشوید.

دو روز تمام میان دو طرف جنگ برقرار بود، هیچیک از دو طرف نمیخواست دست از جنگ باز دارد یا پشت بدشمن کند، بسیاری از مغولان و ایرانیان در این معرکه کشته شدند. در دومین روز جنگ «قوتوقو» بسپاهیان تاتار فرمان داد هیکل‌هایی شبیه انسان بر اسبان نهند و همراه خود بچنگ برند تا سپاهیان خوارزمشاه بتصور افزایش عدد لشکریان مغول از معرکه بیرون روند. این تدبیر نیز اثری نکرد و عاقبة الامر سپاه تاتار بعد از تحمل تلفات بسیار و بجا گذاشتن غنائم فراوان راه فرار در پیش گرفتند و خود را در نزدیکی رودخانه جیحون به چنگیز رسانیدند.

این نخستین بار بود که ایرانیان در برابر مهاجمان تاتار مقاومت میکردند و مردانه با آنان روبرو میشدند و فتح و ظفر نصیب آنان میگشت. بشادی همین پیروزی لشکریان خوارزمشاه گوش اسرای مغول را سوراخ کردند تا از آنچه بر سر ایرانیان ستم‌دیده آمده بود انتقامی گیرند.

وقتی خبر ظهور جلال‌الدین و قوت او در خراسان و ماوراءالنهر شایع شد و تشکیل یک نیروی منظم در برابر چنگیز بگوش ایرانیان رسید، جانی در قالب افسرده ایرانیان دمیده شد چنانکه در بعضی از شهرها قیام علیه مغولان شروع شد و شمشیرهایی که تا این وقت در نیام مانده بود از غلاف بیرون آمد و بر سر مهاجمان تاتار و مغولان نواخته شد.

اگر وحدتی که در میان سپاهیان سلطان جلال‌الدین وجود داشت بهمین نحو باقی میماند و قوای او پراکنده نمیشدند مسلماً دیگر شکست دادن وی برای چنگیز امکان نداشت ولی این مرد شجاع جنگاور فاقد تدبیر کافی بود و سرداران او هم اهمیت موقع و وظیفه خطیر خود را در آن لحظات پرارزش درک نمیکردند و متوجه این نکته نبودند که برای دفاع از آب و خاک در برابر دشمنی زورمند و توانا باید دست از منافع آبی و مقاصد و اغراض خاص شست و خود را فدای منافع عموم کرد. این

بود که بر سر تقسیم غنائمی که در جنگ پروان نصیب خوارزمشاه شده بود اختلاف در گرفت و سیف‌الدین اغراق با همدستان خود و سی هزار تن از سپاهیان از دور سلطان پراگندند.

اتفاقاً در همین اوان چنگیز از بعضی اشتغالات نظامی که داشت فارغ شده و بر آن شده بود که شخصاً برای رفع خطر خوارزمشاه بجنگ او رود. پس با سپاهی عظیم از مغولان بجانب غزنین در حرکت آمد.

خوارزمشاه وقتی تفرقه سپاه خود را ملاحظه کرد بر آن شد که با بازمانده قوای خود از سند عبور کند و آن رود عظیم را میان خود و قوای چنگیز حایل سازد و بعد از جمع آوری قوا باز بایران بازگردد. بهمین قصد با تعجیل تمام دستور تهیه چند فروند کشتی داد، لیکن سردار مغول او را فرصت نداد که از این تدبیر خود استفاده کند. با اینحال پیشروان سپاه مغول که بجانب غزنین پیش می‌آمدند از سپاهیان خوارزمشاه شکست یافتند و متواری شدند. چنگیز در پی لشکریان شکست خورده خود در رسید و از غزنین بکناره سند که خوارزمشاه در آنجا استقرار یافته بود حمله برد. جنگی سخت و خونین میان دو سردار قوی پنجه که یکی قوای کافی و مجهز داشت و دیگری از نیرویی اندک برخوردار بود، در گرفت. خوارزمشاه با عده‌یی از سپاهیان خود مردانه بر قلب لشکر چنگیز زد و آنرا عقب نشانید لیکن جناح راست سپاه او که در دست امین ملک بود از فشار سپاه چنگیز در هم شکست و برای سلطان هفتصد تن از سپاهیان او با حرم و فرزندان خردسال باقی ماندند. در پشت سر او دریای خروشان قرار داشت و آتش خشم چنگیز در برابر او زبانه می‌کشید!

خوارزمشاه با این عده کم با قوای چنگیز مبارزه میکرد. حملات مرتب و مردانه او بر قلب سپاه چنگیز چون پتکی بود که پیایی بر سر دشمن فرود آید و او را از پیشرفت باز دارد. این وضع از بامداد تا نیمروز ادامه یافت و قصد نهایی خوارزمشاه آن بود که با حملات شدید خود را بچنگیز رساند و جهان را از لوٹ وجود او پاک کند. آخر الامر چون از اجرای نقشه دلیرانه خود مأیوس شد بکنار رودخانه آمد و زنان و فرزندان را، برای آنکه اسیر دست دشمنان نشوند، در رودخانه ریخت و باز حمله شدیدی بر قلب سپاه دشمن برد چنانکه قوای چنگیز مقداری از رودخانه دورتر

رفتند.

آنگاه بسرعت بجانب رودخانه بازگشت، زره از پشت برداشت و تازیانه بر اسب زد و خود را با چند تن از همراهان که باقی مانده بودند، از ده ذرع ارتفاع بآب سند انداخت.

در این حال چنگیز بکنار سند آمده بود و بیبایگی و چالاکی این جوان شجاع را مشاهده میکرد، دانست که اگر این عقاب تیز پر بآنسوی سند رسد خود را باز برای شکار مغولان آماده میکند و مظفرانه بایران باز میگردد.

پس بلشکریان خود فرمان تیرباران داد. باران تیر بر دریای خروشان میبارید و بسیاری از شناوران را بر روی آب بآتش هلاکت می‌سپرد. تا آنجا که در تیررس مغولان بود، آب سند از خون مجروحان رنگین شده بود. اما اسب زورمند خوارزمشاه همچنان سوار دلیر خویش را بساحل دیگر سند پیش میبرد و از چنگ مغولان نجات می‌داد.

سرداران و سپاهیان مغول و چنگیز و فرزندان او از مشاهده این حال چنان بهحیرت افتاده بودند که نمی‌توانستند چشم از تماشای آن مبارز بی‌همتا بردارند، سردار خونخوار مغول روی پسران کرده بود و میگفت:

«از پدر پسر مثل او باید! چون از دو غرقاب آب و آتش بساحل خلاص رسید از کارهای بسیار و فتنه‌های بیشمار تولد کند. از کار او مرد عاقل غافل چگونه تواند بود؟»

سلطان شجاع خوارزم بدین طریق خود را از چنگال سردار خون‌آشام مغول نجات داد، او میتوانست مانند بسیاری از برادران و کسان خود تسلیم سپاه دشمن شود و راه مغولستان پیش گیرد و در آنجا در اسارت بسر برد، اما خوی جنگاوری و مردانگی او ویرا از تحمل چنین ننگ بزرگ مانع شد. او حتی از کشته شدن خویش بدست لشکریان مغول ننگ داشت و خود را بدین وضع شجاعانه و مردانه مانند یکی از قهرمانان دین که برای ادای وظیفه تن بهر مصیبتی در دهند، از معرکه بیرون برد.

از زن و فرزند و ملک و مال گذشت ولی از نام و شرف دست برنداشت، لاجرم حتی دشمن کینه‌توز او هم نتوانست از مدح و ستایش وی خودداری کند.

عقاب خوارزم رهایی از دام اهریمنی چنگیز را فوزی بزرگ دانست، خود را در جهانی نو یافت و سرنوشتی نو در زندگانی جدید خود پیش بینی کرد. وقتی بکنار آب سندر رسید جز اسب وفادار نیرومند و غیر از سپر و شمشیر او چیزی باقی نمانده بود. پنج شش تن از بازماندگان سپاه او هم که از آن ورطه سهمناک رهایی یافته بودند سلاحی با خود نداشتند.

مبارز بی همتا و سردار شجاع جنگاور ما که تا دو سال پیش وارث یک امپراطوری بزرگ، و تا چندی پیش از آن ساعت، صاحب یک ارتش عظیم بود، و برای گرفتن انتقام از خونریزی های مغولان از آبسکون تا کنار سندر در زیر پای مشقت سپرده بود، در این وقت خود را با وضعی دشوار برابر می یافت.

آتش خشم چنگیز و چنگیزیان از آنسوی سند بجانب او زیانه می کشید، غرقاب سند در برابر وی بود و ورطه تنهایی و نابسامانی از پشت سر برای فرو بردنش دهان گشوده بود، اما مرد آهنین ماهمه این مشکلات را چون یاران موافقی برای خود تلقی کرد و مانند همه بزرگان جهان آنها را وسیله کامیابی خود ساخت، پس مردانه بکار ایستاد و خود را برای روبرو شدن با مشکلاتی که شاید کمتر از نبرد با چنگیز نبود آماده کرد.

نخستین کار لازم یافتن پناهگاهی بود که خود و چند تن معدود از یاران خویش را در آن از شر مغولان نگاه دارد. خوارزمشاه در این مورد جز توسل به پیشه های انبوه اطراف سند چاره ای ندید و دو روز در آنجا نقشه روزهای آینده را طرح می کرد تا در حدود پنجاه تن از مردان او که از دست مغولان رهایی یافته بودند بر گرد وی اجتماع کردند. لیکن این پنجاه تن همه فاقد سلاح بودند و می بایست تدبیری برای مسلح کردن آنان اندیشید، پس کسانی باطراف فرستاد تا او را از وضع آن حوالی خبر دهند. آنان بوی اطلاع دادند که جمعی از سواران و پیادگان هند در دو فرسنگی آن محل اردو زده اند، خوارزمشاه فرمان داد تا همراهان وی چو بدستیهایی فراهم آوردند و آنگاه در جنگل پیش رفت و ناگهان بر سر آن قوم تاخت و اسلحه و اسبان ایشان را بغنیمت گرفت و باین تدبیر پنجاه سوار مسلح ترتیب داد.

سربازانی که از چنگ چنگیزیان در جنگ سند رهایی یافته و از غرقاب سند

گذشته بودند، اندک اندک فرا میرسیدند و بر گرد پادشاه خود جمع میشدند. شماره این فراریان بتدریج فزونی می یافت، بعضی با اسبان سواری میرسیدند و برخی سوار گاو میش بودند که در آن سامان برای سواری بکار میرفت. بدین ترتیب شماره سپاهیان خوارزمشاه بیکصد و بیست تن بالغ شد.

باز خبر آوردند که در حوالی اردوگاه خوارزمشاه تا حدود سه هزار تن از سپاهیان هند تمرکز یافته اند. سلطان با یکصد و بیست تن بر سر آن جمع تاخت و بسیاری از آنانرا طعمه شمشیر آبدار کرد و از غنایمی که نصیب او شد بترتیب کار و آمادگی خود پرداخت.

چندی نگذشت که داستان جلادت خوارزمشاه زبازند هندوان گشت و همه دانستند این همان شیر است که از قفس چنگیز رها شده و خود را برای شکارهای جدید آماده میکند. صلاح در آن دیدند که پیش از نیرومندی بر او تازند و خود را از آسیب هایی که در دوره قوت میرسید رهایی دهند. پنج شش هزار مرد از مردم شمشیرزن و زوبین انداز کوهستانهای پنجاب آماده نبرد با سلطان شدند و بر او هجوم بردند.

تا این وقت خوارزمشاه پانصد سوار فراهم آورده بود و چنین عده ای در دست آن مرد آهنین برای مقابله با ده پانزده هزار سوار کافی بود. پس او باسانی سپاه پنج شش هزار نفری هندوان را تارومار کرد و این فتح برای حسن شهرت خوارزمشاه در ولایت سند بسیار سودمند افتاد چنانکه بزودی خبرش در اطراف و اکناف مملکت شایع گشت و فراریان ایران دسته دسته روی باو نهادند تا در اندک مدت نزدیک چهار هزار تن بر گرد او جمع آمدند.

در تمام این مدت چنگیزخان هنوز از فتح اطراف و نواحی غزنین فارغ نشده بود و سرگرم این کار بود که ناگهان خبر تجدید قوای خوارزمشاهی باو رسید. جوانی که چندی پیش فاقد تمام وسایل و در نهایت ضعف و زبونی تصور میشد اینک بقدرت اراده از زیر بار ضعف بیرون جسته و بشوکت و قوت رسیده بود و مانعی نداشت که در اندک مدت باز بایران بیاید و بر پهلوی امپراطوری مغول خاری در داور گردد. چنگیز همچنانکه در وقت عبور جلال الدین از رودخانه سند گفته بود، غفلت

از کار جلال‌الدین خوارزمشاه را شرط عقل نمی‌دانست و همواره متوجه کردار او بود تا هیچگاه نتواند قدرتی شگرف فراهم آورد، این بار چون خبر خوارزمشاه و تشکیل سپاه سه چهار هزار نفری او بوی رسید بی‌درنگ تصمیم بجلوگیری از آن مرد شجاع گرفت و یکی از سرداران زورمند خود را بنام «توربای تقشی» با عده‌ی سپاهی بدفع جلال‌الدین فرستاد. چون لشکریان مغول از آب‌سند گذشتند و آوازه‌ عبور آنان در ولایت‌سند افتاد. سلطان دانست که با قوای اندک خود که تازه از چنگ مغولان گریخته و رعب آنان را در دل دارند از عهده نبرد با فرزندان شیطان برنخواهد آمد، پس صلاح را در آن دانست که خود را بداخله هند بکشاند تا اگر سپاه مغول دنبال او بیایند بتواند در داخله آن سرزمین رابطه‌ایشان را با چنگیز قطع کند و آنانرا از میان ببرد و اگر باز گردند خود از شر مقابله با آن قوم برکنار ماند. اتفاقاً سردار مغول موقع مشکل خود را باسانی درک کرد و زود از تعقیب سپاه خوارزمشاهی منصرف شد و بخاک ایران بازگشت.

خوارزمشاه در عقب‌نشینی خود بحدود شهر دهلی رسید. در آن وقت دهلی پایتخت یکی از ممالیک غوری بود بنام «شمس‌الدین التتمش». توضیح آنکه بعد از غزنویان یک سلسله ایرانی که اصلاً از ناحیه غور واقع در مشرق و شمال شهر هرات برخاسته بودند، بر متصرفات آنان در افغانستان و هندوستان تسلط یافته بودند، و بعد از آنکه سلطان محمد خوارزمشاه آن سلسله را در حدود سال ۶۰۹ هجری از میان برد، امرای جزء سلسله غوری هر یک برای خود بساط حکومت در ناحیه‌ی از هندوستان گسترده و این عده را در تاریخ «ممالیک غوریه» یعنی بندگان سلسله غوری می‌گویند. شمس‌الدین هم یکی از آن بندگان و مردی شجاع و دانش دوست بود که حکومتش در دهلی متمرکز شده و بزودی بسیاری از کردنکشان را باطاعت خود در آورده بود.

وقتی جلال‌الدین بحدود دهلی رسید بفکر اتحاد با شمس‌الدین افتاد تا مگر بدین ترتیب قوایی بدست آورد و بخیالات خود ادامه دهد.

پس کس نزد شمس‌الدین فرستاد و پیغام داد که گذشت روزگار و دست حوادث مرا همسایه تو کرد و باین نواحی افگند. اگر با هم از در اتحاد درآییم و پنهان

و آشکار با یکدیگر یار وفادار باشیم بسیاری از مقاصد ما برآورده میشود و مخالفان ما دست از آزار بر میدارند. ضمناً تقاضای محلی در اراضی او کرد تا چند روز در آنجا توقف کند.

شمس‌الدین بعد از استماع پیغام خوارزمشاه دچار وحشت و هراس شد زیرا از جلادت و شجاعت او خبر داشت و میدانست که این یار امروز روزی مهمان مزاحمی برای او خواهد بود. بهمین سبب چند روز را در تعلق و مسامحه گذرانید و چون دید جواب سلطان بطول انجامیده است فرمان داد فرستاده او را فصد کردند تا درگذشت و این از آن جهت بود که بهانه بیماری سخت آن سفیر جواب را چند روز بتأخیر اندازد.

عاقبت بخوارزمشاه اطلاع داد که چون هوای دهلی برای سلطان ناسازگار است و در این حوالی محلی که سزاوار اقامت او باشد وجود ندارد، از حدود دهلی مقامی معلوم میکنم که سلطان بآنجا رود و هرچه از آن حدود را فتح کند از آن او خواهد بود. ضمناً هدایایی هم سزاوار مقام خوارزمشاه فرستاد.

خوارزمشاه از جواب شمس‌الدین دریافت که قصد همراهی ندارد و در این حال چون مغولان از رود سند عبور کرده و بایران بازگشته بودند باز بهمان حدود که در آنجا توقف کرده بود برگشت.

از این هنگام بر اثر وصول افواج متعدد از فراریان سپاه ایرانی شماره سپاهیان خوارزمشاه فزونی یافت و بزودی تا ده هزار تن رسید و سلطان با این عده از سپاهیان بفکر فتوحاتی در هندوستان افتاد و بسرعت بعضی از راجه‌های هند را باطاعت درآورد و با یکی از ممالیک بزرگ غور بنام ناصرالدین قباچه درافتاد و او را مطیع خود کرد و اموال بسیار از او گرفت و بعضی از قلاع هند را نیز بزور گشود.

در اثنای این کرفرف خبر رسید که در کرمان و عراق مردم انتظار قدم جلال‌الدین را دارند، و نیز خبر یافت که در کرمان یکی از غلامان سابق سلطان محمد خوارزمشاه بنام براق حاجب قدرتی برهم زده است، و در عراق یکی از برادران سلطان بنام غیاث‌الدین عده‌ی از لشکریان خوارزمشاهی را برگرد خود جمع آورده لیکن همه سپاهیان هوای جلال‌الدین می‌کنند.

سلطان موقع را برای حرکت بجانب ایران و استفاده از قوایی که در عراق گرد آمده بودند مناسب دید؛ عبور از سند و گذشتن از غزنین و خراسان با وجود سپاه فراوان مغول در آن نواحی دور از عقل بود و میبایست راه دیگری انتخاب کرد. آن راه جز راه مکران و جنوب ایران نبوده است که هنگام تابستان عبور از آن خسارت فراوان ببار می آورد.

سلطان بعد از تفکر بسیار ناگزیر این راه را انتخاب کرد و از جانب مکران به کرمان تاخت. در راه عده بسیاری از سپاهیان او تلف شدند و عده کمی برای او باقی ماندند همینکه سلطان به کرمان رسید براق حاجب از در اطاعت درآمد و خوارزمشاه از آنجا بفارس روی آورد.

فارس را در این تاریخ یک دسته از اتابکان بنام «اتابکان سلغوری» در تصرف داشتند و پادشاه سلغوری در این هنگام اتابک سعدبن زنگی یعنی همان کسی بود که شاعر بزرگ ما «سعدی» تخلص خود را از نام او گرفته است.

اتابک سعد مقدم خوارزمشاه را گرامی شمرد و پسر خود سلغور را باستقبال او فرستاد و دختر خویش را با اموال و سلاح و وسایل بسیار بدو داد. خوارزمشاه بعد از توقف کوتاهی در فارس باصفهان روی آورد و خبر یافت که برادرش غیاث الدین در ری توقف کرده است، پس خود با عده معدودی از سپاهیان بجانب ری روی آورد لیکن غیاث الدین و مادرش با چند تن از سران سپاه که از سلطان بیم داشتند از پیش او گریختند. خوارزمشاه بدانان پیغام داد که اکنون موقع اختلاف و نزاع نیست، دشمن خونخوار از پیش و پس ما را احاطه کرده است و بیم زوال خاندان ما و نابودی مملکت میرود، بهتر آنست که مرا چون مهمانی عزیز دارید و از اختفا و دوری دست بکشید. در این حال گروه بزرگی از سپاهیان و سرداران مقدم جلال الدین را گرامی داشته و برگرد او اجتماع کرده بودند و غیاث الدین نیز چاره را در آن دید که با برادر از در اتحاد و یگانگی درآید.

سلطان بسرعت امور عراق را سروسامان داد و چون می دانست سپاه تاتار بزودی بر او خواهند تاخت بر آن شد تا بهرنحوی هست قوای خود را فزونی بخشید. پس نخست بجانب لرستان و خوزستان رفت، امرای آن نواحی همه قبول اطاعت

کردند و او از خوزستان بر راه بغداد حرکت کرد و برآن بود که از خلیفه عباسی مدد گیرد و خود را آماده مبارزات قطعی با مغولان سازد.

پس به الناصرالدین الله که فارغ از غوغای مغول و تاتار در بغداد نشسته و روزگار را ببطالت میگذراند، پیغام داد که برای وی از امرای عراق عرب و شام و آسیای صغیر تهیه قوا و مددی کند تا بیاری آنان با لشکر تاتار درافتد. اما خلیفه بی خرد عباسی بجای آنکه تدبیری اندیشد و بازمانده ممالک اسلامی را از خطر تسلط وحشیان آسیای مرکزی نجات دهد، با مبارز بزرگ ایران از در جنگ و ستیز درآمد و خواست انتقام بدرفتاریهای پدر او را نسبت بخاندان خلافت عباسی بگیرد. پس سردار بزرگ خود «قشتمور» را با بیست هزار مرد بجنگ خوارزمشاه فرستاد و از سلاطین اطراف نیز یاری خواست تا بخیال خود دارالخلافت را از شر این مهاجم جدید در امان دارد. اما خبر نداشت که این مبارز جوان بزودی بر اثر نابخردیهای او و سایر امرای اطراف از میان خواهد رفت و لشکر تاتار بی هیچ مانع و رادعی چند سال دیگر راه بغداد خواهد گرفت و آنرا زیر و زبر خواهد کرد و خاندان خلافت را بدست نیستی خواهد سپرد!

چون «قشتمور» بسطان نزدیک شد آماده جنگ گردید، لیکن سلطان که هیچگاه قصد دامن زدن بآتش جنگهای داخلی نداشت در جنگ با سپاه خلیفه شتاب نکرد بلکه کسی نزد سردار او فرستاد و گفت قصد من از حرکت باین جانب توسل بخلیفه و استمداد از او برای جنگ با مهاجمان است، چه دشمنان زورمند بر بلاد اسلام روی نهاده و مردم را از دم شمشیر گذرانده اند و هیچکس را با آنان یارای مقاومت نیست مگر من که اگر از خلیفه مدد یابم از عهده دفع آنان برخواهم آمد.

وقتی مشیت الهی بر فتنای قومی تعلق گیرد نخست آنان را اسیر پنجه اختلاف و نفاق میسازد و آنگاه بدست دشمنان قهار میدهد تا ایشانرا از صفحه هستی بیرون کشند و بدست فراموشی سپارند.

این بار همین حقیقت تلخ در حال ظهور بود و نصایح خوارزمشاه در برابر مشیت الهی بی اثر میماند. قشتمور نادان بجای آنکه اندرز حکیمانه خوارزمشاه جنگجو را بپذیرد در جنگ شتاب کرد و آماده حمله شد. سلطان وقتی از او مایوس

گشت جز نبرد چاره‌ی ندید، اما عدد سپاهیان از شمار، سپاه خلیفه بسیار کمتر بود چنانکه بیست و یک نفر از آن هم نمی‌رسید. پس ناگزیر گروهی از آنان را در کمین‌گاهها مخفی کرد و خود با پانصد سوار بر بیست هزار لشکر خلیفه تاخت و دو سه بار حمله برد و آنگاه روی بگریز نهاد و لشکر خلیفه را بکمین‌گاه کشانید و در دام انداخت. قشتمور تاب مقاومت نیاورد و سلطان او و سپاهیان فراوانش را با قوای اندک خود تا نزدیک بغداد تعقیب کرد لیکن صلاح ندانست که با عده کم و انگشت‌شمار خود ببغداد نزدیک شود روی بشمال نهاد لیکن در راه شنید یکی از امرای شمال عراق بنام مظفرالدین با ده هزار سپاه بکمک خلیفه و جنگ با او میرسد. سلطان بنه را در راه گذاشت و خود از راه کوه روان شد و چون بعقب قوای مظفرالدین رسید ناگهان بر آن تاخت و در این حمله ناگهانی مظفرالدین را اسیر کرد و بعد بخشید و همین امر مقدمه دوستی و ارادت مظفرالدین بیادشاه شجاع خوارزم گردید.

بعد از این حوادث خوارزمشاه از طرح مودت با خلیفه بغداد و استمداد از نفوذ معنوی او در میان مسلمین و استفاده از قوت و ثروت بنی عباس برای مبارزه با مغولان منصرف شد، زیرا سروکار او با خلیفه‌ی تهی مغز افتاده بود. پس ناگزیر از عراق عرب بیرون آمد و روی بجانب آذربایجان نهاد تا آنجا را مطیع خویش سازد و قلمرو تسلط خود را توسعه‌ی بخشد. علاوه بر این استقرار سلطان در آذربایجان از باب دوری او از قلمرو تسلط مغولان فرصتی برای تکمیل کردن مقدمات کار و تهیه قوای کافی باو میداد.

آذربایجان در این هنگام در دست یک سلسله از اتابکان بود که باتابکان آذربایجان معروفند. آخرین اتابک آذربایجان یعنی اتابک اوزبک همینکه از نزدیک شدن جلال‌الدین بتبریز اطلاع یافت راه گریز پیش گرفت و شهر تبریز بزودی و علی‌الخصوص بر اثر خیانت ملکه آن سامان تسلیم شد.

بعد از تصرف تبریز جلال‌الدین در کمال مهربانی با مردم آن شهر رفتار کرد و اگرچه تبریزیان با لشکر او رفتاری خوش نکردند او طریق مهر و عطوفت با اهل آذربایجان پیش گرفت و در عین گرفتاری‌های جنگی بعمران و آبادی در آن ناحیه دست زد.

از طرفی دیگر موقع باریک و دشوار مملکت جلال‌الدین را وادار کرد که در عین ناخشنودی از خلیفه سبک مغز الناصر لدین‌الله خطبه بنام او بخواند، یعنی اطاعت دینی او را بپذیرد.

در خلال این احوال دولت گرجستان که تا این هنگام چندین بار با دولتهای کوچک مسلمان آذربایجان و اران (که یک ولایت ایرانی و ایرانی زبان منضم باذربایجان بود و در شمال شرقی آن قرار داشت)، آسیب‌هایی دیده بود همینکه از سقوط دولت اتابکان آذربایجان مطلع شد آهنگ تجاوز به اران و آذربایجان کرد.

گرجیان در این وقت دولتی نسبتاً قوی داشتند و چون دچار تعرض وحشیان تاتار نشده بودند قوای دست نخورده و آماده آنان میتوانست باسانی مزاحم مسلمانان، که البته بر اثر حمله مغولان ضعیف شده بودند، گردد.

قصد آنان از حمله باذربایجان آن بود که سرعت به تبریز بتازند و قوای اندک خوارزمشاه را از میان بردارند و سپس راه بغداد پیش گیرند و دولت ضعیف و پوشالی عباسی را از میان ببرند و مساجد را ویران و تبدیل بکلیسا کنند.

برای اجرای این نقشه سی هزار سرباز گرجی مأمور حمله بتبریز شدند. خوارزمشاه همینکه از تجاوز گرجیان مطلع شد با آنکه از حیث عده سپاه بسیار ضعیف بود بی تأمل و بانهایت سرعت بر گرجیان تاخت و در حالی که اصلاً تصور حمله او را نمی‌کردند مانند صاعقه بر سر ایشان فرود آمد و پیش از آنکه بتوانند دست باسلحه برند در یکی از دره‌های شمالی آذربایجان محصورشان کرد. بیچاره گرجیان از ترس خود را بپرتگاهها می‌افگندند و بسیاری از ایشان بدین ترتیب از میان رفتند و عده‌ی از سرداران ایشان اسیر لشکریان خوارزمشاه شدند. وجود جلال‌الدین در این وقت برای اسلام فواید بیشمار داشت زیرا مسلماً اگر گرجیان با قوای آماده خود پیش می‌آمدند و موفق میشدند ضعف اسلام بنهایت میرسد و برای مغولان هم دست متعصبی در برانداختن این آیین فراهم می‌شد اما خوشبختانه وجود جلال‌الدین و سرعت عمل بی‌سابقه او نقشه آنان را نقش بر آب کرد.

بعد ازین فتح براهمیت و نفوذ خوارزمشاه در آذربایجان افزوده شد و لشکریانش روبغزونی نهادند، و او بر آن شد که بهانه انتقام از گرجیان گرجستان را

فتح کند و بر متصرفات خود بیفزاید. بهمین قصد لشکری بزرگ آماده کرد و با سرداران اسیر شده گرج که بقصد استفاده از ایشان در خدمت خود بعزت نگاه داشته بود، بمشاوره پرداخت لیکن بعد از چندی چون دریافت که قصد خیانت دارند بعضی از آنان را بدست خود کشت و بعضی را فرمان داد تا از میان بردارند.

گرجیان هم که از حرکت جلال‌الدین آگاه شده بودند، عده زیادی از قوای خود را در یکی از کوهستانهای سرراه او نگاه داشتند تا او را غافلگیر کنند، لیکن سلطان مانند عقابی گرسنه و شکارجو بر سر آنان تاخت و چندین هزار تن از آنان را طعمه شمشیرهای آبدار کرد و بزودی بر تغلیس دست یافت و چندی در آنجا توقف کرد. گرجیان که از خیال انتقام فارغ نبودند در یکی از روزها که خوارزمشاه بشکار رفته بود بر او کمین کردند. شیر مرد خوارزمی وقتی خود را دچار حمله رو به صفتان گرج دید، بهیچروی عنان اختیار از دست نداد و شخصاً بر آنان حمله‌های سخت کرد و بسیاری را برخاک انداخت و در همان حال بلشکریان خود خبر فرستاد که بیاری او بشتابند. گرجیان نیز دسته دسته بیاری یکدیگر می‌شتافتند تا شماره آنان بده هزار تن رسید و کار شورش گرجیان بالا گرفت.

عاقبت خوارزمشاه با حمله‌های پیاپی خود آنقدر بر گرجیان ضربت زد که خود را از بیم در رودخانه انداختند و بسیاری از ایشان غرق شدند و از میان رفتند.

بدین ترتیب گرجستان یکباره بدست خوارزمشاه افتاد و ذخایر کلیساهای آن نصیب وی شد. این وقایع در سال ۶۲۳ هجری اتفاق افتاده بود. در ایامی که سلطان در تغلیس مشغول تکمیل فتوحات خود بود، خبر آمد که براق حاجب حاکم کرمان از اطاعت خوارزمشاه سرپیچی کرده و بقصد تصرف عراق لشکر کشیده است.

سلطان جلال‌الدین قوای اصلی خود را در گرجستان باقی گذاشت و خود با عده‌یی از افراد منتخب هفده روزه از تغلیس بحد کرمان رسید و براق را چنان غافلگیر کرد که جز قبول مجدد اطاعت و تقدیم هدایا چاره‌یی ندید. از آنجا باصفهان بازگشت و چندی برای استراحت در آن شهر ماند لیکن بروز اغتشاشات در گرجستان و آذربایجان و الجزیره (قسمتهای شمالی کشور عراق) باو فرصت اقامت نداد و بسرعت روی بمراکز اغتشاش نهاد و امور آشفته آن نواحی را سروسامان

بخشید.

تا اواسط سال ۶۲۵ هجری جلال‌الدین سرگرم این جنگهای داخلی و مبارزه با اسمعیلیه الموت و ناحیه سمنان و دامغان (قومس قدیم) بود، در همین احوال هم نزدیک دامغان یک بار با لشکریان مغول که بخیال دفع او آمده بودند روبرو شد و آنانرا تار و مار کرد و باذربایجان بازگشت.

در این اوان یعنی اواسط سال ۶۲۵ هجری خبر هجوم بزرگی از طرف مغولان بمتصرفات جلال‌الدین خوارزمشاه رسید. حیطة اقتدار و حکومت جلال‌الدین در این وقت تمام ایران غیر از ماوراءالنهر و خراسان بزرگ و سیستان و افغانستان حالیه بود.

اگر جلال‌الدین خوارزمشاه با مردم سبک مغز نادانی که مرتباً او را در کشمکش می‌انداختند دچار نشده بود، و میتوانست با خیال فارغ بتهیه قوا و آمادگی برای مبارزه با مغولان سرگرم باشد، مسلماً از عهده برابری با مغولان و حتی باز گرفتن ممالک از دست رفته برمیآمد لیکن این مرد آهنین پنجه زورمند و شجاع در تمام مدتی که بایران بازگشته بود کاری جز مبارزه با این و آن نداشت و اینک که قوای خسته خود را باذربایجان کشانیده بود دچار یک حمله جدید و بزرگ از مغولان میشد. لیکن جلال‌الدین باز محکم برجای ایستاد و گفت: «کاریست بزرگ که تصدی کرده و بلایی عظیم که پیش آمده! اگر تن بعجز و جبن در خواهم داد هیچ بقا ممکن نیست، باری مقاومت اولیتر و صبر، اگر فضل باری یاری دهد خود ما و شمارستیم و اگر کار بنوعی دیگر باشد از درجه شهادت و فضیلت سعادت محروم نمائیم.»

لشکریان مغول بسرداری «تایماس» و «تاینال» و سه تن دیگر از سران تاتار بجانب عراق پیش میآمدند، سلطان از آذربایجان باصفهان رفت و گروهی از سپاهیان خود را بحدود ری و دامغان مأمور کرد تا او را از حرکت قوای مغول آگاه کنند.

سربازان مغول تا نزدیک اصفهان پیش آمدند و در اینجا با قوای خوارزمشاه روبرو شدند. خوارزمشاه تا این وقت بزحمت توانسته بود لشکریان خود و مردم اصفهان را که از مغول سخت در وحشت بودند، آماده نبرد سازد و همه لشکریان حتی برادر سلطان یعنی غیاث‌الدین که در باطن دل‌خوشی از برادر نداشت خود را آماده

جنگ نشان دادند.

همینکه جنگ شروع شد غیاث‌الدین با قوای خود میدان قتال را رها کرد و با این نامردمی یکی از دو جناح سپاه ایران را در برابر مغولان ضعیف نمود، لیکن سلطان که تصمیم مقاومت داشت، همچنان برجای خود ایستاد. بعد از آغاز جنگ پهلوی راست سپاه خوارزمشاه پهلوی چپ سپاه مغول را عقب راند و پهلوی چپ سپاه مغول پهلوی راست سپاه خوارزمشاه را از جای برداشت، سلطان خود در قلب حمله می‌کرد و پیش میرفت و باین ترتیب نظم سپاه خوارزمشاه برهم خورد و خیانت برادر او کار جنگ را از ترتیب انداخت و طرفین چنان بهم مخلوط شدند که دوست و دشمن معلوم نبود و حتی قلب سپاه سلطان جلال‌الدین از پیش و پس محصور گردید.

خوارزمشاه در تمام این مدت مانند شیری خشمگین بی‌چپ و راست می‌تاخت و می‌زد و می‌انداخت. شمشیر او چون شعاع دایره از مرکز می‌چرخید و اطراف خود را درو می‌کرد.

شجاعتی که این مرد پولادین در آن روز نشان داد کم از آن نبود که در جنگ با چنگیز بروز داده بود، لیکن همانطور که در آن جنگ بی‌وفایی یک دسته از سربازان کوششهای او را بی‌ثمر ساخته بود، در این نبرد نیز ناپایداری و ضعف و شاید خیانت برادرش غیاث‌الدین کار او را در مقاومت با مغولان از فایده و نتیجه انداخت!

با تمام این احوال سلطان حلقه محاصره را شکست و خود را از چنگ مغولانی که بخون او تشنه بودند، بیرون کشید و توانست قسمتی از سپاهیان خود را تا حدود لرستان عقب بکشد، در حالی که جناح راست قوای او جناح چپ قوای مغول را تا حدود کاشان عقب زده بود.

باین ترتیب غالب از مغلوب آشکار نبود و هر دو طرف چنان کوفته شده بودند که جز دست کشیدن از جنگ چاره نداشتند. چنگیزیان که این ضرب شست را دیده بودند ناچار تمامی قوای خود را بی‌درنگ از اصفهان بجانب ری عقب کشیدند و از آنجا نیز سرعت به نیشابور شتافتند و از متصرفات جلال‌الدین خوارزمشاه دور شدند.

خوارزمشاه نیز سرعت از لرستان باصفهان بازگشت و در حالی که غالب مردم تصور می‌کردند که در جنگ از میان رفته است وارد آن شهر شد. شادی مردم از دیدن نجات‌دهنده خود حد و اندازه نداشت چنانکه جملگی او را با هلهله و شادی استقبال کردند و از اینکه در معرکه قتال از میان نرفته است شادیهان نمودند.

سلطان بعد از ورود باصفهان کسانی را که در روز جنگ سستی نموده و نامردانه از میدان قتل بیرون رفته و یا در آن موقع دشوار گریزی از کارها نگشوده بودند، تنبیه و تحقیر بسیار کرد چنانکه فرمان داد مقنعه بر سر آنان افکندند و گرد محلات اصفهان گرداندند و آن قوم را که مقاومت و کوشش کرده بودند مال و مقام داد و بخود نزدیک کرد.

از این تاریخ تا سقوط حکومت و پایان قدرت سلطان جلال‌الدین سه سال بیشتر نماند و در این مدت جلال‌الدین به تعقیب فتوحات خود در اطراف آذربایجان و خصوصاً شمال الجزیره ادامه داد و آتش انقلاب و شورشی را که در گرجستان در گرفته بود فرو نشاند.

جنگ خوارزمشاه در این بار یادآور یکی از صحنه‌های جنگ پهلوانی ایرانیان در شاهنامه بود:

گر جیان که آنی از فکر انتقام دور نبودند همینکه سلطان را سرگرم جنگ با مغولان دیدند با حکومت‌های مسلمان و غیرمسلمان اطراف که همه از شیر مرد خوارزمی بیمناک بودند، عهد مودت بستند و لشکری بزرگ ترتیب دادند و آماده قتال باوی شدند. در میان این سپاه متحد گرجیان و ارمنیان و لرگیانیان و قفقاقیان و مردم ابخاز و بعضی طوایف دیگر که همه در شمال قفقاز و نواحی اطراف آن سکونت داشتند، دیده میشدند.

سلطان چون بآن قوم نزدیک شد و از کثرت افراد آن سپاه متحد و وجود طوایف شجاع در آن اطلاع یافت با وزیر و بزرگان قوم بمشاوره پرداخت. همه او را از روبرو شدن با دشمن منع کردند و میگفتند با قوای اندکی که در اختیار داریم صلاح نیست با چنین مردان شجاع در آویزیم و تنها باید بقطع راه خواربار آنان و حملات تراحمی اکتفا کنیم تا قوای ما که در نواحی مختلف پراکنده‌اند جمع شوند. عقاب

خشمگین و تیزپرواز خوارزم حاضر نبود نامردانه با دشمنی که مردوار بجنگ آمده بود درآویزد و بهمین سبب با همان گروه اندک آماده نبرد شد و نخست بفکر آن افتاد که حتی المقدور بین آن مردم بیشمار تفرقه اندازد و سپس با آنان از در جدال درآید. پس بر تپه‌یی رفت و بمطالعه حال آن سپاه بزرگ پرداخت.

در میان علمهای گوناگون که هر یک نماینده یکی از قبایل و اقوام متحد بود چشمش بعلم قفچاقیان افتاد که سپاه آنان از ده هزار مرد تشکیل می‌یافت. اتفاقاً میان سلطان جلال‌الدین و قفچاقیان سابقه‌یی وجود داشت که در این هنگام بکار او می‌آمد. در دوره سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه قفچاقیان گرفتار حمله آن سلطان شده و دسته‌یی بزرگ از آنان باسارت او افتاده بودند. سلطان محمد چون از آن قوم خشمگین بود فرمان داده بود همه اسیران را بقتل آورند. آن قوم بجلال‌الدین پناه بردند و ازو تقاضای شفاعت کردند و جلال‌الدین با زحمت بسیار آنان را از چنگ انتقام سلطان محمد رهایی داده و بدین ترتیب سابقه مودت و دوستی با مردم قفچاق یافته بود.

در این هنگام سلطان صلاح را در دور کردن مردم شجاع قفچاق از صحنه قتال دید و بردست یکی از سرداران خود مقداری نان و نمک داد و نزد آنان فرستاد و سابقه آنان را با خود باطلاعشان رسانید و گفت «مگر برای گزاردن آن حق اینک شمشیر بر روی من می‌کشید!» مردم قفچاق بزودی از صحنه قتال دور شدند و بی‌طرفی اختیار کردند.

باتمام این احوال شماره دشمنان هنوز بر عده سپاهیان خوارزمشاه بنسبت بزرگی برتری داشت و علاوه بر این قوای جلال‌الدین هم خسته و کوفته بود، در اینجا سلطان بیک تصمیم عجیب مبادرت کرد و آن جنگ تن‌بتن بود!

جنگهای تن‌بتن یادگار عهود باستانی بود و برای نشان دادن شجاعت و مردانگی جنگجویان و مهارت آنان در بکار بردن سلاح مورد استفاده قرار می‌گرفت. قوت و چابکی و سرعت عمل مبارزان و تهور و بی‌باکی آنان در این جنگها بحدی ضرورت داشت که با فقدان هر یک از آن صفات مرگ یکی از دو طرف حتمی بنظر می‌آمد.

عقاب خوارزم بحدی بچابکی خود اعتقاد داشت که میدانست هرشکاری بدسترس او آید طعمه وی خواهد گشت و بهمین امید هم در تصمیم خود پای افشرد و بهانه آنکه سپاهیان شما امروز از راه رسیده‌اند و اسبان کوفته‌اند بگرجیان پیشنهاد کرد که امروز سپاهیان از دو جانب بتماشا بایستند و جوانان جنگاور از دو سو بمیدان آیند و یک‌یک با یکدیگر در آویزند. گرجیان پذیرفتند و یکی از پهلوانان تناور کوه‌پیکر خود را بمیدان فرستادند.

خوارزمشاه ناشناس بمیدان خرامید و تکبیرگویان بر آن پهلوان قوی پنجه تاخت و او را بیک زخم نیزه از اسب بینداخت. آن پهلوان را سه پسر جنگاور بود، هر یک پس از دیگری بجنگ عقاب خشمناک خوارزم شتافتند و از گرد راه نرسیده بر دست او تباه شدند.

هر دو لشکر از جلادت این پهلوان چیره‌دست بحیرت افتاده بودند و دیگر هر کسی خود را همتای او نمی‌شمرد. یکی از پهلوانان بزرگ گرج که همتایی نداشت با قامتی سهمناک قدم پیش نهاد و بر خوارزمشاه تاختن آورد.

اسب سلطان از بس گر و فر از رفتار باز مانده بود ولی پهلوان کوه‌پیکر هر لحظه حمله‌های سخت می‌آورد و چیزی نمانده بود که خوارزمشاه را بیکی از ضربتهای خود زمین‌گیر سازد. سلطان چاره را در آن دید که از اسب فرود آید و چون رستم که برزم اشکبوس رفته بود پیاده جنگ آورد! پس یکبار که حمله آن مبارز نزدیک میشد جلال‌الدین هم در حال تاخت از اسب پرید و نیزه خود را حواله قلب آن پهلوان نمود و او را از اسب بزمین افکند و از مرکب رهوار زندگی پیاده کرد! سپاهیان از دو جانب انگشت تعجب بر دندان گرفتند و:

همی گفت هر کس که این رستمست و یسا آفتاب سسپیده دمست!
نقشه سلطان با این کامیابی‌های پیایی عملی شده و رعب و هراس بر سپاه دشمن غلبه یافته بود. آن جنگجوی تیزهوش از این موقع بخوبی استفاده کرد و از میانه میدان بسر تازیانه فرمان حمله داد.

لشکر مرعوب گرج راه هزیمت پیش گرفت و در مدتی اندک کشتگان و مجروحان بسیار در میدان جنگ باقی نهاد. این فتح علاوه بر غنایم بسیار شهرت و

تن رسیده بود و او بجانب ری در حرکت آمد تا از آنجا بر جلال‌الدین خوارزمشاه بتازد و کار آن مرد مبارز را بسازد.

از بدبختی جلال‌الدین را جنگهای پیاپی و مخالفت‌های ناجوانمردانه خلیفه و همدستان او و بی‌ثباتی اوضاع داخلی ایران و عدم موافقت و تشمت آراء سرداران و تندروها و سختگیریهای بیجای خود او و آشوبها و فتنه‌های پیاپی تا این وقت بحد کافی خسته کرده بود.

با این حال سلطان موقع را برای استراحت مناسب ندانست و سرعت خود را بتبیریز رسانید و از آنجا عده‌یی را برای تحقیق بطرف عراق عجم فرستاد تا بدانند که سپاه مغول در چه حال است.

از طرفی یکبار دیگر دست توسل بجانب خلیفه مسلمین دراز کرد و نزد او و سلاطین شام و آسیای صغیر سفیرایی فرستاد و پیام داد که:

«لشکر جرار تاتار در حال حرکت است، بزودی فرا میرسد، شهر و دیار باز در زیر پای اسبان آنان لگدکوب خواهد شد و هرچه از بالای آنان رهایی یافته است در آتش بیداد خواهد سوخت! مردم این نواحی چنان دچار بیم و هراسند که کسی را یارای مقاومت با آن قوم نیست، تنها مرد میدان آن قوم منم و اگر من از میان برخیزم شما هیچیک نیروی برابری با آن مردم جنگجوی ندارید! من برای شما بمثابه سد اسکندرم که همه را از بالای یاجوج و ماجوج درامان خواهم داشت، اگر هریک از شما مرا با یک فوج مدد دهید و نیرومند سازید، بلا از شما دور خواهد شد و چون از اتحاد و اتفاق ما با خبر شوند از قصد من منصرف خواهند گشت و اگر در این باب سستی کنید خود ببینید آنچه ببینید!»

اما آوخ که نهال اختلاف چنان در قلوب سران قوم و پیشروان عالم اسلام آنروزی ریشه دوانیده بود که با این حرکات مذبح‌حانه از جای کنده نمیشد! هیچیک از آن غافلان بدرخواست سلطان جنگجوی خوارزمی جواب مساعد ندادند و او را یکه و تنها و خسته و کوفته در برابر سیل بنیان‌کن سپاه تاتار برجای نهادند.

پس سلطان صلاح را در آن دید که باز از روبرو شدن با مغولان خودداری کند

اهمیت بیشتری برای سلطان حاصل کرد و او را برای فتوحات دیگر آماده ساخت چنانکه تا سال ۶۲۶ هـ ارمنستان و گرجستان و اران را کاملاً مطیع خود کرد و در چند جنگ کوچک و بزرگ دیگر فاتح شد و یکی از قلاع بزرگ آن نواحی را بنام «خلاط» بعد از ده ماه محاصره بسال ۶۲۷ هـ فتح کرد و در همین حال با خلیفه المستنصر بالله که جای الناصر لدین‌الله را گرفته بود از در دوستی درآمد و ازو لقب شاهنشاہ یافت و سپس در حالیکه بیمار بود بجنگ امرای متحد آسیای صغیر و شام و حلب رفت ولی بسبب استیلاء ضعف و شدت مرض نتوانست از عهده اداره میدان جنگ برآید و شکست در سپاه او افتاد، منتهی از پس که در جنگها جلادت و شجاعت نشان داده بود دشمنان جرأت تعقیب او نکردند و او توانست بزودی قوای خود را جمع‌آوری و مرمت کند ولی هنوز کاملاً آماده حوادث سخت نشده بود که خبر آوردند «جورماغون» سردار مغولی برای برانداختن او وارد ایران شده و از رودخانه آمویه عبور کرده است.

خانان مغول بنابوصایت چنگیزخان آنی از کار جلال‌الدین خوارزمشاه غافل نبودند زیرا میدانستند که اگر دولت او ریشه بیابد از میان بردن او کاری آسان نخواهد بود و بهمین سبب از هنگامی که در ناحیه سند قدرتی بهم زده بود تا وقتی که از میان رفت چندین بار سردارانی برای دفع او مأمور کردند و عاقبت هم بمراد خود رسیدند. علاوه بر این تکمیل فتح ایران از نقشه‌های اصلی چنگیزخان بود که جانشینان او همواره آنرا در نظر داشتند و در این هنگام چنانکه گفته‌ایم قسمت بزرگی از ایران در دست جلال‌الدین خوارزمشاه و امرای تابع او بود و صلاح امپراتوران مغول در آن بود که دارنده این ناحیه وسیع را از میان بردارند و تمام ایران را ضمیمه امپراتوری بزرگ خود سازند.

این بود که هنگام تشکیل شورای سلطنتی بزرگ آنان که در سال ۶۲۶ برای انتخاب اوگتای قاآن بجانشینی چنگیز ترتیب داده بودند، با تمام کار ایران و از بین بردن جلال‌الدین رأی قطعی دادند و یکی از بزرگان مغول یعنی شاهزاده جورماغون را برای این کار برگزیدند و او را با پنجاه هزار مغول و تاتار مأمور این کار کردند.

هنگامی که جورماغون از خراسان عبور میکرد عده سپاهیان به یکصد هزار

تا مگر اندک اندک قوایی فراهم آید و یا از گذشت زمان او را فایده‌ی حاصل شود. بهمین خیال از تبریز بجانب موقان (مغان) رفت و از آن دشت عازم کوهستانهای اطراف شد تا قوای مغول از تعقیب او باز ایستد.

مغولان که همه جا در تعقیب جلال‌الدین بودند در دشت مغان بسپاه خوارزمشاه آسیب بسیار زدند و نظام آنها از هم گسیختند و از دشت مغان بجانب رضائیه (ارومیه کنونی) حرکت کردند تا زمستان سال ۶۲۸ ه. را در آنجا بگذرانند. سلطان هم از حدود دشت مغان و کوهستانهای اطراف آن بطرف دیاربکر شتافت و چندین جا هم دچار حملات دسته‌های سپاهیان مغول شد و چند بار از دست آنان بسلامت رهایی یافت. در دیاربکر فرستادگان و جاسوسان او خبر آوردند که اثری از مغول در آذربایجان و حتی در عراق نیست و بازگشته‌اند!

شیرمرد جنگاور خوارزمی که از فشار خستگی و پریشانی بجان آمده بود، این خبر دروغ را غنیمتی دانست و بجای میدان جنگ و مهمه جنگاوران و چکاک اسلحه رزم، بزم پریرویان و آوای چنگ و رباب و ساغرهای پیایی شراب را اختیار کرد و گوش دل او بزمزه‌های حزن‌آلود آن شاعری که این وضع را مقدمه ناکامی سلطان و از میان رفتن آخرین امید ایران میدانست توجهی نمی‌کرد که میگفت:

شاهای زمی گران چه برخواهد خاست؟

وز مستی هر زمان چه برخواهد خاست؟

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش

سیداست کزان میان چه برخواهد خاست؟

و از این حال غافل بود که فرستادگان جورماغون دو اسبه از پی او میتازند تا هرجا بچنگش آورند تسلیم ازدهای مرگ کنند و عقاب شکاری را شکارباز اجل سازند.

نیم شبی از شبهای زمستان سال ۶۲۸ هجری که سلطان و وزیر و امیران و اطرافیان همه غرق دریای مستی و ربوده چنگال غفلت و بی‌خبری بودند، سپاهیان جورماغون در رسیدند و مهمه دار و گیر در لشکرگاه سلطان درافتاد.

خوارزمشاه هنگامی چشم از خواب مستی و خمار گشود که گیرودار مغول

بناهیت کمال رسیده بود! راه چاره از همه سوی مسدود بود، سپاه پراکنده و مملکت برباد رفته دیگر بکار وی نمی‌آمد، قوای فرسوده او نیز اجازه مقابله با مغولان نمیداد، تنها یک راه در برار او وجود داشت و آن راه فرار و رهایی از ورطه هولناک مرگ بود. پس بجالاکلی برخاست مستی آب سرد بر سروروی زد و خود را بچابکی از آن معرکه بیرون کشید.

چرخ گردنده دیربای چشمان غفلت‌زده او را هنگامی گشود که عروس مملکت بیغما میرفت و ملعبه چنگ ترک و تاتار میشد! او نیز خود را بچنگال قضا و قدر سپرد و براهی رفت که دیگر خبری از او باز نیامد!

میگویند که سلطان هنگام فرار در راه بدست کردان افتاد و اسیر آنان شد. میخواستند او را بقتل آورند، لیکن سلطان مخفیانه خود را بزرگ آن قوم معرفی کرد و از او درخواست که الملک‌المظفر پادشاه ایوبی دیاربکر را از حال او خبر دهد. آن کرد اسیر خود را بزن خویش سپرد تا برود و ملک را از حال او خبر سازد. در این حال کردی دیگر در رسید و از حال او پرسید، زن گفت این خوارزمشاه است، آن مرد که یکی از برادران خود را در جنگهای محلی خوارزمشاه از دست داده بود بانتقام خون او بر آن پادشاه بی تاج و تخت تاخت و او را طعمه شمشیر آبدار کرد.

آوازه قتل جلال‌الدین اگرچه عالمگیر شده بود، لیکن ایرانیان بقبول این خبر درد آور تن درنمیدادند، زیرا امید آنان بوجود این شمشیرزن بی‌باک خوارزمی بسته بود و نمیخواستند باسانی دست از امید و آرزوی خود بشویند. تا نزدیک سی سال هر روز خبر رجعت خوارزمشاه در اطراف و اکناف این ملک می‌پیچید و بر دل‌های غمزه ایرانیان روزنی از شادی و امید گشوده می‌شد، زندگانی افسانه مانند آن دلاور بیهمتا بعد از مرگ او منشاء افسانه‌ها و سرگذشت‌های شگفت‌انگیز شده بود، اما شگفتیهای روزگار از اینها بیشتر است، او از این بازیها فراوان کرده و از این بازیچه‌ها بسیار دیده است!

تهران، نهم مهرماه ۱۳۳۳

تولی یکی از پسران سفاک چنگیز بود که در شجاعت و شدت عمل دست‌کمی از پدر نداشت و در تمام فتوحات خود با مردم بسختی و خشونت بسیار رفتار می‌کرد.

خان‌زاده سفاک و خونخوار در پیشرفت سریع نظامی خود و بعد از آنکه چند شهر را با خاک یکسان کرده بود، بهرات رسید و بنا بر رسم مغول تکلیف ایلی یعنی اطاعت ب مردم آن شهر کرد.

اما در این شهر مرد جنگاور و غیرتمندی حکومت داشت که مرگ را بر تحمل ننگ و اطاعت بیگانگان وحشی و خونخوار مغول ترجیح میداد و حاضر نبود نامردانه اسیر دست دشمنان و تسلیم هوی و هوس آنان گردد. او ملک شمس‌الدین شجاع بود که اگر از دست حوادث جان بدر میبرد شاید قسمت برزگی از خراسان را از آسیب مغولان برکنار میداشت.

ملک شمس‌الدین همینکه از نزدیک شدن تولی‌خان آگاه شد دروازه‌های هرات را مستحکم کرد و یکصد و نود هزار سرباز خود را که برخی از جانب حکومت داده شده و برخی از مردم هرات بوده‌اند، آماده نبرد ساخت.

در این حال ایلچیان تولی‌خان در رسیدند و پیغام آوردند که مردم شهر یا باید قبول طاعت کنند و یا آماده جنگ باشند. شمس‌الدین آنانرا طعمه شمشیر کرد و گفت هرگز آن روز مباد که من مطیع و مسخر بیگانگان نامسلمان گردم!

قتل ایلچیان مغول و لوله‌یی در سپاه چنگیز افگند و بچه‌اژدها را چنان بخشم آورد که میخواست همه اهل هرات را بدم درکشد و در آتش غضب بسوزد. پس بزودی دستور حمله داد و گفت هر تأذیک هروی یعنی هر ایرانی اهل هرات را که بدست آورید جابجا بکشید. سپاه کینه‌خواه پرگناه او چون ابر سیاه گرداگرد شهر را فرو گرفتند و باران بلا بر مردم شهر فرو باریدند.

ملک شمس‌الدین نیز مردم شهر را بمقاومت و جنگ و کشتار تاتار نابکار حریص میکرد. مردم که از رفتار مغولان با برادران خود در دیگر شهرها بخوبی آگاه بودند مردانه می‌جنگیدند و حملات پیاپی بر مغولان میکردند:

در نخستین روز جنگ از دو طرف نزدیک سی هزار تن بهلاکت رسیدند و

۲

شیران هرات

در آن ایام که سلطان محمد خوارزمشاه شهر بشهر از جلو سیل خانمان‌کن مغول در گریز بود، شهرهای ماوراءالنهر و خراسان را با سپاهیان بیشماری که داشت استوار میساخت و بجای آنکه همه آنان را گردآورد و وسیله دفاع از کشور پهناور خویش سازد، پراکنده و بی‌اثر میکرد.

از جمله این بلاد یکی شهر هرات بود که مانند سایر شهرهای افغانستان کنونی در فرمان جلال‌الدین منکبرنی قرار داشت و از جانب او حاکمی بنام ملک شمس‌الدین بر آن حکومت میکرد و مجموع سپاه‌یانی که در اختیار خود داشت یکصد و نود هزار تن میرسیدند.

هرات از جمله بلاد آباد و پر ثروت خراسان آنروز بود و چون خراسان پهناور قدیم خود چشم و چراغ دنیای متمدن آن عصر محسوب میشد، می‌توان بی‌تردید گفت که هرات از جمله بزرگترین شهرهای دنیای آن عهد و زمان بوده و جمعیتی قریب بیک میلیون و هفتصد هزار (۱۷۰۰۰۰۰) نفر یا قدری بیش از آن داشته و بدین ترتیب هم‌تراز شهر نیشابور بوده است.

این جمعیت کثیر غیر از ساکنان فراوان شهرهای کوچک و آبادی‌ها و قلاع اطراف هرات بوده است که هریک به تنهایی شهری بشمار می‌آمده و برج و بارو و قلعه و دژی خاص داشته است.

این شهر از جمله بلادی بود که فتح آن بر عهده ارتش تولی‌خان پسر چنگیزخان قرار داشت.

فقط از سران سپاه تولى خان هزار و هفتصد کشته برشمردند!

هفت روز جنگ بر همین منوال ادامه داشت، در روز هشتم سپاهیان تولى خان بر شدت حملات خود افزودند و چنان بشهر نزدیک شدند که جنگاوران هرات مجبور بودند مقابل دروازه‌های شهر با آنان نبرد کنند.

هراتیان بدسته‌های صد نفری و دویست نفری تقسیم شده بودند و مردانه خود را بر دشمن حمله‌ور می‌زدند و گروهی بسیار از آنان را طمعه شمشیرهای تیز خویش میکردند و بدین طریق حملات سخت و پیاپی آنان را عقب می‌زدند.

ملک شمس‌الدین در این روز چون شیرى که از بندرها شده باشد بر مغولان حمله می‌آورد و چنان ماهرانه شمشیر می‌زد که هیچکس را یارای مقاومت در برابر او نبود. از قضا در این حملات زخم گرانی بوی رسید و او را از پای در آورد و بدینار نیستی فرستاد.

مردم هرات بعد از مرگ حاکم و سردار بزرگ خود بر دو دسته شدند:

گروهی معتقد بمقاومت بودند و گروهی تسلیم و اطاعت را ترجیح میدادند. عاقبت غلبه بادسته دوم شد و هراتیان از طریق صلح شهر خود را تسلیم کردند.

پیش از تسلیم شهر تولى خان شخصاً بمردم هرات پیشنهاد صلح کرده بود و بهمین سبب هم بعد از صلح آزاری بانان نرسانید اما دوازده هزار تن از سربازان دولتی را که مقاومت اصلی از آنان شروع شده بود، از اهل شهر گرفت و جملگی را بقتل رسانید! و بدین ترتیب غائله هرات مرتفع شد.

چندی بعد از این واقعه خیر ظهور جلال‌الدین خوارزمشاه در خراسان شایع شد، با استماع این خیر همچنانکه می‌دانیم نور امیدی بر دل‌های ایرانیان تافته شد، در بسیاری از شهرهای خراسان مردم بر چنگیزیان شوریدند و مأموران دولتی مغول را کشتند و آماده جنگ شدند.

از جمله این شهرها یکی هرات بود. هرویانی در یک روز معین همه مغولان را بقتل آوردند و یکی از سران خود بنام ملک مبارزالدین را بسرداری خود انتخاب کردند.

چنگیزخان یکی از سرداران خود را بنام «ایلچیکدای» با هشتاد هزار نفر در

سال ۶۱۸ هجری برای فتح مجدد هرات فرستاد.

سردار مغول علاوه بر قوایی که بهمراه داشت از اطراف نیز نیروهایی بکمک خواست و عده سپاهیان خود را بیکصد و سی هزار تن رسانید و جنگ را شروع کرد. هنگام آغاز جنگ ایلچیکدای بهمه سپاهیان خود اعلام کرد که هرکه از میدان جنگ بگریزد یا سستی نشان دهد بقتل خواهد رسید و بنابراین برای سپاه چنگیزی چاره‌یی جز جنگ نیست، یا باید فتح کرد و یا کشته شد!

از چهار طرف شهر جنگ آغاز شد. مبارزالدین و یکی از سرداران او فخرالدین در جنگ رشادتها و جلادتها مینمودند. جنگ شش ماه و هفده روز ادامه داشت و غالب و مغلوب معلوم نبود. بعد از این مدت ایلچیکدای بحمله‌های سخت دست زد چنانکه در هر جنگ نزدیک پنجهزار تن از سپاهیان از میان میرفتند. ضمناً وسایلی برای سوراخ کردن دیوار شهر فراهم آورد ولی قسمتی از دیوار حصار بر سر سپاهیان مغول افتاد و چهارصد تن از آنان را یکجا کشت.

با این حال بر اثر طول مدت محاصره خواربار در شهر نایاب و آثار ضعف در مردم هرات آشکار شده بود، ایلچیکدای هم از حملات متواتر دست برنمیداشت، تا آخر یکی از برجهای شهر را فتح کرد و سپاهیان جرار او بشهر هجوم بردند و بقتل عام دست زدند و هرچه خانه و عمارت در شهر بود ویران و با خاک یکسان کردند و هفت روز بکشتن و سوختن و ویران کردن اشتغال داشتند.

شماره کسانی را که در این قتل عام از میان رفتند یک میلیون و ششصد هزار و کسری نوشته‌اند، غیر از آنچه باسارت رفتند.

چند روز بعد از آنکه مغولان از شهر هرات بیرون رفتند بعضی از کسانی که از چنگ آنان گریخته یا مخفی شده بودند بشهر بازگشتند و جمعیتی در حدود دو هزار تن پدید آوردند. مغولان از باب احتیاط از نیمه راه سپاهیان بویرانه‌های هرات باز گرداندند تا اگر کسی در آنها یافته شود از میان بردارند، آن سپاهیان در رسیدند و بازمانده مردم هرات را از میان بردند.

بعد از این تاریخ فقط چهارده و بقولی چهل تن از اهل تصوف در این شهر گرد آمده و در مسجد جامع آن سکونت گزیدند و بر ویرانه‌های شهر و کشتگان بشمار به

ندبه و زاری پرداختند و دیگر دیاری در آن شهر نبود تا بهنگام سلطنت اوگتای قاآن دوباره شهر آبادان شد و مردم در آن گرد آمدند.

۳

مبارز آل مبارز

وقتی آخرین پادشاه نیرومند مغول یعنی ابوسعید بهادر بسال ۷۳۶ هجری جهانرا بدرود گفت، ایران غارت زده ویران مستعد آشوب و فتنه و مهیای جنگ و جوش بود. هرکس در گوشه بی خیال سلطنت در سر می پرورد، گروهی از خانان ترک و مغول بر آن بودند که وارث تخت و تاج چنگیز و چنگیزیان در ایران گردند و در آرزوی مسند سلطنت و حکمرانی قسمتی از ایران را صحنه تاخت و تاز خود ساختند و چندی نیز بر آن نواحی حکومت کردند.

بعضی دیگر از ایرانیانی بودند که در جستجوی فرصت روزگار می گذاردند و خود را بخیال روزی که برای احیاء استقلال مناسب باشد آماده میکردند. از میان این دسته مبارزالدین محمد سر سلسله شاهان آل مظفر یا آل مبارز را باید نام ببرد.

وی از نژاد ایرانی و جدش از مردم خراسان بود که در حمله چنگیز بعراق آمد و در یزد سکونت گزید. امیر مبارزالدین بواقع مردی مبارز و جنگاور بود و چون پایه های حکومت خود را در اواخر عهد ایلخانان مغول استوار ساخته بود باسانی توانست از مرگ سلطان ابوسعید بهادر استفاده کند و قلمرو تسلط خود را توسعه بخشید و بسرعت کرمان و فارس و یزد و اصفهان و ری و آذربایجان را در زیر نگین آرد و یک سلسله بزرگ از پادشاهان ایرانی بنام آل مظفر که میتوان آنرا بحق آل مبارز هم گفت ایجاد کند.

این سلسله بوجود دو مرد شجاع مبارز که یکی در آغاز و دیگری در انجام آن میزیسته اند، مفتخر بوده است و اگر با شجاعت این دو تن تدبیر و سیاست همراه

می بود ایران از یک بلای بزرگ رهایی می یافت.

در اواخر عمر این سلسله ایرانی که بسال ۷۹۵ انقراض یافت، ابر سیاهی از افق مشرق ایران پیدا شد و بزودی سراسر فضای ایران را پوشاند و آنرا از تابش خورشید راحت و آسایش محروم کرد. این ابر تیره که بارش آن آتش و خون و نحوس و ادبار بوده، قدرت تیمور لنگ جهانگشای خونریز ترک است.

هنگامی که این ازدهای مردم خوار جهانسوز از ساوراءالنهر بطرف ایران میخزید، تازه ملت ایران میخواست خود را از بار تسلط مغول بیرون کشد و آثار استیلای آن وحشیان آدمخوار را از میان برد.

تازه در اکناف و اطراف این کشور سلسله های ایرانی نضجی میگرفتند و مادر ایران آبستن فرزند شجاعی بود که میبایست بزودی بر دامان او نشیند و جهان را بنور وجود خویش روشن سازد.

اما آوخ که هنوز ملت ایران برپای خود نایستاده بود که سپاه تیمور روی بیا آورد و باران بلای بی دریغ بر این مرزوبوم فرو ریخت.

تیمور لنگ بازمانده فرزندان ابلیس و بچه های ازدهای مغولستان بود که اینک از جانب اهریمن بویر انکاری می آمد و قصد او آن بود که قدرت چنگیزی را تجدید و حکومت مغول را احیاء کند.

وقتی تیمور بایران می تاخت حکومت آل مظفر تجزیه شده و در دست چند پادشاه از نوادگان امیر مبارزالدین افتاده بود که یکی از آنان «شاه منصور» نام داشت.

شاه منصور از مردان شجاع و نام آور تاریخ ایرانست که در جنگجویی نظیری نداشت. او از کسانی است که نامش تا ابد در صحایف تاریخ ایران ثبت خواهد بود و هیچگاه از یاد ایرانیان نخواهد رفت.

در تاریخی که سران و سروران ایرانی یکی پس از دیگری در پنجه زورمند تیمور دچار میشده و از راه اضطرار قبول طاعت آن دیو خونخوار را میکرده اند، شاه منصور تنها مردی بود که با او در آویخت و اگر بخت با او یاری میکرد چیزی نمانده بود که آن خونریز بلانگیز را در دهان مرگ فرو افگند و ایران را از دست آن سفاک بی باک نجات بخشد.

هنگامی که تیمور لنگ بار اول در سال ۷۸۹ بقلمرو حکومت آل مظفر هجوم آورده بود، شاه منصور در خوزستان بسر میبرد و بعد از آنکه امیر تیمور ممالک آل مظفر را بین شاه یحیی و سلطان احمد و سلطان ابواسحق قسمت نمود و بماوراءالنهر بازگشت، او تصمیم گرفت که دست نشانندگان تیمور را از سلطنت بر ممالک اجدادی محروم کند و خود سلطنتی وسیع تشکیل دهد.

شاه منصور مردی قوی پنجه و زورمند بود. ترکش هفده منی و چماق پنج منی داشت و اگر با کسی در می آویخت حتماً غلبه باوی بود.

نخستین کار شاه منصور آن بود که سلطان زین العابدین را که نامردانه از برابر تیمور گریخته بود هنگام عبور از شوستر مقید و محبوس ساخت و آنگاه بشیراز تاخت و سلطان یحیی را از آنجا بیرون راند و قوای او از حدود اصفهان تا خوزستان و سواحل خلیج را در اختیار آورد.

نفاق و کشمکش بین شاهزادگان و امرای آل مظفر شاه منصور را آسوده نمی گذاشت و او مانند تمام پهلوانانی که بعد از حمله مغول در ایران برخاستند بجای آنکه فرصت آماده شدن برای مقابله با دشمن یابد مشغول کشاکش با سرکشان و مخالفان داخلی شد.

سلطان زین العابدین را دشمنان خانگی شاه منصور از حبس او نجات دادند و اگرچه او بزودی در اصفهان شکست خورد و محصور شد لیکن بر اثر اتحاد با سلطان یحیی و سلطان احمد یکبار دیگر جنگی سخت با منصور کرد و باز شکست خورد و متواری گشت و بدین طریق عراق عجم هم ضمیمه متصرفات شاه منصور گردید. قصد نهایی منصور از این جنگها و افزودن قدرت و مال و لشکر تنها آن بود که مخالفان داخلی را از پیش پای بردارد و آماده جنگ با تیمور گردد.

بهمین قصد بعد از تسلط بر عراق از اصفهان به یزد و از آنجا بکرمان که تحت تسلط عم او سلطان احمد قرار داشت شتافت.

پیش از وصول بکرمان شاه منصور بعم خود پیغام داد که قصد من از حمله باین ولایت از میان بردن تو نیست بلکه من از خویشان و نزدیکان خود که نابخردانه با من راه خلاف پیش گرفته اند اطمینان ندارم و جز آنکه آنان را سرجای خود بنشانم

دسته‌یی از شیرازیان که از شیراز می‌رسیدند بشاه منصور پیوستند. شاه منصور از آنان درباره‌ی وضع شیراز سؤال کرد.

شیرازیان بذله‌گو یکی از آن شوخیهای تاریخی خود را با شاه منصور کردند. گفتند:

هنگام بیرون آمدن بجمعی از همشهریان باز خوردیم که می‌گفتند: «آنانکه باد در بروت میانداختند و ترکش هفده منی و چماق پنج منی داشتند اکنون همچون بز از پیش گرگ میگریزند!»

این شوخی تاریخی مانند پتکی بر مغز منصور شجاع که اینک دچار دیو هراس گردیده و رو بگریز نهاده بود، فرود آمد و او را بخود آورد.

عرق حمیت او بجنش آمد. پاسبان غیرت بانگ بر او زد که اینک دشمن فرا میرسد و گریز نده بیمناک را در هر جاکه بیابد بیدار نیستی میفرستد! بهتر از آن چیست که میدان پیکار بر راه فرار اختیار شود، در آنجا نصیب مرد یا فتح و ظفر و یا مرگ پرفخر و شرف است.

از همانجا یکسره آهنگ مقابله با تیمور لنگ کرد و اگرچه بیش از پنج هزار سوار و پیاده بهمراه خود نداشت، برای جنگ با سی هزار سوار جنگجوی و منتخب تیمور آماده شد. برخی از مورخان حتی شماره سپاهیان شاه منصور را در این جنگ سه هزار تن نوشته‌اند.

در سه فرسنگی شیراز دو سپاه، یکی بسیار و یکی انگشت‌شمار، با یکدیگر برابر شدند.

شاه منصور هزار تن در جناح راست و هزار تن در جناح چپ گذاشت و هزار تن را با خود در قلب نگاه داشت و آماده حمله شد.

تیمور هم دریافت که در اینجا سروکار او با جنگجویی شجاع است که جان را بر کف دست گرفته است تا بر میدان جنگ نثار کند. پس او هم میدان جنگ را ماهرانه آراست و قوای خود را هر دسته بیکی از سران سپاه و پسران خود سپرد و خود با دسته‌یی از مردان جنگجوی در قلب ایستاد.

جنگ سهمناکی آغاز شد و حملات سخت از دو طرف در گرفت. فشار قوای

چاره‌یی نمی‌اندیشم. برای شما انتخاب یکی از این دو راه میسر است یا بمن از حیث مال و سپاهی یاوری دهید تا من بتوانم با فراغ بال و بال لشکر وافر تاکناره جیحون بتازم و با جانشین افراسیاب همچون رستم‌دستان در آویزم و نگذارم تورانیان از آب بگذرند و ایران را لگدکوب جور و آزار و غارت و کشتار کنند، و یا آماده جنگ باشید. از همین پیغام شاه منصور درجه میهن پرستی و قصد دفاع او از آب و خاک ایران آشکار است، اما افسوس که از معاصران او کمتر کسی متوجه این حقیقت بود و در آن دوره که متأسفانه ایرانیان با جور و بیداد بیگانگان خو گرفته بودند، کسی نبود که او را باجرای مقصود عالیش تشویق کند.

سلطان احمد هم از همین‌گونه افراد بود. وی نه تنها حاضر به‌مراهی با شاه منصور و همداستانی با آن مرد جنگجوی شجاع نشد، بلکه ویرا نصیحت کرد که از مخالفت با تیمور و اظهار اینگونه مطالب بپرهیزد و آتش خشم «صاحبقران» را برنینگیزد.

شاه منصور هم که وضع را اینگونه دید بمتصرفات سلطان احمد دست انداخت و بعد از چندی تاخت و تاز بشیراز بازگشت.

تا سال ۷۹۵ شاه منصور همچنان مشغول تاخت و تاز و جنگ و ستیز با مخالفان خود در اطراف فارس بود و بدین نحو قوای او فرسوده میگشت و از آمادگی مقابله با لشکر مجهز و نیرومند تیمور باز میماند.

او نیز مانند جلال‌الدین خوارزمشاه بجای آنکه قوای تازه نفسی برای مقابله با دشمن فراهم آورد و مهیای حمله و دفاع باشد، تمام مدت حکمروایی خود را صرف جنگ و ستیز با این و آن کرد و هنگامی که خسته و فرسوده و محتاج استراحت و انصراف خاطر از نبردهای متواتر بود دچار حمله تیمور گشت.

بعد از آنکه تیمور از راه دزفول و شوشتر روی بفارس نهاد و قلاع و استحکامات سر راه را بتصرف در آورد، شاه منصور بجای آنکه بمقابله او رود شروع بعقب‌نشینی از شیراز کرد و تافسار رفت.

در فسا حادثه‌یی برای شاه منصور اتفاق افتاد که او را یکباره منقلب کرد و از راه فرار بمیدان پیکار رهنمون شد.

تیمور و کثرت عده سپاهیان او دو جناح سپاه شاه منصور را درهم شکست و در نخستین لحظات جنگ درهم پیچید.

اما شاه منصور خود را با هزار مرد در قلب نگاه داشته بود، و بی آنکه از کثرت سپاه تیمور و صولت و مهابت او بیمی بخود راه دهد، مردانه بمبارزه پرداخت.

حملات این پهلوان رزمجوی چنان سخت و پیایی بود که تیمور در تمام جنگهای خود از ماوراءالنهر تا ساحل دجله هیچگاه نظیر آنرا ندیده بود.

شدت و سرعت عمل شاه منصور قلب سپاه تیمور را به سختی از هم گسیخت و نظم و ترتیب آن را برهم زد.

سپاهیان وفادار تیمور که همه جا مراقب سردار فاتح خود بودند، از هیبت شمشیر مردافکن منصور هریک بگوشه‌یی خزیدند و با تیمور جز چهار پنج تن از سران سپاه او کسی باقی نماند.

هدف عمده و اساسی شاه منصور از این همه حملات سخت و درهم شکننده فقط تیمور بود و او میخواست بهر طریقی که میسر میشود با آن مرد خونخوار اهریمنی روبرو شود و او را طعمه شمشیر خویش کند.

وقتی منصور به تیمور رسید پنج تن فدایی پادشاه ترکزاد چنگیز نسب سرراه بر او گرفتند و با او در آویختند. منصور باسانی چهار تن از آنان را از میدان ستیز برکنار کرد و پیش رفت.

تیمور ناگهان خود را در برابر شیر خشمگین فارس مشاهده کرد که دهان باز کرده و برای درهم شکستن او آماده شده است.

شمشیر بران شاه منصور در هوا برق زد و حواله سر تیمور گشت. اگر این شمشیر همچنانکه فرود میآمد بههدف اصابت میکرد یکی از ورقهای سیاه تاریخ ایران بر میگشت و یکدوره پرشکوه از حیات ملی ما شروع میشد.

چیزی نمانده بود که فرزند اهریمن راه دوزخ پیش گیرد و در میان شلعه‌های فروزان خشم و غضب الهی با پدر خویش دیدار کند.

اما ایران هنوز آبستن بدبختی‌های بسیار بود و چندی دیگر نیز می‌بایست در محنت و اندوه بگذارد.

تنها کسی که با تیمور باقی مانده بود، یار وفادار او «عادل اختاچی» بود. او همینکه دید شمشیر برنده و سنگین شاه منصور بر سر تیمور فرود می‌آید و بزودی دفتر قدرت ترک و تاتار را در مینورد، خود را اسیر بلا کرد و سپهر در روی تیمور کشید و او را از چنگ آن نره شیر خشمناک نجات بخشید.

شاه منصور که دید نقشه‌اش اجرا نشده در این جا دچار یک خبط بزرگ شد و بجای آنکه پای بیفشرد و جهانرا از بار سنگین وجود تیمور آسوده کند روی از او گردانید و بقوایی که تحت فرماندهی شاهرخ میرزا بود حمله‌ور شد و حمله‌های متواتر و سنگین بر آن برد و بسیاری از سپاه تیموری را در خاک و خون کشید.

بعد از چند حمله متواتر، شاه منصور متوجه خطای خود شد و از حمله قوای شاهرخ دست برداشت و با سرعت تمام خود را بجانب تیمور کشانیده صفها را از هم شکافت و خود را به «صاحبقران» رسانید.

شاهرخ پسر دلیر و جنگجوی تیمور از قصد شاه منصور آگاه شد و دانست که «شیر خشمگین» بچه کار می‌رود. بزودی از دنبال او براه افتاد و عده‌یی از مبارزان سپاه را با خود برد.

در میان جنگ خونین دو سپاه متخاصم، یک جنگ کوچک دیگر که از جنگ نخستین مهمتر بود آغاز شد. این جنگ، حنگ حیات و ممات بود، یا میبایست در اینجا آثار غلبه آشکار شود و یا از همین جا یکسره بدیاری نیستی رفت!

«شیر خشمگین» دلیرانه میزد و میکشت، میدرید و میافگند، لیکن دشمنان نیز از آنگونه مردان نبودند که بدین آسانی از میدان مقاومت پای پس کشند. شاهرخ شجاع با سربازان برگزیده خود هم با شاه منصور و افراد مبارز او در نبرد و ستیز بود.

عاقبت بیش از ده تن با شاه منصور باقی نماندند و آن ده کس نیز بزودی از وی جدا شدند و «شیر» را در دامی که برای او نهاده شده بود تنها گذاشتند.

تیمور وقتی دشمن سرسخت خود را تنها دید فرمان داد که او را بهیچ قیمت از دست ندهند. زخمهای پیایی بر آن پهلوان جنگاور وارد شد. تیری بر گردن و تیری دیگر بر شانه او اصابت کرد. و زخم شمشیری بر رخساره‌اش وارد شده بود.

اندک اندک از نیروی شیر تناور کاسته میشد، دید که عنقریب بدست دشمن

خواهد افتاد، از آن معرکه بجالاکسی خود را بیرون کشید و رو بشیراز نهاد. اما سپاهیان تیمور او را رها نمی‌کردند و میدانستند که این مرد دلاور اگر از چنگ آنان بیرون رود بدست آوردن او کاری دشوار خواهد بود. بهمین جهت آنقدر او را دنبال کردند تا سرانجام ویرا بچنگ آوردند و از اسب درافگندند.

هنگامی که شاه منصور از اسب افتاد کلاه خود از سرش افتاد، و سپاهیان تیمور بر سر او ریختند. گفت جرعه‌یی آب بمن رسانید. آنان بجای آب شمشیر بر گردنش نهادند و سری را که سودای استقلال ایران و رهانیدن آن از چنگ دشمنان در آن پرورده میشد، از تن جنگجوی و زورمندش جدا کردند.

یکی از امرای آن روزگار بنام امیر علاءالدین ایناق در واقعه این مرد شجاع چنین گفت:

شهریار عرصه منصور آنکه او در زمین ملک فارس تخم داد کشت
ملک هشت از دار دنیا چون برفت لاجرم تاریخ او شد «ملک هشت»
یعنی ۷۹۵.

شاه منصور آخرین کسی بود که در ایران برابر تیمور جهانگیر ایستاد. اگر اعمام و بنی‌اعمام او دست از نفاق برمیداشتند و او را بسپاه و مال مدد میداند، مسلماً از عهده برابری با تیمور برمیآمد و بعید نبود که سر پرغورش را در خاک تیره مدفون میساخت، اما افسوس که آنان این حقیقت بارز را بدیده‌بی‌اعتنایی نگریستند و چشم ایران را در ماتم یکی از فرزندان شجاع خود گریان ساختند.

سخن در اینجاست که تیمور خونریز این خدمت‌گرانهای آل مظفر را نسبت بخود نادیده گرفت و فرمان داد که همه آنان را از خرد و بزرگ مقید سازند و آن خاندان بزرگ بدین طریق مقرض گردید.

تهران، ۱۲ مهر ۱۳۳۳

۴

صوفی لشکرشکن

کار دولت تیموری بنهایت رسیده و انقراض حکومت آن خاندان که بعد از نیای خونریز خود با تمدن و آداب و فرهنگ ایرانی خو گرفته و در حقیقت مغلوب و مطیع روح ایرانی شده و بخدماتی در زمینه فرهنگ و هنر دست زده بودند، نزدیک شده بود.

ترکمانان آق‌قویونلو از جانبی ایران را عرصه تاخت و تاز قرار داده بودند و از جانبی دیگر سلطان حسین میرزای بایقرا و فرزندان و امرای او در خراسان بچنگهای خانگی سرگرم بودند، و امرای محلی هریک از نواحی ایران هم برای خود دستگاهی داشتند و کَر و فَرّی می‌کردند.

ایران آشفته و درهم، کارها پریشان و بی‌سامان بود، در هر گوشه جنگی و ستیزی و هرجا قتلی و غارتی برپا بود.

درست از سال ۶۱۶ هجری تا این هنگام که سه قرن تمام از آن گذشته بود ایرانی یا پی سپر سپاهیان ترک و تاتار و مغول و بازیچه امیال جهانگشایان آسیای مرکزی بود، و یا گرفتار قتل و غارت و آشوب سرکشان سلطنت‌طلب که هر روز از گوشه‌یی سر بر می‌آوردند و با شمشیرهای آخته بران بجان مردم می‌افتادند.

تیمور گورکان هم با همه سختگیری و شدت عمل و پیش‌بینی‌های خود نتوانست مملکتی که فارغ از انقلاب و تشویش و اضطراب باشد بوجود آورد. هنوز جنازه او را از شهر اترار یعنی از میانه راه سفر چین باز نیاورده بودند که بر سر جانشینی او بین فرزندان و نوادگان نزاع و اختلاف درگرفت. آخر کار هم این دولت

قوی و امپراطوری پهناور که تیمور لنگ ببهای سرهای بیشمار و خونهای فراوان بدست آورده بود، بر اثر ادامه اختلافات فرزندان و نوادگانش درهم گسیخت و از میان رفت.

هنگامی که سلطان حسین میرزای بایقرا آخرین پادشاه بزرگ و نام‌آور تیموری بسال ۹۱۱ بدرود حیات میگفت، از تمام امپراطوری پهناور تیموری فقط قسمتی از ایران در دست او بود که آنرا هم بزور شمشیر و بقوه جلادت و شجاعت شخصی نگاه می‌داشت و همینکه خبر فوت او شایع شد از بکان بفرمان محمد شیبانی خان بخراسان تاختند و شیرازه دولت فرزندان سلطان حسین میرزای بایقرا باسانی و بزودی از هم گسیخت!

از بکان یکی از قبایل جرار زردپوست بودند که مانند سایر همقطاران خود بماوراءالنهر فشار آورده و بتدریج بر بسیاری از آن ناحیه غلبه جسته بودند. اینان هم در قتل و غارت و چپاول و یغما مانند سایر ابناء نوع خود مهارتی و بکشتار فرزندان آدم میل و رغبتی وافر داشتند.

محمد شیبانی خان در دو یورش بزرگ که بخراسان آورده بود تمام امرا و حکام تیموری را مطیع خود ساخته تا دامغان پیش آمد و بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا جانشینان سلطان حسین میرزا را تا گرگان و طبرستان عقب زد و تا سال ۹۱۶ از اکناف خراسان تا اقصی نقاط ترکستان در قلمرو تسلط او درآمد.

بدین ترتیب چهارمین یورش بزرگ ترکان آسیای مرکزی بایران در حال پیشرفت بود و ایران را خطری بزرگ تهدید میکرد که مسلماً اگر ادامه می‌یافت آخرین اشعه خورشید استقلال و بقای ملت ایران راه زوال میگرفت و نابود و ناپدید میشد.

این بلا برای ایران کافی نبود که از طرف شمال غرب و مغرب ترکمانان آق‌قویونلو و پشت سر آنان سلاطین ترک عثمانی با سپاهیان رزم‌آورشان ایران را معرض تاخت‌وتاز خود قرار دادند و برای آنکه از این خاک پهناور هریک سهمی بسزا دریابند با یکدیگر مشغول سازش شدند.

در چنین حال دشوار یکی از بزرگترین نوابغ تاریخ ایران که در زمره

دل‌آورترین نگهبانان این کشور است، ظهور کرد. وی شاه اسمعیل صفوی است که با قیام خود بر بیگانگان نه تنها ریشه آنان را از این کشور برانداخت بلکه یک حکومت زورمند صد و اند ساله که مدتها حافظ استقلال این کشور و مدافع آن در برابر مهاجمان شرقی و غربی بود، بوجود آورد.

شاه اسمعیل صفوی از اعقاب شیخ صفی‌الدین اردبیلی صوفی بزرگ قرن هشتم هجری است که بسال ۷۳۵ هجری درگذشت و در اردبیل مدفون شد. بعد از وی اولادش بساط ارشاد او را جمع نکردند بلکه اندک اندک بر شماره مریدان خود افزودند تا آنکه جد شاه اسمعیل یعنی شیخ جنید با خواهر اوزون حسن آق‌قویونلو وصلت کرد و نفوذ سیاسی را هم بر نفوذ روحانی افزود. پسرش شیخ حیدر در آمیختن مقام روحانی و سیاسی از پدر پیروی کرد. این پدر و پسر در جنگهای محلی آذربایجان نیز شرکت داشتند و در دسته‌بندی‌های سیاسی بین آق‌قویونلو و قرقویونلوها و شروانشاهان وارد میشدند و هردو نیز در همین جنگها بقتل رسیدند. تنها فایده دخالت شیخ جنید و سلطان حیدر در امور سیاسی و نظامی آماده کردن درویشان صفوی برای مبارزات بعدی و پی افگندن قدرت اسمعیل بوده است.

شاه اسمعیل در روز سه‌شنبه بیست و پنجم رجب سال ۸۹۲ ولات یافت و هنوز کودک بود که پدرش در جنگ با فرخ یسار شروانشاه که سلطان یعقوب آق‌قویونلو او را مدد کرده و قوایی بیاوری او فرستاده بود، کشته شد.

بعد از قتل سلطان حیدر درویشان صفوی پسر بزرگتر او سلطان علی را بجانشینی پدر برگزیدند و پیروان آنان از دور و نزدیک در اردبیل اجتماع کردند تا بخونخواهی سلطان حیدر روند و با شروانشاه درآویزند. سلطان یعقوب آق‌قویونلو از بیم جان سلطان علی و برادرانش سید ابراهیم و سید اسمعیل را مقید ساخت و بقلعه اصطخر فارس فرستاد.

چندی از این واقعه نگذشت که سلطان یعقوب و پسرش یوسف بدرود جهان گفتند و اختلاف در خاندان آق‌قویونلو درگرفت و یکی از فرزندان اوزون حسن بنام رستم‌بیک که دایی شاه اسمعیل بود صاحب قدرت گشت و برای ضعیف ساختن شروانشاه اسمعیل و برادرانشان را آزاد کرد و سلطان علی بعد از شرکت در چند جنگ

باردبیل رفت و بر مسند ارشاد نشست و مریدان از اطراف بر او گرد آمدند و کارش بالا گرفت.

اما رستم‌بیک از استماع این خبر بوحشت افتاد زیرا این مریدان فدایی در راه خاندان شیخ صفی سروجان را بچیزی نمی‌گرفتند و مردانه برای آنان مبارزه می‌کردند و در حقیقت نیرویی فناپذیر و شکست‌نا یافتنی بودند.

به‌همین سبب فرمان داد که سلطانعلی و برادران او را مقید سازند و بتبریز در اردوگاه سلطانی برند و در سال ۸۹۸ تصمیم بقتل آنان گرفت. سلطانعلی و برادران او که از این قصد آگاه شدند بچالاکی خود را از اردوی رستم‌بیک بیرون کشیدند و باردبیل تاختند و در آنجا بتعجیل عده‌یی از مریدان را برگرد خود جمع آوردند و با قوای رستم‌بیک آغاز جدال کردند. پیش از شروع جنگ سلطانعلی اسمعیل را بجان‌شینی معین کرد و آنگاه مردانه بنبرد آمد و آنقدر جنگید تا در میدان قتال بردست مخالفان بقتل رسید.

بعد از قتل سلطانعلی شاه اسمعیل بصوابدید امراء صوفیه اردبیل را رها کرد و بلاهیجان رفت و چندی در آنجا مقیم بود تا رستم‌بیک در جنگی که با احمد پادشاه عم‌زاده خود کرد کشته شد و بعد از او تصاحب سریر سلطنت آق‌قویونلو چندی میان شاهزادگان و امراء آن خاندان اختلاف و ستیز جریان داشت.

در این گیرودار اسمعیل صفوی که هنوز جوانی نارسیده و خردسال بود تصمیم گرفت قدم در معرکه‌های قتال نهد و کشور خویش را که دچار فتنه و فساد شده بود از چنگ خانان ترک و تاتار برهاند. این تصمیم شاه اسمعیل مقدمه یک تحول عظیم در تاریخ ایرانست. وی از این ساعت سرنوشت ایران را تغییر داد و کشوری را که سیصد سال تمام در زیر چکمه‌های مغولان و اقوام زردپوست و وحشی و نیم‌وحشی آسیای مرکزی کوبیده شده و از همه شکوه و عظمت آن اثری ناچیز باقی مانده بود، بدست یک سلسله ایرانی که از اصالت نژاد و شرافت نسب برخوردار بود سپرد.

اما این بنیان‌گذار استقلال ایران و نجات‌دهنده میهن و این مردنام‌آور و مبارز دلاور هنگامی که قد مردانگی علم کرد و شمشیر انتقام از نیام کشید بیش از سیزده

سال نداشت! سیزده سال، یعنی سنی که اطفال در آن بسازی‌های کودکانه خویش سرگرمند و یا در نزد استاد خواندن و نوشتن می‌آموزند! شاه اسمعیل در چنین سنی قیام کرد و با همین سن اندک از همه مردان رزم دیده و قوی پنجه‌گوی سبقت ربود! او نخست از لاهیجان با چند تن از مریدان خاص باردبیل روی آورد و از آنجا با سیصد تن بجنگ گرجیان رفت و در راه مریدان پیایی بمراد خود پیوستند.

قصد شاه اسمعیل از حمله بگرجستان آن بود که از طریق جهاد و مبارزات دینی مریدان خود را ورزیده و نیرومند کند و خود را آماده حمله بقوای مخالفان داخلی سازد.

جنگ گرجستان بیروزی شاه اسمعیل پایان پذیرفت و او در بازگشت مصمم شد که از قاتلان پدر انتقام بگیرد و به‌همین قصد بشروان حمله برد.

فرخ یسار شروانشاه همین که از عزم شاه اسمعیل آگهی یافت برای آنکه مورد حمله وی قرار نگیرد شروع بتغییر مکان قوای خود کرد لیکن اتفاقاً در راه دو نیرو بهم رسیدند در حالی که قوای شاه اسمعیل از هفت هزار تن تجاوز نمی‌کرد و نیروی فرخ یسار از بیست و هفت هزار سپاهی مجهز تشکیل میشد.

با برخورد دو سپاه جنگ آغاز شد. در آغاز جنگ غلبه با شروانیان بود زیرا پیادگان قوای شروان بر سپاهیان شاه اسمعیل تیربارانی سخت کردند چنانکه نزدیک بود قدرت مقاومت را از آنان سلب کنند. در همین حال شروانشاه که از پیشرفتهای سپاه خود مغرور شده بود فرمان حمله بیست هزار سوار خود داد. سواران در حال حمله پیادگان را پایمان سم اسپان کردند و نظم و ترتیب آنانرا چنان از هم گسیختند که دیگر قدرت عمل برای آنان باقی نماند. شاه اسمعیل از این هرج‌ومرج استفاده کرد و با چالاکی و سرعتی عجیب بر دشمنان تاخت. در این معرکه کودک سیزده ساله صفوی چنان مهارت و شهامتی از خود نشان داد که همه را بحیرت افگند و در حقیقت برای فدائیان خود سرمشقی از جلادت و شجاعت گردید. نیروی شروانشاه که چهار برابر نیروی شاه اسمعیل بود با سرعتی عجیب درهم شکست و شروانشاه خود با گروهی بسیار از سران سپاه در این گیرودار طعمه شمشیرهای آبدار گردیدند. شاه اسمعیل بعد از این فتح بلاد مهم قفقاز را بسرعت تسخیر کرد و تصمیم

مقدمات چون الوند میرزا از بقیه قوای خود سپاهی برای مبارزه با شاه اسمعیل و باز یافتن مملکت از دست رفته گرد آورده بود، شاه اسمعیل به جنگ او رفت و قوای او را تار و مار کرد.

بعد از آنکه شاه اسمعیل از نخستین پیروزی‌های خود فراغت یافت و پایه‌های سلطنت را استوار نمود، بر آن شد که کشور ایران را از پریشانی و آشفتگی نجات دهد. در این وقت در هر ناحیه از ایران امیری و پادشاهی داعیه سلطنت و امارت داشت. مرکزیتی در ایران وجود نداشت و از این بدتر ایران دچار هجوم‌های مخرب از یکان بود. شاه اسمعیل برای آنکه تمام ایران را در قبضه تصرف آورد ناگزیر بود با امرای مختلف درافتد و از آنان خواهان اطاعت شود.

فارس و عراق عجم و کرمان در این وقت در دست سلطان مراد بن یعقوب از امرای آق‌قویونلو بود که با شاه اسمعیل دشمنی و کینه سخت میورزید و شاه اسمعیل هم از فرط بغض او را بجای مراد «نامراد» میگفت. مراد میرزا با هفتاد هزار سپاه جرار برای جنگ شاه اسمعیل آماده میشد تا ممالک از دست رفته آق‌قویونلو را از کف او بیرون آورد. مراد نامراد با وجود قوای بسیار و آلت و عدت فراوان و سپاهیان بیشمار بعد از مقابله با اسمعیل لشکرشکن چنان رعبی از او احساس کرد که فرمان داد بر دور لشکرگاه او بوسیله عرابه‌ها و چوب و تخته و سایر موانع سدی ایجاد کنند تا از آسیب حمله‌های برق‌آسای آن مبارز صفدر در امان باشد. ولی:

نه آن قلعه را از پی جنگ ساخت که بر خود فضای جهان تنگ ساخت!
جنگی سخت از دو طرف درگرفت که شاید تا آن روز صعب‌ترین جنگ شاه اسمعیل بود. هفتاد هزار سپاه مراد میرزا بر قوای قزلباش تیرباران گرفتند و بعد از آن با شمشیرهای آخته حمله‌های مردانه کردند ولی قزلباش حمله‌های آنان را در هم شکستند و آن قوای منظم را در چند هجوم متواتر چنان پریشان کردند که نظم خود را یکباره از دست دادند. مراد با چند تن معدود بفارس گریخت و از هفتاد هزار سپاه او اندکی از جنگ قزلباش رها شدند و مابقی طعمه شمشیرهای ابدار صوفی لشکرشکن و قزلباشان دلاور گردیدند!

این فتح از آن جهت که قسمت بزرگی از ایران را از جنگ یک قبیله ترک بیرون

گرفت که برای انتقام از بیدادگری‌های آق‌قویونلو بخاندان صفوی، بر قلمرو حکومت آنان یعنی آذربایجان بتازد. پادشاه آق‌قویونلو الوند میرزا برای جلوگیری از شاه اسمعیل بیش از سی هزار سپاه آماده کرد و فرمان داد تمام شتران او را با زنجیر بیکدیگر ببندند و در عقب میدان نگاه دارند تا کسی نتواند از میدان بگریزد.

لشکر الوند میرزا بواقع جنگی مردانه کردند ولی حملات شاه اسمعیل و سپاهیان او، با آنکه بسیار کمتر از عدد سپاه دشمن بودند، بحدی سخت و سریع بود که در پایان روز نظام قوای مخاصم را از هم گسیخت و الوند میرزا بزحمت جان از معرکه بدر برد و بخاک دولت عثمانی پناهنده شد. فراریان سپاه الوند میرزا هنگام گریز بسد شتران برخوردند، در همین هنگام شاه اسمعیل و سپاه قزلباش در رسیدند و بسیاری از آن گریختگان را بدیار نیستی فرستادند! بعد از این فتح شاه اسمعیل وارد تبریز شد و در همان سال یعنی سال ۹۰۶ هجری که چهارده سال از عمرش میگذشت تاجگذاری کرد.

در این هنگام دو دولت قوی که از مشرق و مغرب همسایه ایران آشفته و بی‌سامان بودند، یعنی دولت عثمانی و دولت ازبک، هر دو مدافع سرسخت مذهب اهل سنت شمرده میشدند.

شاه اسمعیل جوان، سلطان نورسیده صفوی، خوب می‌دانست برای نگاهداری ملتی که طی چند قرن بر اثر شکست‌های پیاپی از قبایل غیرایرانی از حقیقت معنی ملیت بی‌خبر مانده است باید بیک وسیله دیگر یعنی مذهب که ریشه عمیق‌تری در قلب‌ها دارد متوسل گردید و آنرا وسیله وحدت ملی قرار داد و ملت ایران را بدان وسیله از دیگر ملل اسلامی متمایز ساخت.

بهمین سبب و بعلت علاقه قلبی و خانوادگی که شاه اسمعیل بمذهب تشیع و بخاندان رسالت داشت، همینکه بر سریر سلطنت متمکن گشت، آن مذهب را بعنوان آیین رسمی اعلام کرد و فرمان داد که خطبای آذربایجان خطبه بنام ائمه اثنی عشر بخوانند و پیش‌نمازان در اقامه نماز و سایر مراسم دینی بر طریقه علمای شیعه روند و مؤذنان جمله «اشهدان علیاً ولی الله» را داخل کلمات اذان کنند و لشکریان و مأموران دولتی از هر کس مخالفتی نسبت بتشیع ملاحظه کنند بقتل او همت گمارند. بعد از این

می‌آورد و بدست گروهی از ایرانیان اصیل میداد اهمیت وافر داشت. از این پس شاه اسمعیل بر قسمت بزرگی از ایران حکومت می‌یافت و میتوانست باسانی آماده فتح بازمانده این کشور پهناور گردد.

شاه اسمعیل بعد از فرار مراد میرزا بفارس بستعیب او رفت و کار او را به پایان رسانید و بعد از تمشیت امور عراق و فارس بماندندان و گرگان تاخت و آنجا را فتح کرد و سپس بیزد و اصفهان حمله برد و امرای محلی آن نواحی را هم مطیع و متقاد خود ساخت و بعد از آن کردستان و گیلان را در قبضه اطاعت در آورد. در این میان خبر رسید که علاءالدوله ذوالقدر رئیس ایل ذوالقدر که در شمال بین‌النهرین قدرت و سلطنت داشت، بر اثر فرار مراد میرزا بنزد او و اغواء و تحریک وی شروع بدست‌اندازی بمتصرفات شاه اسمعیل نموده است. شاه اسمعیل در تعقیب او بدیاربکر رفت و چون علاءالدوله در برابر او نایستاد و قوای خود را در اطراف پراگند، شاه اسمعیل ناچار شد هنگام تعقیب آن قوم از کناره متصرفات دولت عثمانی بگذرد و بهر حال بعد از دو جنگ سخت علاءالدوله ذوالقدر بر سر جای خود نشست و بعد از آن بغداد و بقاع متبرکه بین‌النهرین بتصرف ایرانیان در آمد (۹۱۴ هجری) و فتوحات شاه اسمعیل در مرکز و شمال و جنوب و مغرب ایران تکمیل شد یعنی در این نواحی ممالک تابع ایران بسرحدات قدیم خود و تقریباً بحدودی که در دوره ساسانی بود رسید.

صوفی لشکرشکن و رزم‌آور بعد از این فتوحات پیاپی که همه در مدتی کوتاه و در نهایت سرعت صورت گرفته بود، قصد خراسان و اتمام کار خود کرد. وضع خراسان در این هنگام از همه نواحی دیگر ایران دشوارتر بود. محمد شیبانی خان پادشاه کشورگشای ازبک با سپاهیان جرار و خون‌آشام ازبک هر جا میرسید غارت میکرد و میسوزاند و میکشت و قصد او آن بود که مانند دیگر جهانگشایان ترک از دشت قفقاق و خزر و اواسط آسیا گرفته تا اقصی نقاط ایران و یاکشورهای آنسوی تر از ایران را در قبضه طاعت آورد و یک دولت تازه از ترکان آسیای مرکزی ایجاد کند. با مصائبی که ملت ایران در دو حمله مغول و تیمور و فتنه‌ها و آشوبهای مابین دوره ایلخانان و حمله تیمور و در عهد جانشینان تیمور تحمل کرد، دیگر رمقی برای

مقاومت در برابر این مردم خونخوار نداشت و مسلماً اگر نقشه محمد شیبانی خان عملی میشد دیگر از ایران و ایرانی اثری باز نمی‌ماند و این ملت آخرین مظاهر استقلال خود را از دست میداد!

شیبانی خان با یورشهای خود بممالک تیموری از اقصای ماوراءالنهر تا دروازه‌های سمنان پیش تاخته بود و اگر گرفتاریهای او در دشت قفقاق نبود مسلماً از آن شهر که دروازه ری و مفتاح بلاد عراق عجم است نیز میگذشت.

هیچکس در برابر این دیو مهیب قوت مقاومت نداشت و از برابر خونریزان ازبک همه راه گریز پیش می‌گرفتند. خاندان تیموری بدست همین قوم خون‌آشام منقرض شده و آخرین بازماندگان آن خاندان زورمند از دست همین قوم یا بشاه اسمعیل پناهنده شدند و یا در خراسان از میان رفتند.

محمد شیبانی خان بشاه اسمعیل و قزلباش کینه و عنادی خاص اظهار میکرد و نسبت بشیعه از هیچگونه سختگیری ابا نداشت. این فاتح ترک که بوفور سپاه و نیروی جنگجویان خود مغرور بود، در اوایل سال ۹۱۶ پادشاه صفوی پیغام داد که چون عزم گزاردن حج در خاطر من رسوخ یافته است عنقریب بجانب عراق و آذربایجان خواهم آمد. اعلام نمائید که منزل ملاقات کجا خواهد بود.

شاهنشاه جوان صفوی نیز در برابر این سخن بی‌ادبانه بجهانگیر ازبک پیغام داد که ما نیز عزم جزم کرده‌ایم که جهت طواف روضه رضوی بمشهد عزیمت کنیم، بهتر آنست که در استقبال موکب تعجیل روا دارید تا مراسم دوست‌نوازی و لوازم دشمن‌گذاری بشما نمائیم!

این جواب بمنزله یک اعلان جنگ ادیبانه بود و محمد شیبانی خان را چنان غضبناک کرد که در زمستان آن سال که شاه اسمعیل در شروان سرگرم فرو نشانندن آتش طغیان بود لشکریان خود را بکرمان فرستاد و بعضی از شهرهای آنرا بتصرف در آورد و بقتل و غارت سخت و بیرحمانه فرمان داد.

در ماه رجب سال ۹۱۶ شاه اسمعیل با سپاهیان که از ولایات مختلف گرد آورده بود بخراسان تاخت. تمام حکام محمد شیبانی خان از میان راه و از شهرهایی که در مسیر پادشاه جنگجوی صفوی بود گریختند.

سربازان خود راه فرار پیش گیرد و خود را بشاه رساند و او را از حقیقت آگاه کند. اما محمد شیبانی خان بزودی در دام صوفی زاده جوان و پهلوان افتاد، تصور کرد که پایداری او شاه اسمعیل را از فتح مرو مأیوس کرده و بمعاودت وادار نموده است. بخود جرأت داد و از حصار بیرون آمد، بسربازان خود فرمان حرکت داد و از همان راهی که شاه اسمعیل رفته بود پیش رفت. هنوز چیزی از شهر دور نشده بود که نامه شاه اسمعیل بدو رسید و چون بر مضمون آن وقوف یافت ظنش قویتر شد و یقین کرد که پادشاه جوان از او بیمناک شده و از جلادت سپاه وی بهراس افتاده و راه بازگشت بولایات خود پیش گرفته است. پس فرمان داد باقی سپاه از یک که از راه احتیاط در شهر مرو گذاشته بود، بیرون آیند و بقوای حاضر بجنگ پیوندند!

چون قوای بیشمار از یک بحرکت در آمد و قریب سه فرسنگ از شهر دور شد امیربیک مهرداد کتر و فرّی کرد و با سرعت بسیار راه گریز پیش گرفت. این حيله فرمانده از یک را بیشتر دلیر ساخت زیرا تصور کرد عقب‌داران قزلباش برای تسریع در فرار قوای عمده خود با این همه سرعت بآن می‌پیوندند. پس در نهایت غرور و بی‌باکی فرمان عجله و شتاب بسپاهیان خود داد و چنین پنداشت که بزودی کار ایرانیان را خواهد ساخت و بارزوی دیرینه خود که غلبه بر سراسر ایران بود خواهد رسید.

اما شاه اسمعیل بعد از رسیدن امیربیک مهرداد دانست که تدبیر او مؤثر افتاده است و اینک دشمن بپای خود بگور می‌آید! با سه چهار هزار تن از خاصان قزلباش که با او بودند چون بازی که بشکار گنجشک رود بجانب دشمن تاخت. بزودی تلاقی فریقین روی داد و دو لشکر رزمجوی که بپای جان ایستاده بودند بجان یکدیگر افتادند.

از یکان در آن روز شجاعت بی‌نظیری نشان دادند و چون میدانستند که این جنگ سرنوشت آنانرا معین خواهد کرد مردانه پای ثبات افشردند. لیکن جلادت و عزم راسخ قزلباشان و سردار شجاع آنان بیشتر از آن بود که پایداری از یکان جنگجوی بپای آن رسد.

عاقبت شکست در مهاجمان از یکسی افتاد و سرپنجه شیران ایران پشت

حتی شیبانی خان با همه سپاه و ساز و برگ و با آنکه خود مردی شجاع و جنگاور بود و لشکری جرار و خون‌آشام داشت، از نزدیک شدن آن صوفی لشکرشکن و قزلباشان جنگاور چنان دچار بیم و هراس گشت که فرار را برقرار ترجیح داد و از هرات راه مرو پیش گرفت و آن شهر بزرگ مستحکم را پناه جان و جان پناه لشکریان قرار داد.

شاه اسمعیل چون بمرو رسید شهر را در محاصره گرفت. مدتی دراز از دو جانب جنگ و ستیز برقرار بود و هر روز دسته‌هایی از از یکان با لشکریان شاه اسمعیل در می‌افتادند و جنگ و حوش روزانه دوام داشت. شاه اسمعیل که مرد سرعت عمل و حمله‌های سخت با عده زبده و کم بود محاصره و صرف وقت بسیار را در جای معین دوست نداشت و بهمین سبب در اواخر ماه شعبان ۹۱۶ بفکر آن افتاد که محمد شیبانی خان را از پشت دیوارهای مرو بصحرا کشد و از فراخنای دشت به تنگنای گور فرستد. پس بدون آنکه با سران سپاه مشورتی کند و قصد خویش را فاش سازد بسپاهیان خود فرمان عقب‌نشینی داد!

سران قزلباش از این تصمیم فرمانده شجاع چنان بحیرت افتادند که زبان بتعرض گشودند و زمزمه ناخشنودی در میانه آنان افتاد زیرا بی‌آنکه علامتی از ضعف در خود ببینند سپاه جرار صفوی را در حال فرار مشاهده می‌کردند. لیکن عقلای قوم که از تدبیر آن شیربچه قوی پنجه آگهی داشتند تسلیم نظر او شدند و باقی همه چاره را در اطاعت دانستند. شاه اسمعیل و قزلباشان در حدود سه فرسنگی مرو یک روز توقف کردند و از همانجا پادشاه ایران نامه‌یی به محمد شیبانی خان نگاشت که آن سلطان بعزم زیارت کعبه و عده عبور از عراق و آذربایجان کرده بود و من هم بهمین سبب و بقصد زیارت آستان علی بن موسی الرضا و عده دادم که از آذربایجان و عراق بخراسان آیم و اینک که آمده و بو عده وفا کرده‌ام باز می‌گردم و بعد از توقف کوتاهی در خراسان بسامان خود می‌روم. آنگاه یکی از سران سپاه را بنام «امیربیک مهرداد» با سیصد سوار بر سر پل رودخانه محمودآباد نزدیک مرو گماشت و خود از آن منزلگاه دور شد.

وظیفه امیربیک مهرداد آن بود که اگر سپاه شیبانی خان را از دور مشاهده کرد با

مقاومت آنان را شکست و نظم سپاه ترکان چنان درهم گسیخت که دیگر جای مقاومت نبود. از بکان روی از معركة جنگ بر تافتند و بسرعت طریق مرو پیش گرفتند. اما باز تیز پرواز آذربایجان از شکار خود دست بر نمی داشت و دو اسبه از پی او می تاخت. در میانه راه محمد شیبانی خان با پانصد تن از سران و زبندگان سپاه خود که سراسیمه در حال فرار بودند، از غایت وحشت و هراس خود را بخرابه‌یی افگندند که راه بیرون رفتن نداشت. بخت بیدار ایران و همت شاهنشاه جنگجوی آنانرا بورطه‌یی کشید که طریق خلاص آن مسدود بود! سپاهیان قزلباش که آنانرا دنبال میکردند خرابه را محاصره کردند و بر آنان تیرباران گرفتند. وحشت و اضطراب چنان بر آن فراریان تیره‌بخت چیره شد که دیگر سراز پا نمی شناختند و برای حفظ جان دشمن و دوست را از یکدیگر تشخیص نمی دادند. گروهی را پیکانهای جان شکار قزلباشان از پای در افگند و گروهی دیگر پایمال یاران خود شدند و دسته‌یی هم که خواستند از دیوارها بالا روند و بگریزند با ضربات سلاح قزلباشان چشم از حیات بر بستند. از آن پانصد تن هیچکس خلاص نیافت و همه راه دیار نیستی گرفتند و آنها که بر اثر جراحت نیمه جانی داشتند در زیر پای گریزندگان جان سپردند.

قزلباشان چون بعد از قتل عام آن تیره‌بختان بداخل خرابه رفتند و در میان کشتگان به جستجو پرداختند جسد بیجان محمد شیبانی خان را در زیر جثه‌های مقتولین دیگر یافتند که از حلیه حیات عاری و سر پرغورش از سودای فتح ایران خالی شده بود! پس سر او را از جسد جدا کرده بر پای اسب شاه اسمعیل افگندند.

معروفست که قزلباشان بعد از یافتن جسد بیجان محمد شیبانی خان هر یک با سر خنجر قطعه‌یی از گوشت او را برداشتند و شاه اسمعیل فرمان داد از کاسه سر آن خونخوار سفاک و دشمن بی‌باک ایران ساغر شراب بسازند! این فتح شاه اسمعیل در تمام تاریخ مبارزات ملت ایران با مردم زردپوست آسیای مرکزی که بعد از سقوط سامانیان مرتباً بایران تاخته و بقتل و غارت و آزار مردم این سرزمین پرداختند، نظیری نداشت. شاهنشاه جوان و فاتح ایران با این پیروزی ایران را مدتها از هجوم و تسلط قبایل وحشی و زردپوست برکنار کرد و از این طریق یکی از بزرگترین خدمات تاریخی را باین ملک انجام داد.

بعد از شکست محمد شیبانی خان و قتل او شاه اسمعیل باوج قدرت خود رسید زیرا تمام ایران مطیع و منقاد او شده و اگر در ناحیه‌یی متمریدی بسر میبرد یا از راه عصیان بطریق اطاعت وارد شده و یا آنقدر اهمیتی نداشت که در شاهنشاهی صوفی زاده شجاع اثر آشکاری داشته باشد.

در همین مواقع شاه اسمعیل با ظهیرالدین محمد بابر شاه نواده تیمور گورکان طریق مودت سپرد و او را آزاد گذاشت تا ولایاتی را که می خواست در ماوراءالنهر از چنگ ازبکان بیرون آورده در تصرف خود گیرد و حتی او را با سپاهیان و سرداران خود یآوری کرد. سرداران شاه اسمعیل بعد از آنکه قسمتی از ماوراءالنهر را از چنگ ازبکان بیرون آوردند و آنانرا بداخله ترکستان عقب زدند بخراسان بازگشتند لیکن عبیدالله خان ازبک و محمد تیمور سلطان بعد از آنکه دیدند سرداران قزلباش از ماوراءالنهر بازگشته‌اند بابر شاه را در فشار گرفتند و بتدریج قدرت از دست رفته را باز یافتند.

بلای ازبکان باین ترتیب تجدید گشت و در مدتی اندک قوای از دست رفته آنان با افرادی که از ترکستان و ماوراءالنهر جمع کردند ترمیم شد و در سال ۶۱۸ یورش جدید آنان بخراسان آغاز گردید و تا چند ماه از سال ۶۱۹ امتداد یافت.

نخستین شهری که دچار حمله ازبکان شد هرات بود لیکن مردم این شهر مقاومتی مردانه کردند و با قلت آذوقه و مشکلات گوناگون ساختند و شصت روز در این وضع بسر بردند تا میان عبیدالله خان و جانی‌بیک ازبک اختلاف در گرفت و هر دو از محاصره هرات دست کشیدند و بدین طریق هرویان از یک بلای بزرگ و سهمناک رهایی یافتند.

عبیدالله خان ازبک باتفاق قوای دیگری که بکمک او میرسید باز بقصد فتح خراسان بحرکت آمد و یک بار دیگر بهرات متوجه شد. این بار سرداران صفوی صلاح ندیدند با قوای فرسوده هرات و قلت خواربار در برابر دشمن ایستادگی کنند و بهمین سبب از راه سیستان بعراق عجم عقب نشستند. ازبکان به آسانی شهرهای خراسان را گشودند و تا مشهد پیش رفتند و سختگیری نسبت بشیعه و آزار مردم باز در خراسان شیوع یافت.

شاه اسمعیل که در این هنگام در عراق عجم بسر میبرد، چون از حمله ازبکان آگهی یافت ساز سپاه دید و بسرعت راه خراسان پیش گرفت ولی همینکه پیشروان سپاه او بنزدیک مشهد رسیدند عیدالله خان راه فرار پیش گرفت و تیمور سلطان که هرات را در اختیار گرفته بود از آن شهر بیرون رفت و بدین طریق سپاهیان از یک مدتی کوتاه بی آنکه جنگی کنند از جیحون عبور کردند و شاه اسمعیل دوباره تمام خراسان را در اختیار گرفت.

در این هنگام که پاییز سال ۹۱۹ هجری بود تمام اطراف و اکناف کشور در اختیار شاه اسمعیل قرار گرفته و برای او موجبی از موجبات انقسام خاطر باقی نمانده بود. اما هنوز چندی از این حال نگذشته بود که رفتاری بزرگ تازه‌یی برای شاه اسمعیل پیش آمد و آن آغاز تاخت و تاز سلاطین عثمانی است که از قبایل ترک مهاجر با آسیای صغیر بودند. اینان مذهب اهل سنت داشته و در مذهب خود شدت تعصب میورزیده‌اند و از دیرگاه نسبت بفرقه صفویه و قزلباشان یعنی سرخ‌کلاهان صوفی مشرب شیعی مذهب بدیده عناد می‌نگریستند.

از همان ایام که شیخ جنید و شیخ حیدر با امرای سنی و ترک آق‌قویونلو و اعوان و انصار آنان سرگرم نزاع بودند سلطان بایزید عثمانی که سال ۶۱۸ هجری در گذشته دشمنان صفویه را تقویت میکرد و فرقه حیدریه یا قزلباشان را از جمله فرق ضاله میشمرد و واجب‌القتل میدانست.

از وقتی که شاه اسمعیل بفتوحات پیاپی خود نائل گشت و شروان و ازان و آذربایجان و عراق و جز آنها را یکی پس از دیگری بتصرف در آورد، سلطان بایزید خود را با یک امر واقع شده برابر یافت و ناگزیر شد با پادشاه جنگاور صفوی از در دوستی و مدارا در آید.

اگر چه شاه اسمعیل نسبت باهل سنت شدت سخت‌گیری میکرد و برای ترویج تشیع و رسمیت دادن آن در ایران حتی از خونریزی هم ابا و امتناع نداشت، ولی سلطان بایزید این شدت عمل را بدیده اغماض می‌نگریست و آنرا با سکوت و بردباری برگزار می‌کرد.

پسر و جانشین سلطان بایزید یعنی سلطان سلیم خلاف پدر باین سیاست شاه

اسمعیل بدیده بغض مینگریست و نیز از پیشرفتهای سریع آن پادشاه جوان در ایران سخت غضبناک بود.

هنگامی که شاه اسمعیل بر محمد شیبانی خان غلبه یافت، از بس باو دشمنی داشت فرمان داد پوست سرش را بکنند و از کاسه سرش ساغری ساخت و پوست را از گاه انباشت و برای سلطان بایزید فرستاد. سلطان سلیم که در آن هنگام هنوز بر تخت سلطنت جلوس نکرده بود، از مشاهده این حال بسیار خشمگین شد و کینه شاه اسمعیل را در دل گرفت و از همان هنگام کمر بانتقام بست!

سلیم مردی متعصب و سفاک و خونریز بود، برادران و برادرزادگان خود را کشت و پدرش را که مجبور به کناره‌گیری از سلطنت کرده بود، مسموم ساخت. در شجاعت و بی‌باکی و آراستن سپاه و لشکرکشی نیز سرآمد بود و با این صفات وقتی زمام امور را در دست گرفت آماده نبرد با پادشاه صفوی گردید.

از این عوامل که بگذریم سلطان عثمانی از وجود یک دولت زورمند در همسایگی خود بیم داشت و میدانست که این دولت زورمند دیر یا زود مزاحم او خواهد گشت. تمام سلاطین عثمانی با همین نظر بدولت صفوی مینگریستند و جنگهای متمادی بین این دو سلسله و دو دولت قوی پنجه بهمین نظر و معلول همین ترس بوده است.

سلطان سلیم نخستین کاری که برای مقابله با پادشاه صفوی کرد از میان بردن شیعیانی بود که در خاک عثمانی و در سرحدات ایران بسر میبردند و بعضی از آنان از جمله پیروان خاندان صفوی بودند. سلطان سلیم در این عمل جنون‌آمیز خود بیش از چهل هزار نفر شیعیان را یا کشت و یا بنواحی دوردست امپراطوری عثمانی تبعید کرد.

در آغاز سال ۹۲۰ که شاه اسمعیل باوج اقتدار خود رسیده بود، سلطان سلیم مجلسی در ادرنه ترتیب داد و در آنجا نسبت به وجوب جهاد با «زنادقه قزلباشیه» از علمای اسلام فتوی گرفت. بدین ترتیب سپاهیان عثمانی که قسمتی از آنها بتوپخانه و تفنگ سر پر فتیله‌یی مجهز بودند، برای جنگ با ایرانیان براه افتادند و عنوان این جنگ را «جهاد با فرقه ضاله قزلباشیه» نهادند!

را با آنکه قوایش از قوای عثمانی خیلی کمتر و از لحاظ تجهیزات بسیار ضعیف‌تر بود، بمیدان جنگ کشید.

اشکال کار شاه اسمعیل در آن بود که اصلاً از اسلحه آتشین بی‌بهره بود و برعکس قوای خصم بتوپ و تفنگ استظهار داشتند یعنی علاوه بر سلاح سرد با سلاح گرم نیز میتوانستند بجنگند. عاقبت در دوم ماه رجب ۹۲۰ هجری در جلگه چالدران نزدیک خوی جنگ بین دو طرف درگرفت و بیست هزار سپاهی شاه اسمعیل با یکصد و چهل هزار و بقولی دویست هزار سپاهی سلطان سلیم درافتادند. نقشه شاه اسمعیل آن بود که خود از جناح راست قوای ایران بجناح چپ قوای عثمانی بتازد و سردار بزرگش خان محمد استاجلو از جناح چپ ایران بر جناح راست نیروی سلطان سلیم بزند و هر دو چنان بسرعت عمل کنند که قوای خصم را غافلگیر نمایند و نگذارند از توپخانه خود استفاده کند و بعد از گذشتن از جناحین پیاده نظام دشمن را از پشت تهدید کنند و بدین ترتیب کار قوای مهاجم را بسازند. شاه اسمعیل در حمله خود چنان مردانه پیش رفت که نظیر آن دیده نشده بود. تمام دسته‌های سپاه عثمانی که در برابر قوای زبده و حمله‌ور شاه اسمعیل قرار گرفته بودند بخاک و خون کشیده شدند و بدین تدبیر جناح چپ قوای عثمانی از نظم و ترتیب افتاد.

اگر خان محمد استاجلو با همین سرعت و جلالت می‌تاخت مسلماً جناح راست سپاه سلطان در هم می‌شکست اما بدبختانه خان محمد استاجلو بجای آنکه از شاهنشاه ایران سرمشق بگیرد و با همان سرعت و بی‌باکی خود را بر سپاه دشمن زند خیلی کند حرکت کرد و بتوپخانه سپاه عثمانی فرصت تیراندازی داد و در نتیجه او با عده زیادی از حمله‌کنندگان ایرانی بخاک و خون کشیده شدند و مابقی مورد حمله سخت دشمن قرار گرفتند و پریشان گشتند.

این پیش‌آمد نقشه شاهنشاه ایران را بکلی باطل کرد و بسططان عثمانی که از جناح راست سپاه خود آسوده خاطر شده بود اجازه داد که بسرعت بر شاه اسمعیل بتازد و بتفنگچیان خود دستور حمله دهد. شاهنشاه ایران با قوای خود بر تفنگچیان و توپچیان چندین بار حمله مردانه برد و چنان میزد و می‌کشت که سلطان سلیم را با

سلطان سلیم هنگام حرکت برای جنگ با شاه اسمعیل نامه‌یی به عبیدالله‌خان ازبک نوشت و او را بگرفتن انتقام خون پدر تحریک کرد. بعد از ورود بسرحدات ایران جاسوسان سلطان سلیم باو خبر دادند که شاه اسمعیل میخواهد قوای عثمانی را بداخله ایران بکشاند و آنقدر آنرا معطل کند که در زمستان از سرما و بی‌آذوقگی درمانده شوند و آنوقت بر آنان بتازد و تارو مارشان کند.

سلطان سلیم از شنیدن این خبر چنان متوحش شد که فوراً جاسوسان خود را بزندان افگند تا این مطلب را بدیگران نگویند و سپاهیان او را بطغیان و شورش وادار نکنند. در همانحال هم نامه‌ی تندى بشاه اسمعیل نگاشت و او را بجنگ دعوت کرد. چند روز بعد نامه‌یی از شاه اسمعیل بسططان سلیم رسید که همراه آن یک جعبه تریاک بود. در این نامه شاه اسمعیل از ستیزه‌جویی بیجای عثمانی تعجب نمود و او را بعاقبت اندیشی دعوت کرد و گفت شاید این سخنان بی‌وجه را منشیان سلطان از خشکی دماغ نوشته‌اند، بنابراین یک جعبه کیف برای تازگی دماغ آنان میفرستم تا مگر بحال آیند و از نوشتن این گونه سخنان بی‌اساس بگذرند، و با تمام این احوال اگر سلطان واقعاً آماده جنگ است ما هم بجنگ مبادرت می‌جوییم.

با این حال شاه اسمعیل از تعقیب نقشه خود صرف‌نظر نکرد و دشمن را همچنان بداخله مملکت پیش آورد و اندک اندک نتیجه‌یی هم از نقشه خود گرفت، بدین معنی که آبادی‌های سر راه سپاهیان عثمانی را از خواربار تهی کرد و آنانرا وادار بتعقیب خود نمود. سپاهیان سلطان یک وقت متوجه شدند که مقداری کثیری در اراضی دشمن و دهکده‌های خراب پیش رفته‌اند و اثری از دشمن پدیدار نیست در حالی که فقدان خواربار آنان و اسبان آنانرا آزار میدهد و بنابراین ممکن است روزی چنان فرسوده شوند که باسانی شکست در ایشان افتد. پس باید چاره صلح کرد و با دشمن از راه مدارا در آمد!

اگر شاه اسمعیل قدری بیشتر از این در تعقیب نقشه خود پایداری می‌کرد ممکن بود بیکی از بزرگترین نتایج تاریخی برسد یعنی قوای عظیم و مجهز عثمانی را بدون جنگ خرد کند و درهم شکند و ایران را برای مدت مدیدی از حملات آنان آسوده سازد ولی بدبختانه شتابزدگی دامن بخت او را گرفت و پادشاه شجاع صفوی

همه جلادت بحیرت افکنده بود!

یکبار هم نزدیک بود دچار دشمنان شود زیرا اسب او در گل فرو رفت و بزمین افتاد. سربازان ترک بطرف او رفتند که اسیرش کنند یا از میان ببرند ولی سلطانه علی افشار که شباهتی به پادشاه صفوی داشت خود را بآنان رسانید و گفت من شاه ایرانم. آنان اسیرش کردند و بخدمت سلطان عثمانی بردند.

سلطان سلیم که او را بجای شاه اسمعیل گرفته بود با او پرخاش آغاز کرد و گفت چرا با عده کم خود با دویست هزار سپاه من روبرو شدی؟ او گفت میدانستم که سپاهیان بسیار است ولی تصور نمی کردم که خود را در پناه توپ و تفنگ بدانم دنیا و عقبی کنی!

اما شاهنشاه ایران تا این هنگام اسبی بچنگ آورده و با آنکه دو سه زخم باو رسیده بود باز شروع بحمله های متواتر بقوای عثمانی کرده بود! عاقبت چون معلوم شد که خان محمد استاجلو با عده زیادی از سپاهیان در خاک و خون درغلطیده است و مقاومت در برابر توپخانه و تفنگ بی فایده است، شاه اسمعیل با قوای خود مردانه صفوف لشکریان سلطان سلیم را شکافت و از معرکه بیرون جست.

جلادت و شجاعت شاه اسمعیل و سپاهیان ایران پادشاه عثمانی و قوای او را چنان بحیرت افکنده و مبهوت ساخته بود که مطلقاً جرأت تعقیب قوای ایرانی را نیافتند و ترسیدند که این عقب نشینی دامی باشد که بر سر راه ایشان گسترده اند، و حتی بعضی از مورخان گفته اند که شاه اسمعیل بقصد جمع آوری قوا و حمله مجدد از آن معرکه عقب نشست.

بدون تردید علت شکست قوای شاه اسمعیل تأخیر خان محمد استاجلو در حمله خود بود و گرنه در همان آغاز نبرد کار سپاه ترک ساخته شده بود. با تمام این احوال تلفات قوای ایران در این جنگ از حدود دو سه هزار تن بیشتر نبود و اندکی بیش ازین عده هم از قوای عثمانی بهلاکت رسیدند.

از عجایب این جنگ آن بود که بعد از ختم نبرد چون سپاهیان عثمانی در میان کشتگان بجستجو پرداختند اجساد عده یی از زنان ایرانی را یافتند که همراه شوهرانشان بجنگ آمده بودند. میگویند سلطان سلیم وقتی اجساد این ماده شیران را

دید چنان متأثر گردید که فرمان داد همه را با تشریفات نظامی و با احترام کامل بخاک سپارند!

دو تن از زنان سوگلی شاه اسمعیل هم که در این جنگ شرکت داشتند در میدان نبرد اسیر شدند و یکی از آن دو بنام «تاجلی خانم» خود را بحیله از چنگ دشمن نجات داد و بتبریز شتافت این زن شجاع بدون اطلاع شاه نقابی بر چهره افکنده بود و در میدان نبرد شمشیر میزد و بقول بعضی از مورخان وقتی دید شاه عقب نشینی کرد او هم از میدان بدر رفت و بعد بهمراهی بعضی از سران سپاه پادشاه صفوی رسید.

بعد از این واقعه سلطان سلیم صلاح را در آن دانست که هرچه زودتر از ایران بیرون رود و بلافاصله بعد از خروج او شاه اسمعیل تمام نواحی را که او تصرف کرده بود از قوای عثمانی باز پس گرفت و حتی شروع بدست اندازی بسرحدات عثمانی کرد و سرداران و طرفدارانش مدتی بیغما و چپاول بلاد سرحدی امپراطوری عثمانی مشغول بودند.

در ضمن این احوال از فکر انتقام هم برکنار نبود چنانکه فرمان داد تمام علمهای سپاه را سپاه کنند و بر آن کلمه «القصاص» بنویسند و نام یکی از پسرانش را که در همان سال ولادت یافت «القاص» نهاد یعنی «قصاص گیرنده»، سفیرانی هم بممالک اطراف امپراطوری عثمانی از اروپا گرفته تا مصر فرستاد و با آنها از در اتحاد درآمد تا بموقع بر امپراطوری آل عثمان بتازند و آنرا تجزیه کنند. در این گیرودار سلطان سلیم که همواره بخیال تجدید جنگ خود با ایران بود بسال ۹۲۶ درگذشت.

میخواست که آسیا بگرداند مرگ آمد و آب از آسیا افگند!

بعد از این واقعه اتفاق مهمی که درخور ذکر باشد در زندگی شاه اسمعیل رخ نداد جز آنکه او از سال ۹۲۰ تا سال ۹۳۰ مشغول ایجاد نظم و نسق برای حفظ شاهنشاهی بزرگ خود بود و با موفقیت تمام آنرا از شر بداندیشان محفوظ میداشت تا بسال ۹۳۰ ب بیماری سل درگذشت.

این مرد عجیب هنگام مرگ بیش از ۳۸ سال نداشت و با آنکه در عین شباب بدرود حیات گفت یک شاهنشاهی وسیع را که قرنهاي متمادی در چنگ بیگانگان افتاده و گرفتار ملوک الطوائف شده بود از تجزیه و اضمحلال نجات بخشید و احیاء

کرد و نه تنها آنرا از چنگ دشمنان داخلی رهایی داد بلکه دشمنان خارجی را هم که اتفاقاً در آن وقت بسیار قوی و زورمند بودند در شرق و غرب بسر جای خود نشانند و بزور شمشیر و تدبیر و بیاری استعداد خداداد کشوری مستقل و سربلند بوجود آورد و سلطنت یک خاندان بزرگ را پی افگند.

شاهنشاهی شاه اسمعیل منشاء یک تحول بزرگ در تاریخ ایرانست، این مرد بزرگ در یکی از حساسترین مواقع تاریخ ایران ظهور کرد و کشور خود را از چنگال نیستی و فراموشی نجات داد و در شمار یکی از بزرگترین ممالک آنروزی درآورد. حدود دولت ایران بر اثر مجاهدات پیاپی و مردانگی‌های بی نظیر شاه اسمعیل بهمان مرزهای طبیعی ایران رسید و شاید اگر روزگار باو مهلتی میداد و بیماری بی‌امان سل‌گربیانگر او نمیشد میتوانست قدرت دولت مرکزی ایران را تا آن نواحی که ساسانیان در اختیار داشتند بگستراند.

تهران، نوزدهم مهر ماه ۱۳۳۳

۵

نجات بخشی

شاهنشاهی وسیع و نیرومندی که شاه اسمعیل صفوی بزور شمشیر و بنیروی اراده و تدبیر پدید آورده بود، بعد از او بدست پسرش شاه طهماسب افتاد. شاه طهماسب اگرچه شجاعت و تدبیر پدر را نداشت لیکن چون هنوز از میراثی که شاه اسمعیل برای او نهاده بود، یعنی از قدرت و نظم برخوردار بود، توانست از عهده اداره مملکت برآید و آنرا از دستبرد اغتشاش و انقلاب در امان دارد، لیکن از اواخر سلطنت وی آثار ضعف در مملکت آشکار شد و امرا و خاندان طوایف قزلباش مخصوصاً در جانبداری از شاهزادگان با یکدیگر باظهار مخالفت برخاستند و زنان حرمسرا نیز در این اختلافات دخالت ورزیدند.

کار اختلاف بجایی کشید که بمجرد فوت شاه طهماسب دو دسته از قزلباشان بجان یکدیگر افتادند. حیدر میرزا پسر شاه طهماسب که بنا بوصیت و میل پدر میبایست جانشین او شود و هنگام مرگ شاه طهماسب در حرمسرا بر بالین پدر بود، در گیرودار مبارزات دسته‌های مخالف بی‌آنکه فرصت بیرون رفتن از حرمسرا را داشته باشد، در برابر چشم مادر بقتل رسید و اسمعیل میرزا که بفرمان پدر در قلعه قهقهه محبوس بود برای سلطنت دعوت شد و بنام شاه اسمعیل دوم در قزوین بسلطنت نشست.

از این تاریخ یعنی سال ۹۸۴ تا سال ۹۹۵ که ۱۲ سال میشود شاهنشاهی صفوی دستخوش اغتشاشات و انقلابات و قتل و غارت‌های پیاپی بود و فجایعی که در این مدت رخ داد در تاریخ ایران کمتر نظیر دارد.

طهماسب نصیب عثمانیان شده بود ایران را معرض تاخت و تاز سپاهیان خود قرار دهد.

بهمین قصد بعضی از سرداران مشهور خود مانند مصطفی پاشا و سنان پاشا و عثمان پاشا و فرهاد پاشا را پیایی با سربازان بسیار و توپخانه‌های قوی بایران گسیل داشت و آنان گرجستان و شروان و اران و بعضی از نواحی شمالی آذربایجان را تصرف کردند و اگر دلاوریهای سپاهیان قزلباش نبود مسلماً پیشرفتهایی بیش ازین نصیب آنان میشد. در میان پیشرویها و عقب‌نشینی‌های مداوم سپاهیان عثمانی چند بار پیشنهاد صلح از طرفین شد و باز جنگ از دو طرف درگرفت.

عاقبت در سال ۹۹۳ تبریز، با آنکه شاه سلطان محمد و پسرش حمزه میرزا بقصد دفاع در آن بسر میبردند، بدست قوای عثمانی افتاد و فقط مبارزات مردانه تبریزیان و خرابکاریهای آنان و همچنین نبردهای نامرتب حمزه میرزا پسر بزرگ و ولیعهد شاه محمد که در این هنگام در حدود بیست سال داشت، توانست سدی در برابر قوای مهاجم عثمانی شود و آنان را از پیشرفت بیشتر در داخله ایران منصرف سازد. ولی آخر طرفین بصلح رضا دادند و مقدمات آن را با فرستادن سفیری از ایران فراهم آوردند.

در این اوان کار ضعف حکومت صفوی بنهایت رسیده بود، تمام امرای قزلباش که از خاندانهای مختلف بودند بجان یکدیگر افتادند و بسیاری از سران کشوری و لشکری از راه جنون و دیوانگی از میان رفتند و برای خاندان سلطنتی اهمیت و اعتباری باقی نماند.

شاه سلطان محمد که بر اثر آبله کور و ناتوان و اصولاً مردی سست و بی‌اراده بود، بهیچ روی از عهده اداره امور بر نمی‌آمد، پسر بزرگش حمزه میرزا هنوز جوان بود و بر اثر آنکه عده‌یی از امرای جوان او را احاطه و بیاده‌گساری تشجیع کرده بودند، چنان به بی‌تدبیری کار می‌کرد که همه دولتخواهان را از گرد خود پراگند و قدرت او حتی بدرجه‌یی نبود که از قاتلان مادر خود یعنی چند تن از سران قزلباش انتقام گیرد. در اطراف و اکناف کشور هر جا امیری و سرداری از قزلباشان علم طغیان برافراشته بود و دیگر برای شاهنشاه صفوی که عنوان «مرشد کامل» داشت و

شاه اسمعیل دوم اگرچه بیش از یکسال و نیم سلطنت نکرد لیکن در همین مدت کوتاه بسیاری از برادران و برادرزادگان خود را از بیم آنکه مبادا منازع او شوند از میان برد و آخر کار خود هم جان خویش را بر سر افراط‌کاریها و اعمال نابخردانه گذاشت و فدای عیشها و عشرت‌های شبانه و افیون شد.

بعداز این واقعه امرا و سران قزلباش محمد میرزا بزرگترین پسر شاه طهماسب را که از بیماری آبله کور شده و در این وقت در شیراز بود و بنا بحکم شاه اسمعیل دوم میبایست بقتل رسد، بسلطنت انتخاب کردند لیکن چون او کور بود و اصولاً لیاقت و حال حکمروایی نداشت مهدعلیا خیرالنساء بیگم زن او، مادر شاه‌عباس بزرگ، بحل و عقد امور دست زد و شروع بحکمرانی کرد و برای حفظ قدرت خود و شوهرش عده‌یی را از میان برد.

پسر بزرگ شاه سلطان محمد یعنی حمزه میرزا که جوانی شجاع و لایق بود بی‌تدبیری و ضعف پدر را تا حدی جبران میکرد و اگر این شاهزاده لایق در دستگاه او نمی‌بود شاید مملکت دچار ضعفی شدیدتر و مصائبی تحمل‌ناپذیرتر میگردد، اما افسوس که او نیز به آسانی دستخوش فساد و نابخردیهای امرا شد و وجود لایق او برای مملکت بی‌ثمر ماند.

این اوضاع پریشان دشمنان قدیم ایران یعنی ازبکان و سلاطین عثمانی را بطمع افگند که باز بایران بتازند و از شاهنشاهی آشفته و پریشان صفوی سهمی و نصیبی بردارند! دولت عثمانی که بعداز وفات شاه اسمعیل اول شروع بدست‌اندازی بممالک ایران کرده بود، در عهد شاه طهماسب از منازعات خود با ایران برخوردار بسیار نداشت و عاقبت هم بصلح با دولت ایران رضا داد.

آشفتنگی اوضاع ایران بعداز شاه طهماسب طمع سلاطین عثمانی را بفتح ایران و در آوردن آن در جزء امپراطوری عثمانی، که آرزوی دیرین آنان بود، برانگیخت و این آرزو مخصوصاً در عهد سلطنت شاه محمد پدر شاه‌عباس بصورت جنگهای قطعی بروز کرد.

در این دوره نخست عثمانیان بجنگهای سرحدی دست زدند و پس از برخورداریهای مقدماتی سلطان مرادخان خواست بتلافی شکستهایی که در عهد شاه

میبایست علاوه بر سلطنت مادی حکومت معنوی هم داشته باشد، حرمتی و ابهتی باقی نمانده بود.

کار جسارت سرداران بجایی کشیده بود که دست اهانت بخاندان شاهی دراز کردند، نخست مهدعلیا زن شاه محمد و مادر حمزه میرزا و عباس میرزا را، در حالیکه بحر مسرا ریخته بودند، در سال ۹۸۷ هجری بوضعی فجیع و آشکارا بقتل رسانیدند، و عاقبت حمزه میرزا را که همواره در فکر انتقام بود در سال ۹۹۴ هجری بدست دلاک مخصوص و محرم او، هنگامی که شاهزاده مست در چادر خفته بود، بقتل آوردند، و سپس خود او را برای آنکه رازشان فاش نشود کشتند.

عقل و تدبیر و سیاست از یک شاهنشاهی بزرگ، که بدست چند قبیله اداره میشد، یکباره رخت بر بسته بود و مردمی بی باک و بی خرد و نفع طلب و دیوانه بجان هم افتاده بودند. روزی نبود که فاجعه‌یی بروز نکند و شبی نبود که آبتن نابخردی قزلباشان نباشد!

کار مملکت از خارج و داخل تباه شده بود و اگر یک مرد مصمم در این وقت ظهور میکرد مسلماً میتواندست به آسانی ورق شاهنشاهی صفوی را برگرداند و طومار سلطنت آنرا که بدست توانای شاه اسمعیل گسترده و نوشته شده بود در نوردد!

در چنین حالی باز یکی دیگر از فرزندان لایق و شجاع میهن بفریاد او رسید و او را از چنگال نیستی نجات بخشید و او شاه عباس بزرگ فرزند لایق و شجاع شاه محمد و دومین شخص بزرگ سلسله صفوی و یکی از بزرگترین پادشاهان ایران در سراسر تاریخ تمدن و سیاست ماست که ما او را در اینجا بنام «نجات بخش» خوانده‌ایم.

شاه عباس صفوی هنگامی که پدرش شاه محمد از جانب شاه اسمعیل دوم بحکومت فارس منصوب میشد، کودکی خردسال بود که سنش از شش سال تجاوز نمیکرد و در همین هنگام بحکومت هرات منصوب شده بود. شاه اسمعیل دوم یکی از امرای بزرگ قزلباش را بنام علیقلی خان شاملو بحکومت هرات و امیرالامرای منصوب کرده و باو نهانی دستور داده بود که بعد از ورود بهرات بی درنگ شاهزاده صفوی یعنی عباس میرزای خردسال راهلاک کند. لیکن علیقلی خان که بشاهزاده

صفوی علاقه خاص داشت باین کار راضی نبود. علت این علاقه آن بود که مادر علیقلی خان دایه عباس میرزا و برادرش حمزه میرزا بود و طبعاً نمیخواست این قرابت را فراموش کند. لیکن مسلم بود که اگر شاه اسمعیل دوم زمان می یافت و دست روزگار طومار سیاه عمر او را در نمی نوردید، علیقلی خان هم ناچار فرمان او را برای مقام و منصب دنیوی اطاعت میکرد و یکی از بزرگترین ذخائری را که برای روزهای سخت این کشور نهاده شده بود تباه میکرد. خوشبختانه تردید علیقلی خان و مساعدت روزگار نقشه قتل شاهزاده صفوی را باطل ساخت.

هنگامی که علیقلی خان بهرات رسید، داستان مأموریت خود را با مادر در میان گذاشت. مادر او یعنی دایه عباس میرزا از باب علاقه‌یی که بآن کودک داشت به بهانه آنکه اکنون شب بیست و هفتم ماه رمضان و کشتن کودکی از خاندان رسالت مقرون بگناه است پسر را از ارتکاب این عمل بازداشت و بدین ترتیب آن شب و دو شب دیگر از ماه رمضان و روز عید فطر از قتل عباس میرزا جلوگیری کرد و تا دوم شوال شاهزاده را در کنف حمایت نگاه داشت.

علیقلی خان مصمم بود که چون روز دوم شوال شب رسد او نیز روز عمر عباس میرزای خردسال را بشب نیستی بدل کند لیکن از خوشبختی در همین روز پیکری با شتاب از قزوین در رسید و خبر مرگ فجیع شاه اسمعیل دوم را به علیقلی خان داد و او را از یک اندوه ابدی آسوده ساخت. مادر و پسر برسیدن این خبر جشن گرفتند و علیقلی خان مرشدزاده خود را در مجلس جشن بردوش گرفت و مزده سلامت او را پیدر و مادرش رسانید!

در این هنگام خراسان در دست دو طایفه از قزلباشان یعنی در دست طایفه شاملو و طایفه استاجلو بود و این دو طایفه برای آنکه سایر طوایف قزلباش مانند ترکمان و تکلو در قزوین یعنی پایتخت صفوی و دربار سلطنت نفوذ داشتند همواره در فکر آن بودند که خود را ببهانه‌یی از حکومت مرکزی جدا کنند و از شر آن دو طایفه که با آنان خصومت قدیم داشتند برهانند.

بهمین بهانه با آنکه مهدعلیا مادر عباس میرزا پسر خود را بقزوین خواند از فرستادن او امتناع کردند و او را ببهانه آنکه خراسان در معرض تاخت و تاز از بکان

خواهد بود و وجود یکی از شاهزادگان چنانکه از قدیم معمول بود در این سرزمین لازم است، نزد مادر باز نفرستادند.

از میان سرداران قزلباش خراسان حاکم خواف و باخرز بنام مرشدقلی خان استاجلو در این باره بیش از دیگران اصرار میورزید و برای نگهداری شاهزاده در خراسان باله او یعنی علیقلی خان پیمان مودت بست. تنها کسی از حکام خراسان که مخالف این نظر بود. مرتضی قلی خان ترکمان حاکم مشهد بود که طبعاً از باب مخالفت خانوادگی با دو طایفه شاملو و استاجلو باین کار تن در نمیداد.

کسی که از قزوین همواره تدبیر بازگرداندن عباس میرزا را بپایتخت میکرد مهدعلیا بود، لیکن وقتی ملکه بشرحی که گفته ایم بقتل رسید موضوع باز گرداندن عباس میرزا از خراسان مسکوت ماند و علیقلی خان بریاست امرا و حکام قزلباش در خراسان انتخاب شد و شروع بپاک کردن آن سرزمین از مخالفان خود یعنی موافقان حکومت مرکزی نمود و با بزرگترین مخالف خود یعنی مرتضی قلی خان حاکم مشهد بچنگ پرداخت.

عاقبت از قزوین سپاهسانی مأمور دفع قزلباش خراسان شدند و همین امر علیقلی خان و مرشد قلی خان را بر آن داشت که رسماً از اطاعت شاه محمد و دربار قزوین صرف نظر کنند و عباس میرزا را در سال ۹۸۹ بسطنت خراسان برگزینند.

شاه محمد و حمزه میرزا برای آنکه مخالفان سلطنت را از میان بردارند لشکر خراسان کشیدند لیکن کاری از پیش نبردند و چون از سرحدات عثمانی اخبار موحش می رسید ناگزیر در سال ۹۹۱ با علیقلی خان صلح کردند و از خراسان بازگشتند.

بازگشت شاه از خراسان بر قدرت مخالفان او افزود چنانکه چندی بعد مشهد و قسمتهای دیگری از خراسان بدست علیقلی خان افتاد و اساس سلطنت عباس میرزا محکمتر شد. طولی نکشید که میان علی قلیخان شاملو و مرشد قلی خان استاجلو اختلاف در گرفت و علیقلی خان شکست خورد و شاه عباس بچنگ مرشد قلی خان افتاد و ناگزیر بهمراه او به مشهد رفت و بار دیگر بسال ۹۹۴ در آنجا تاجگذاری کرد.

تا سال ۹۹۶ ولایات ایران از آنچه بود آشفته تر گشت و در هر شهر و دیار یکی از خانان و حکام سر بمخالفت و عصیان برداشت، و چون بعد از حمزه میرزا امرای درباری سومین پسر شاه محمد یعنی ابوطالب میرزا را بولیعهدی برگزیده بودند، همه یاغیان بشاه عباس متمایل شدند و قبول اطاعت او کردند.

در حالی که این اوضاع ادامه داشت و بی سامانی و پریشانی ایران بنهایت میرسید، سربازان عثمانی در آذربایجان شروع بتصرف نقاط و نواحی جدید کردند، و از آن بدتر عبدالله خان از یک بتلافی شکستهایی که از بکان پیش ازین از سپاهیان صفوی دیده بودند راه خراسان پیش گرفت و هرات را محاصره کرد.

علیقلی خان حکمران هرات بدفاع از آن شهر همت گماشت و سیزده ماه بیایداری مردانه در برابر دشمن پرداخت و بعد از سیزده ماه سربازان او که از گرسنگی بتنگ آمده بودند برجهای شهر را بدشمن دادند و علیقلی خان چون وضع را چنین دید به ارگ شهر پناه برد. دو روز تمام مقاومت علیقلی خان در برابر ازبکان ادامه یافت و آن سردار شجاع در این دو روز هشتاد زخم برداشت.

عاقبت عبدالله خان به علیقلی خان پیشنهاد صلح کرد و او را بجان امان داد لیکن بعد از آنکه علیقلی خان با ده دوازده تن از همراهان خود تسلیم گشت از بکان آنان را با شمشیر و خنجر پاره پاره کردند و بعد از آن باقی افراد قزلباش را که در ارگ بودند بیرون آوردند و طعمه شمشیر ساختند و زنان و کودکانشان را باسارت بردند.

بسیاری از مردم شهر هرات نیز بتهمت تشیع در این گیرودار کشته شدند و باین ترتیب فتنه از بکان که دیرگاهی خفته بود بیدار گشت و این واقعه مصادف بود با سال ۹۹۷ هجری.

موقعی که از بکان بخراسان هجوم آورده بودند مرشد قلی خان صلاح در آن دید که با عده کمی که در اختیار داشت هرچه زودتر از خراسان بیرون رود و عباس میرزا را نیز با خود ببرد.

در این هنگام شاه سلطان محمد و ابوطالب میرزا در قزوین نبودند و برای سرکوبی مخالفان بکاشان و اصفهان رفته بودند. مرشد قلی خان از غیب شاه استفاده کرد و بسرعت با امرایی که در سرراه با او همداستان شده بودند رو بقزوین نهاد.

هنگامی که عباس میرزا و مرشد قلی خان بقزوین نزدیک میشدند تمام قوایی که همراه آنان گرد آمده بودند فقط بدو هزار تن میرسیدند و شاهزاده جوان در چنین حالی در دهم ذی‌قعدة سال ۹۹۶ وارد قزوین شد و بر تخت سلطنت ایران نشست.

شاه سلطان محمد با قوای خود بسرعت بجانب قزوین راند ولی در میان راه قوای وی پریشان و پراکنده شد چنانکه در یک منزلی قزوین جز اعضاء حرم او کسی باوی نماند و شاه عباس آنان را با احترام بقزوین آورد و از پدر استقبال کرد. شاه سلطان محمد بعد از ورود بقزوین سلطنت را به پسر تفویض کرد و بدین ترتیب شاه عباس که هجده سال بیش نداشت، رسماً شاهنشاه ایران شد.

شاه عباس که باید او را بحق لقب کبیر داد، از آغاز جوانی مستبد و مصمم و مدبر بود. در هیچ کاری احساسات را دخالت نمیداد و جز با اشاره عقل کاری نمیکرد. مشکلاتی که در دوره کودکی برای او پیش آمده بود ویرا زودتر از دیگران با سرد و گرم جهان آشنا کرد.

وقتی چشم دنیا گشود و از آنروزی که خود را شناخت عنوان حکومت داشت و اگرچه حکومت او بر دست دیگران انجام میگرفت لیکن بهر حال او نیز از ثمرات آن نصیبی میبرد و اندک اندک با لوازم ریاست خو میگرفت.

این جوان تیزهوش بخوبی دریافته بود که محتتها و ناکامیهای شاهان صفوی بعد از شاه طهماسب معلول سستی اراده شاهان و راحت طلبی آنان و تسلط زنان و درباریان و سرداران بر کارها و دخالت آنان در وظایف خاصه شاهنشاه است.

بهمین سبب تصمیم گرفت که با تمام این عوامل ضعف بجنگد و تا آنجا که عقل و تدبیر اجازه میدهد مخالفان قدرت سلطنت را از میان بردارد. برای اجرای این نقشه نخست ببهانه خون برادر تمام سرداران مقتدری را که در این کار داشتند در نخستین ایام سلطنت خود سر برید و اموال آنان را مصادره کرد.

سپس عده‌یی دیگر را که بر اثر تسلط مرشد قلی خان استاجلو بر کارهای مملکت اظهار عدم رضایت میکردند بدست مرشد قلی خان بدیار عدم فرستاد.

بعد بفکر افتاد که مرشد قلی خان را از میان بردارد زیرا از او واقعاً متنفر بود و چون مرشد قلی خان باعث تیره‌روزی علیقلی خان شاملو که نسبت بشاه عباس سمت

پدري داشت گردیده و علاوه بر این شاه‌عباس را آلت اجرای مقاصد خود قرار داده بود، شاه جوان او را دشمن واقعی خود می‌پنداشت و هنگامی که باتفاق او برای جنگ با ازبکان بخراسان میرفت در راه از میانش برد و حکومت را شخصاً در دست گرفت. همه این کارهای اساسی را شاه عباس در ابتدای سلطنت یعنی در سنی که دوره بازی و لهو و لعب است انجام داد و در ظرف مدت کوتاهی زمام امور را در دست گرفت. در سال ۹۹۸ هجری یعنی دومین سال سلطنت شاه عباس اگرچه بعضی از سران فتنه‌جوی قزلباش از میان رفته بودند، لیکن وضع ایران بسیار آشفته و پریشان بود. هنوز بسیاری از حکام در نواحی مختلف ایران بمخالفت و طغیان خود ادامه میدادند و از حکومت مرکزی اطاعت نمی‌کردند. گروهی از نزدیکان و برکشیدگان مرشد قلی خان هم که از قتل او ناراضی بودند از میان راه بخراسان گریختند و در آنجا طرح مخالفت با شاه ریختند.

سربازان عثمانی با آنکه از هنگام قتل حمزه میرزا تا آن وقت مذاکرات صلح بین دولت ایران و دولت عثمانی در جریان بود، بخیال آنکه اینک حکومت ایران در دست کودکی ناتوان است شروع بادامه تجاوز نمودند و غالب ولایات غربی ایران را تا حدود همدان و لرستان فتح کردند.

در چنین حالی شاه عباس یکی از بزرگترین تصمیمهای تاریخی خود را گرفت، یعنی بجای آنکه خامی و جوانی کند و همچنان راه خراسان را پیش گیرد بفکر افتاد که وضع خود را با دولت عثمانی روشن سازد و بعد با خیال آسوده بدشمن شرقی ایران پردازد.

پس بی‌درنگ بقزوین بازگشت و با اعزام سفیری باستانبول بسططان مرادخان عثمانی پیشنهاد صلح کرد و حاضر شد تمام ولایاتی را که سربازان ترک فتح کرده‌اند بدولت عثمانی واگذار کند و حتی بنا بر میل سلطان عثمانی از بدگویی شیخین هم در ایران ممانعت نماید.

این مصالحه اگرچه بظاهر ننگین بود ولی پادشاه جوان صفوی آنرا فقط برای آمادگی خود پذیرفت و مسلماً یکی از پایه‌های قدرت شاه عباس در سالهای بعد همین صلح و قبول تعهدات سنگین آن بود زیرا در غیر این صورت برای شاه عباس

فرصت مبارزه با ازبکان و دشمنان داخلی باقی نمی ماند.

بنابراین صلح شاه عباس با عثمانیان بمنزله یک صلح مسلح و مقدمه جنگهای آن پادشاه با آنان و شکستهای فاحشی بود که بعدها بر سربازان عثمانی وارد شد. وقتی خیال شاهنشاه ایران از مغرب فارغ شد خود را برای سرکوبی ازبکان و فرو نشاندن آتش انقلاب و طغیان سران قزلباش در داخله ایران آماده کرد. ازبکان بهمان نحو که گفتیم در این تاریخ در خراسان کامیابیهای بسیار یافته بودند. پادشاه شجاع ازبک یعنی عبدالله خان که مردی جنگجو بود و کینه اجدادی از پادشاهان صفوی و قزلباشان در دل داشت با سپاه جرار ازبک که قتل و غارت خوی دیرینه آنان بود بخراسان تاخت و بهرات هجوم برد.

در هرات اگرچه علیقلی خان شاملو مردانه جنگید و دلیرانه از آن دفاع کرد، لیکن بعد از ۱۳ ماه چون دیگر خواربار هرات نقصان یافته بود، قدرت دفاع را از دست داد و حصار آن شهر بزرگ بچنگ ازبکان افتاد و بعد از آن ارگ شهر نیز به تفصیلی که گفتیم از دست مدافعان دلیر آن بیرون آمد و علیقلیخان شجاع با عده‌یی از همراهانش بقتل رسید.

این واقعه شاهنشاه جوان را چنان متأثر کرد که مدت‌ها یاد آن را از صحیفه خاطر نمی زدود. علاقه او بجانب علیقلی خان بحدی بود که از همان روزهای نخستین تصمیم داشت بر ازبکان بتازد و هرات را از محاصره نجات دهد ولی مرشدقلی خان که میخواست رقیب او بدست ازبکان از میان برود آنقدر کار را بمسامحه گذراند تا مدافعان دلیر هرات بر اثر گرسنگی بچنگ دشمن افتادند و پاره پاره شدند.

از نامه‌یی که شاه عباس به جلال‌الدین اکبر شاه نوشت تأثر او نسبت باین فاجعه آشکار است و کینه‌یی که از این جهت نسبت بمرشد قلی خان یافت کاملاً از سطور آن مشهود میگردد. عبدالله خان بعد از فتح هرات و با استفاده از آشفتگی اوضاع ایران بتدریج تا مشهد را در اختیار گرفت و از هیچگونه قتل و غارت در خراسان دریغ نکرد. شهر مشهد در برابر عبدالؤمن خان فرزند عبدالله خان مدتی مقاومت کرد ولی عاقبت تسلیم شد و ازبکان سه روز در مشهد بقتل و غارت مشغول بودند و

در این قتل عام بفجایع گوناگون دست زدند. بسیاری از ساکنان آن شهر در این فتنه جلای وطن کردند و شهرهای عراق پناه بردند. این قتل و غارت مدتی در بسیاری از شهرهای خراسان ادامه داشت و در این مدت ازبکان همان اوضاعی را که در آغاز تسلطشان بر خراسان بوجود آورده بودند، تکرار کردند.

شاه عباس بعد از آن که از مصالحه با عثمانیان آسوده خاطر شد و از لشکرکشی‌های خود باصفهان و فارس و گیلان و نواحی آشفته دیگر فارغ گشت، بسال ۱۰۰۱ روی بخراسان نهاد و در بسطام توقف کرد و قزلباشان را از اکناف مملکت باردو خواست. همین که آوازه لشکرکشی شاه عباس در اکناف خراسان افتاد، شورش مردم خراسان بر ازبکان آغاز شد.

شاه عباس تازمستان سرگرم کارهای خراسان بود و بعد از آن چون دانست که با خرابی آن سامان و قلت آذوقه و اجتماع عده زیادی از ازبکان در مشهد و آمادگی آنان برای مقابله، ادامه جنگ در زمستان مقرون بصلاح نیست، بقزوین بازگشت.

از این وقت تا سال ۱۰۰۴ هجری آشفتگی اوضاع ایران بشاه عباس اصلاً اجازه توجه به خراسان نمی داد و او مجبور بود قوای خود را مدت‌ها در گیلان و مازندران و لرستان و خوزستان سرگرم دفع شورشیان و مخالفان حکومت مرکزی کند و در واقع خود را از شرمیراثی که شاه اسمعیل دوم و شاه سلطان محمد برای او باقی نهاده بودند، آسوده سازد.

تا این وقت ازبکان فرصت بیشتری برای تاخت و تاز در خراسان و گشودن شهرهای مختلف آن سامان بدست می آوردند، و اگرچه سربازان ایرانی در غالب شهرها مردانه بدفاع برمی خاستند، لیکن چون از مرکز مساعدتی بآنان نمی شد آخر کار ناگزیر سر تسلیم در برابر دشمن فرود می آوردند.

برای آنکه نمونه‌یی از این مقاومت‌های منفرد در دست باشد، محاصره نیشابور بوسیله عبدالؤمن خان ازبک و دفاع مردانه درویش خان حاکم نیشابور را از آن شهر ذکر میکنیم:

در سال ۱۰۰۲ هجری که شاه عباس گرفتار کار گیلان بود، عبدالؤمن بعد از فتح چندین شهر از بلاد خراسان به نیشابور رسید. هنوز موقع برداشت غلات نرسیده

بود و از اینجهت انبارهای شهر از خواربار تهی بود. عبدالمؤمن خان شهر را با قوای کثیر خود در حصار گرفت و از درویش محمدخان خواستار تسلیم شد.

درویش محمدخان با عده‌یی از جنگجویان روملو و تفنگ‌چیان اصفهانی که در آن روزگار بمهارت در تیراندازی شهرت فراوان داشتند، در شهر نیشابور بسر میبرد و با آنکه قوای او اصلاً توانایی مقابله با ازبکان نداشت، از تسلیم شهر خودداری کرد. ازبکان نیز با شدت بسیار بشهر «یورش» آوردند و چندین روز را بحمله‌های سخت مرده گذراندند. درویش محمدخان با هزار مرد خود اصلاً تصور تسلیم بر مغز نمی‌گذارند و در هر یورش عده‌یی کثیر از محاصره‌کنندگان را بخاک هلاک می‌افکنند. عبدالمؤمن خان تنها راه گشودن قلعه را در آن دانست که یکی از برجهای حصار شهر را از میان بردارد و از آن راه بشهر هجوم برد. پس فرمان داد نقب در زیر یکی از برجهای شهر زدند و آنرا از باروت پر کردند و هنگام شب آتش در باروت زدند. فشار باروت چندان بود که قسمتی از برج را از هم فرو ریخت و سوراخها و معبرهای بزرگ در آن پدید آورد. ازبکان یکباره دست بحمله زدند و قریب پانصد تن از سران آن قوم بداخل شهر راه یافتند و غوغایی در شهر نیشابور افتاد. درویش محمدخان همین که از حقیقت حال آگاهی یافت بسرعت خود را با عده‌یی از تفنگ‌چیان ماهر ببرج رسانید و از ثلمه‌های برج برای تیراندازی بر ازبکان استفاده کرد و بسیاری از آنان را که بجانب برج هجوم آورده بودند بر خاک افکند و از عبور مابقی سپاه ازبک ممانعت کرد. تمام ازبکانی که خود را بشهر رسانیده بودند در مدتی اندک یا بدست مردم نیشابور از پای درآمدند و یا اسیر آنان گشتند. درویش محمدخان با کسان خود تا بامداد بتعمیر برج مبادرت کرد و آنرا برای دفاع مهیا نمود. دوست و دشمن بقلعه‌داری و شجاعت او در حفظ یک شهر بزرگ با عده‌یی قلیل آفرین گفتند و برای ازبکان جنگاور مقاومت یک حاکم گمنام با سپاهیان اندک در برابر شاهزاده فاتح ایشان امری تازه و بدیع بود.

عبدالمؤمن خان بعد از نویدی از فتح قلعه بجارچیان خود فرمان داد تا در پای دیوار قلعه فریاد کنند که اگر فلان خان و فلان بهادر کشته نشده و در قید اسارت نیشابور یابند، آنرا زنده نگاه دارند تا شاید روزی بکار محصورین آیند.

اتفاقاً در نخستین روزهای دفاع از نیشابور چند تن از خانان روملو و بستگان درویش محمدخان اسیر ازبکان شدند و ازبکان آنانرا زنده نگاه داشتند، بهمین سبب هم درویش محمدخان اسرای ازبک را زنده نگاه داشت تا شاید آنان را با اسیران ایرانی مبادله کند.

در این اوقات شاه عباس برای سرکوب مخالفان خود در لرستان با بیشتر قوای دولتی بدانسوی لشکر کشیده بود و طبعاً نمیتوانست بوضع خراسان رسیدگی کند و لشکر بمدد درویش خان بفرستد.

پس فرمان داد نامه‌یی بدو نوشته شود که با ازبکان طریق مدارا پیش گیرد و ترتیبی دهد که شهر نیشابور بدون خونریزی بازبکان سپرده شود و درویش محمد با تمام قوای دولتی بعراق عقب‌نشینی کند تا هنگام فرصت کار ازبکان ساخته شود، و گفت این نامه را بشاهقلی برادر درویش محمدخان دهند تا برادر برساند.

شاهقلی هنگامی که از مضمون نامه اطلاع یافت از بردن آن بنیشابور پوزش خواست و گفت ما در طریق اخلاص و صوفیگری جان باختن در راه ولی‌نعمت و مرشد کامل را سرمایه نیکنامی و افتخار میدانیم. برادر ما باید تا جان در بدن و رمقی در تن دارد کوشش و کوشش کند و قلعه را نگاه دارد و بعد از آنکه ضعف بحال او راه یابد در راه دین و دولت شربت شهادت نوشد و نام نیکی در صفحه جهان بیادگار گذارد.

شاهقلی بهیچ روی حاضر نشد دلایل شاه عباس را در این باره قبول کند و عاقبت یکی دیگر از سران قوم نامه شاهنشاه را به درویش محمدخان رسانید. لیکن تا در قلعه آذوقه‌یی بدست می‌آمد و قوت لایموتی داشتند درویش محمدخان دست از دفاع نکشید و هر روز گری می‌کرد و دست و پای می‌جنباند. پس از آنکه از نابودن خواربار کار بر مردم سخت شد درویش محمدخان چاره را در ترک جنگ دانست و گفت و گوی صلح بمیان آورد و خانان و سروران ازبک را که اسیر کرده بود وسیله صلح قرار داد.

عبدالمؤمن خان هم که از طول مدت محاصره و صرف وقت بسیار بامان آمده بود دنبال وسیله‌یی برای مصالحه میگشت و همینکه از پیشنهاد درویش محمد آگاه شد آنرا فوزی عظیم شمرد و پیمان کرد که اگر درویش محمد دست از قلعه نیشابور

باز دارد و روانه عراق گردد جان و مال و ناموس او و همه قزلباشان و تفنگچیان از تعرض ازبکان ایمن خواهد بود.

اما ایرانیان از ازبکان ایمن نبودند و قول آنان را درست نمی‌شمردند. و از جانب ازبکان کار بقسم‌های غلاظ و شداد کشید تا درویش محمد با تمام سپاهیان خود و زنان و فرزندان ایشان از دروازه عراق بیرون آمدند. عبدالمؤمن خان با تمام سپاهیان ازبک در آن روز برای مشاهده سربازان ایرانی سوار شده بود تا آن مردان دلاور را که با عده کم او و همه سربازان دلیر ازبک را چنان در تنگنا گذاشته بودند ببیند و سرمشق سربازان و پهلوانان خود قرار دهد.

ایرانیان چون ازبکان را با سپاه آراسته و مستعد رزم دیدند دست از جان شستند و مستعد پیکار شدند و سیصد نفر تفنگچی اصفهانی که در میان آنان بودند فتیله‌های تفنگ روشن کردند و مترصد تیراندازی شدند. ازبکان هم که در جنگ با سربازان نیشابور بسیاری از پسران و برادران خود را از کف داده بودند برای انتقام آماده میشدند لیکن پیران قوم عبدالمؤمن خان را از پیکار باز داشتند و گفتند این هزار تن ایرانی مردمی دست از جان شسته‌اند و تا از ما سه چهار هزار تن را بخاک نیفکنند از میان نخواهند رفت پس بهتر آنست که راه بر آنان بگشاییم تا بروند.

بدین ترتیب یکی از مقاومت‌های مردانه ایرانیان در برابر ازبکان پایان رسید و اثری نیک در تاریخ ایران برجای نهاد. عبدالمؤمن خان بعد از فتح نیشابور تا سال ۱۰۰۴ هجری خود را بحدود سبزوار رسانید و قلعه اسفراین را محصور کرد.

شاه عباس که تازه از کار لرستان فارغ شده بود پیش از آنکه منتظر آمادگی سپاه خود شود با بیست هزار تن از قزلباشان و تفنگچیان و قورچیان یعنی سپاهیان خاصه سلطنت بسرعت خود را بخراسان رسانید و از میان راه به عبدالمؤمن خان پیغام داد که تاکنون چند بار بخراسان روی آورده‌ام و هربار ازبکان که در غیبت سربازان ایران ضعفنا و پیران و عامه را دستخوش تاخت و تاز و قتل و غارت قرار میدهند بمجرد وصول موکب ما بخراسان راه فرار پیش گرفته‌اند. این بار که من جز بیست هزار تن از سپاهیان را با خود نیاورده‌ام اگر شاهزاده ازبک برای مقابله با سربازان ایرانی قدری توقف کند بصواب نزدیکتر است.

در همان حال بقلعه‌داران اسفراین نیز پیغام داد که اگر یک هفته دیگر هم در حفظ قلعه پایداری کنند ازبکان را از پای قلعه اسفراین تار و مار خواهد کرد. قلعه‌داران اسفراین که دیگر وسیله‌ی برای جنگ نداشتند یک هفته از ازبکان مهلت خواستند تا خود را آماده تسلیم کنند.

وقتی خبر نزدیک شدن سپاهیان ایران بقزلباشان رسید چنان وحشتی بر آنان مستولی گشت که چاره‌ی جز فرار ندیدند و بسرعت خود را بمشهد رسانیدند و بحصار استوار آن شهر پناه بردند و دیگر برای جنگ پیش نیامدند.

اگرچه تعقیب ازبکان برای شاه‌عباس چندان اشکالی نداشت لیکن هنوز آشفتگی اوضاع داخلی ایران پایان نیافته بود و سرداران عاصی و بعضی از امرای محلی که مدتی با ضعف و زبونی دولت صفوی انس گرفته و بخودسری عادت کرده بودند، حاضر نبودند خود را یکباره تسلیم شاهنشاه جوان صفوی کنند و شاید گمان میکردند که این جوان تازه کار بزودی ملعبه دست امرای قزلباش خواهد شد و از میان خواهد رفت.

این بود که در بسیاری از ولایات ایران هنوز فرمان دولت مرکزی خوانده نمیشد و سخنی از اطاعت شاهنشاه صفوی در میان نبود مثلاً گیلان و لاهیجان و کجور و تنکابن و بعضی از صفحات غرب مازندران و برخی از نواحی خوزستان و کوه کیلویه در آتش طغیان میسوخ و شاهنشاه صفوی همواره در اندیشه سرکوب این مخالفان روزگار میبرد و در همان حال هم پایتخت دولت صفوی را که تا آن وقت شهر قزوین بود باصفهان انتقال داد تا بتواند بهمه نواحی کشور دست داشته باشد و باسانی از عهده لشکرکشی بهر جا که شایسته باشد برآید.

تا سال ۱۰۰۶ هجری کار بهمین منوال میگذشت. در این سال عبدالله خان ازبک درگذشت و پسرش عبدالمؤمن خان که خود را فاتح خراسان میدانست بجای او صاحب مملکت وسیعی شامل خراسان و ماوراءالنهر و بعضی نواحی اطراف آن گردید.

شاه عباس بعد از آنکه سپاهیان خود را در بسطام گرد آورد، با آنکه بیشتر مشاوران او حمله بخراسان و مقابله با عبدالمؤمن خان را با قوای فراوانی که در اختیار

داشت صلاح نمیدانستند، تصمیم قاطع برهاندن آن سامان از چنگ ازبکان خون آشام گرفت.

اتفاقاً در این میان یعنی اواخر سال ۱۰۰۶ عبدالؤمن خان کشته شد و پادشاهی ازبکان در دست دین محمدخان بود. وی چون خبر توجه شاه عباس را بخراسان شنید با قوای زبده ازبک بر سر او تاخت و جنگی سخت میان دو طرف درگرفت. دین محمدخان در این جنگ جلادت بسیار نشان داد و مردانه جنگید لیکن عاقبت سپاهیانش بدست شاه عباس تارومار شدند و دین محمدخان خود زخمی سخت برداشت و کشته شد و این واقعه در آغاز سال ۱۰۰۷ اتفاق افتاد.

بعد از این واقعه شاه عباس دو سه سال دیگر هم بکار خراسان و ازبکان توجه کرد و هرات و مرو شاهجان و بلخ و بعضی از ولایات دیگر خراسان را نیز از چنگ ازبکان بیرون آورد و شر آن مردم خونریز را از ایرانیان کوتاه کرد و پای آنانرا بنحوی از این سرزمین برید که دیگر تا چند سال یارای معاودت بخاک ایران نیافتند.

شاه عباس تا این هنگام دو قسمت از نقشه کار خود را انجام داده بود. نخست آنکه مملکت را که دچار سرکشیهای ملوک طوایفی و عصیانهای مخالفان حکومت مرکزی شده بود، با لشکر کشیها و جنگهای پیاپی و بیاری تدبیر و شمشیر آرام کرد و از پریشانی نجات بخشید، و مسلماً اگر این جوان قوی پنجه خردمند در آن ایام کمر برهایی مملکت نمی‌بست، حکومت ایرانیان بر ایران که بعد از حمله عرب از این سرزمین برافتاده و به همت شاه اسمعیل احیاء شده بود، از میان میرفت و معلوم نیست معاودت آن چگونه و کی امکان می‌یافت.

شاه عباس با تحمل مشقات بسیار و لشکر کشیها و زحمات فراوان توانست وضعی را که شاه اسمعیل با شجاعت و سرعت عمل بی نظیر خود ایجاد کرده بود بهمت و اراده خویش تجدید کند و مملکتی منظم و دولتی زورمند برای اعقاب خود برجای گذارد.

قسمت دوم از نقشه شاه عباس که تا این هنگام صورت عمل یافته بود از میان بردن ازبکان بوده است که در نهایت تدبیر و بردباری صورت گرفت و از این راه نه تنها یک قسمت بزرگ و مهم از خاک ایران از چنگ ترکان مهاجم بیرون کشیده شد

بلکه ضربتی چندان قوی بر آنان وارد گشت که اساس سلطنت و قدرت آنانرا از هم فرو ریخت و مدتی آنانرا از سودای جهانگیری و فتح ایران برکنار ساخت. بعد از اجراء این دو جزء از نقشه کار شاه عباس هنگام اجراء قسمت دیگر فرارسید و آن باز گرفتن ایالات از دست رفته ایران در جانب مغرب و شمال و غرب بود.

شاه عباس هنگامی که با عثمانیان طریق صلح پیش می‌گرفت، با آنکه در ابتدای جوانی بود، لیکن مانند پیران سالخورده با تدبیر و کیاست خود را کاملاً مطیع و منقاد عثمانیان نشان داد و در تمام مدتی که گرفتار امور داخلی بود در اجراء مواد پیمانی که با آنان بسته بود اظهار علاقه کرد و بدین ترتیب توانست با خیال فارغ وضع پریشان دولت صفوی را سر و سامانی بخشد و از مشکلات بسیار بکاهد و آماده کار شود.

یکی از بزرگترین علل تفوق دولت عثمانی بر دولت ایران داشتن اسلحه آتشین و محروم بودن قوای ایران از این سلاحهای جدید بوده است. در جنگ چالدران اگر سپاهیان عثمانی متکی بتوپخانه قوی خود نبودند ممکن نبود بر قزلباشان برتری یابند و آنانرا که هیچگاه شکست نیافته بودند منهزم سازند. اگرچه شاهان صفوی بعد از جنگ چالدران کم و بیش با استفاده از اسلحه آتشین پرداختند لیکن بسبب فقدان متخصص از داشتن توپخانه مجهز محروم بودند و فقط بتدریج عده‌یی تفنگچی برای آنان فراهم آمده بود که با تفنگهای فتیله‌یی کار میکردند.

شاه عباس بعد از آنکه کار خود را با ازبکان یکسره کرد ب فکر آن افتاد که این نقص بزرگ را از قوای خود مرتفع سازد. اتفاقاً در همان اوان که شاه عباس از فتح خراسان باز می‌گشت دو برادر انگلیسی را که برادران شرلی معروفند، در پایتخت یافت که با عده‌یی از مأموران انگلیسی منتظر قدوم شاهنشاه بودند.

شاه عباس مأموران انگلیسی را با احترام پذیرفت و چون دانست که در میان آنان متخصصانی برای توپ‌سازی هستند از ایشان برای تهیه، یک توپخانه قوی استفاده کرد و بزودی توپخانه‌یی مرکب از پانصد توپ بوجود آورد. در همان حال بتکمیل دسته‌های تفنگ‌چیان همت گماشت و در سپاه خود عده‌یی تفنگچی که به «قدراندازی» شهرت داشتند فراهم آورد.

عیب بزرگ دیگر که در نظام ایران وجود داشت تشکیل شدن آن بود از چند قبیله جنگی که همه از مریدان و طرفداران خاندان صفوی بوده و بسبب داشتن کلاههای سرخ رنگ خود به «قزلباش» شهرت داشته‌اند. این کلاههای قرمز دوازده ترک شعار صوفیانی بود که پیرو شیخ صفی‌الدین اردبیلی بوده‌اند.

قزلباشان در عهد سلطان جنید و سلطان حیدر و شاه اسمعیل و تا اواخر عهد شاه طهماسب مردمی فداکار و مطیع بودند ولی بعدها تغییر روش دادند و بسبب قدرتی که در دستگاه حکومت داشتند، و همچنین بر اثر اختلافاتی که میان آنان بود، مزاحم سلاطین صفوی گردیدند و اختلافات آنان با یکدیگر و فساد و فتنه‌جویی ایشان پیش از ظهور شاه عباس کار مملکت را به پریشانی و بی‌سامانی کشانیده بود چنانکه دیگر چیزی باضمحلال حکومت صفوی باقی نمانده بود.

شاه عباس از آغاز سلطنت خود متوجه این نکته بود که با قدرت امرای قزلباش حکومت برای او میسر نخواهد بود و بهمین سبب هرچه زودتر بدفع شر عده‌یی از آنان همت گماشت و از آن پس نیز از هرکس کوچکترین مخالفتی مشاهده کرد بسرکوب او برخاست و تمام امرای قزلباش را که در اکناف و اطراف مملکت سر بطغیان برداشته بودند از میان برد.

سپس برای آنکه قدرت نظامی تنها در دست قزلباشان نباشد سپاهی خاص که عدد آنان بحدود یکصد و بیست هزار سوار و بیست هزار پیاده میرسد ترتیب داد که فرماندهی آنان اصلاً با امرای قزلباش نبود. توپخانه نیرومندی هم که شاه عباس ترتیب داده بود از دسترس و تسلط قزلباشان دور بود و علاوه بر این برای آنکه در برابر قزلباشان رقیبی ترتیب دهد از عشایر شاهدوست قوایی بنام «شاهی سون» یا «شاهسون» پدید آورد.

با وجود قزلباشان و شاهسونان و توپخانه و سربازان شاهی قوای نظامی شاه‌عباس بدرجه‌یی از قوت رسید که مقابله با عثمانیان برای او آسان شده بود و شاه عباس پیشتیبانی این قوه نظامی بفرار استرداد اراضی از دست رفته غربی ایران و نقض عهد با عثمانیان افتاد.

شاهنشاه صفوی نقض پیمان را برای حسن شهرت دولت ایران مناسب

نمیدانست و همواره منتظر بود که پیمان‌شکنی از جانب دشمن آغاز شود. اتفاقاً رفتار سربازان و پاشایان عثمانی در سرحدات بنحوی بود که هر روز بهانه‌یی نو بدست شاه عباس میداد. از آنجمله عده‌یی از مأموران سلطنتی که بمأموریتی متوجه داغستان بودند، در سروان باسارت پاشایان در آمدند و اموالشان بغارت رفت و یکی دیگر از پاشایان بنام احمد یکی از تجار ایرانی را بطعمع مال او کشت.

در سال ۱۰۱۱ سربازان عثمانی بهانه تعقیب غازی بیک گرد بر سلماس تاختند و آنجا را بتصرف درآوردند. شاه عباس موقع را برای کار مناسب دانست و پیمان‌شکنی‌های پیایی عثمانیان را بهانه کرد و بعزم تسخیر تبریز آماده کار شد اما برای آنکه دشمنان از قصد او آگاه نشوند شهرت دادند که قوای فرنگ بر بحرین تاخته و آنرا تصرف کرده‌اند و مرشد کامل برای باز گرفتن آن از اصفهان بیرون می‌رود و از تمام نزدیکان شاه جز چهار تن کسی از این ماجرا مطلع نبود.

میگویند که در همین اوقات مولانا صبوری منجم تبریزی از شهر تبریز بقلعه نزد وکیل پاشا حاکم عثمانی آن شهر رفت. وکیل پاشا از او پرسید از نیت پادشاه قزلباش چه خبر داری و در شهر چه میگویند؟ مولانا صبوری گفت در شهر از این مقوله سخنی نیست و من نیز خبری ندارم. برحسب اتفاق دیوان لسان‌الغیب در میان بود، در این باب تفاؤل کردند، این بیت آمد:

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است!

شاه عباس در تاریخ هفتم ماه ربیع‌الثانی سال ۱۰۱۲ بقصد تبریز از اصفهان بیرون رفت و یازده روزه قوای خود را بتبریز رسانید. مردم که اصلاً از واقعه لشکرکشی شاه عباس خبر نداشتند، همینکه قوای صفوی را در حدود تبریز مشاهده کردند تاجهای دوازده ترک قزلباش را که از بیم ترکان پنهان کرده بودند، بیرون آوردند و بر سر نهادند و شعار شاهی سونی آشکار کردند و پیشاپیش قوای دولتی و لوله و غوغا براه انداختند و همچنان بشهر تبریز در آمدند.

هرکس از قوای عثمانی که بدست مردم میافتاد بی‌درنگ بهلاکت میرسید

ارزن الروم با کامیابی پیش رفتند و هر روز بر مرزهای عثمانی حمله‌ی نو بردند و شاه عباس خود تا ارمنستان و گرجستان پیش رفت و عده‌ی از ارامنه را بداخله ایران کوچانید. در این میان سلطان محمد ثالث سلطان عثمانی درگذشت و پسرش سلطان احمد برجای او نشست و تصمیم گرفت از پیشرویهای شاهنشاه ایران در تصرفات دولت عثمانی جلوگیری کند.

بهمین قصد چغال اغلی سنان پاشا را بجانب ایران فرستاد. چغال اغلی از سرداران فرنگی نژاد عثمانی بود و بشجاعت و حسن تدبیر شهرت داشت و در غالب جنگهایی که در مرزهای اروپا رخ میداد مأموریت می‌یافت.

این بار چون کار لشکرکشی ایرانیان سخت بالا گرفته و شاهنشاه ایران مصمم شده بود ترکان را از تصرفات ایران بیرون راند، دولت عثمانی ناگزیر چغال اغلی را با یکصد هزار نفر از سپاهیان ترک بجانب ایران فرستاد و او مدتی در ارزن الروم توقف کرد و لشکریانی را که در بغداد و برخی از شهرهای مرزی عثمانی بودند بمدد خواست و با قوایی عظیم بجانب ایروان و شیروان بحرکت درآمد.

اتفاقاً شاه عباس در این هنگام بقصد قشلاق و بخیال آن که عثمانیان در زمستان لشکر باذربایجان نخواهند کشید، عده‌ی از سربازان را مرخص کرده و خود با زبده قوای خود در شمال آذربایجان توقف نموده بود. پس صلاح در مقابله سپاه ترک ندید و فرمان داد تا سر راه لشکر عثمانی را از سکنه و آذوقه تهی کنند و آنان را از رودخانه ارس باین سوی خاک ایران بکشانند.

شاه عباس خود نیز از آب ارس گذشت و مترصد بود با عده کمی که در اختیار داشت در یکی از گردنه‌های سخت سر راه بر چغال اغلی بگیرد و کار سپاه عظیم عثمانی را بسازد. لشکریان عثمانی که در طول راه از فقدان خواربار بامان آمده بودند، بر چغال اغلی زبان اعتراض گشودند و ازو خواستار معاودت بخاک عثمانی شدند. چغال اغلی ناگزیر از راه گردنه‌های سر راه به وان برگشت و در راه بسیاری از اسبان و لشکریانش از سرما بهلاکت افتادند.

در بهار سال بعد الله‌وردیخان سردار شجاع شاه عباس فرمان شاهنشاه قلعه وان را محاصره کرد و بسیاری از سربازان عثمانی را در این محاصره بقتل رسانید و

چنانکه سربازان دشمن که زنان تبریزی اختیار کرده بودند هم بدست خویشاوندان سببی خود از پای در می‌آمدند و سرهایشان بکوچه و بازار میافتاد قوای عثمانی که در حوالی تبریز مستقر بود وقتی این وضع را مشاهده کرد چاره‌ی جز التجا بقلعه تبریز نیافت. سرعت عمل شاه عباس بحدی بود که هیچکس از سپاهیان عثمانی تصور نمیکرد که این شاهنشاه ایرانست که بقصد تبریز آمده است و بهمین سبب سردار عثمانی علی پاشا که متصدی امور آذربایجان بود خبر دادند که عده‌ی از قزلباشان بشهر تاخته و آن را گرفته‌اند.

علی پاشا بعد از آنکه بحدود تبریز رسید از حقیقت حال با خبر شد و در نخستین برخورد با سپاهیان شاه عباس، که عدد آنان در این هنگام از پنج شش هزار تن تجاوز نمیکرد، اسیر شد و سپاهیان او پراکنده و بیشتر کشته شدند. قوای شاه عباس بعد از فتح سپاهیان دشمن را تا نقاط دوردست تعقیب کردند و شاهنشاه خود بتبریز بازگشت و در این حال افواج سپاهیان که از اطراف فرمان شاهنشاه میرسیدند در تبریز گرد آمدند و قلعه تبریز نیز به آسانی گشوده شد. بعد از فتح تبریز که بسرعت انجام گرفت، شاه عباس مصمم شد همه آذربایجان را از چنگ عثمانیان بیرون آورد و آن سرزمین را که در حکم سرزمین موروث خاندان صفوی بود، دوباره بولایات خود منضم سازد.

بهمین قصد بجانب نخجوان و ایروان تاخت. نخجوان با آسانی تسخیر شد ولی شریف پاشا سردار عثمانی با ۱۲ هزار تن از قوای خود در ایروان بقلعه جدید و عتیق آن پناه بردند و چند ماه مردانه از آنها دفاع کردند و چون اسلحه و مهمات و خواربار کافی داشتند مطلقاً فکر تسلیم را از سر بیرون نمودند، ولی شاه عباس در بهار سال ۱۰۱۳ چنان کار را بر آنان سخت گرفت که بعد از دادن تلفات فراوان ناگزیر تن بتسلیم در دادند و شاه عباس بی آنکه بجان و مال آنان آسیبی رساند همه را در بازگشتن بکشور عثمانی مختار ساخت.

بعد از این واقعه مقاومت اصلی و اساسی سپاهیان عثمانی در آذربایجان بپایان رسید و شاه عباس سردارانی برای فتح قراباغ و بعضی از نواحی عراق عرب فرستاد و در آن نواحی هم کامیابیهایی نصیب ایرانیان شد. سربازان ایرانی تا حدود قارص و

چون چغال اغلی دید با تحصن بقلعه کاری از پیش نخواهد برد و ممکن است عاقبت گرفتار ایرانیان گردد، ناگزیر از راه دریاچه وان خود را از محاصره نجات داد و بصحرای موش آباد رسانید و بسرعت از اطراف و اکناف قوای عثمانی را فراهم آورد و در پاییز همان سال یعنی سال ۱۰۱۴ با قوای منظم آماده جنگ با شاهنشاه ایران گردید و بجانب تبریز پیش راند.

شاه عباس و سردار شجاعش اللهوردیخان با آنکه مجموع سپاه ایران بیش از شصت هزار تن نبود، با یکصد هزار تن سپاهیان چغال اغلی آغاز نبرد کردند. نقشه شاه عباس آن بود که سپاه عثمانی را با دسته‌های کوچک و منفرد و حملات پیاپی خسته کند و بداخل تبریز کشد و اگر توانست در همان شهر که از آذوقه خالی شده بود محصورشان سازد و اگر نه در بین راه تبریز و اردبیل که مقصد نهایی چغال اغلی بود بر آنان بتازد و کارشان را بسازد.

دسته‌هایی که زیر فرمان اللهوردیخان بودند با آنکه پیش از طرح این نقشه با عثمانیان در افتاده بودند ناگزیر اطاعت امر شاهنشاه صفوی کردند و از جنگ تعارض نمودند لیکن چون مشاهده شد که سپاهیان خصم از این عمل دلیر شده‌اند ناگزیر شاه عباس فرمان حمله عمومی صادر کرد.

کسانی که در آن روز شاهد فرماندهی شاه عباس بوده‌اند گفته‌اند که وی دقیقه‌یی از دقایق فرماندهی را مهمل نمی‌گذاشت و عمده قوای خود را بتناسب وضع میدان و حملات عثمانیان بکار میانداخت.

نقشه جنگی شاه عباس در آنروز درست به نقشه‌های جنگی سردارانی شباهت داشت که عملیات جنگی را کاملاً از روی محاسبه و با دقت در جوانب موضوع انجام دهند. بهمین سبب در اندک زمانی با آنکه دشمن از هر حیث یعنی از حیث عده و چه از جهت توپخانه و اسلحه ناریه برتری داشت، آثار شکست در او ظاهر شد و ایرانیان الله‌گویان بجان آنان افتادند.

بسیاری از لشکریان عثمانی و گروهی از پاشایان و سرداران آنان در این جنگ از میان رفتند و اگر چه شب درآمده بود لیکن ایرانیان ترکان را همچنان تعقیب می‌کردند و می‌کشند. گروهی از سپاهیان ترک که از ترس در بیغوله‌ها خزیده بودند

فردای آن شب بدست روستائیان افتادند و از میان رفتند.

هنگام شب که اسیران را بار دو می‌آوردند و مبارزان از تعقیب دشمنان باز ایستاده بودند، یکی از جوانان نورسیده استاجلو مرد تنآور و درشت هیكلی را از سپاهیان دشمن که بضر ب نیزه زخمی کرده بود، با خود آورد و در خیمه شاه عباس بر سر پا نگاهداشت بی آنکه دست‌های او را بسته باشد! کار سؤال و جواب میان شاه و آن مرد قوی پنجه بدرستی کشید و شاه عباس فرمان قتل او را داد. آن مرد چون از زندگی نومید شد خنجر از موزه بیرون کشید و بی محابا بر شاه عباس تاخت. هنگامی که خنجر به بالای سر شاه عباس رسید پادشاه صفوی دست بالا برد و بازوی قوی او را در مشت گرفت و آنقدر کشید تا بروی زمین آورد و زیر زانوی او قرار داد. تلاش میان این دو مرد قوی پنجه آغاز شد. سرداران بر سر آن مرد ریختند تا او را از میان ببرند لیکن قلت نور باعث بود که ویرا از شاه عباس تشخیص ندهند و از استعمال سلاح معذور باشند. شاه عباس مدتی با آنمرد نیرومند در تلاش بود تا عاقبت او را از پای در آورد و خنجر از دستش بیرون کرد و او را بدست حاضران مجلس داد تا از خیمه بیرون برند و بکشند. با این خطر عظیم که بر شاهنشاه روی آورده بود کوچکترین تغییری در حال وی ایجاد نشد چنانکه بعد از ختم واقعه بدلداری حاضران پرداخت و همچنان بیاده‌گساری و عیش و نوش سرگرم شد!

فردای آن روز یعنی چهارشنبه ۲۵ جمادی‌الثانیه چغال اغلی ب فکر جمع‌آوری سپاه و قوای خود افتاد و توپخانه خود را که هنوز دست ناخورده و سالم بود مایه پشت گرمی سپاه ساخت و همچنین پنجهزار سپاهی که بسرداری جان فولاد اغلی حاکم حلب بیاری او می‌آمدند اعتماد کرد و ب فکر افتاد که یکبار دیگر با شاهنشاه صفوی دست و پنجه نرم کند.

شاه عباس همین که از نزدیک شدن پنجهزار نفر سپاهیان حلب آگاه شد عده‌یی را مأمور کرد که راه بر آنان بگیرند. پنجهزار تن سپاهیان جان فولاد اغلی در اندک زمان تار و مار شدند و جان فولاداغلی راه فرار پیش گرفت و خود را به وان رسانید. یک دسته بزرگ از کردان عثمانی را هم شاه عباس بتدبیر از چغال اغلی جدا کرد چنانکه تمام مهمات خود را بر جای نهادند و بسرعت راه فرار گرفتند.

ایروان و مرتبه‌یی دیگر در برابر تبریز، شکست شدید خورد و بمملکت خود بازگشت و بار دیگر برای آن که شکست‌های سال پیش را جبران کند با لشکریان فراوان روی بآذربایجان نهاد و باز هم نتوانست کامیابی حاصل کند.

در تمام جنگها و ستیزه‌هایی که سلطان عثمانی و سرداران او از راه لجاجت در آذربایجان دنبال می‌کردند تلفات سنگین جانی و مالی بلشکریان آنان میرسید و مهمات و آلات جنگ که در ایران باقی مینهادند غالباً بی‌قیاس و خارج از اندازه بود. با اینحال برای آن که تن بزیونی در ندهند جنگها را تجدید میکردند و این وضع تا پایان عهد صفویه همچنان ادامه داشت و بدبختانه یکی از علل بزرگ ضعف هر دو دولت اسلامی گردید. عاقبت صلح میان دو دولت در سال ۱۰۲۷ تجدید شد و چندی بعد باز سپاهیان عثمانی بر بغداد تاختند ولی شکست در آنان افتاد.

در تمام مدتی که شاه عباس با حریف قوی پنجه خود یعنی سلطان عثمانی در حال زد و خورد بود، کامیابی با سربازان ایران بوده است و تمام کوششهایی که ترکان برای جبران ناکامی‌های خود کردند بی‌نتیجه و بی‌اثر ماند و بدین ترتیب دولت صفوی نخستین دولتی از دولتهای جهان آنروزی شد که سپاهیان چیره‌دست و شجاع ترک را سر جای خود نشانند و از فتح ایران منصرف کرد.

شاه عباس در تمام اوقاتی که سرگرم مبارزات پیاپی و طولانی با ترکان بود از رسیدگی بوضع داخلی منصرف نشد و چنانکه خواهیم دید بسیاری از کارهای مهم زمان او در همین دوره صورت گرفت و غالب آنها در امور اصلاحی مملکت و متوجه عمران و آبادی کشور و پی‌ریزی روابط ایران با ممالک بزرگ جهان خاصه ممالک بزرگ اروپایی بوده است.

از یکان نیز که بعد از شکست‌ها و ناکامیهای پیشین چند بار بخیال انتقام بخراسان روی آورده بودند، در همین مدت سرکوب شدند و بترکستان بازگشتند.

شاه عباس علاوه بر آنکه کشور ایران را در شرق و غرب از شریگانگان رهایی بخشید بنادر جنوب ایران و خلیج فارس و جزایر خلیج را نیز از تجاوز دولتهای دریایی اروپا برکنار داشت.

از اوایل دوره صفویه دولت پرتغال و اسپانیا که در آن ایام از جمله دولت‌های

استماع این اخبار متواتر و رعب و هراسی که از جنگ روز پیش و قتل و غارت قزلباشان در سپاه ترک افتاده بود، بکلی آنان را از پایداری و مقاومت منصرف گردانید چنانکه دسته دسته راه فرار پیش گرفتند و هر یک از راهی فرارفتند.

چغال اوغلی و مشاوران او هم که دیگر نتیجه‌یی در مقاومت ندیدند تمام باروبنه و مهمات را برجای نهادند و بسرعتی بی‌مانند بطرف خاک عثمانی شتافتند. صبح روز بعد اثری از دشمنان مشهود نبود و وقتی ایرانیان باردوی ترکان رسیدند اموال کثیر و زر و سیم بسیار بچنگ آنان افتاد. شاه عباس تمام غنائم را، جز توپخانه و سایر سلاحهای آتشین، بسربازان خود بخشید. از توپخانه دشمن در این جنگ صد توپ نصیب شاه عباس گردید.

شاه عباس برای تکمیل فتح خود قراباغ و گنجه و شروان و شماخی و بادکوبه و دربند را در سال ۱۰۱۵ بانضمام بسیاری از نواحی و قلاع و استحکامات سر راه تصرف کرد و در سال ۱۰۱۶ بتبریز و از آنجا باصفهان بازگشت.

از این پس تا چند سال دیگر ترکان که نمی‌خواستند آن همه ولایات آباد پر ثروت را، که بعد از سالیان دراز جنگ و خونریزی از ایران متنوع ساخته بودند، باین آسانی از دست دهند، چند بار لشکر به آذربایجان کشیدند و حتی بعضی از این لشکرکشیها بسرداری سردارانی مانند مراد پاشا وزیر اعظم و محمد پاشا وزیر اعظم عثمانی صورت گرفت.

در این میان گفت و گوی صلح نیز از جانبین ادامه داشت تا عاقبت در سال ۱۰۲۵ صلحی در میان دو طرف روی داد و بنا بر آن تمام ولایات از دست رفته ایران بایران بازگشت لیکن چون شاه عباس می‌بایست هر سال دویست بار ابریشم برای جلوگیری از حملات سپاهیان ترک بدولت عثمانی بدهد ناگزیر مواد صلحنامه چنان که باید عملی نشد و شاه عباس شخصاً بعراق عرب حمله برد و آنرا هم از چنگ سپاهیان عثمانی بیرون آورد.

شکست‌های پیاپی سپاهیان ترک از لشکریان شاه عباس، سلطان عثمانی را بر آن داشت که خود با سپاهی بزرگ بقصد فتح تبریز حرکت کند. با آن که قوای عثمانی در این بار هم مانند سایر اوقات مجهز و کامل بود، سلطان دوبار، یکمرتبه در برابر

زورمند دریایی در اروپا بودند، و بعد از آن دولتهای دیگر مانند هلند و انگلستان، شروع بدست‌اندازی بجزایر خلیج فارس و بدست آوردن مناطق نفوذ در سواحل آن و ترویج امتعه تجاری خود در آن سامان کردند.

نیروی دریایی پرتغال در آن حال که شاه اسمعیل سرگرم فتوحات خود در ایران بود بسرداری «آلفونس دالبو کرک» جزیره هرمز را فتح کرد. بفرمان آلفونس دالبو کرک قلعه‌یی در جزیره هرمز ساخته و هر سال خراجی برعهده امیر جزیره گذاشته شد.

این نکته را باید بدانیم که جزیره هرمز در این هنگام از مهمترین مراکز تجاری خلیج فارس و سرزمین آباد و واسطه تجارت میان خلیج فارس و هندوستان بود. نیروی دریایی پرتغال علاوه بر هرمز بجزایر دیگر از آنجمله بحرین که در تصرف امیر هرمز بود، نیز دست یافته بود و از صید مروارید آن فواید بسیار میبرد و گذشته از آن بندر گمبرون یعنی همان بندر را که بعدها باسم شاه عباس به بندرعباس شهرت یافته است، در تصرف خود گرفت. اسپانیولی‌ها و پرتغالی‌ها نسبت بمسئلمین ایران در این نواحی بدرفتاری بسیار می‌کردند و خشونت آنان در تاریخ مستعمراتی مشهور است.

تا دوره سلطنت شاه عباس که دولت صفوی سرگرم اشتغالات داخلی و رفع مشکلات خود در دو سرحد غربی و شرقی بود، نمی‌توانست توجهی بنادر و جزایر جنوب کند و بدین ترتیب برای اروپاییان فرصت مناسبی در توسعه متصرفات خود و ایجاد مستعمراتی در جنوب ایران وجود داشت. شاه عباس همین که باوضاع کشور سرو سامانی داد بر آن شد که طمعکاران مغرب زمین را نیز از آستانه کشور خود براند.

این نکته بسیار قابل توجهست که شاه عباس با ایجاد روابط حسنه بین ایران و ممالک بزرگ مغرب زمین بسیار اهمیت میداد و بسفرای آن ممالک که در دربار او بسر میبردند توجه و علاقه‌یی وافر اظهار میداشت، ولی هیچگاه این توجه و احترام را دلیل آن نمیدانست که بدول غرب حق دخالت در ایران یا استفاده از اراضی و بنادر و جزایر آن دهد. در سال ۱۰۱۰ شاه عباس برای آنکه به تسلط اروپاییان بر خلیج فارس

خاتمه دهد از بحرین آغاز کرد و آنجا را بتصرف آورد. فیلیپ سوم امپراطور اسپانیا از این امر سخت ناراضی شد و سفیری بنزد شاه عباس فرستاد تا از جانب او در این باره گله کند.

شاه عباس بعد از آنکه مدتی سفیر را بلطایف الحیل معطل و بپذیراییهای مختلف سرگرم کرد، در یکی از مهمانیها باو گفت که جزیره بحرین را ما از امیر هرمز که از قدیم الایام تحت الحمایه و خراجگزار ایران بوده است، گرفته‌ایم و این امر مربوط به پرتغالیان که رعایای پادشاه اسپانیا هستند نبوده است و بنابراین جای گله و شکایتی برای پادشاه اسپانیا باقی نیست و اصلاً حقی بر جزیره بحرین ندارد.

بعد از این واقعه شاه عباس تصمیم گرفت فتوحات خود را در خلیج فارس و سواحل آن دنبال کند. پس نخست به بیگلربیگی فارس فرمان داد بندر گمبرون یا جرون را که در دست پرتغالیان بود، از چنگ آنان بیرون آورد. اللهوردیخان سردار مشهور شاه عباس و امیرالامراء فارس نیز بنابر فرمان شاهنشاه پسر خود امام قلیخان را مأمور تسخیر آن بندر کرد.

مقدمات کار این لشکرکشی در سال ۱۰۲۲ یعنی دوازده سال بعد از فتح بحرین فراهم شد لیکن بر اثر فوت اللهوردیخان در همان سال اتمام کار بسال بعد موکول گشت و در آن سال امام قلیخان که بجای پدر بیگلربیگی فارس شده بود آن بندر را از چنگ پرتغالیان بیرون آورد و باآبادی آن همت گماشت و این همان بندر است که بعدها به بندرعباس مشهور شد و در آن تاریخ بزرگترین بندر تجاری خلیج فارس بود.

بعد از فتح گمبرون نوبت فتح جزایر قشم و هرمز رسید. در این هنگام میان شرکت هند شرقی انگلیس و پرتغالیان در خلیج فارس رقابت بسیار شدید و دشمنی وجود داشت. شاه عباس که نسبت به پرتغالیان کینه و دشمنی شدید میورزید و از رفتار ناهنجار آنان با مردم خلیج فارس سخت ناراضی بود، همواره طرف تجار انگلیسی را میگرفت و ایشان را علیه تجار پرتغال و مأموران دولت اسپانیا تقویت میکرد.

فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا که برای جلوگیری از تیرگی روابط میان اسپانیا و

شاه عباس که تا این وقت با شرکت هند شرقی انگلیس از در اتحاد درآمده و آنان را بجنگ با پرتغالیان راضی کرده بود بامامقلی خان بیگلربیگی فارس دستور حمله بهرمز و بیرون راندن پرتغالیان از آنجا داد.

در این هنگام که مصادف بود با سال ۱۰۳۱ هجری امامقلی خان در زردکوه بختیاری کنار آب کورنگ با جمعی دیگر از والیان ایالات جنوبی و غربی ایران در رکاب شاه عباس بسر میبرد و همینکه از فرمان شاهنشاه مطلع شد بعزم جنگ با پرتغالیان راه فارس پیش گرفت و خود را برای نبرد با آنان آماده کرد و در همان حال که آماده جنگ با روی فریرا میشد یکی از سرداران خود را به تسخیر جزیره قشم و ایران کردن قلعه پرتغالیان در آنجا فرستاد. شاهقلی بیک باسانی تا پای قلعه پرتغالیان پیش راند و آنرا در محاصره گرفت و فقط از دریا برای آنان راه گذاشت.

روی فریرا هنگامی که از محاصره قلعه قشم آگهی یافت کشتیهای جنگی خود را بساحل آن آورد و چند قبضه توپ از کشتیهای خود برای دفاع به قلعه برد و خود نیز در آن قلعه بدفاع پرداخت. جنگ بسختی ادامه یافت و روی فریرا با مدافعان در تنگنا افتادند و شاهقلی بیک آنی دست از کار جنگ برنمیداشت.

در این گیرودار امامقلی خان که با نیروی دریایی هند شرقی از میناب بحرکت درآمده بود خود را بیاری ایرانیان رسانید. کشتیهای شرکت هند شرقی براهنمایی ایرانیان طوری حرکت کردند که اصلاً نیروی دریایی پرتغال از وجود آنها آگهی نیافتند و سربازان ایرانی توانستند باسانی در جزیره پیاده شوند و چند توپ از کشتیها برای کوبیدن قلعه پرتغالی قشم با خود ببرند.

قلعه پرتغالی قشم در زیر گلولههای توپ بزودی راه انهدام سپرد و پس از سه روز قسمتی از حصار آن فرو ریخت. سربازان پرتغالی و عرب و برخی از ایرانیان که با آنان همدست شده و در آن قلعه بودند جز تسلیم چاره‌ی نداشتند و روی فریرا به سردار ایرانی پیشنهاد صلح داد.

کلیه ایرانیانی که با دشمن همراهی کرده و با هموطنان خود جنگیده بودند بعد از تسلیم از دم تیغ گذشتند و اسلحه پرتغالیان بدست سربازان ایرانی افتاد و روی فریرا دستگیر و بازداشت شد و بیشتر اعراب که در قلعه با پرتغالیان همراهی

ایران سفیری بنام دون گارسیا نزد شاه عباس فرستاده بود ابداً از این اقدام خود نتیجه‌ی نگرفت و عاقبت در نامه‌ی پیشنهادهای اقتصادی بشاه عباس نمود و به تعریض او را تهدید کرد که اگر بخواشهای دولت اسپانیا تن در ندهد مسؤل عواقب وخیم سیاسی و نظامی آن خواهد بود.

نامه پادشاه اسپانیا در میدان نقش جهان برای شاه عباس خوانده و ترجمه شد. شاه عباس چنان خشمگین شد که همانجا تصمیم بجنگ گرفت و بخدا و قرآن سوگند خورد که جزیره هرمز را با شمشیر از وجود عمال اسپانیا و تجار پرتغالی پاک خواهد کرد و اندکی بعد از این تاریخ جزیره قشم بدست سپاهیان ایران افتاد و جزیره هرمز نیز مورد تهدید قرار گرفت.

از این پس تهدیدات شاه عباس به پرتغالیان که همسایه جنوبی ایران بودند شدت یافت چنانکه آنانرا بتهیه مقدمات دفاع از خود برانگیخت. در این او ان (سال ۱۰۲۹ هجری) روی فریرا اندردا Ruy Frieria d' Andreda دریا سالا پرتغالی با هفت کشتی بساحل هرمز رسید. وی دستور داشت اگر شاه عباس پیشنهادهای دولت اسپانیا را پذیرفت بعقد قراردادی با وی مبادرت ورزد و گرنه بندر گمبرون را از تصرف ایرانیان بیرون آورد و بحرین و قشم را نیز که سپاهیان ایران از پرتغالیان گرفته بودند باز گیرد.

روفریرا با هفت کشتی مسلح خود و با قوایی که پرتغالیان در هرمز داشتند امیدوار بود بتواند مقاصد اسپانیا را بر دولت ایران تحمیل کند غافل از آنکه شاهنشاه مدبر ایران از تمام وجوه برای بیرون راندن وی و همه پرتغالیان استفاده خواهد کرد و درین باب توفیق حاصل خواهد نمود.

عمده کار پرتغالیان در آن بود که سپاهیان ایران جزیره قشم را که آب شیرین هرمز از آنجا نقل میشد تصرف کرده بودند. بنابراین نخستین کار روی فریرا بعد از یأس از شاهنشاه صفوی حمله بآن جزیره بود و او قسمتی از آن را در سال ۱۰۳۰ بتصرف آورد. روی فریرا بعد از تصرف قسمتی از جزیره قشم فرمان داد در آنجا قلعه‌ی بنا کنند و هنوز قلعه او ناتمام بود که با سپاهیان ایران و مردم لار درآویخت و از آنان بیش از هزار تن کشت.

میکردند بقتل رسیدند.

بعد از فتح قلعه قشم نوبت جزیره هرمز و قلعه آلبوکرک یعنی قلعه پرتغالی آن جزیره فرا رسید. قلعه آلبوکرک که بدست آلفونس دالبوکرک در یاسالار مشهور پرتغالی ساخته شده بود بسیار محکم و آماده دفاع بود. عده پرتغالیان و سربازان مزدور آنان و نیز سربازانی که در فرمان امیر محمود صاحب جزیره هرمز و پادشاه دست نشانده آنجا بودند بر روی هم زیاد بوده است. از حیث مهمات و خواربار نیز جزیره هرمز و قلعه آن مستغنی بود و تنها نقص آن فقدان آب شیرین بوده است.

قوای ایران و شرکت هند شرقی بعد از فتح قشم به بندر گمبرون رفتند و بعد از آنکه کاملاً آماده و مهیای کار شدند خود را برای حمله حاضر کردند. قریب چهل هزار تن سرباز ایرانی با دویست قایق و کشتیهای شرکت هند شرقی در بیست و هفتم ربیع الاول سال ۱۰۳۱ راه هرمز پیش گرفتند و در شهر هرمز پیاده شدند و آنرا تصرف کردند. پرتغالیان با تمام سربازان و قوای خود بقلعه پناه بردند و آماده دفاع شدند. دفاع پرتغالیان الحق از جمله مدافعات مردانه بود و با آنکه حملات ایرانیان بسیار سخت بوده است، مدتی بطول انجامید.

کشتیهای شرکت هند شرقی و پرتغالی نیز در دریا بچند جنگ مبادرت کردند و بنیروی دریایی خصم فراوانی بوسیله انگلیسیان وارد شد. با آنکه هر روز ایرانیان بقسمتی از قلعه مستحکم آلبوکرک آسیب میرسانیدند باز نیروی پرتغال دست از مقاومت برنمیداشت و قدم بقدم دفاع میکرد. حملات ایرانیان در زیر رگبار گلوله‌های خصم بسیار شدید و مقرون بکمال شجاعت بود. مثلاً یکی از سرداران ایرانی بنام شاهقلی بیک در گیرودار جنگ و ستیز ایرانیان و پرتغالیان تصمیم گرفت با عده کمی از هر راه که ممکن است بقلعه نفوذ کند. بهمین قصد با دویست تن از پهلوانان سپاه خود مردانه در میان باران گلوله به پیش رفت و بی آنکه بیمی بخود راه دهد متوجه یکی از برجهای خارجی قلعه شد و آنقدر استقامت نمود تا بتصرف آن توفیق یافت.

جنگ میان دویست تن قلعه گیران شجاع ایرانی و پرتغالیان مدافع در گرفت و نیمساعت ادامه داشت ولی شاهقلی بیک چون دید نگاهداری برج با عده کم برای او

امکان ندارد و سایر ایرانیان هم نمیتوانند از میان باران گلوله خود را باو رسانند ناگزیر عقب‌نشینی کرد و بعمده قوای ایران پیوست. چند روز بعد با آنکه قسمتی از حصار بر اثر انفجار باروت از هم فرو ریخت و سپاهیان ایران بآن هجوم بردند، پرتغالیان با ایجاد سدی از آتش جلو آنان را گرفتند و ایشان را از پیشرفت مانع گردیدند. بعد از آنکه نزدیک دو ماه زد و خورد بسیار سخت میان طرفین ادامه داشت عاقبت یکی از برجهای خارجی قلعه بدست ایرانیان افتاد و سربازان خصم مجبور شدند بداخله قلعه پناه برند.

در اینجا نیز زد و خورد ادامه یافت ولی چون امراض مختلف در میان پرتغالیان شیوع یافته بود، و فقدان آب شیرین نیز آنان را عذاب میداد، و قوای خصم را هم چیره یافتند، از در تسلیم در آمدند و قلعه را بسپاهیان ایران واگذاشتند. تمام پرتغالیان که شماره باقیمانده آنان بنزدیک ۳ هزار تن میرسید، باضافه همه سربازان مزدوری که در اختیار داشتند، تسلیم شدند. پرتغالیان تسلیم انگلیسیان گردیدند و مسلمانان تسلیم ایرانیان. تمام غنایم هرمز که عبارت از مقدار کثیری مال‌التجاره و پول نقد و اسلحه و مهمات فراوان از توپ و باروت و تفنگ و گلوله و زنبورک و غیره بود میان قوای ایران و شرکت هند شرقی تقسیم شد.

تسلط پرتغالیان بر خلیج فارس و بندر گمبرون و بعضی از سواحل خلیج فارس بدین ترتیب پایان یافت و پای بیگانه از جنوب ایران بریده شد و بیقین اگر شاه عباس نمی بود پیشرفت آن قوم یا اقوام دیگر اروپایی در همان اوان در ایران دامنه وسیعتری می یافت.

شرکت هند شرقی بعد از آنکه در این کامیابی ایرانیان شرکت ورزید بر آن شد که جای پرتغالیان را در خلیج فارس بگیرد و قلاعی در بنادر جنوب ایران بسازد ولی شاه عباس زیرک تر از آن بود که بگذارد عمال آن شرکت در کار خود کامیاب شوند چنانکه بزودی ایشان را از خیالات خام خود منصرف ساخت و حتی وعده‌هایی را هم که در آغاز کار برای تضعیف پرتغالیان بانگلیسیان داده بود زیر پا گذاشت.

سیاست شاه عباس در خلیج فارس آن بود که از سه دولت قوی اسپانیا (و متحد او پرتغال) و هلند و انگلستان برای ضعیف ساختن یکدیگر استفاده کند و بهمین

سبب هر یک را بنوعی بخود نزدیک و خار راه دیگری میساخت چنانکه بطبع یکدیگر را ضعیف و قوای هم را خنثی میکردند و این سیاست را بعد از شاه عباس نیز سلاطین صفویه تا چندی رعایت کردند.

هنگامی که پرتغالیان از خلیج فارس بیرون رفتند سی و هفت سال تمام از آغاز سلطنت شاه عباس میگذشت. شاه عباس سی و هفت سال برای احیاء قدرت ایران که رو بزوال میرفت مجاهده کرد و در این مدت کمتر وقتی بود که از فکر مبارزه با بیگانگان دور باشد و خود را آماده جنگ با آنان نکند.

وی بی تردید از بزرگترین شاهنشاهان ایران و در ردیف داریوش بزرگ و خسرو اول انوشیروان بوده است. شباهت او مخصوصاً با نوشیروان بسیار زیاد است زیرا او هم مانند انوشیروان وارث اوضاع آشفته‌یی بود که از پدران وارث میرد و هم مانند او با نهایت قدرت تمام آن مشکلات را از میان برداشت و هم مانند انوشیروان دست باصلاحات مهمی زد و هم مانند آن شاهنشاه بزرگ سلسله خود را باوج اقتدار و آخرین مرتبه ترقی و نیرومندی رسانید و بهمان نحو که حکومت ساسانی بعد از خسرو اول راه انحطاط پیش گرفت بعد از شاه عباس نیز دولت صفوی طریق تنزل سپرد. سلطنت هر دو شاهنشاه هم طولانی و مقرون بسعادت و سربلندی و کامیابی بوده است.

شاه عباس پادشاهی شجاع و مدبر و مرد اصلاحات و سیاست بود، در روابط خارجی خود با دول اروپایی و آسیایی حفظ شوئن و احترامات مملکت خویش را از همه چیز بالاتر میدانست و در عین آنکه با سفرای پادشاهان بزرگ بمهربانی رفتار میکرد بآنان اجازه زیاده روی در هیچ امری نمیداد. همواره طوری با خارجیان رفتار و مذاکره میکرد که از آنان بنحوی از انحاء برای کشور خویش فایده برد. از نفوذ خارجیان برای ضعیف کردن یکدیگر استفاده میکرد و غالباً سفرا را برای تفریح خاطر خود بجان یکدیگر میانداخت و اگر گاهی سیاست اقتضا میکرد نسبت بآنان با کمال بی‌اعتنایی رفتار می نمود. و در هر حال این مرد بزرگ در بین شاهان بعد از اسلام از حیث سیاست و آشنایی بمراسم بین‌المللی و اطلاع از طرز رفتار با شاهان و نمایندگان خارجی و امثال این امور از همه خبیرتر بود.

در سیاست داخلی شاه عباس بسیار سخت‌گیر و سریع بود و در عین حال هر وقت موقع اقتضاء میکرد طریق اغماض پیش میگرفت ولی برویهم شدت عمل وی طوری رعب و هراس او را در دل بزرگان مملکت جایگزین کرده بود که هیچگاه تصور مخالفت و سرکشی نیز نمی توانستند کرد.

شاه عباس به تجارت و عمران و آبادانی و ایجاد راههای کاروانرو و محافظت طرق اقتصادی توجه مخصوص داشت و آثار او در اصفهان و بسیاری از نقاط ایران و راهها و کاروانسراها و رباطهایی که در سراسر این کشور ایجاد کرده هنوز هم موجود و مورد ستایش است.

در تمام تاریخ ایران بعد از اسلام هیچ پادشاه ایرانی نتوانسته است اینهمه صفات مختلف و گاه متضاد را که شاه عباس داشته دارا باشد و او در حقیقت یکی از عجایب افراد بشر است که در این سرزمین ظهور کرد و اگر کسانی که جانشین او میشدند همان خصایص و نظر و اندیشه و روشن بینی او را داشتند مسلماً ایرانیان قرون اخیر در وضع دیگری بسر میبردند و حال و کار دیگری داشتند. لکن بقول شاعر معروف مارودکی: «مادر آزادگان کم آرد فرزندان!» و روزگار در هر دور جز یکی از این گونه فرزندان توانا و برومند را بر دامن خود جای نمیتواند داد.

تهران، ششم آبانماه ۱۳۳۳

در سرحدات ایران از طرفی دیگر برای آنکه از وضع آشفته ایران سودی بگیرند و از آن نمدکلاهی بدوزند هر یک بجانب سرحدات ایران تاختند و قسمتی از بلاد نزدیک بمرز را تصرف کردند.

تصادم منافع روسیه و عثمانی هر دو دولت را بمذاکره در تعیین مناطق نفوذ خود در ایران برانگیخت و دولت فرانسه هم در این میانه هیزم می کشید. طهماسب میرزا بر اثر فشار شدید دولت عثمانی بر آذربایجان ناگزیر شد بسرعت از آن دیار دور شود و از راه قزوین بتهران آید.

در تهران سپاهیان اشرف افغان جانشین و پسر عم محمود افغان طهماسب میرزا را تعقیب و وادار کردند بمازندران پناه برد و در آنجا از خان قاجار استمداد کند. فتحعلی خان قاجار با دو هزار سپاهی بیاری طهماسب میرزا آمد و برای آنکه در دستگاه او بنام و نشانی برسد و از وجود او که مورد علاقه و تنها امید ایرانیان بود، برای ارتقاء بمقامات عالیه استفاده می برد، حاضر شد او را برای آماده شدن در مبارزه با افغانان یآوری کند. آنگاه طهماسب میرزا و فتحعلی خان برای سرکوبی عاصیان خراسان و تحکیم بنیان قدرت خود در آن سامان مہیای حرکت شدند و از راه استرآباد بجانب مشهد عزیمت کردند.

در همین اوان که مصادف بوده است با سال ۱۱۳۹ هجری یکی از ستارگان درخشنده آسمان استقلال و مجد و عظمت ایران انوار خیره کننده خود را بر چشم طهماسب میرزا زد و او را که برای باز ستانیدن تخت و تاج خود دنبال مردی زورمندی میگشت بیکی از قویترین مردان نظامی و سیاسی جهان متوجه کرد.

این ستاره درخشنده آسمان مجد و شرف ایران و این مرد زورمند و جنگاور بی نظیر نادرقلی افشار است که بعدها با عنوان نادرشاه مؤسس سلسله بی از سلاطین بنام سلسله افشاری در ایران گردید.

نادر از آن کسانی است که در تاریخ ایران بندرت ظهور کرده و هر وقت نیز پای بدایره کوشش و مجاهدت نهاده اند مملکت را از نیستی و زوال رهاییده و تاجی نو از مجد و شرف بر تارک ایران گذاشتند. این مرد بزرگ که در خانواده بی فقیر و تهیدست بوجود آمده بود، از راه مردانگی و شجاعت و بزور شمشیر و تدبیر توانست مملکتی

۶

شاهین ابیورد

در اواخر عهد صفوی حکومت زورمند و مقتدری که شاه اسمعیل بزور شمشیر و بنیروی شجاعت و جلالت بوجود آورده و شاه عباس بقدرت اراده و بقوت تدبیر آن را باوج اقتدار رسانیده بود، بضعی عجیب دچار گردید. سستی و بی خردی شاه سلطانه حسین و پرداختن وی بکارهایی که مطلقاً ربطی بسطنت و اداره شاهنشاهی پهناور ایران نداشت، کار ملک را شوریده و نابسامان ساخته بود. از حدود سال ۱۱۱۱ تا ۱۱۳۴ که سال حمله افغانان بایران است، بسیاری از نقاط کشور در آتش شورش و ناامنی میسوخت و کمتر ایالتی در اطراف و اکناف این سرزمین بود که شعله های طغیان و عصیان از آن بر آسمان نرود.

از جمله این طغیانها یکی تمرذ طایفه غلجایی افغانستان بریاست میرویس و پس از او محمود افغان بود که از کثرت سستی و ضعف سلطانه حسین و درباریان نابخرد او باسانی بثمر رسید و کاخ شهنشاهی صفویان را در تاریخ ۱۱۳۵ هجری قمری واژگون کرد.

شاه سلطانه حسین که باستقبال محمود افغان از اصفهان بیرون رفته بود، تاج شاهی را بدست خود بر سر او نهاد و پسرش طهماسب میرزا که در قزوین بود چون از این وقایع آگهی یافت خود را جانشین شاه سلطانه حسین و پادشاه ایران اعلام کرد ولی بزودی ناگزیر شد از دست سپاهیان افغانی به تبریز گریزد و در آنجا برای تأمین آینده خود بتکاپو افتد.

در این اوان بطرکبیر امپراطور روسیه از جانبی و سلطان عثمانی و حکام وی

را که بخون کشیده شده و از استقلال آن اثری باقی نمانده بود، سروسامانی بخشید و قدرت آن را بهمان پایه رساند که در عهد شاه عباس کبیر بوده است، و بلکه از آن نیز تجاوز دهد و ابوابی نو از فتوحات و بزرگی و جلال در تاریخ ایران پدید آورد.

در حدود سال ۱۱۰۰ هجری نزدیک قصبه دستگرد دره گز در میان ایل افشار که از ایل‌های طرفدار صفویان بوده و از عهد شاه اسمعیل صفوی همواره با اولاد شیخ صفی‌الدین اردبیلی طریق دوستی می‌سپرده‌اند، کودکی بدنیا آمد که او را ندرقلی نامیدند. پدر ندرقلی یعنی امام‌قلی بیک مردی تهیدست بود و زندگی را بکارهای حقیر می‌گذراند و پسرش نیز با همین فقر و مسکنت تربیت یافت و همان کارهای حقیر پدر را از او آموخت.

دوران کودکی ندرقلی بدین ترتیب در شبانی و اعمال بی‌اهمیتی که در میان ایل انجام می‌داد سپری شد تا پدرش درگذشت و مادر بی‌سرپرست را بعنوان میراث برای پسر تهیدست خود باقی نهاد. شاید همین شدت و عسرت زندگی باعث شده بود که وی از کارهای حقیر بی‌ثمری که پدر بدو آموخته بود دست بردارد و راهی دیگر برای زندگی خویش انتخاب کند. مسبب دیگری که باید آن را اساسی‌تر دانست و بانگیزه همان سبب ندرقلی راه زندگی را تغییر داد علاقه تفوق و برتری در او بوده است.

شاید برای نشان دادن همین علاقه نادر باشد که گفته‌اند: از نادر پرسیدند اگر شاه نمی‌شدی میخواستی چه کاره باشی؟ گفت معلم زیرا معلم نیز مانند سلطان میتواند بشاگردان خود فرمان دهد و همه فرمان او را گردن نهند. یقیناً اگر نادر معلم میشد ثمری از کوشش خود نمیگرفت اما توجه او بفرمان‌روایی و قیادت سپاه و سلطنت بسیار بسود ایران بود و بتناجیح شگرف انجامید.

نادر وقتی از قید فرمان پدر آزاد شد دست بکار سپاهیگری زد و آنقدر شجاعت و کفایت از خود بروز داد که مورد علاقه رئیس ایل افشار قرار گرفت و با دختر او ازدواج کرد. نخستین فرزند نادر یعنی رضاقلی میرزا از همین زن بود و بعد از آن که این زن در جوانی درگذشت نادرقلی دختر دیگر رئیس ایل افشار را بعقد ازدواج درآورد و از او نیز صاحب پسرانی شد.

نادر بعد از فوت پدر زن خود ناگزیر شد از قبیله خویش بیرون رود و دنبال

سرنوشت خود چندی در خراسان سرگردان باشد. افراد قبیله او که در دشت ابیورد بسر میبردند حاضر باطاعت شبانزاده نبودند و تنها میراثی که نادر از پدر زن خود برد قسمتی از اموال وی بود.

در این ایام مردی بنام ملک محمود در خراسان علم استقلال برافراشته و دستگاهی ترتیب داده بود. وی که از مردم سیستان بود خود را از اعقاب یعقوب‌ابن لیث صفار قهرمان بزرگ تاریخی ایران میدانست و بر آن بود که مانند جد خود حکومت ایران را در دست گیرد.

میدانیم که یعقوب‌بن لیث و همه صفاریان نسبت خود را پیادشاهان قدیم ایران می‌رساندند و ملک محمود هم که خود را از اعقاب کیانیان می‌شمرد بر آن بود که تاج کیانی برای او بسازند تا چون بر تخت سلطنت ایران جلوس کند آنرا بر سر نهد.

نادر وقتی دید که بتنهایی و در آغاز زورآزمایی کاری از پیش نمی‌برد ب فکر افتاد که با ملک محمود سیستانی از در سازش درآید تا شاید در پرتو وجود او، بنام و نشانی برسد. با اینحال مانند همه ایرانیان آنروزگار سلطنت را تنها حق شاهزادگان صفوی میدانست و از اینروی هیچگاه با ملک محمود از روی ارادت و صمیمیت کار نمیکرد و حتی چنانکه مشهور است بعضی از سران قبیله افشار را با خود همداستان کرد و با آنان برای قتل ملک محمود مواضع نمود. توطئه نادر برای قتل ملک محمود بجایی نرسید و او ناگزیر شد از مشهد به ابیورد موطن خود بگریزد و در آنجا آماده زد و خورد با ملک محمود شود.

در ابیورد نادر موفق شد نیرویی از مردان کار آزموده جنگجو برای خود ترتیب دهد و با ملک محمود درآویزد. کشاکش‌های نادر با ملک محمود معمولاً برفع نادر انجام میپذیرفت و با آنکه او فاقد قوای منظم و توپخانه بود باز هم در جنگهای میان دو طرف غلبه باوی بود و عاقبت نادر موفق شد که بر نیشابور دست یابد. لیکن محمود که تازه از جنگ با لشکریان طهماسب میرزا و سردار او رضاقلی فراغت یافته و آناترا شکست داده بود، چون قوای بیشتری در اختیار آورد نیشابور تاخت و نادر را بعد از جنگ سختی شکست داد و قوای او را بنحوی از میان برد که او خود با یکی دو تن از همراهان توانست از معرکه رهایی یابد و خود را بکلالت برساند.

خوشبختی نادر افغانان که حکومت مرکزی ایران را در دست گرفته بودند بر اثر اختلافاتی که با عثمانیان حاصل کرده بودند نمی‌توانستند متوجه امور خراسان باشند و شاید تصور میکردند که بعد از فراغت از کار دشمن بزرگتر، این دشمن حقیر را بزودی از پای درخواهند آورد!

نادر هم از این وضع استفاده میکرد و روز بروز بر شمار سربازان خود می‌افزود و خود را بیشتر برای جنگ با دشمنان اصلی ایران آماده میکرد. تهیه این مقدمات تا سال ۱۱۴۲ بطول انجامید. در این مدت بر اثر سعایت بدخواهان و ضعف نفس طهماسب چندین بار میان او و نادر اختلاف و مناقشه درگرفت و حتی یکبار کار بجنگ کشید.

شاه طهماسب که از قدرت نادر و تسلط او بر امور بیمناک شده بود بهمدستی برخی از اطرافیان خود همواره در فکر آن بود که نادر را بوجهی سرکوب دهد و حتی شورشهایی هم در شمال خراسان و گرگان علیه نادر ایجاد کرد ولی همواره فتح و غلبه با نادر بود زیرا او با سرعت عمل خود بهیچکس فرصت قوی شدن نمیداد و جوجه را پیش از آنکه سر از تخم بیرون آرد میکشت.

در این مدت نادر علاوه بر خراسان گرگان و مازندران را هم در تصرف آورد و تجهیزات و توپخانه‌یی فراهم کرد و آماده حمله بافغانان شد. در این هنگام دو طایفه در افغانستان بیش از همه قدرت داشته و در حقیقت صاحب آن سرزمین بوده‌اند و از جلادت و شجاعت خود همه سران ایران را بیمناک میداشتند. از این دو طایفه بزرگ یکی غلجاییان و دیگری ابدالیان بودند. ابدالیان هرات را در اختیار داشتند و غلجاییان در قندهار متمرکز بودند.

محمود و اشرف که از میان غلجاییان برخاسته بودند بهمراهی همانان بر ایران تسلط یافتند لیکن بعد از آنکه محمود بدست اشرف کشته شد میان برادرش حسین که در قندهار متمرکز بود با اشرف اختلاف درگرفت و بنابراین اشرف در گیرودار مشکلاتی که برای او پیاپی در ایران پیش می‌آمد امید یابوری از غلجاییان قندهار نداشت.

از جانب دیگر اشرف که دچار توقعات پیاپی دولت عثمانی و روسیه شده بود

با اینحال نادر انتقام این شکست را با آسانی از ملک محمود گرفت و او را در دو سه نبرد متوالی که در شمال خراسان با وی کرد شکست داد و با برخی از طوایف طرفدار او نیز در آویخت و آخر کار ملک محمود را در حدود سال ۱۱۳۹ هجری تا پشت دیوارهای مشهد تعقیب کرد ولی چون در همین اثنا پیامی از طهماسب میرزا پادشاه زاده صفوی بوی رسید دست از تعقیب ملک محمود کشید و آماده ملاقات با او گردید و با دو هزار تن سرباز خود در قوچان باردوی وی رسید و باتفاق فتحعلی‌خان برای فتح مشهد حرکت کرد.

فتحعلی‌خان و نادر هر دو خدمت طهماسب میرزا را بقصد وصول بمقامات عالیتر اختیار کرده بودند و چون هر دو قصد مالک رقابی داشتند سرعت اختلاف و نثار بین آنان بروز کرد و رقابت شدید در میانه درگرفت. نادر با آسانی توانست طرف اعتماد و اطمینان شاهزاده ضعیف‌النفس صفوی قرار گیرد و همه دشمنی‌ها و مخالفت‌های وزراء او و فتحعلی‌خان قاجار را نسبت بخود از میان ببرد و آخر کار طهماسب میرزا را وادار کند که فرمان قتل فتحعلی‌خان را صادر نماید.

میگویند بهانه طهماسب میرزا در قتل فتحعلی‌خان آن بود که خان قاجار برای کشتن شاه صفوی مواضعه کرده است و حتی بعضی از مورخان کوشیده‌اند که نادر را در قتل فتحعلی‌خان وارد ندانند. بعد از قتل فتحعلی‌نادر کمر بفتح مشهد بست و با آسانی در همان سال ۱۱۳۹ مشهد را از دست ملک محمود بیرون آورد.

در همان حال که نقشه فتح مشهد کشیده میشد نادر سعی کرد نزدیکان و افراد مورد اعتماد خود را در خدمت طهماسب میرزا بمقامات عالیه برساند و همین امر باعث کشمکش سخت بین معتمدین طهماسب میرزا و نادر و نادریان گردید.

هنوز چندی از فتح مشهد نگذشته بود که طهماسب میرزا بر اثر نقاری که با نادر پیدا کرده بود بشمال خراسان رفت و بحمايت عشایر اطراف قوچان طریق مخالفت با نادر سپرد ولی نادر بسرعت حامیان جدید شاه طهماسب را از میان برد و او را مجبور کرد که بمشهد آید.

هنگام ورود بمشهد نادر جشن و تشریفاتی در آن شهر ترتیب داد و از این پس تا مدتی در اطراف و اکناف خراسان مشغول زد و خورد با مخالفان خود بود. از

ناگزیر با آنان از در جنگ درآمد و اگرچه مدتی در برابر ترکان ایستادگی کرد لیکن کاری از پیش نبرد و ناگزیر قسمتی از ایالات ایران را با آنان وا گذاشت.

عجب در آنست که دولت عثمانی که مدتها با پادشاهان صفوی در جنگ بود، در این اوان بیهانه بازگرداندن آن خاندان بسطنت ایران با اشرف و افغانان آغاز جنگ کرده بود! در سال ۱۱۳۹ احمد پاشا حکمران بغداد که بجنگ اشرف آمده بود بدو پیغام فرستاد که افغانان سزاوار سلطنت بر کشوری بزرگ و متمدن مانند ایران نیستند و او میخواهد افاغنه را از ایران بیرون کند و شاه سلطانحسین را دوباره بر تخت سلطنت نشاند.

اشرف از این پیغام چنان آشفته شد که فوراً فرمان قتل شاه سلطانحسین را صادر کرد و پیش از این نیز از بیم آنکه شاهزادگان صفوی فرصت فرار و تهیه نیرو علیه غصبکنندگان سلطنت نداشته باشند بیشتر آنان را در پیش چشم سلطانحسین کشته بودند!

باری سلطانحسین بدین فرمان از تیره روزی و محنتی که گریبانگیر او شده بود رهایی یافت و سرش باردوگاه احمد پاشا فرستاده شد تا دیگر اشرف را بیاز نشانند آن تیره روز بر تخت سلطنت ایران تهدید نکند!

در این احوال نادر تصمیم گرفته بود کار خود را با افغانان یکسره کند و بعد از کندن ریشه فساد بسایر اصلاحات خود دست زند. اگر نادر خامی میکرد و مستقیماً بجنگ اشرف و افاغنه ایران ابتدا می نمود ممکن بود غیرت غلجاییان و ابدالیان را برانگیزد و خود را در چهار دیوار بلا محصور سازد. این بود که بجای حمله باشرف نخست بفرسنگ سرکوبی عاصیان افغانستان افتاد و اول بر سر ابدالیان در هرات تاخت. اللهیارخان رئیس ابدالیان هرات و حاکم آن شهر اگرچه با سربازان برگزیده در نیمه راه نادر جلو او را گرفت، و نیز اگر چه در نخستین جنگ از اظهار شجاعت و جلالت دریغ نکرد، لیکن نتوانست در برابر شاهین تیزپرواز ابیورد بایستد و ناگزیر از برابر او راه گریز گرفت و بهرات پناهنده شد.

در یکی دو نبرد دیگر نیز نادر قوای اللهیارخان را تار و مار کرد و او را مجبور باطاعت نمود لیکن بنابر سیرتی که بعد از این هم بارها از نادر خواهیم دید، او را

بخشید و همچنان در حکومت هرات باقی گذاشت و آنگاه آماده جنگ با اشرف شد. اشرف افغان همینکه از خیال نادر آگاه گشت بفرار افتاد و از اصفهان بجانب تهران و سمنان لشکر کشید تا سر راه را بر نادر بگیرد و باو فرصت پیشرفت بجانب اصفهان ندهد. در سمنان اشرف دچار یک مقاومت محلی گردید و چون دید نمیتواند شهر را تصرف کند عده بی از قوای دولتی را مأمور محاصره آن شهر کرد و خود بجانب دامغان پیش راند.

در مهماندوست دامغان دو نیروی متخاصم بیکدیگر رسیدند. نیروی نادر از ۲۴۰۰۰ تن سوار تفنگچی و توپچی و جز آنها تشکیل میشد و حال آنکه افغانان پنجاه هزار تن قوای مجهز و توپخانه سنگین در اختیار داشتند.

روش افغانها در همه جنگهای آن بود که با حملات سریع خود خصم را زودتر از آنکه فرصتی یابد از پای در می آوردند. در اینجا هم اشرف همان روش عمومی افغانان را بکار بست لیکن نادر آنقدر صبر کرد و سپاهیان خود را نگاه داشت تا لشکریان اشرف در تیررس لشکر ایران واقع شوند، آنوقت فرمان آتش داد و بسیاری از حمله کنندگان را در زیر گلوله های توپ از میان برد.

اگرچه افغانان با این تدبیر از پای در نیامدند و بجنگ خونین و مهیبی دست زدند لیکن آخر شکست در آنان افتاد و ناچار شدند از راه خوار بهران عقب نشینی کنند. نادر با تمام قوای خود از دنبال خصم براه افتاد و بی آنکه با آنان تماس گیرد ایشان را تعقیب کرد.

در دره های خوار اشرف بر سپاهیان ایران کمین ساخت لیکن نادر چنان با مهارت خود را از دام بیرون کشید و چنان بر جناحین قوای اشرف ضربت زد که ناگزیر شدند راه فرار پیش گیرند و یکباره بجانب اصفهان سرازیر شوند.

طهماسب میرزا بصوابدید نادر در تهران توقف کرد و نادر همچنان بتعقیب قوای اشرف ادامه داد ولی طوری حرکت می کرد که حتی المقدور از تماس با افغانان خودداری کرده باشد.

اشرف افغان هنگامی که باصفهان رسید آتشی از بیداد برافروخت و بسیاری از مردم بیگناه خاصه علمای دین را طعمه شمشیرهای بی امان افاغنه کرد و غنایم فراوان

از شهر بچنگ آورد و حتی تجار خارجی را که از عهد شاه عباس ببعده در اصفهان تمرکز یافته و بداد و ستد سرگرم بوده‌اند بحبس افکند.

اشرف بعد از آنکه قوای خود را از نوگرد آورد و سروصورتی به آنها داد ب فکر مقاومت در برابر نادر افتاد و بگمان آنکه قوای خسته نادر را با قوای تازه نفس خود در هم خواهد شکست در مورچه خورت اصفهان با او مقابله کرد.

از کامیابی های اشرف در این وقت یکی گرفتن قوای کمکی از ترکان بود. احمد پاشا حکمران بغداد که یک چند با اشرف ببهانه حمایت از تخت و تاج شاه سلطان حسین می جنگید، بعد از آنکه قسمتی از ولایات غربی ایران را از او گرفت طبعاً از در حمایت وی درآمد و چون میدانست که ایرانیان بعد از بیرون راندن افغانان حتماً بر سر ترکان خواهند تاخت، این بار دفاع از تاج و تخت افغانان را بر عهده گرفت و عده بی نیروی اشرف فرستاد. اشرف افغان با سپاهیان آراسته خود در مورچه خورت بمقابله نادر رفت و با او درآویخت.

جنگ مورچه خورت از جمله نبردهای خونین بود چنانکه بعد از حملات سختی که ایرانیان بر سپاهیان اشرف بردند ناگزیر مدتی با آنان به جنگ تن بتن مبادرت ورزیدند. عاقبت شکست در قوای اشرف افتاد و او بعد از آنکه گروه بزرگی کشته و زخمی و اسیر داد، با عجله و شتاب با اصفهان گریخت و از آنجا باروبنه خود را بسرعت بجانب شیراز بیرون برد.

نادر این فتح بزرگ را که در تاریخ ایران اهمیت بسیار دارد و یکی از مغلوبیت های ننگین ما را بخوبی جبران کرد، تنها مدیون سرعت عمل خود بود. اگر نادر بدشمن شکست خورده که از مهماندوست تا اصفهان را در حال گریز طی کرده بود کمترین فرصتی میداد شاید شکست دادن او برایش دشوار میشد؛ لیکن تعقیب منظم و ایجاد هول و هراس و حملات بموقع بر دشمن باعث شد که اشرف با آنکه مرد دلیر و جنگاوری بود، بتدریج فرسوده شود و قدرت جنگی خود را از دست بدهد.

با تمام این احوال اشرف از سفره آماده‌یی که در ایران برای او گسترده شده بود، دست نمی شست و باسانی دل از دیاری که بر آن حکومت یافته بود برنمیداشت. در

شیراز قوای پراگنده اشرف دوباره گرد آمد و بحدود بیست هزار تن بالغ شد. سردار افغانی میخواست در اینجا یکبار دیگر بخت برگشته خود را باز آورد و با شاهین تیز پرواز ایبورد درافتد.

نادر هم که نیرومندی دشمن را بیش از این صلاح نمیدانست در دنبال اشرف از اصفهان خارج شد و در نواحی شمال شیراز بر قوای خصم زد.

جنگ مردانه‌یی میان دو جوینده بخت و تخت در گرفت و هر دو طرف حد اعلائی قدرت و مهارت خود را در تعبیه لشکر و آیین جنگ بکار بردند. لیکن در اینجا هم چیره دستی نادر دست او را بالای دست اشرف نهاد و آن جوان بخت برگشته را بعزم قندهار از میدان جنگ روی گردان ساخت. عده‌یی از افغانان راه سواحل خلیج پیش گرفتند و چندی بعد در دست اعراب سواحل خلیج بروزگار بدی افتادند. دسته بزرگتر دیگری دنباله راه اشرف را گرفتند.

اشرف همینکه از پیش نادر بشیراز گریخت پیشنهاد صلح کرد و برخی از افراد خاندان سلطنتی را که هنوز با خود زنده نگاه داشته بود بنزد سردار بزرگ ایران فرستاد، لیکن چون کار صلح سرانجامی نگرفت اشرف ناگزیر از شیراز بجانب کرمان گریخت.

نادر عده‌یی از قوای خود را بتعقیب اشرف مأمور کرد و خود هم از پی آنان براه افتاد. در نزدیکی فسا یک بار دیگر زد و خوردی بین قوای نادر و اشرف در گرفت و گروهی از سربازان افغان باسارت رفتند. اشرف که آخرین بار هم توانسته بود بجالاکی از دست نادر بگریزد، با بازمانده نیروی خود مدتی در فارس سرگردان بود تا زمستان در رسید و بجانب کرمان شتافت. بسیاری از افغانان در حال گریز اسیر سرپنجه مرگ شدند و اشرف با چند تن در حدود قندهار بدست پسر عم خود کشته شد و سرپر خاشجوی خود را بخاک تیره برد.

هنگامی که نادر اصفهان را از چنگ اشرف بیرون می آورد، شاه طهماسب دوم در تهران بود. نادر بعد از فتح پایتخت صفویان او را باصفهان دعوت کرد و خود بعد از آنکه مقدمات تعقیب اشرف را فراهم آورد دنبال او بشیراز رفت.

هنگام توقف در اصفهان نادر یکی از دختران شاه سلطانحسین را باز دواج

خود در آورد و در همان جاکسانی را که در مدت تسلط افغانیان بدانان مساعدت کرده بودند، سخت مجازات نمود و همچنین برای باز گرفتن ایالاتی که بتصرف ترکان عثمانی درآمده بود اقداماتی کرد و سفیری باستانبول فرستاد.

این سفیر مدتی در دربار عثمانی با سیاستمداران ترک چانه میزد تا آنکه نادر از کار اشرف افغان فراغت یافت، و چون مذاکرات سیاسی را برای کامیابی کم اثرتر از شمشیر بران و هیاهوی جنگاوران میدانست، تصمیم گرفت با حملات برق‌آسای خود ترکان را پیش از آنکه بخود آیند تار و مار کند.

اتفاقاً دولت عثمانی در همین اوان تصمیم گرفته بود ایالات ایران را بدولت صفوی بازگرداند یعنی تمام نواحی غربی ایران و سراسر آذربایجان و داغستان و ایروان را در مقابل پولی که از دولت ایران خواهد گرفت بشاه طهماسب واگذار.

نادر همچنانکه گفتیم پیش از آنکه در انتظار این تصمیم بنشیند با قوای خود بخوزستان و از آنجا بلرستان تاخت و تا اواخر سال ۱۱۴۲ قوای خود را بهمدان و کرمانشاهان رسانید. پیشرفتهای نادر در این حمله بحدی سریع بود که مطلقاً برای سربازان ترک فرصت رزم‌آزمایی و جنگاوری باقی نمانده بود.

در آغاز سال ۱۱۴۳ نادر باآذربایجان هجوم برد. در این مورد هم هجوم او سریع و بی‌توقف بود، چنانکه قوای عثمانی را تا مراغه در یک هجوم عقب نشانند و بسیاری از مهمات آنان را بغنیمت برد و بر ساز و برگ قوای خود افزود.

از مراغه نادر بجانب تبریز تاخت و در آنجا شکست سختی بقوای عثمانی که بسرداری مصطفی پاشا در برابر ایرانیان صف قتال آراسته بودند، وارد کرد. هنوز نادر در تبریز استقرار نیافته بود که شنید سپاه بزرگی از ترکان بسرداری رستم پاشا بجنگ او و بقصد تصرف تبریز پیش می‌آید. نادر بسرعت آنان را پیشواز کرد و چنان چشم زخمی بدشمن زد که نیروی منظمش بکلی از هم پاشید و رستم پاشا باسارت افتاد.

اسارت رستم پاشا فرصت مناسبی بنادر داد تا با عثمانیان سخن از صلح بمیان آورد، و چون در همین اوقات از مشهد خبر رسید که ابدالیان هرات سر بطغیان برداشته‌اند و بجانب مشهد پیش میرانند، نادر ناگزیر شد دست از ادامه فتوحات خود در آذربایجان بردارد و بچاره کار خراسان همت گمارد.

نادر بسرعت از راه گرگان خراسان رفت و چون در این هنگام ابدالیان بهرات بازگشته بودند چندی در مشهد سرگرم کارهای دیگر از قبیل ترتیب جشن عروسی پسر خود رضاقلی خان با فاطمه سلطان بیگم دختر شاه سلطانه‌حسین و مذاکره با ابدالیان و نظایر این امور بود.

ابدالیان با آنکه در آغاز کار سخن از صلح بمیان آورده بودند لیکن بزودی پیمان شکستند و بیاری سپاه‌یانی که غلجاییان برایشان فرستاده بودند با لشکریان نادر در آویختند. نبرد با طوایف دلیر ابدالی و غلجایی از جمله مشکلترین جنگهای نادر بود. در این جنگ که چند روز طول کشید اصول لشکرکشی مراعات نمیشد زیرا ابدالیان و غلجاییان بصورت نامنظمی بر قوای ایران میتاختند و در یکی از این حملات نامنظم نادر را در محلی محاصره کردند در حالی که فقط نزدیک ده تن از سربازان و اطرافیانش با او بودند.

نادر چند ساعت مردانه دفاع کرد و آنقدر محاصره کنندگان را سرگرم ساخت تا قوای ایران بیاری او رسیدند و با افغانان در آویختند و آنانرا بعقب زدند و سردار بزرگ خود را نجات دادند.

اگر این کمک مدتی دیرتر می‌رسید مسلماً نادر از میان میرفت و یا اسیر محاصره کنندگان میشد و یکی از دشوارترین لحظات تاریخ ایران فرا میرسید.

بعد از آنکه جنگ میان نادر و ابدالیان که بسرداری ذوالفقارخان و غلجاییان که بسرداری صیدال خان می‌جنگیدند، ادامه یافت و نتیجه‌ی بدست نیامد، نادر تصمیم به محاصره هرات گرفت.

تصمیم نادر بزودی عملی شد و خان افشار در تعقیب جنگجویان افغانی از هری رود عبور کرد.

در همین اوان دومین خطر بزرگ زندگی نادر باو نزدیک شد ولی ازو گذشت. هنگامی که نادر از پل هری‌رود عبور کرد و افغانان را بجانب هرات عقب راند، در محل مالان اردو زد. افغانان که سراپرده نادر را شناختند گلوله تویی با آن افگندند. گلوله از چادر گذشت و نزدیک نادر بزمین خورد. از گلوله آسیبی مهم بنادر نرسید و بدین ترتیب سردار دلیر ایران از یک خطر بزرگ که بقیمت سقوط و هرج و مرج

کشورش تمام میشد، رهایی یافت.

بعد از این واقعه نادر به تنگ کردن حلقه محاصره هرات مبادرت کرد. افغانان پیش از آنکه کاملاً محصور شوند چندین حمله مردانه بر ایرانیان بردند ولی هربار با شکستی سخت تر از پیش مواجه شدند و اندک اندک کثرت تلفات و شکستهای پیاپی آنان را بفکر انصراف از جنگ و ستیز با نادر انداخت.

صیدال خان از میان معرکه گریخت و اندکی بعد ذوالفقار خان که مذاکره صلح با نادر را در میان آورده بود، باو پیوست. با تمام این احوال گفتگوی صلح ادامه یافت و شهر هرات بقوای ایران تسلیم شد و اللهیارخان کماکان حکومت شهر را از جانب نادر بدست گرفت.

ابدالیان و غلجاییان اگرچه بظاهر آشتی کرده و طرح صلح ریخته بودند، لیکن در باطن باز خود را برای سرکشی و طغیان آماده می کردند و می خواستند بهر قیمتی شده است شکستهای پیاپی اشرف افغان را جبران کنند.

بعد از آنکه ذوالفقار خان ابدالی در فراه به صیدال خان غلجایی پیوست، هردو شروع بگرد آوردن قوا و تجهیز سپاهیان کردند و در اندک مدتی علاوه بر آنچه در اختیار خود داشتند نزدیک چهل هزار نفر سپاهیان غلجایی و دیگر طوایف بر گرد آنان اجتماع نمودند.

بدین طریق افغانان یکبار دیگر آماده نبرد گردیده و بجانب هرات براه افتادند. اللهیارخان ابدالی با آنکه مدتها با نادر در راه صلح و مدارا قدم زده بود، همین که از داستان تجدید قوای ابدالیان و غلجاییان آگاهی یافت با سردار بزرگ ایرانی از در جنگ و ستیز درآمد و از شهر هرات بر ایرانیان حمله های سخت برد.

این بار نیز جنگ مدتی بطول انجامید و نادر چندین بار بر قوای خصم شکستهای سنگین وارد آورد چنانکه عاقبت در رمضان سال ۱۱۴۵ بعد از فرسودگی قوا و خستگی از جنگ و محاصره تسلیم نادر شدند.

نادر نیز بسیاری از ابدالیان را از هرات بنواحی دیگر کوچ داد و بعد از آنکه ده ماه در هرات مشغول کشاکش با افغانان بود، آن شهر را کاملاً بتصرف در آورد و غائله دشمنان را در این ناحیه یکباره خاموش کرد.

اگرچه مدتی دراز از وقت نادر که میبایست صرف امور شمال و مغرب ایران گردد در کنار دیوارهای هرات سپری شد، ولی کامیابی او در جنگهای سختی که با ابدالیان و غلجاییان داشت برای دولت ایران بسیار سودمند بوده است. برای توضیح باید گفت در آن ایام تنها طوایف قوی و زورمندی که با دولت ایران مخالفت می کردند غلجاییان و ابدالیان بودند و چون بر اثر فتوحات میرویس و محمود و اشرف طعم حکومت و سلطنت بر یک کشور پهناور را چشیده بودند مسلماً حاضر نبودند باسانی از آن چشم ببوشند و تا امکان داشت در مقام مزاحمت برمی آمدند و ای بسا که این مزاحمت های آنان روزی بثمر میرسید و باز هم حکومت بدست ایشان میافتاد.

نادر با جنگهای پیاپی خود در هرات یکی از دو کانون طغیان را در مشرق ایران از میان برد یعنی ابدالیان را چنان خسته و کوفته و پراکنده ساخت که دیگر قدرت برخاستن و سپاه آراستن نداشتند.

نادر تصمیم داشت سایر نواحی افغانستان را نیز بعد از این فتوحات کاملاً آرام کند و مخصوصاً میل داشت غلجاییان را هم بکلی از پای در آورد و بهمین اندیشه از هرات بیرون رفته بود ولی در راه فراه خبر رسید که شاه طهماسب خودسرانه بجنگ عثمانیان رفته و شکست یافته و بسیاری از اراضی قسمتهای غربی را دوباره بتصرف ترکان داده است!

این خبر چون صاعقه یی بر سر نادر فرود آمد و او را چنان خشمگین ساخت که تصمیم قاطع بخلع شاه طهماسب از سلطنت گرفت. توضیح این مقال آنست که در غیبت نادر، شاه طهماسب، که همه ایام خود را در اصفهان بلهو و لعب میگذرانید، بتحریک اطرافیان خود بر آن شد که دنباله فتوحات نادر را در قسمتهای غربی ایران و در آذربایجان بگیرد و باقی ولایاتی را که ترکان در مدت غلبه افغانان بدست آورده بودند از ایشان باز ستاند.

بهمین قصد در سال ۱۱۴۴ از اصفهان بجانب آذربایجان لشکر کشید و بعد از توقف کوتاهی در تبریز به ایروان و نخجوان تاخت. در اوایل امر شاه طهماسب کامیابیهای کوچک و ناچیزی حاصل کرد یعنی توانست بعضی از حکام کوچک ترک

را و ادار بترک مواضع و مناطق حکومت خود کند و تا ایروان پیش رود و بمحاصره آن شهر مشغول شود.

دربار عثمانی که تا این وقت بنخیا صلح و مدارا با ایران بود، همینکه دانست نادر در مشرق ایران سرگرم جنگهای محلی است و باسانی فرصت لشکرکشی بآذربایجان ندارد، تصمیم گرفت با چند حمله پیاپی کار شاه طهماسب را بسازد و او را وادار بقبول مواد مصالحه نامه‌یی که از طرف عثمانیان پیشنهاد میگردد بکند. بهمین منظور احمد پاشا حاکم بغداد دستور حمله و مذاکره صلح یافت یعنی باو اختیار داده شد که بعد از حملات خود هر وقت موقع را برای صلح مقتضی دانست پیشنهاد صلح بشاه طهماسب کند.

سپاهیان عثمانی هنگامی که شاه طهماسب سرگرم محاصره ایروان بود، بر پشت سپاه او تاختند و نزدیک بود ارتباط او را با داخله مملکت قطع کنند. وقتی شاه طهماسب از این حال آگاهی یافت چاره را منحصر بترک محاصره ایروان دید و بسرعت راه تبریز پیش گرفت.

در این هنگام علی پاشا فرمانده قوای ایروان از یکطرف و احمد پاشا فرمانده قوای بغداد از طرف دیگر شروع به پیشرفت در ایران کردند و شاه طهماسب که خود را در خطر محاصره احتمالی یافت ناگزیر از تبریز بیرون آمد و راه عراق عجم پیش گرفت.

در این اوان خبر رسید که احمد پاشا کرستان را بتصرف درآورده و راه همدان پیش گرفته است. شاه طهماسب ناگزیر برای آنکه از سقوط همدان جلوگیری کند بشتاب خود را بنزدیکی آن شهر رسانید و در انتظار قوای خصم نشست.

احمد پاشا بعد از آنکه بنزدیکی اردوگاه ایرانیان رسید گفتگوی صلح بمیان آورد و شاه طهماسب هم این گفتگو را استقبال نمود و مذاکراتی از دو طرف شروع شد. ولی هنوز مذاکرات طرفین به نتیجه‌یی نرسیده بود که شاه طهماسب از حرکات سپاه عثمانی به پیشروی‌های آنان بدگمان شده فرمان حمله داد و جنگی سخت در میان دو طرف درگرفت.

سربازان ایرانی در این جنگ الحق پای‌افشردند لیکن چون شاه طهماسب از

قدرت فرماندهی عاری بود کاری از پیش نرفت. بسیاری از پیادگان و سواران ایرانی کشته شدند و شاه طهماسب هم خود باگروهی از سربازان در محاصره ترکان افتاد و بزحمت بسیار خود را از چنگ آنان رهایی داد.

این شکست موهن برای شاه طهماسب نه مهمات و سپاهی گذاشت و نه اعتبار و ارزشی. با این حال بی‌تأمل راه اصفهان پیش گرفت و بکار همیشگی خود یعنی لهو و لعب سرگرم شد و در انتظار حوادث نشست. این شکست همه زحمات نادر را در مغرب ایران نقش برآب کرد و قوای عثمانی را بر آن داشت که دوباره بسوی شهرها و نواحی از دست رفته بشتابند و آنها را بتصرف خود درآورند.

احمد پاشا بعد از فرار شاه طهماسب همدان و ابهر را تصرف کرد و علی پاشا فرمانده قوای ایروان بسیاری از بلاد آذربایجان و از آنجمله تبریز و مراغه را از دست حکام و فرماندهان ایرانی بیرون آورد و دسته‌های دیگر از قوای عثمانی برای تصرف خوزستان بحرکت آمدند. در چنین احوالی دو دولت عثمانی و صفوی با یکدیگر از در صلح درآمدند. دربار عثمانی چون میدانست که ایرانیان بعد از فراغت از اغتشاشات داخلی دوباره آماده باز گرفتن اراضی از دست رفته خواهند شد، شرایط صلح را سبکتر از آنچه تصور می‌شد پیشنهاد کردند و حاضر شدند هرچه را تا جنوب ارس بدست آورده‌اند بانضمام قسمت بزرگی از متصرفات خود در نواحی غربی ایران بشاه طهماسب باز دهند. بدین طریق معاهده صلح امضاء شد و شاه طهماسب برای باده‌گساری و عیش و نوش خود فرصت مناسبتری یافت.

اتفاقاً آن‌دکی پیش از این اوضاع دولت تساری روس نیز که قسمت بزرگی از نواحی شمالی و سواحل بحر خزر را بتصرف درآورده بود، حاضر شد آن نواحی را بایران باز دهد و برای افتتاح باب تجارت میان ایران و روس نیز نمایندگانی از دو طرف مبادله گردد و در سال ۱۱۴۳ پیمانی نیز میان دو طرف امضاء شد.

همچنانکه گفتیم نادر در سرراه هرات بفره، و در حالی که قصد داشت فتوحات خود را نسبت به ابدالیان و غلجاییان دنبال کند، از داستان شکست شاه طهماسب از ترکان و کار خودسرانه‌یی که او باغوا و تحریک اطرافیان کرده بود، آگاه شد.

گشت و در روز ۱۷ ربیع الاول ۱۱۴۵ مراسم تاجگذاری شاه عباس سوم انجام گرفت بدین طریق که تاج سلطنت بر فراز گهواره‌اش و شمشیر شاهی در پهلوی آن قرار داده شد.

با برکنار ساختن شاه طهماسب از تخت سلطنت ایران مهمترین مشکلی که از باب سیاست داخلی بر سر راه نادر بود از میان برداشته شد. در غیر این صورت همواره نادر در معرض خطر عزل و تهدید مرد یا مردانی بود که امکان ظهور آنان در این گونه مواقع سخت وجود دارد.

از جانبی دیگر وجود یک قوه مرکزی که صاحبان آن همواره خلاف نادر فکر میکردند نقشه‌هایی را که بزحمت اجراء میکرد برهم میزد و فکر این سردار قاهر را باموری که در درجه دوم اهمیت قرار داشت متوجه و مشغول میساخت.

بنابراین با خلع شاه طهماسب از سلطنت و برکنار کردن اطرافیان نالایق او از کار و گماشتن کسانی که مورد اعتماد و اطمینان نادر بودند بر امور مملکت، مهمترین وسیله اطمینان نادر از وضع داخلی فراهم گشت و او توانست خود را برای نبرد با ترکان و بیرون راندن آنان از ولایات ایران آماده کند.

وقتی خبر خلع شاه طهماسب از سلطنت و تصمیم نادر بتعقیب فتوحات خود در اراضی متصرفی دولت عثمانی باستانبول رسید دربار سلطان را برآشفته و مهیای مبارزات قطعی با سردار نیرومند و چیره‌دست ایران کرد.

نادر از راه بختیاری بجانب کرمانشاه حرکت کرد زیرا در آن سامان شورشی رخ داده بود که می‌بایست آتش آنرا فرو نشانند. از بختیاری نادر یکسره بجانب کرمانشاه پیش رفت و از آنجا باراضی متصرفی عثمانی حمله‌ور شد و بسرعت خود را بجانب بغداد کشانید و در سرراه چند شکست بقوای عثمانی وارد کرد.

بغداد بسرعت از دو طرف رود دجله محاصره شد. برای عبور از رود دجله نادر پلی با درختان خرما ترتیب داد و دسته‌های متعدد سپاه خود را از آن گذرانند. در همین اوان نادر چند شهر از بلاد بین‌النهرین را بتصرف در آورد و راه رسانیدن آذوقه و مهمات را بر بغداد بست.

تمادی مدت محاصره بغداد و قحط و غلا و شیوع امراض بتدریج محصوران

در این هنگام نادر تصمیم گرفت کار خود را با شاه طهماسب یکسره کند و نقشه‌یی را که شاید از همان روزهای نخستین لشکرآرایی در خراسان در سرداشت عملی سازد. نخستین کار نادر بعد از اطلاع از شکست شاه طهماسب و قبول شرایط صلح عثمانی آن بود که کارگردانان دربار صفوی را در نامه‌یی که بدانان فرستاد سخت توبیخ و تهدید کرد و بعضی از معتمدان خود را در شهرهای مختلف بر سر کارها گماشت و در همان حال بدولت عثمانی پیغام داد که پیمان صلح آنان را با شاه طهماسب نمی‌پذیرد و بزودی برای یکسره کردن کار خود با ترکان بجانب آذربایجان خواهد آمد.

در بهار سال ۱۱۴۵ نادر از هرات بمشهد رفت و از آنجا بطرف تهران حرکت آمد. در همان حال نامه‌یی بشاه طهماسب نوشت و او را برای مشاوره بتهران دعوت کرد ولی وقتی بتهران رسید ملاحظه کرد که شاه طهماسب از آمدن بتهران خودداری کرده و در اصفهان مانده است. بنابراین صلاح را در آن دانست که بجای حمله بر آذربایجان راه اصفهان پیش گیرد و نخست وضع خود را با دربار پادشاه صفوی و با خود او روشن سازد.

هنگام وصول باصفهان نادر صلاح را در آن دانست که لشکریان خود را در بیرون آن شهر در محلی بنام هزار جریب نگاه دارد. بعد از آنکه چند روز بتشریفات گذشت نادر شاه طهماسب را بعنوان بازدید لشکر و شرکت در ضیافت بیاغ هزار جریب دعوت کرد.

شاه طهماسب در آن مکان کار باده‌گساری و عیش و طرب را بافراط کشانید و سه شبانه روز سرگرم لهو و لعب بود و چنان شد که دیگر اثری از خرد و هوشیاری در او نماند. در اینوقت نادر موقع را برای اجرای نقشه خود مساعد دانست، همه سران سپاه را بشهادت خواست و بر آنان ثابت کرد که مردی چنان عیاش که قوه تصرف خود را ندارد شایسته تصرف در امور مملکت نیست.

اندک اندک کار شهادت بمردم شهر نیز رسید و نتیجه این اقدامات آن شد که شاه طهماسب از سلطنت خلع و پسر دو ماهه‌اش عباس میرزا بنام شاه عباس سوم به سلطنت انتخاب شد. شاه طهماسب بعد از آنکه از سلطنت خلع شد بمشهد اعزام

را در حال بدی افگند. در این میان نادر هرروز با توپخانه خود شهر را زیر آتش می‌گرفت و در همان حال هم تدبیری بکار برد که روحیه محصوران را روزبروز ضعیف‌تر می‌ساخت.

این تدبیر چنین بود که هرشب دسته‌هایی از سپاهیان خود را بنقاط دوردست‌تر شهر می‌فرستاد و فردا همانان را باردوگاه می‌خواند. این قوا که بعنوان قوای تازه وارد تلقی می‌شدند با بوق و کوس و هیاهو و هلهله فرا می‌رسیدند و محشری برپا می‌کردند چنان که محصوران تصور مینمودند که عده جدیدی بکمک محاصره‌کنندگان رسیده است.

احمدپاشا حکمران بغداد با آنکه خوب مقاومت می‌کرد و مصائب و سختی‌ها را مردانه تحمل مینمود، بتدریج بر آن شد که تدبیر تسلیم بغداد کند و شهر را به سردار نیرومند ایرانی واگذارد. هنوز احمد پاشا تصمیم خود را بمنصه عمل نیاورده بود که پیکی از جانب توپال عثمان پاشا بوی رسید و خبر داد که اگر چند روز دیگر مقاومت کند قوای امدادی فرا میرسد و محاصره‌کنندگان را تار و مار می‌سازد.

این خبر جانی تازه در قالب محصوران شجاع دمید و آنانرا وادار کرد که چند روز دیگر هم با بلایا و مشقات فراوان خود بسازند و در انتظار توپال عثمان پاشا روز شمارند. توپال عثمان پاشا یکی از سرداران بزرگ عثمانی بود که چندی صدارت دولت عثمانی را برعهده داشت و چون بارها در جنگهای دولت عثمانی شرکت کرده بود فرماندهی ورزیده و شجاع و لایق شمرده میشد.

توپال عثمان با یکصد هزار سپاه بجانب بغداد پیش راند و قصد او آن بود که قوای نادر را در پای دیوارهای بغداد در هم شکند و او را یکباره از خیال جهانگیری و کشورگشایی منصرف سازد. وقتی خبر پیشرفت توپال عثمان پاشا بطرف بغداد بسردار دلیر ایران رسید تصمیم گرفت بجای آنکه او را فرصت پیش آمدن بطرف بغداد دهد خود بمقابله وی رود و قوای او را در میان راه تار و مار سازد.

اتفاقاً قوای ایران با همه شور و غوغایی که نادر در اطراف بغداد براه انداخته بود بسیار کم و نسبت به نیروی خصم ضعیف بود. نادر از این قوای معدود خود دوازده هزار تن را برگرد بغداد باقی نهاد و بازمانده سپاه را بمقابله خصم فرستاد.

هنوز سی فرسنگ ببغداد مانده بود که توپال عثمان پاشا با قوای ایران روبه‌رو شد. نادر که تا آخرین نفس با محاصره‌کنندگان بغداد بسر میبرد اندکی قبل از آغاز جنگ به نیروی خود که آماده قتال با ترکان شده بود بمیدان جنگ رسید.

غروری که بر اثر فتوحات پیاپی به نادر دست داده بود مانع آن شد که سردار دلیر افشاری خود را قدری زودتر با میدان جنگ آشنا سازد و با عمده قوای خود که بجنگ دشمنی چنان قوی میرفت حرکت کند.

شاید بهتر آن بود که نادر تمام قوای خود را در محاصره بغداد نگاه میداشت و همانجا با خصم نورسیده مواجه می‌گشت زیرا در این صورت آشنایی او با میدان جنگ بیشتر از سرداری بود که تازه از راه می‌رسید و نیز ممکن بود او را پیش از آرایش قوا در معرض حملات سخت گرفته از پای درآورد.

لیکن نادر با غرور فراوان قوای خود را بدون سرپرستی مستقیم خویش بمیدان فرستاد و همچنانکه گفتیم موقعی بمیدان جنگ رسید که چیزی با آغاز نبرد نمانده بود. با تمام این احوال در آغاز جنگ ایرانیان سپاه ترک را عقب زدند و غنایمی از آنان بچنگ آوردند، لیکن توپال عثمان بسرعت قسمت‌های آسیب‌دیده قوای خود را مرمت کرد و بحمله متقابل سختی دست زد. آتش قوای عثمانی چندان شدید بود که مانند بلای آسمانی بر سر ایرانیان فرو میریخت و مردان را بخاک و خون میکشید. یکبار گلوله‌یی به نادر اصابت کرد و او را از اسب بزمین افگند. مرد آهنین ما زخم گران را بچیزی نگرفت و بجلاکی از جای جست و بر اسب نشست و باز بفرماندهی خود ادامه داد.

بدستور نادر ایرانیان بحمله متقابل شدیدی مبادرت کردند و خود را مردانه بر خصم زدند. جنگ بشدیدترین وضع خود ادامه داشت و دو طرف بخون یکدیگر حریص شده بودند! نادر با نعره‌های مردانه خود و با پیکر خون‌آلود جنگ را ادامه میداد و سربازان دلیر ایران نیز بیروزی از سردار رزم‌آزمای خود میکشند و کشته میشدند.

در این میان باد شدیدی که درست بر جبهه سپاه ایران میوزید خاک و خاشاک صحرا را در چشم مبارزان ایرانی انباشت! دیگر دوست از دشمن شناخته نمیشد و

ساز و آرایش جنگ از دیده رزم‌آوران ایرانی مکتوم گردیده بود! اما دشمنان که باد از پشت آنان میوزید ازین دشواری برکنار بودند.

در این میان تیری بر اسب نادر خورد و او را بر زمین افگند. یکبار دیگر سردار بزرگ افشاری بر خاک آوردگاه در غلطید و اگرچه بزودی بر اسب دیگری جست ولی بسیاری از ایرانیان گمان کردند که سردار شجاعشان کشته شده است.

شیوع این شایعه و دشواری کار و شدت وزش باد مخالف و تشنگی شدید کار را چنان بر جنگجویان سخت کرد که فرار را برقرار ترجیح دادند. نادر مدتی میکوشید که سربازان خود را از فرار باز دارد ولی کوشش او بجایی نمیزسید و او هم ناگزیر با بازمانده نیروی خود خویشتن را از معرکه نجات داد.

در همین مورد بود که نادر بمنشی خود میرزا مهدیخان استرآبادی دستور داد جریان جنگ و شکست سپاه ایران را با اطلاع حکام برسانند و از آنان قوای امدادی بخواهند. میرزا مهدیخان میخواست شکست ایرانیان و نادر را در لفافه عبارات ادبی بیان نماید اما نادر ترجیح داد که بشکست خود و سپاه ایران صراحتاً اعتراف کند و تعارفات ادبی را که با خوی سربازی او سازگاری نبود کنار گذارد.

او میدانست برای ارتشی که شب و روز در حال جنگ و ستیز است شکست و فتح هر دو وسیله و صول بمقصد و مقصود است. بنابراین با آن که تمام ساز و برگ و بار و بینه سپاه را از دست داده و نیروی او کلی درهم شکسته بود، باز از تصمیم خود یعنی شکستن دشمن منصرف نشد و در همان حال که بداخله اراضی ایران روی نهاده و از شر دشمن راه گریز پیش گرفته بود در سر فکر انتقام و در دل هوس فتح و ظفر داشت.

هنگام عقب‌نشینی نادر بتدریج عده‌یی از گریختگان برگرد او جمع شدند و او تصمیم گرفت هرچه زودتر سازمان سپاه خود را آماده انتقام سازد. بهمین فکر بعموم حکام و والیان ولایات ایران دستور داد که مهمات کافی تهیه کنند و هریک با قوای خود بار دوگاه آیند.

همدان برای محل اجتماع سپاهیان ایران معلوم گردید و حکم نادری بسرعت اجرا شد چنانکه هنوز چیزی از جنگ وی و توپال عثمان نگذشته یعنی هنوز دو ماه از

این واقعه سپری نشده بود که سپاه ایران آماده جنگ و گرفتن انتقام از ترکان گردید. نادر همینکه خود را از حیث نفر و ساز و برگ مستعد مبارزه با توپال عثمان پاشا تشخیص داد، بی‌درنگ آماده جنگ شد و از راه کرمانشاه بحدود کرکوک که نیروی عثمان پاشا در آنجا متمرکز شده بود، روانه گردید.

توپال عثمان پاشا در جنگ نخستین خود با نادر بیش از بیست هزار تن از سپاه خود را از دست داده بود و اگرچه فتح نصیب او گردید لیکن قوایش فرسوده و تا حدی ناتوان بودند، با این حال در حدود هشتاد هزار تن سپاهی و ساز و برگ کافی در اختیار داشت و هنوز هم قوای او بر قوای نادر میچربید.

نادر تصمیم داشت این بار کار خود را با سردار بزرگ عثمانی یکسره کند و آبروی از دست رفته را با شکست و انهزام او بچنگ آورد. بنابراین کثرت قوای خصم را بچیزی نمی‌گرفت و اطمینان داشت که ایمان او و اطاعت و فرمانبرداری سپاهیانش برای وی بهترین سلاح و نیرومندترین قواست.

بهمین سبب همینکه خود را با قوای خصم برابر دید فرمان نبرد داد. جنگ نادر با توپال عثمان در ناحیه کرکوک چند روز ادامه یافت و با آنکه در اوایل امر توپال عثمان خود را چیره میشمرد لیکن آخر شکست در قوای او افتاد.

نادر بعد از آنکه دانست که توپال عثمان حاضر نیست نیروی خود را از پشت استحکاماتی که ترتیب داده است بیرون آورد و با قوای ایران که در حمله و هجوم چیره دست بودند روبرو سازند از برابر خصم دورتر رفت و بمحاصره یکی از قلاع نزدیک کرکوک پرداخت تا توجه خصم را بخود معطوف دارد.

این تدبیر نادر کارگر افتاد چه بزودی توپال عثمان دوازده هزار تن از نیروی خود را مأمور سرکوب نادر کرد. نادر همینکه از توجه دشمن بخود آگاهی یافت ایرانیان را به تپه‌هایی که در مسیر حرکت قوای خصم قرار داشت رسانید و فرمان شلیک داد.

در همین اوان توپال عثمان که از در افتادن قوای ایرانی با نیروهای عثمانی آگاهی یافته بود، بیاری ترکان آمد و جنگ بسختی بین دو طرف در جریان آمد. ایرانیان و ترکان چند ساعت بتیراندازی مشغول بودند لیکن چون موضع ایرانیان مساعدتر

بود تلفات بیشتری بر سپاه خصم وارد می‌آمد. بعد از آنکه روحیه قوای توپال عثمان کاملاً ضعیف شد ایرانیان بیک حمله سخت مبادرت ورزیدند و خود را بر سپاه خصم زدند. فشار حمله ایرانیان چندان شدید بود که ترکان چاره‌ی جز عقب‌نشینی ندیدند و در نتیجه هرج و مرجی در میان آنان بوجود آمد.

توپال عثمان برای آنکه از عقب‌نشینی قوای خود جلوگیری کند بسرعت آنانرا گرد آورد و فرمان حمله متقابل داد. در همین حال دسته‌ی از قوای ایران از پهلو بقوای ترک حمله‌ور شدند و نظم سپاه خصم را یکباره از میان بردند. توپال عثمان شجاع که همچنان با اسب تیز تک خود از سوی بسوی دیگر در حرکت بود و میکوشید که نظم و ترتیب قوای خود را حفظ کند ناگاه مورد اصابت گلوله‌ی واقع شد و بر زمین در غلطید.

قوای عثمانی وقتی از سرنوشت سردار دلیر آگاه شدند روحیه خود را که تا این هنگام ضعیف شده بود، یکباره از دست دادند و منهزم گردیدند. عده زیادی از سربازان دشمن باسارت درآمدند و بعضی از سربازان که از شکست دفعه پیش کینه‌ی سخت در دل داشتند سر توپال عثمان را بریده بر سر نیزه نهادند و نزد نادر آوردند. هنگامی که چشم نادر بر سر توپال عثمان افتاد بسیار خشمگین شد و فرمان داد تن او را از خاک بردارند و سر و تن را با احترام بسیار ببغداد فرستاد تا همانجا بخاک بسپارند.

قتل توپال عثمان پاشا که از سرداران بزرگ و نام‌آور عثمانی بود در تاریخ جنگهای نادر اهمیت فراوان دارد زیرا در جنگ نخستین که میان نادر و آن سردار دلاور در گرفت نادر حیثیت نظامی خود را بر اثر شکست سختی که خورده بود از دست داد و شیوع این خبر در ایران برخی از سرکشان را بخيال گردنکشی انداخت و اگر نادر در نهایت سرعت خود را برای جنگ مجدد حمله دلاورانه بر قوای خصم آماده نمی‌کرد مسلماً دچار طغیان‌های سخت در داخله کشور می‌شد.

علاوه بر این شکست ارتش عثمانی تمام عراق و آذربایجان را باسانی در اختیار نادر می‌گذاشت و در حقیقت یک فتح اساسی بود. بهمین سبب تبریز بسرعت از طرف قوای عثمانی تخلیه شد و بعضی از شهرهای عراق عرب نیز باسانی در

تصرف ایرانیان درآمد.

نادر میخواست از همین فتح خود برای یکسره کردن کار خویش با عثمانیان کاملاً استفاده کند، لیکن چون اطلاع داشت که در فارس سرداری بنام محمدخان بلوچ راه عصیان پیش گرفته است صلاح در آن دید که زودتر کار خود را در عراق عرب فیصله بخشد و برای سرکوب دشمن داخلی بدانسوی بتازد. بهمین سبب پیشنهاد صلح احمد پاشا را در زمستان ۱۱۴۶ هجری پذیرفت و بنابراین مصالحه مقرر شد که دولت عثمانی همه اراضی ایران را که از اوایل عهد افغانه ببعده در تصرف آورده بود باز پس دهد.

با تمام این احوال بغداد در تصرف نادر در نیامد و او چون ناگزیر بود برای آرام کردن فارس بدان جانب عزیمت کند اصرار در تصرف بغداد را جایز ندانست و از آنجا بجانب فارس عزیمت کرد و محمدخان بلوچ را باسانی از پای در آورد و بعد از توفقی کوتاه در شیراز باصفهان رفت و در آنجا مورد استقبال شایان اهالی قرار گرفت. هنگامی که نادر شاه بر قوای عثمانی غلبه کرده و بعد از کامیابیهای در عراق با احمد پاشا حکمران بغداد وارد مذاکره صلح شده بود، طرفین قصد وقت‌گذرانی داشتند زیرا هم حکمران بغداد میدانست که نظر او مورد قبول دربار سلطان واقع نخواهد شد و هم نادر اطمینان نداشت که دولت عثمانی با همه قوا و تجهیزات تنها بر اثر یک شکست نظامی بزرگ تن بصلحی ننگین در دهد و آنچه را از چند سال پیش با ولع و حرص وافر بچنگ آورده است باسانی از دست فرو گذارد.

اتفاقاً نظر هر دو جانب صحیح بود و هنگامی که طرح صلح و موافقت میان احمد پاشا و نادر به استانبول رسید سلطان و صدراعظم و امنای دولت آن را برای سلطنت عثمانیه وهن آور شمردند و فرمان دادند دستور تخلیه بلاد آذربایجان که از جانب احمد پاشا صادر شده لغو شود و احمد پاشا نیز از حکومت بغداد معزول گردید.

از جانبی دیگر دادن جواب صریح به نادر در رد پیشنهادهای احمد پاشا برای دولت عثمانی دشوار بود و تا وقتی که قوای مجهزی برای جنگ با سردار دلیر ایران فراهم نبود رد کردن نظر نادر خالی از خطر بنظر نمی‌رسید.

بهمین سبب سلطان عثمانی نامه‌یی به نادر نوشت و اطلاع داد که عبدالله پاشا کوپرولو سردار و فرمانده قوای ترک مأمور عقد قرارداد صلح با ایران شده است ولی معلوم نبود که این نماینده فوق‌العاده چه نظرهایی راجع بصلح دارد. بدین ترتیب راه ادامه جنگ با دولت عثمانی باز ماند و نادر که با هوش فطری خود از نیرنگ دولت عثمانی نیک خبر داشت، تصمیم گرفت پیش از آنکه دشمن بر او دست بیابد او بروی تازد. بهمین سبب در آغاز سال ۱۱۴۷ سپاهیان ایران بعزم جنگ با دولت عثمانی در حرکت آمدند.

هنگامی که لشکریان ایران به اردبیل رسیدند از عبدالله پاشا نامه‌یی به نادر رسید که در آن پیشنهاد متراکه جنگ برای دو سال شده بود. عبدالله پاشا به نادر پیشنهاد کرد که بعد از انقضای مدت مذکور نمایندگان ایران برای عقد معاهده صلح باستانبول بروند.

این پیشنهاد صحت پیش‌بینی نادر را در اینکه دولت عثمانی می‌خواهد با گذراندن وقت دولت ایران را از تصرف اراضی از دست رفته باز دارد، ثابت کرد لیکن نادر که بتضییع فرصت و فوت وقت اعتقادی نداشت تصمیم گرفت جنگ را با عثمانیان دنبال کند.

در همین حال نادر بروسیه نیز که قسمت‌هایی از نواحی شمالی آذربایجان قدیم و گرجستان را در تصرف داشت اطلاع داد که یا آماده جنگ باشد و یا ایالات سابق ایران را باز پس دهد. دولت روسیه که از ابتدای کار از مقابله با نادر پرهیز داشت بزودی ایالات ایران را بعد از مذاکره‌یی که در گنجه با نادر انجام گرفته بود، پس داد و حتی در نتیجه اختلافات شدیدی که با دولت عثمانی داشت حاضر شد از حیث مهمات به نادر کمک کند. فرستادن این مهمات موقعی که نادر سرگرم فتح قلعه گنجه بود بقوای ایران کمک بسیار کرد و اسباب خوشنودی خاطر نادر را فراهم آورد.

پس از آنکه نادر از جانب دولت تساری روسیه آسوده خاطر شد، نبرد با دولت عثمانی را آغاز کرد. نخستین حمله او در این اوان بشیروان صورت گرفت و آن ولایت بزودی از تصرف حاکم عثمانی بیرون آمد و نادر از آنجا مدتی در ولایات شمال آذربایجان و ماوراء ارس مشغول تعقیب و سرکوب دادن بمخالفان و سرکشان

و دست‌نشانندگان دولت عثمانی بود و از این سفرها غنایم فراوان بدست او آمد. بعد از این کامیابیها نادر بگنجه تاخت و قوای عثمانی را که بسرداری علی پاشا حاکم ترک از آن دفاع می‌کردند مورد حمله قرار داد.

پادگان عثمانی گنجه مدتی در برابر نادر مقاومت کرد لیکن عاقبت در برابر سربازان دلیر ایران از ایستادگی دست برداشت و شهر را رها کرد و بقلعه مستحکم گنجه پناه برد.

علی پاشا بعد از پناه بردن بقلعه گنجه بجنگهای موضعی سختی با نادر پرداخت و بایرانیان صدمات فراوان وارد کرد.

نادر برای فتح قلعه گنجه ابتکارات بسیار بکار برد و با آنکه توپخانه ایران از حیث فنی ضعیف بود، سردار بزرگ و باهوش ایرانی بطرق گوناگون کوشید تا حصار قلعه را با توپخانه ناقص خویش ویران کند و دشمن را وادار بتسلیم سازد لیکن توپخانه مجهز عثمانی از اجرای نقشه نادر بخوبی جلوگیری میکرد. با اینحال از بمبارانهای پیایی توپخانه ایران قسمت‌هایی از دیوار محکم قلعه فرو ریخت و صدها تن از سپاهیان عثمانی بقتل رسیدند. باتمام این احوال کاری از پیش نمی‌رفت و سربازان ایرانی از گلوله بارانهای پیایی محصوران سخت در زحمت بودند چنانکه چندبار خود نادر در خطر مرگ افتاد و اگر بخت یاری نمی‌کرد مرگ او حتمی بود.

دفاع دلیرانه علی پاشا عاقبت نادر را خسته کرد و چون دید با وسایل موجود از عهده فتح آن قلعه استوار بر نمی‌آید ناگزیر گروهی از سپاهیان خود را برگرد آن باقی گذاشت و خود بفتح ایروان رفت و از آنجا دسته‌هایی از قوای خود را بفتح نواحی اطراف مأمور کرد.

در تمام این مدت عبدالله پاشا کوپرولو که در قارص اردو زده بود، از جای خود نمی‌جنبید و نادر را در انتظار آغاز محاربه ناراحت می‌گذاشت. شاید منظور عبدالله پاشا از تأخیر در آغاز محاربه آن بود که قوای نادر با جنگهای پیایی محلی فرسوده گردد و وقتی از قدرت مقاومت و مبارزه آن کاسته شد، او بحمله‌های سخت خود مبادرت کند و کار آترا یکباره بسازد.

نادر خلاف آنچه عبدالله پاشا می‌اندیشید فکر میکرد. بعقیده او آسایش و

استراحت متمادی سربازان را تنبل و از میدان جنگ گریزان میساخت و بهمین سبب بود که نادر نه برای خود و نه برای سربازان خویش اصلاً با استراحت متمادی و مداوم علاقه‌ی نشان نمیداد.

بر عکس آنچه بنظر می‌آمد جنگهای پیاپی، نادر و سپاهیان ایرانی را کارآزموده‌تر و با نوع و وضع اراضی شمال غربی ایران و سرحدات عثمانی آشنا تر کرده بود، و همین آشنایی با زمین در فتح نهایی نادر اثر بسیار داشت.

بعد از محاصرهٔ ایروان نادر قسمتی دیگر از نیروی خود را در محاصرهٔ آن شهر باقی گذاشت و خود در آغاز سال ۱۱۴۸ برای آنکه دیگر فرصتی به عبدالله پاشا ندهد بجانب قارص لشکر کشید. در میان راه خبر به نادر آوردند که عبدالله پاشا هم برای جنگ با سپاهیان ایران قوای خود را بحرکت درآورده است.

جنگ میان پنجاه هزار تن ایرانی و بقولی کمتر، با هشتاد هزار تن از سپاهیان ترک درگرفت. نادر که سپاهیان خود را در پناه ارتفاعات نگاه داشته بود، صبر کرد تا عبدالله پاشا فرمان حمله دهد و بعد از آنکه ترکان نزدیک شدند ناگهان با قوای خود بر آنان زد و باران گلوله بر سر ایشان فرو ریخت. توپخانهٔ سپاه عثمانی نیز از چند طرف مورد حملات مردانهٔ نادر و سرداران او قرار گرفت و از کار افتاد.

ایرانیان با بی‌باکی خاصی می‌جنگیدند و از هر طرف بر سپاهیان خصم حمله‌ور بودند.

حمله‌های پیاپی نادر و سربازان او بحدی سخت و درهم شکننده و سریع و بی‌محابا بود که نظم سپاهیان ترک را بپیشانی و از هم گسیختگی مبدل ساخت. درگیر و دار جنگ عبدالله پاشا و بسیاری از سران سپاه عثمانی بخواک هلاک افتادند و عدهٔ کثیری از ترکان کشته یا اسیر شدند و یکی از مهمترین جنگ‌های نادر بنفع ایران خاتمه یافت.

اهمیت این جنگ بهیچ روی از جنگ دوم نادر با توپال عثمان و شکستن و کشتن او کمتر نبود زیرا بهمان نحو که با کشته شدن توپال عثمان پاشا و شکست عثمانیان پایهٔ قدرت دولت عثمانی در عراق عرب متزلزل گشت، بهمان ترتیب هم با قتل عبدالله پاشا و تار و مار شدن قوای او تسلط نادر بر قسمت‌های شمالی و شمال

غرب ایران و سرحدات عثمانی تا حدود قارص مسلم شد و تمام داعیه‌های دولت عثمانی نسبت باراضی ایران از میان رفت.

بر اثر این فتح بزرگ شهرهاییکه در شمال آذربایجان تا آنوقت در برابر نادر مقاومت میکردند مانند گنجه و ایروان و تفلیس از در تسلیم درآمدند. بنابر معاهده‌یی که بعد از چند بار مذاکره میان ایران و عثمانی منعقد شد، سلطان عثمانی از ادعای خود نسبت بهمهٔ متصرفات آن دولت در ایران صرف‌نظر کرد و بدین ترتیب دوران تسلط ترکان بر متصرفات اصلی ایران بسر آمد و علاوه بر این غرامت بسیاری هم از بابت مخارج لشکرکشی به نادر پرداختند.

نادر بعد از این فتح تا اواخر سال ۱۱۴۹ در داغستان و گرجستان مشغول سرکوب دادن بازماندهٔ مخالفان خود بود و بعد از آنکه آن صفحات را بکلی از وجود سرکشان پاک کرد قصد بازگشت بداخلهٔ ایران نمود. بدین ترتیب تا اواخر سال ۱۱۴۹ قدرت نادر بنهایت حد خود رسیده و تمام مخالفان داخلی و خارجی دولت ایران از پای درآمده بودند. این پیشرفتهای مرهون لشکرکشیهای پیاپی و سرعت عمل و قدرت فرماندهی نادر و بی‌باکی و ایمان او بیروزی و فتح خود بوده است.

با مختصر مطالعه در احوال نادر و دقت در لشکرکشیهای مداوم او، با وجود دلآوری و پیروزمندیش، این نکته بخوبی معلوم میشود که ایران آن روزگار جز از راه مجاهدات مداوم و پیاپی و جز بدست مردی نیرومند و بسیار قوی وحدت خود را نمیتوانست حفظ کند، و اگر نادر بمنصهٔ ظهور نمیرسید کشور پهناوری که از سقوط ساسانیان بیعت وحدت خود را از دست داده و گرفتار ملوک الطوائف شده بود، یکبار دیگر یا بکلی استقلال خود را از دست میداد و یا گرفتار ملوک الطوائف متعددی میشد که بعد از تحصیل قدرت و در تمدادی زمان در اطراف و اکناف ایران ریشه میداوندند و شاید بزودی و آسان از میان نمیرفتند.

بدین سبب نادر خود را از روی حق سزاوار سلطنت و مستحق تصاحب تخت و تاج ایران میدانست. از این که بگذریم نادر مردی جاه‌طلب بود و تمام رنجها و خطرهایی را که تحمل میکرد جز برای وصول بمقامات عالیه نبود. نمیخواست شب و روز در دهان ازدهای مرگ باشد ولی حاصل زحمات او نصیب دیگران شود.

این بود که از همان روزهای نخستین تسلط خود بر اوضاع، مقدمات حکومت و سلطنت را برای خویش آماده میساخت منتهی بر اثر علاقه شدید و اعتقاد راسخ مردم بخاندان صفوی درافتادن نادر با صفویان در آغاز کار خود دور از عقل بود و مردی باتدبیر و باهوش چون نادر نه تنها به چنین کاری در ابتدای تسلط خویش دست نمیزد بلکه طرفداری از سلطنت صفویان را نردبانی برای ترقی خویش میساخت. نادر از این نردبان با مهارت و باسانی بالا رفت و در ساعتی که صلاح دانست خود را با آخرین پله آن رسانید.

اگر نادر مرد بی تدبیر بود مسلماً موقعی که شاه طهماسب را از سلطنت خلع میکرد، سلطنت خود را اعلام مینمود، ولی اگر سردار بزرگ افشاری بدین کار نابخردانه دست میزد ورق قدرت و تسلط خود را یکباره درمینوشت و خود را در حالیکه هنوز از جانب سپاهیان عثمانی خیال او راحت نبود، در ششدر حوادث نامطلوب میافگند و در ورطه بی می افتاد که رهایی از آن برای وی بسیار دشوار و شاید غیر ممکن بود.

مسلماً در چنین حالی نادر گرفتار طغیانهای امرا و حکام زورمند ولایات میشد و دیگر نمی توانست از عهده میدانهای متعدد نبرد در شمال و مغرب و سایر نقاط ایران برآید. این بود که نادر با نهایت دوراندیشی سلطنت عباس میرزای خردسال را وسیله بی برای ارتقاء خود بر مدارج قدرت و تخت سلطنت ساخت.

هنگامی که فتوحات نادر در نواحی ماوراء ارس و در سرحدات عثمانی بکمال رسید وقت را برای برداشتن قدمهای نهایی در راه مقصود و هدف اصلی خود مناسب دانست منتهی اگر بمیل خود و بدون تحصیل رضای مردم تاج شاهی را بر سر مینهاد ببقاء آن اعتمادی نداشت.

به همین دلیل در همان حال که مشغول فتوحات خود و بزانو درآوردن آخرین دشمنان و سرکشان بود، نامه بی بحکام ولایات و ایالات و امرا و سرداران ایران در اقطار مملکت فرستاد و آنان را برای مشاوره در امر سلطنت و مملکت به دشت موقان (مغان) دعوت کرد. در این دعوت اساس مطلب نادر آن بود که چون میخواهد برای استراحت بکلات و ابیورد رود امرا بیایند و برای حفظ تاج و تخت و حدود و ثغور

کشور چاره بی اندیشند.

بعداز فرستادن این دستور فرمان داد که صحرای موقان برای پذیرایی امرا و بزرگان مملکت و سپاهیان نادری آماده شود و آنگاه خود در رمضان سال ۱۱۴۸ بدشت مغان رفت و در آنجا سراپرده زد. بتدریج شماره مردمی که از وضیع و شریف در دشت مغان گرد آمدند بیکصد هزار تن بالغ گردید و همه حکام و امرا و والیان و غالب علمای دین در این میان دیده میشدند.

بعداز آنکه همه بزرگان و میهمانان در دشت مغان گرد آمدند نادر طی پیامی نظر خود را بدانان اعلام کرد و گفت اینک که بتقدیر الهی ایران را از شر دشمنان آسوده کرده و بزور شمشیر اطراف و اکناف این کشور را در فرمان حکومت درآورده ام میخواهم برای استراحت و ادای فرایض دینی در قلعه کلات معتکف شوم و بهتر آنست که شما برای کشور تدبیری اندیشید و طهماسب میرزا و یاهرکس دیگر از خاندان صفوی را که بخواهید بسطنت اختیار کنید و زمام امور مملکت را در کف کفایت او نهید.

همه بزرگان و اشراف و رجال یکدل و یکزبان در پاسخ گفتند که نادر ما را از شر دشمنان و از خطر ناامنی نجات داد و دولتهای روسیه و عثمانی و سرکشان لرگی و داغستانی و غلجایی و ابدالی و جز آنان را بر سر جای خود نشاند و ما جز او کسی را مستحق سلطنت نمیدانیم. نادر در جواب آنان راه تحاشی پیش گرفت و در برابر اصرار پیاپی آنان همچنان در اظهار خود پای ثبات افشرد.

این اظهارات دو جانبه و ناز و تحاشی نادر چند روز ادامه داشت. هیچیک از امرا و رجال جز آنچه در آغاز امر گفته بود چیزی بزبان نمی آورد و نادر هم همواره همان سخنان پیشین را تکرار میکرد. تنها کسی که در خفا اظهار مخالفتی کرد یعنی صدرالصدور بوضعی فجیع بهلاکت رسید:

عاقبت در برابر اصرار بی پایان (!) مردم، نادر دست از تحاشی برداشت و حاضر شد به خواهشهای پیاپی آنان تن در دهد و حاضر بقبول مقام سلطنت گردد. آنگاه نوبت اظهار شرایط نادر برای قبول سلطنت رسید. مهمترین شرطی که نادر برای قبول سلطنت اظهار کرد آن بود که باید مذهب رسمی مملکت مذهب اهل سنت

باشد منتهی مذهب جعفری بمنزله شعبه پنجم از مذاهب اهل سنت شمرده شود و ایرانیان در فروع احکام بر روش مذهب جعفری روند و حضرت امام جعفر را پیشرو خود در احکام بدانند.

مجاهدتی که نادر برای تلفیق مذاهب اهل سنت و تشیع و رفع اختلاف بین این دو شعبه بزرگ از مسلمین بکار میبرد، البته خیلی مبتدیانه و دور از اطلاعات عمیق تاریخی و مذهبی در باب علل افتراق این دو شعبه بزرگ بوده است و طبعاً نتیجه‌ی نمیرسید.

علمای دین و امرا و سروران کشور هم مسلماً باین سخن نادر اعتقادی نداشتند لیکن از بیم جان آنرا باسانی پذیرفتند و فتاوی ائمه دین در این باره صادر شد. این عقیده نادر مسلماً مبنی و اساس سیاسی داشت زیرا او بخوبی تشخیص داده بود که جنگهای یکصد و چند ساله دولت عثمانی و اختلاف شدید ایرانیان و ترکان تنها بسبب نشر مذهب تشیع و مخالفت شدید با اهل سنت بتوسط سلاطین صفویه است، و برای آنکه این اختلاف از میان برخیزد و در نتیجه پایه قدرت نادر و اساس سلطنت او استوار گردد باید بنحوی رفتار کرد که هم ایرانیان شیعه را راضی نگاهداشت و هم عثمانیان سنی را بر سر صلح و صفا آورد. سایر شرایط نادر چندان اهمیت نداشت یعنی عبارت بود از قول و قراری که از بزرگان ایران برای اطاعت از خود و جانشینان خود میگرفت.

نادر بعد از آنکه موافقت همه سران کشور را با سلطنت و شرایط فرمانروایی خود تحصیل کرد، از آنان خواست تا محضری ترتیب دهند و شهادتنامه یا وثیقه نامه‌ی امضاء کنند تا سند سلطنت و حجت او برای حکومت مطلقه بر ایران باشد.

از این سند بسیار مهم اکنون نسخه‌ی که قسمتهایی از آن را دستبرد روزگار از میان برده در دست و در موزه ایران باستان محفوظ است. با آنکه قسمتهایی از این سند پاره شده باز از مجموع آنچه باقی مانده است این مضمون برمیآید:

سلاطین صفوی مملکت ایران را از سلاطین ترکمانیه و افشاریه که پیرو مذاهب اهل سنت بوده‌اند گرفتند و مذهب تشیع را وسیله دشنام و بدگویی بزرگان دین ساختند و از این راه آتشی برافروختند.

اندک اندک کار بجایی کشید که مسلمین بجای مقابله با کفار دست بکشتار یکدیگر زدند و بقتل و غارت اهل دین پرداختند، و وقتی این حکومت راه ضعف پیش گرفت طوایف لرگی و افغان بر شیروان و عراق و فارس و اصفهان و ملک محمود سیستانی بر خراسان و روسیه و عثمانی بر شمال ایران و آذربایجان و کرمانشاهان و غیره استیلا یافتند و ایرانیان را در این نواحی پی سپر چپاول و یغما و قتل و آزار کردند.

وضع بهمین منوال بود تا رحمت پروردگار وجود نادر را از افق خراسان تابان و مشعل دولت فیروزش را برای ظلمت‌زدایی شب تیره‌روزان سیاه‌بخت، روشن و فروزان ساخت.

چنانکه بتأیید الهی خراسان را از وجود مخالفان بپرداخت و بعد از آن رایت عزیمت بجانب اصفهان برافراشت و ممالکی را که در تصرف افغانان بود مسخر ساخت و همچنین گیلان را از تصرف روس و آذربایجان و سایر ولایات را از تصرف رومیه یعنی دولت عثمانی بیرون آورد.

آثار جور و عدوان را برانداخت و همگی دشمنان و سرکشان ایران و اطراف ممالک محروسه از میان رفتند و ضعفای این بلاد که چندین سال اسیر انواع مصائب بودند بهمت این «زحمت‌کش راه خلاق» هریک در مکان و مقر خود آسودند و کار تمام کشور ترتیب و نظام یافت.

در این هنگام نادر همه اهل مملکت را از سید و فاضل و عالم و جاهل و خرد و بزرگ و تاجیک و ترک و صغیر و کبیر و برنا و پیر در صحرای مغان در اردوی فاتح خود احضار کرد و از آنان اجازه مراجعت بکلات و ابیورد خواست و مقرر فرمود هرکسی را از سلسله صفویه یا سایر طبقات بخواهیم بسلطنت انتخاب کنیم.

چون اهالی ایران آنچه در این مدت بروزگار خود دیده‌اند از دست صفویان بود که در عهد ایشان آتش فتنه و دشمنی افروخته شد و عاقبت نیز همه اطراف و اکناف مملکت را بدشمن و ما را بدست بلا و محنت سپردند و خود از عهده ضبط و محافظت کشور برنیامدند، بنابراین ما همگی آزاد کردگان «بندگان اقدس» هستیم که ما را از چنگ اعداء نجات داد و بر قالب افسرده ما حیات نو دمید.

بهمین جهت ما همگی در مقام استدعا برآمده و دست بر دامن «مرحمتش زده مستدعی فسخ این عزیمت گشتیم. بندگان اقدس از راه مرحمت استدعای کمترینان را پذیرفته ترک عزیمت مذکور فرمودند و کمترینان قلباً و لساناً و متفق اللفظ و الکلمه بندگان اقدس را بسلطنت و ریاست اختیار و ترک تولای سلسله صفویه کرده» همگی تعهد و اقرار و اعتراف کردیم که الی الابد شیوه بدعتگران صفوی را ترک گفته و از آن سلسله کسی را از مرد یازن بفرمانروایی اختیار نکنیم و اگر از ما نسل بعد نسل خلاف عهد ظاهر شود مردود درگاه الهی و مستحق خشم و غضب پیغامبر اکرم باشیم و خون ما هدر و مباح و نفس ما مستوجب عقوبت باشد!

تاریخ این سند بسیار مهم چهارم شوال ۱۱۴۸ است و سران ایران بوسیله آن سند سلطنت را از خاندان صفویه گرفته و بخاندان نادر سپردند.

اجتماع بزرگی که در دشت مغان تشکیل شد نه تنها از باب تاریخی دارای ارزش فراوان است بلکه از جهت اینکه نشانه فکر اجتماعی نادر بوده است، نیز حائز اهمیت بسیار می‌باشد. این مجلس در حقیقت بمنزله مجلس مؤسسانی بود که نادر نخستین بار در دوره اسلامی ایران بوجود آورد. ممکن است روش مغولان در ایجاد کنگاشها و قوریلتهای سلطنتی برای انتخاب سلاطین در فکر نادر تأثیر داشته و بتشکیل مجلس بزرگ دشت مغان منجر شده باشد.

بهر حال کار نادر معرف هوش اجتماعی و تدبیر مملکت‌داری اوست، چه از این راه تا مدت درازی خود را از شر مخالفت سران قوم نگاه داشت و سلطنتی را که با کمال میل دنبال آن بود بحسب ظاهر بر اثر خواهش مردم و درخواست ملت پذیرفت! بعد از این مقدمات نادر برسم سلاطین صفویه پسر و ولیعهد خود رضاقلی میرزا را بحکومت خراسان انتخاب کرد و او را بدانجا گسیل داشت و ضمناً برای عقد قرارداد صلح با نمایندگان دولت عثمانی شروع مذاکرات کرد و نماینده‌یی نیز از جانب خود بدربار سلطان عثمانی فرستاد.

بیست روز بعد از امضاء وثیقه‌نامه، مراسم تاجگذاری نادر باشکوه و جلال بسیار انجام شد و تاج سلطنت ایران که از زرناب ساخته شده و مرصع بجواهر گوناگون بود بدست یکی از دوستان خاص و بزرگان مشهور ایران بنام میرزا زکی خان

بر سر نادر نهاده شد و او از آن ساعت بجای نادرقلی و طهماسبقلی و نادر، «نادرشاه» خوانده شد و بهمین اسم در تاریخ ایران شهرت یافت.

بدین طریق حکومت صفوی رسماً منقرض شد و بازمانده دودمان شاه سلطانحسین همگی در خراسان زیر نظر قرار گرفتند و چند سال بعد از رفتند و سلسله‌یی جدید بنام سلسله افشاریه در تاریخ ایران بوجود آمد.

شاعرانی که معمولاً برای حوادث مهم ماده تاریخ پیدا می‌کرده و آن را در اشعار خود می‌گنجانیده‌اند، درباره این حادثه مهم نیز ماده تاریخ «الآخر فی ماقع» را یافتند که مساوی است با تاریخ ۱۱۴۸؛ و بعضی از ظرفا همین ماده تاریخ را به «الآخر فی ماقع» برگرداندند و آنهم بحساب ابجدی مساوی است با ۱۱۴۸، و یکی از شاعران گفت:

بریدیم از مال و از جان طمع بستاریخ لآخر فی ماقع!
نادر بعد از تاجگذاری بعزم قزوین از دشت مغان حرکت کرد و از آنجا سرداران خود را برای تسخیر بحرین که بعد از ضعف دولت صفوی بدست شیوخ طاغی از قلمرو تسلط ایران خارج شده بود، و همچنین تسخیر بختیاری فرستاد. تسخیر بحرین بوسیله نیروی بحریه که بفرمان نادر فراهم آمده بود انجام گرفت و از این پس نادر در توسعه قوای بحری خود کوشش بیشتری بکار برد و بحرین را ضمیمه ایالت فارس کرد.

اما موضوع بختیاری آن بود که یکی از رؤسای آن طایفه بنام علیمراد خان هنگامی که نادر سرگرم کارهای آذربایجان بود بطرفداری از شاه طهماسب قیام کرد و چندین هزار تن از مردم بختیاری و لر را با خود همداستان نمود.

نادر بعد از ورود بقزوین چون از ماجرای قیام علیمرادخان اطلاع یافت حکام کوه کیلویه را مأمور قلع و قمع او کرد و بعد از آنکه علیمرادخان اسیر و بخدمت نادر فرستاده شد، پادشاه افشاری از کثرت خشم فرمان داد دست و پای او را ببرند و چشمش را کور کنند و همچنان بگذارند تا بتدریج بمیرد.

در این احوال مذاکرات صلح و متارکه جنگ میان نمایندگان نادر و دولت عثمانی جریان داشت. دولت عثمانی تمام شرایط نادر را جز موضوع مذهب

پذیرفت، یعنی حاضر نشد. مذهب جعفری را جزء مذاهب اهل سنت پذیرد و البته این امر هم محال بود زیرا میان مذهب تشیع و تسنن اختلافات از موضوع جانشینی پیغامبر اکرم ریشه میگیرد و قبول خلافت خلفای ثلاث برای شیعه که امامت را بنص و تعیین پیغامبر میدانند نه بانتخاب امت، ممکن نیست. بهمین علت اصلی و سایر اختلافات فرعی و همچنین اختلاف نظر در باب پاره‌یی از اصول دین هیچوقت موضوع وحدت مذهبی که مورد علاقه نادر بود نتیجه نرسید.

بعد از آنکه نادر بکلی از باب روابط خود با دولت عثمانی و دولت روس آسوده خاطر شد و مخالفان داخلی را نیز کاملاً قلع و قمع نمود بفرآفتاد تنها دشمن سرسخت خود یعنی سلطان حسین غلجایی را از پای درآورد.

غلجاییان که محمود و اشرف از میان آنان برخاسته بودند، بعد از تسلط نادر و انقراض حکومت افغانه در ایران طبعاً بر دشمنی خویش بیشتر از پیش افزودند و یاوریهای مداوم آنان به ابدالیان در جنگ هرات دلیل بارزی بر این دشمنی بوده است. نادر در همان موقع که از کار هرات فارغ شده بود، قصد داشت برای برانداختن غلجاییان راه قندهار پیش گیرد لیکن خبر شکست شاه طهماسب از سپاهیان عثمانی و از دست رفتن ولایات باز گرفته ایران، او را برآن داشت که بسیج سفر کند و خود را زودتر برای تجدید محاربات با ترکان بمیدانهای جنگ غربی برساند.

اما کینه غلجاییان هیچگاه از دل او بیرون نمی رفت و همواره در فکر فرصتی مناسب برای فتح قندهار و برافگندن سلطان حسین غلجایی بود. علاوه بر این استبعاد نداشت که غلجاییان در موقع مناسبی برای باز گرفتن انتقام افغانه مغلوب بجنگ با نادر قیام کنند و بسبب کثرت عده و شجاعت ذاتی خود زحمتی برای دولت ایران فراهم آورند.

بهمین جهت نادر شاه بعد از تجهیز قوا و مهیا کردن ۸۰۰۰۰ تن سپاهی در سال ۱۱۴۹ راه قندهار پیش گرفت و بعد از فتح شهرها و قراء ولایت قندهار و چند جنگ کوچک و وارد کردن شکستهای پیاپی بر قوای سلطان حسین قندهاری خود را به نزدیکی حصار قندهار رسانید و چون میدانست فتح آن شهر مدتی وقت خواهد گرفت اردوگاه خود را که نزدیک قندهار بود به شهری تبدیل کرد که به نادرآباد

موسوم گردید.

غلجاییان در قندهار مقادیر هنگفتی خواربار و مهمات فراهم آوردند و علاوه بر این حصار شهر بسیار محکم بود و گشودن آن به توپخانه قوی احتیاج داشت و نادر از داشتن چنین توپخانه‌یی محروم بود. بنابراین جز استفاده از عامل زمان برای درهم شکستن خصم چاره‌یی نداشت یعنی میبایست آنقدر بمحاصره شهر قندهار ادامه دهد تا محصوران یکباره خسته شوند و از راه تسلیم پیش آیند.

در تمام جنگهایی که بین سپاهیان ایران و دسته‌های قوای غلجایی در میگرفت غلبه با ایرانیان بود ولی گشودن دژ اصلاً بشجاعت و اظهار تهور ایرانیان ارتباط نداشت. نادر دیرگاهی در پای دژ و در شهر نادرآباد، یعنی اردوگاه خود، در انتظار سقوط قلعه قندهار بود لیکن انتظار او به نتیجه‌یی نرسید. توپخانه ایران با تمام قوا دیوارهای قلعه را میکوبید و هرروز قسمتی از آن را منهدم میساخت و فردای آنروز ایرانیان با نهایت تعجب میدیدند که غلجاییان دلیر و کوشا ثلمه را مسدود و دیوار را مرمت کرده‌اند!

پادشاه هوشمند ایرانی وقتی دید کار از شجاعت ساخته نمی شود ناچار بفرآفتاد که از طریق تجسس و تحقیق نقاط ضعف قلعه را بدست آورد و از همان جا بر غلجاییان محصور بتازد. بعد از تفحص بسیار معلوم شد که غلجاییان جز روزهای جمعه همواره مستعد دفاع از حصار شهرند و فقط در آن روز بر اثر اشتغال بعبادت ممکن است آنان را غافلگیر کرد. در همین حال ضعیف‌ترین نقاط یعنی سست‌ترین بروج حصار شهر را هم بر اثر تجسس و تحقیق و فرستادن جاسوس بداخله قندهار کشف کرد. بعد از تهیه این مقدمات نادر در اولین روز جمعه دستور حمله را بر سست‌ترین قسمتهای حصار صادر کرد. عده‌یی از داوطلبان مأمور شدند بهر قیمتی هست خود را بالای برج برسانند و در صورت فتح هر یک هزار سکه طلا بگیرند ولی اگر شکست بخورند و باز گردند، کشته شوند! پیداست که داوطلبان بدون امید بازگشت و بی آنکه هراسی از دشمن بدل راه دهند به پیشرفت خود ادامه دادند. همینکه ضعیف‌ترین برجها بدست سپاهیان ایران افتاد پیشرفت سریع سپاهیان ایران آغاز شد و نقاط مهم بسرعت مسخر قوای نادری گشت.

حسین خان رئیس غلجاییان بعد از مقاومت کوتاهی ناچار از در تسلیم درآمد و با خاندانش بماندند تبعید شد. قسمتی از قبایل غلجایی هم بنقاط دیگری غیر از قندهار کوچ داده شدند و بدین طریق یکی از ولایاتی که بر اثر ضعف شاه سلطانحسین صفوی از ایران منتزع گردیده بود، به شاهنشاهی ایران افزوده و انتقام سقوط اصفهان بدست محمود افغان گرفته شد.

بعد از قندهار نوبت فتح هندوستان رسید. نادر ظاهراً از مدتی پیش همواره اندیشه فتح هندوستان در سر داشت. شاید علت عمده این اندیشه تشبه این مرد جهانجوی تیمور گورکان بود. نادر در گیرودار جهانگیری و جهانجویی همواره خود را با جهانگشایان پیشین مقایسه میکرد ولی اگر چه در جهانداری از بعضی جهانگشایان مشرق زمین کمتر بود لیکن در جهانگیری مسلماً دست کمی مخصوصاً از تیمور نداشت.

توضیح این سخن آنست که تیمور اگر چه مردی شجاع و جنگجویی قاهر بود ولی در حملاتی که بایران تا قسطنطنیه کرد هیچگاه با دولت‌های زورمند جز دولت عثمانی مواجه نگردید. از اینکه بگذریم، تیمور در آغاز سلطنت خود از مقدمات آماده‌یی برای جهانگشایی استفاده کرد و نادر چنانکه می‌دانیم مطلقاً از این مقدمات آماده بی‌بهره بود.

تنها یآوری که نادر در آغاز کار برای خود داشت هوش فراوان و شجاعت بی‌پایان او بود و گرنه نادر با دست خالی شروع بکار کرد و هنگامی که او را از میان میبردند یکی از ثروتمندترین حکومت‌های جهان را در دست داشت.

سخن در مقایسه حال تیمور گورکان با نادر بود. نادر همواره میخواست خود را در جهانگشایی بیابان آن جنگجوی مدبر برساند و حقاقتاً لحاظ مواجبه با مشکلات گوناگون و جنگ‌هایی که با دولت‌های قوی و لشکرهای بسیار زورمند کرده و در همه آنها غلبه یافته بود، بر تیمور رجحان داشته است. از جمله تقلیدهای او از تیمور یکی فتح هندوستان بود و دیگر تسلط بر استانبول. نادر با آرزوی نخستین رسید و شاید اگر روزگار باو مهلت میداد بدو مین آرزوی خود نیز میرسید.

خیال فتح هندوستان همواره نادر را بر آن میداشت که بهانه‌هایی بدست آورد

تا در آینده بکار او آید. مهمترین بهانه نادر فرار افغانان شکست خورده و پناهنده شدن آنان به هندوستان بود. نادر هر چند گاه یکبار نامه‌یی به محمدشاه پادشاه تیموری (مغول) هند مینوشت و از اینکه دولت هند دشمنان ایران را پناه میدهد گله میکرد و باز گرداندن آنان را بایران خواستار میشد و در ضمن تهدید و وعده و وعیدی نیز میکرد.

هنگامی که نادر سرگرم فتح قندهار بود و عده‌یی از لشکریانش نیز عاصیان بلوچ را سرکوب می‌کردند، دسته‌هایی از افغانان و بلوچان از مرزهای هند گذشتند تا خود را از چنگ نادر نجات دهند. این بار طبعاً بهانه بهتری بدست نادر آمد چنانکه سفیری برای رسیدگی بهمین موضوع با نامه‌یی تند بنزد محمدشاه فرستاد.

سفیر نادر مدت درازی در هند نگاهداشته شد و جواب نادر از دربار سلطان گورکانی نرسید و بدین طریق فرصت مناسبی برای حمله به هندوستان فراهم شد. اما نادر بنا بادعای خود خیال فتح هندوستان نداشت و قصد او از لشکرکشی بدان سرزمین برانداختن غلبه افغانان از آن دیار بود.

مسلماً در فتح هندوستان علل اقتصادی هم بی‌دخالت نبود. نادر هنگامی که آماده فتح قندهار میشد چون میدانست محاصره آن شهر مدتی وقت میگیرد فرمان داده بود از ایالات و ولایاتی که سر راه سپاه اوست خواربار کافی جمع‌آوری کنند.

جمع‌آوری خواربار تمام بلادی را که مورد تقاضای نادر قرار گرفته بود از آذوقه تهی کرد و مردم را بزحمت فراوان انداخت. بر اثر توقیف چهارپایان مردم هم که البته برای حمل خواربار و توپخانه و مهمات نادر مورد احتیاج بود، صدمه فراوان بمردم وارد آمده بود. گذشته از این وقتی شاهنشاه افشاری برای حمله به قندهار حرکت میکرد دستور داده بود مقادیر فراوانی پول از خزانه بردارند و بین سپاهیان تقسیم کنند.

جنگهای پیایی نادر در سرحدات عثمانی و قسمتهای ماوراء ارس و نبردهای متعدد داخلی همه مستلزم گرفتن باج از مردم بود. گذشته از این ایرانیان پیش از آغاز لشکرکشیهای نادر گرفتار تاراج افغانان و عثمانیان و شورشها و انقلابات داخلی شده و از این راه نیز صدمات مالی بسیار دیده بودند. بنابراین مقدمات هنگامی که نادر تاج

زرین مرصع را بر سر خود نهاد و بر تخت شاهنشاهی ایران برجای شاه عباس کبیر تکیه زد، وضع اقتصادی کشور بسیار خوب نبود و خزانه ایران احتیاج بنقدینه‌های سرشاری داشت که میبایست از محلی بدست آید.

بهترین محلی که نادر برای تهیه این نقدینه پیدا کرد هندوستان بود. هندوستان که از روزگاران قدیم بثروت بی‌منتهای خود مشهور بوده در این روزگار در دست سلطان گورکانی هند محمدشاه بوده است. محمدشاه که از سال ۱۱۳۲ بر تخت سلطنت گورکانیان هند تکیه زده بود مردی ضعیف و بی‌تدبیر بود و از ثروت بیگران خانواده خود جز تجملات درباری و عیش و نوش، استفاده‌ی نکرد. چندی پیش از جلوس او بر تخت پادشاهی سلسله‌های مختلفی که غالباً از مهاجران ایرانی بوده‌اند در هندوستان پدید آمده و هریک استقلال‌گونه‌ی تحصیل کرده بودند و محمدشاه تنها باسبم بر آنان حکومت داشت. رجال درباری بر پادشاه خود تسلط داشتند و چون با یکدیگر راه نثار می‌پیمودند طبعاً از بهبود اوضاع کشور پیش‌گیری می‌کردند.

دربار ثروتمند و متنعم گورکانی در عهد محمدشاه نه تنها بامور کشور توجه و علاقه‌ی نشان نمیداد بلکه اگر حدوث خطری هم از جانب سران قوم گوشزد میشد، آنرا با خون‌سردی و بی‌اعتنایی تلقی میکرد. شاید بی‌اعتنایی بیادداشت‌های پیاپی نادر هم از همین قبیل بود وگرنه محمدشاه و درباریان او بافاغنه علاقه‌ی نداشتند و از تجاوزات آنان بداخله خاک خود بی‌ضرر نبودند.

نادر هنگامی که عزم خود را بر سفر هند جزم کرد پسر خود رضاقلی میرزا را که مشغول لشکرکشی در ترکستان بود احضار نمود. پسر شجاع نادر بفرمان پدر بسرعت خود را باردوگاه رسانید. در آنجا نادر نصایح لازم را برای حفظ کشور بدو داد و مقام نیابت سلطنت را در غیاب خود بدو واگذار کرد و تاج شاهی را بدست خود بر سر وی نهاد. بعد از تمهید این مقدمات نادر در بهار سال ۱۱۵۱ از ولایت قندهار بعزم فتح هندوستان حرکت کرد، تصرف غزنین که در سر راه نادر بود باسانی صورت گرفت و از آنجا نادر به کابل تاخت. حکمران کابل که از جانب محمدشاه بر آن حکومت داشت از پیش سپاه نادر بداخله هند گریخت و مردم شهر را بقوای ایران تسلیم کردند و باستقبال نادر شتافتند.

نادر چند روز در کابل توقف کرد لیکن اتفاقاً روزی که در خارج شهر بسر میبرد و بتماشای حصار شهر اشتغال داشت مردم شهر با توطئه‌ی بی‌که از پیش ترتیب داده بودند بر شاهنشاه ایران هجوم بردند و قصد قتل او کردند. شاهین شکارافگن ابیورد باسانی گنجشک‌های کابل را طعمه خود کرد و فرمان داد شهر را محاصره کنند. شرزخان فرمانده جنگجویان کابلی بمقاومت پرداخت و چند روز از تسلیم قلعه کابل امتناع ورزید. نادر فرمان داد شهر و قلعه آنرا با توپخانه منهدم کنند. آنقدر گلوله توپ بر شهر ریخته شد که دیگر تاب مقاومت برای محصوران باقی نماند و ناگزیر از در انقیاد و اطاعت درآمدند.

بعد از تصرف کابل و جلال‌آباد نادر بحرکت خود بداخله هند ادامه داد. در همین حال بدو خیر رسید ناصرخان حکمران کابل با بیست هزار تن از افغانان در دره خیبر منتظر غافلگیر کردن سپاهیان ایرانست.

دره خیبر از راههای صعب و خطرناک میان خاک افغانستان و هندوستان است که عبور از آن برای ارتش ایران لازم بود. اگر نادر مستقیماً از راه خیبر حرکت میکرد مسلماً ارتش خود را دچار خطر مهیبی مینمود و در آن صورت دیگر فتح هندوستان برای او امکان نمی‌یافت. بنابراین شاهنشاه رزم‌آور افشاری تصمیم گرفت راه دیگری برای حرکت دسته‌ی از سپاهیان خود انتخاب کند و ترتیبی دهد که خود از پشت بر دشمن زند و عمده قوای او از جلو دشمن را بعقب برانند و در ورطه‌ی که امید بیرون آمدن از آن نیست گرفتار سازند. بهمین اندیشه نادر باسی هزار تن از سپاهیان، خود را با سرعتی عجیب به پشت قوای دشمن رسانید و آنان را بسختی منکوب و مقهور ساخت و راه را برای عبور ارتش مظفر ایران باز کرد.

این واقعه که بسال ۱۱۵۱ اتفاق افتاد در حقیقت بمنزله فتح هند تلقی میشود زیرا خیبر برای نادر بمثابة کلید هند بود و این کلید را سردار بی‌بدیل ایران با حسن تدبیر و سرعت عمل خاص خود باسانی بدست آورد. بعد از عبور از دره خیبر قوای نادر بسرعت ناحیه پیشاور را بتصرف آوردند و راه لاهور پیش گرفتند. تمام مقاومت‌های سرداران هند در سر راه لاهور از میان رفت و قلاع مختلف یکایک بتصرف سپاهیان ایران درآمد و قوای نادری به لاهور نزدیک شد.

نزدیک لاهور نادر اطلاع یافت که زکریا خان حکمران آن ولایت با قوای کثیر برای جلوگیری از سپاه ایران آماده است. نادر در ناحیه لاهور چند جنگ بزرگ با قوای هندی که مردانه نبرد می‌کردند نمود و تمام مقاومت‌های آنان را درهم شکست و شهر را بستصرف درآورد. زکریا خان برای آنکه شهر ثروتمند لاهور از خطر قتل و غارت رهایی یابد مقادیر کثیری طلا و چندین فیل با هدایا و تحف گرانبهای دیگر تسلیم نادر کرد و خود از جانب شاهنشاه ایران دوباره بحکومت آن شهر گماشته شد.

در این اوان خبر رسید که محمدشاه با قوای فراوانی آماده مبارز با شاهنشاه ایران گردیده است. محمدشاه در آغاز امر با اهمیت لشکرکشی نادر واقف نبود و گمان نمی‌کرد که شاهنشاه لشکرشکن ایران بتواند بدین سرعت براراضی پهناور هند دست یابد و راه عبور خود را بجانب پایتخت هندوستان بگشاید.

در نظر محمدشاه مقاومت‌های محلی سرداران هندی برای جلوگیری ارتش ایران کافی بود، و البته برای کسی که از قدرت و مهارت نادر در لشکرکشی و شجاعت سربازان ایران اطلاع نداشت، چنین تصویری دور از عقل و منطقی نبوده است.

وقتی پادشاه گورکانی مشاهده کرد که تمام مقاومت‌های سرداران در سر راه نادر با چنان سرعت و جلالت درهم شکسته شد و شاهین تیزپرواز کلات بر فراز سراو در پرش است، چاره‌ی جز آن ندانست که هرچه زودتر در فکر حفظ تاج و تخت خود برآید و تدبیر دفع دشمن کند.

پس با شتاب و عجله بسیار بگرد آوردن قوا پرداخت و ارتشی عظیم فراهم آورد که شماره آن را معمولاً تا ۳۰۰۰۰۰ تن مینویسند و بنابر بعضی اخبار تمام ارتش امپراطور هند و وابستگان بارتش و اردوی او بیک میلیون تن میرسیدند.

این ارتش عظیم از دهلی بسرداری محمدشاه بطرفی که هدف نادر بود پیش رفت و در بیست و پنج فرسنگی دهلی در دشتی بنام کرنال اردو زد. دشت کرنال از هر جهت برای دفاع قوای هند مساعد بود زیرا از یک جانب متکی به جنگل و از طرف دیگر بوسیله رودخانه محفوظ و وضع طبیعی آن برای دفاع مناسب است.

محمدشاه دو هزار توپ و دو هزار فیل جنگی و ذخایر و مهمات فراوان با

خود همراه داشت.

سنگربندی و ترتیب استحکامات اردوگاه نیز از هر حیث قابل توجه بود چنانکه اطراف آن باستحکامات و سنگرهای نیرومند محصور بوده است. توپخانه عظیم هند بتناسب اردوگاه تقسیم شد و در فواصل کوتاهی از یکدیگر قرار گرفت. بدین ترتیب محمدشاه اطمینان داشت که نادر را در اندک زمانی بزانو در خواهد آورد زیرا با شاهنشاه ایران تنها ۱۳۰۰۰۰ تن سپاهی همراه بود.

از عجایب امور آنست که از این عده گروهی زنان و دختران جنگاور ایرانی بودند که با جامه مردان در جنگها شرکت میکردند و مردانه با دشمن نبرد مینمودند. وجود این شیرزنان در اردوی نادر امر تازه و بدیعی نبود. در جنگهای دیگر ایرانیان با ازبکان و عثمانیان و غیر آنان نیز غالباً زنان با مردان خود همراه بوده و مانند آنان شمشیر می‌زده‌اند.

در جنگ شاه اسماعیل با سلطان سلیم در چالدران هنگامی که در کشتگان ارتش ایران جستجو میکردند بسیاری از زنان را یافتند که در میدان نبرد بخاک و خون کشیده شده و جان بجان آفرین سپرده بودند. زنان حرمسرای شاه اسمعیل هم بدون اطلاع شاهنشاه در این جنگ شرکت ورزیده بودند!

نادرشاه بعد از آنکه بار دوگاه محمدشاه نزدیک شد در دو فرسنگی آن اردو زد و باروبنه خود را با عده زیادتری از سپاهیان همانجا گذاشت و سپس شروع باعمال اکتشافی کرد. علاوه بر دسته‌های اکتشافی که نادر بجناحین قوای دشمن فرستاد خود هم با عده‌ی از سران سپاه تا نزدیکی قوای خصم پیش رفت و از وضع سپاه هند اطلاعات کافی بدست آورد.

بعد از اکتشافات و تهیه اطلاعات که همه از روی بصیرت فراهم آمد، نادر قوای خود را بسرعت از برابر اردوی هند عبور داد و در شرق اردوگاه محمدشاه در دشت وسیعی متمرکز ساخت بنحوی که فاصله میان دو سپاه تنها یک فرسنگ بود.

در همین حال سعادت‌خان از سرداران مشهور محمدشاه با ۳۰۰۰۰ سرباز و مهمات کافی بیاری محمدشاه رسید. این دسته از سپاهیان را نادر بوسیله عده‌ی از سپاهیان خود که باستقبال آنها فرستاده بود مورد تعرض قرار داد و قسمتی از باروبنه

آنها را تصرف کرد.

خبر تصرف بارو بنه سپاه سعادت خان هنگامی بوی رسید که تمام قوای خود را بار دوگاه کرنال کشانیده بود. سعادت خان از استماع این خبر چنان آشفته و پریشان گشت که فوراً تصمیم بچنگ گرفت.

هر چه محمد شاه کوشید او را از این جنگ نابهنگام منصرف کند فایده نکرد و با آنکه سپاهیان خسته و کوفته او هم حاضر بچنگ نبودند، بجانب جلو داران نیروی ایران حمله ور شد. جلو داران ایرانی همینکه با قوای سعادت خان مواجه شدند تصمیم گرفتند آنها را از عمده قوای هند جدا کنند و آنگاه کار آنها بسازند. بهمین تدبیر شروع بعقب نشینی کردند و سعادت خان را بجانب خود کشیدند.

سعادت خان بدان خیال که دشمن را مقهور ساخته است از محمد شاه عده‌یی قوای امدادی خواست تا بیاری آنان بر سپاهیان ایران حملات سنگین تری ببرد و آنان را یکباره تار و مار کند.

محمد شاه که چنین کاری را زود میدانست مدت زمانی در تردید بسر برد و عاقبت فرمان داد خان دوران فرمانده کل قوای او که میمنه ارتش محمد شاه تحت فرمان او بود با عده‌یی از سپاهیان خود بیاری سعادت خان شتابد.

خان دوران با قریب ده هزار سوار بیاری سعادت خان رفت و در این حال دسته‌های دیگری از سپاه هند بیاری نبردکنندگان شتافتند ولی قسمت عمده قوا و مهمات بمیدان جنگ نیامد.

نادر و پسرش نصرالله میرزا و بعضی از سرداران او در این روز نهایت شجاعت و سرعت عمل را نشان دادند. می‌گویند شاهنشاه ایران با عده‌یی از سربازان زبده مانند برق در حرکت و پیچ و تاب بود. قوای خصم با حملات شدید و درهم شکننده نادر و در زیر آتش شدید توپخانه سبک ارتش ایران نیروی جنگنده هند را که شماره آن از سی هزار تجاوز میکرد بکلی درهم شکست و بسیاری از سرداران کشته یا زخمی شدند.

سربازانی که تحت امر سعادت خان و خان دوران بودند تا آخرین نفس مردانه می‌جنگیدند و هر دو سردار بقصد جان کوشش میکردند و هر دو زخم‌های گران

برداشتند چنانکه خان دوران که بزحمت از میدان جنگ بیرونش کشیده بودند بزودی درگذشت.

در تمام این مدت محمد شاه از جای نجنبید و نظام الملک فرمانده میسره قوای او هم با آنکه فرمان حرکت و پیوستن بقوای مشغول جنگ باو داده شده بود اصلاً در رزم شرکت نکرد.

خیره سری سعادت خان و عجله او برای شرکت در جنگ و رهانیدن بنه خود از دست سپاهیان نادر، او را بدون استفاده از مهمات فراوان ارتش هند بمیدان جنگ کشید و عده‌یی دیگر از هندوان را با او بدام نادر انداخت و ترتیبی پیش آورد که محمد شاه بی آنکه از ارتش بی شمار خود استفاده‌یی برد خود را زبون سپاهیان قهار ایران یافت و در مدت کمی محصور آنان گردید. محاصره ارتش هند باعث شد که محمد شاه بوسیله نظام الملک گفت و گوی صلح بمیان آورد و تسلیم شود.

فتح کرنال مهمترین فتح نادر در هندوستان بود و اگر چه پیش از این از خیبر تا دهلی چندین جنگ بزرگ با هندوان کرده بود لکن در هیچیک از آن جنگها اینهمه نیرو از طرف هندوان بمیدان جنگ نیامده و در مدتی بدین کوتاهی زبون نشده بود.

نادر خود در فتحنامه‌یی که پسرش رضاقلی میرزا نوشت شرح این جنگ و فتح را میدهد و از آن با لذت بسیار گفتگو میکند. از این نامه چنین برمیآید که نادر از هنگام حمله بهند آروزمند چنین روزی بوده تا ضرب شست خود را بهترین و جهی بدشمنان نشان دهد و آنان را طوری مرعوب سازد که دیگر جرأت مخالفت با خواستهای او نداشته باشند. نادر در این نامه خود مینویسد:

در ساعت تنور حرب گرم بود و آتش توپ و تفنگ خرمن سوز عمر اعدا گشت. بهادران شیرشکار صف خصم را برهم زدند و آنان را پراکنده کردند. از جمله اسیران سعادت خان بود. دو ساعت و نیم بعد از شکست دشمن مورد تعاقب بود و هنوز ساعتی بغروب مانده بود که میدان جنگ از دشمنان پاک شد.

چون استحکامات اردوی هند استوار بود نادر حمله بدانها را صلاح ندانست. بر اثر این جنگ خزاین بسیار بدست ایرانیان افتاد و چندین توپ و فیل و غنیمت بسیار بچنگ آمد و بیش از بیست هزار تن از دشمنان بر خاک هلاک افتادند و حال

آنکه از لشکریان ایران جز پانصد تن کسی بهلاکت نرسید. نادر در دنباله سخن خود گوید: بعد از این جنگ فی الفور سپاهیان محمدشاه را محاصره کردیم و راه عبور و مرور آنان را بستیم و توپها و خمپاره‌اندازهای متعدد برای درهم شکستن و کوبیدن اردوگاه خصم آماده کار کردیم. پس محمدشاه از روی اضطرار در روز پنجشنبه ۱۷ ذی‌القعده نظام‌الملک را باردوی ما فرستاد و روز دیگر خود با اعیان ممالک بحضور رسید. فرزندان عزیز نصرالله میرزا را تا بیرون اردو بیاستقبال او فرستادیم و خود تا بیرون سراپرده به پیشواز شتافتیم و چون وارد خیمه ما شد آنچه لازمه احترام بود معمول داشتیم و او مهر سلطنت خود را بما سپرد. پس حکم کردیم کسی متعرض سراپرده شاهی و متعلقان سرای سلطنت و امراء و اعیان نشود...

آنچه در اینجا آورده‌ایم خلاصه‌یی از بعض نکات مهم فتحنامه نادر پسر خود رضاقلی میرزا بود. بنابر قراری که بوساطت نظام‌الملک میان نادر و محمدشاه نهاده شده نادر حاضر شد در برابر گرفتن غرامت هنگفتی، چشم از فتوحات خود بپوشد و بایران باز گردد.

اندکی بعد نادر بتحریر سعادت‌خان و برای تصاحب گنجینه‌های سلطنتی دهلی تصمیم خود را عوض کرد و نظام‌الملک را از اردوگاه محمدشاه بحضور خواست و قصد خود را با او در میان نهاد و او را مجبور کرد که بمحمدشاه نامه‌یی بفرستد و از او بخواهد که بدیدار نادر آید.

بعد از آنکه محمدشاه بدیدار نادر رفت شاهنشاه ایران فرمان داد اردوی عظیم هند خلع سلاح شود و بسربازان هند اجازه بازگشتن به اوطان داد و بدین ترتیب آخرین امید محمدشاه را بمقاومت از میان برد. در اردوگاه نادری عزیمت سپاه ایران بدهلی بشاه محمد پیشنهاد شد و او از روی اضطرار پذیرفت.

نادر در پایان نامه‌یی که بپسرش نگاشت باین قصد خود اشاره کرده و گفته است در این وقت پادشاه و اکابر هندوستان از اردو حرکت کردند و بدهلی رفتند و ما نیز در ۲۹ ذی‌القعده بجاناب دهلی حرکت خواهیم کرد و اراده ما اینست که بملاحظه نسب محمدشاه او را دوباره پادشاهی ممالک هندوستان مقرر داریم و تاج سلطنت را بر سر او نهیم.

نادر در آغاز ماه ذیحجه سال ۱۱۵۱ باشکوه و جلال بسیار وارد دهلی شد. در دهلی خطبه بنام نادر خواندند و سکه باسم وی زده شد و تا سه روز شهر کاملاً آرام بود و امرای دولت گورکانی بپذیرایی نادر اشتغال داشتند ولی عصر روز چهارم که نادرشاه از بازدید محمدشاه بکاخ خود معاودت میکرد در شهر شهرت دادند که پادشاه ایران کشته شده است و این خبر بسرعت در شهر شایع شد.

شایعه قتل نادر باعث شورش و کشتار عظیمی در دهلی شد چنانکه اهالی بر سربازان ایران میجستند و کسانی را که ساعتی پیش قدرت اهانت بدانان نداشتند بی محابا می‌کشتند و حتی کسانی که برای حفظ جان از نادر تقاضای نکهبانانی کرده بودند در این هنگام بقتل آنان همت گماشتند.

در این واقعه قریب شش هفت هزار تن از ایرانیان بقتل رسیدند. موقعی که این خبر به نادر رسید چند تن از قراولان خاصه خود را برای تکذیب آن شایعه بیرون فرستاد ولی آنان نیز بدست عامه شهر کشته شدند.

نادرشاه ناگزیر هنگام شب عده‌یی از قراولان را مأمور حفظ شهر کرد و بامداد نادر خود بمیدان شهر رفت تا از رواج شایعه جلوگیری کند. شورشیان گلوله‌یی بر نادر افکندند و یکی از امراء ایران که نزدیک شاهنشاه بود از آن تیر جان داد.

نادر تا این هنگام قصد آزار دهلویان نداشت لیکن چون دید که از سفاهت خود دست برنمی‌دارند فرمان قتل و غارت اهالی را صادر کرد و گفت هر جاکه یک تن از سپاهیان ایران کشته شده باشد هیچکس را از مردم دهلی برجای نگذارند.

سپاهیان ایران هم که از آزار و اهانت مردم دهلی بجان آمده بودند بی محابا بجان آنان افتادند. بسیاری از مردم از دم تیغ بیدریغ نادریان گذشتند و اموال فراوان و غنایم بسیار بدست سپاهیان افتاد و چندین کاخ طعمه حریق شد.

چون کشتار و غارت چند ساعت طول کشید اعیان دولت بفرمان محمدشاه بشفاعت نزدیک نادر رفتند و ازو فرمان عفو مردم شهر را گرفتند. بعد از فرمان عفو هیچیک از سپاهیان جرأت آزار مردم دهلی نکرد و همه مردم در امان نادر آمدند. عده کشتگان دهلی را در این غوغا از ۸۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰۰ تن نوشته‌اند ولی گویا عدد واقعی کشتگان به ۱۲۰۰۰۰ نفر می‌رسید!

در اثناء توقف در دهلی نادر یکی از دختران پادشاه هند را بعقد پسر خود نصرالله میرزا درآورد. بروایت مورخان خانواده عروس برسم مغولان از نصرالله میرزا اجداد او را تا هفت پشت سؤال کردند. نصرالله میرزا بتعلیم نادر گفت من نصرالله پسر شمشیر نواده شمشیر و نبیره شمشیرم!... و واقعاً هم نسب این خاندان و شاهنشاهی آن جز از شمشیر بران نادر مایه نگرفته بود.

نادر بعد از آنکه بعناوین مختلف خزائن سلطنتی و خصوصی را تصرف کرد و از متمولان دهلی هر یک باج و خراجی گرفت، غنائمی معادل هفتصد میلیون روپیه فراهم کرد. از جمله نفایسی که نادر از هند بچنگ آورد گوهرهای تخت طاوس بود که شماره آنها بیک میلیون میرسد. قطعات الماسی هم که نادر از این سفر بدست آورد علی الخصوص قطعه الماس معروف بکوه نور مشهور است.

بشکرانه، تحصیل این غنایم سرشار بود که نادر از همان وقت فرمان داد خراج سه ساله کشور ایران بمردم بخشیده شود و بدین ترتیب روشن میشود که حمله نادر بهند بیشتر با منظور اقتصادی همراه بوده است.

نادر شاه چون واقعاً نمیخواست هندوستان را در ضمیمه متصرفات خود نگاه دارد در اواخر دوره توقف خویش در آن سرزمین مجلسی شاهانه در دهلی آراست که محمدشاه نیز در آن حضور داشت. در همین مجلس نادر شاه بنابر آنچه قبلاً نیز در نامه خود به رضاقلی میرزا اظهار کرده بود، تاج پادشاهی هند را بر سر محمدشاه نهاد و شمشیر مرصع سلطنتی را بر کمر او بست.

محمدشاه از باب سپاسگزاری تمام سرزمینهای واقع در بین کشمیر تا مصب رود سند را به نادر بخشید و بدین طریق جنگ کرنال از حیث افزایش خاک شاهنشاهی ایران هم اثر سودمندی ببار آورد.

بعد از ۵۸ روز توقف و اظهار جلادتها و مردانگیها نادر شاه افشار با غنایم بیشمار از دهلی راه ایران پیش گرفت و بهر سرباز که در جنگ هند با نادر بوده اند معادل مواجب سالیانه او انعام داد. در همان حال که نادر از هندوستان بازگشت دستههایی از کشتی سازان را برای تهیه کشتی و عبور از رود جیحون بمنظور فتح ترکستان از هندوستان بایران آورد. در بین راه اگرچه قسمتی از غنایم نادر بدست

راهزنان افتاد لیکن این امر با گرفتن خراج سنگین از لاهور جبران شد. عدهیی از سربازان ایرانی هم در بازگشت یا از گرمای شدید و یا در بارانهای سخت و یا در رودخانههایی که طغیان کرده بود از میان رفتند.

با تمام این احوال نادر و عمده قوای ایران با غنایم کثیر خود سلامت بایران رسیدند و بشارت فتح هند بفرمان شاهنشاه ایران بدر بارهای عثمانی و تسار داده شد. نادر در آغاز سال ۱۱۵۳ بقندهار وارد شد و از آنجا راه هرات و بلخ پیش گرفت. در این اوان خبر رسید که ایلبارس خان فرمانروای خوارزم سپاهیان فراوان گرد آورده قصد تصرف ماوراءالنهر و هجوم بخراسان دارد. نادر بی درنگ از بلخ راه ترکستان پیش گرفت و با پلی که بر روی رود جیحون بست بماوراءالنهر وارد شد.

ابوالفیض خان پادشاه از یک بخارا که در ابتدای امر قصد مخالفت با نادر داشت چون دید از عهده مبارزه با آن شاهنشاه زورمند برنخواهد آمد ناگزیر از در اطاعت درآمد و نادر نیز او را بگرمی در مجلس خود پذیرفت و حکومت ماوراءالنهر را بدو تفویض کرد و بدین طریق تمام ماوراءالنهر در تصرف شاهنشاه ایران آمد.

بعد از بدست آوردن این کامیابی نادر شاه از همان راهی که بماوراءالنهر رفته بود بخراسان بازگشت تا بخوارزم بتازد و در همان حال هم قسمت جنوبی رود جیحون را ضمیمه متصرفات ایران کرد. در همین وقت دستههای بزرگ از ترکمانان خوارزم بر سپاه نادر هجوم آوردند. نادر ترکمانان جنگجوی را در جنگی کوتاه تار و مار کرد و باسانی منهزم ساخت.

در تعاقب ترکمانان نادر تا خوارزم پیش راند. ایلبارس خان چون نیروی برابری با نادر نداشت ناگزیر بقلعه هزار اسب پناه برد. قلعه هزار اسب که از قلاع استوار خوارزم بود، از روزگاران قدیم شهرت بسیار داشت و بسبب آنکه رودخانه جیحون گرداگرد آنرا محصور میساخت و باروی حصار نیز بسیار استوار بود، فتح آن بمدت بسیار حاجت داشت و نادر برای احتراز از اتلاف وقت خود به خیره پایتخت خوارزم حمله برد.

ایلبارس خان چون انصراف نادر را از حمله بر هزار اسب ملاحظه کرد از حصار بیرون آمد و بر قوای شاهنشاه ایران تاخت لکن بعد از جنگی کوتاه مقید شد و

چون قبلاً بفرستادگان نادر اهانت کرده و آنان را کشته بود، بفرمان نادر با عده‌یی از بزرگان خوارزم بقتل رسید.

بهرحال بعد از غلبه بر ایلبارس نادر بجانب خیوه پیش رفت. این هنگام ابوالخیرخان رئیس طایفه قزاق که بخواش ایلبارس خان بیاری ترکمانان خوارزم آمده بود در خیوه بسر میبرد، لیکن چون از نزدیک شدن نادر اطلاع یافت با قوای خود از آن شهر گریخت.

با این حال قوای حاضر در خیوه در برابر نادر طرح مقاومت ریختند و نادر مدتی آنشهر را که خندقهای اطراف آن پر از آب بود در محاصره گرفت و بعد از آنکه آب خندقها را تهی کرد شهر را آنقدر بمباران کرد تا مجبور بتسلیم گردید.

ترکمانان در حمله‌ها و دستبردهایی که بخراسان می‌کردند عده زیادی از مردم ایران را اسیر کرده با خود برده بودند و نادر ۴۰۰۰ تن و بقول قریب ۱۲۰۰۰ تن از آنان را که در خیوه و سایر بلاد خوارزم یافت آزاد کرد و بدانان وسیله سفر داد و عده‌یی از اهل خیوه را باسارت درآورد و بدانان سپرد تا همچنانکه ایشان را چندی بنگلامی نگاه داشته بودند اینک خود مدتی در بردگی بسر برند.

بعد از فتح خوارزم نادر آنجا را بیکی از سران خراسان سپرد و از راه بیابان بمر و و از آنجا به ابیورد رفت و کلات را محل جمع‌آوری ذخایر خود ساخت و گنجینه‌ها و گوهرهایی را که از هندوستان نقل کرده بود در آنجا قرار داد و مستحفظان قوی بر آنها گماشت و سپس بمشهد رفت و تا ذی‌الحجه سال ۱۱۵۴ در آنجا ماند و در این مدت باآبادی مشهد توجه بسیار نمود علی‌الخصوص بتعمیر و تزیین بقعه امام رضا علیه‌السلام پرداخت.

هنگامی که نادر از قندهار بهندوستان میرفت در راه اطلاع یافت که برادرش ابراهیم‌خان در جنگ با مردم داغستان بقتل رسیده است. اگرچه نادر از استماع این خبر دردناک سخت آشفته و پریشان خاطر شده بود، لیکن اهمیت موقع او را از توجه بسرزمین داغستان منصرف کرد. در این وقت که نادر از فتح هندوستان و ترکستان و خوارزم پرداخته و بایران بازگشته بود موقع را برای انتقام مساعد دانست و بر آن شد که بداغستان لشکر کشد. راهی که نادر برای رسیدن بداغستان انتخاب کرد از شمال

خراسان و گرگان و مازندران میگذشت.

در مازندران از راه اشرف و ساری بدره تالار توجه کرده و از آنجا بقصد فیروزکوه میخواست از سوادکوه عبور کند.

هنگام عبور از جنگلهای انبوه نزدیک زیراب که در سرراه او وجود داشت، نادر که اندکی از سپاهیان و حرمرای خود جلوتر می‌راند ناگهان هدف گلوله کسی قرار گرفت که خویشان را در پشت یکی از درختها پنهان کرده بود.

گلوله دست نادر را خراشید و شست دست چپ او را برد و از گردن اسب عبور کرد و اسب با سوار برزمین افتاد. همینکه نادر و اسب او بزمین افتادند تیرانداز ناشناس بگمان آنکه شاهنشاه فاتح را کشته است فرار اختیار کرد. رضاقلی میرزا آن مرد را مدتی تعقیب کرد و لیکن نتوانست بر او دست یابد و ناگزیر بجانب محل واقعه بازگشت.

رضاقلی میرزا که در مدت غیبت نادر نایب‌السلطنه ایران بود پیش از آن هم بفرمان پدر حکومت خراسان داشت و در سرحدات شمال شرقی جنگهایی میکرد. در عین جوانی آثار شجاعت و رشادت از ناصیه این جوان دلیر ساطع بود و اگر باو آسیبی نمی‌رسید و بعد از پدر بر تخت سلطنت ایران میماند شاید میتوانست شاهنشاهی وسیع نادر را حفظ کند.

با آنکه نادر این پسر را بسیار دوست میداشت، بعد از بازگشت از هندوستان بسعایت این و آن بر او بدگمان شد و کم‌کم این اندیشه در خاطرش خطور کرد که رضاقلی میرزا در فکر قتل اوست تا بتواند زودتر بجای او بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه زند.

بعد از این سوء قصد نادر بگمان خود یقین کرد که رضاقلی میرزا در این کار دست داشت ولی در میان راه گمان خود را بکسی اظهار نکرد و از راه فیروزکوه خود را بتهران رسانید. بعد از مختصر توقفی در تهران نادر حکومت آن شهر را به رضاقلی میرزا واگذار کرد و خود بجانب داغستان حرکت کرد.

مردم داغستان بسبب صعوبت و دشواری محل خود در برابر سپاه فاتح نادر مدتی مقاومت نمودند و شاهنشاه دلیر را یکسال و نیم در دیار خود معطل کردند.

هنگام توقف در داغستان مردی را که نزدیک زیراب به نادر تیر انداخته بود دستگیر کردند و بخدمت شاهنشاه فرستادند.

نادر شخصاً آن مرد را مورد بازپرسی قرار داد. بنا بر قول مشهور آن مرد که نیک قدم نام داشت هیچکس را محرک خود معرفی نکرد ولی بنا بر بعض اقوال این مرد اقرار کرد که رضاقلی میرزا او را مأمور کشتن نادر کرده است.

نادر تصمیم گرفت انتقام خود را از پسر بگیرد و بهمین عزم پسر را از تهران بارو احضار و محاکمه کرد. رضاقلی میرزا هر چند سوگند خورد که گناهی ندارد فایده‌ی نداشت و نادر بسخنان او توجهی نکرد و فرمان داد دیدگان او را در برابر خود او کور کنند.

بعداز این عمل ناهنجار روحیه نادر یکباره تغییر یافت، غمی جانگزا بردل او غلبه جست، تا چندروز از چادر خود بیرون نیامد و بسیاری از کسانی را که در روز کور کردن رضاقلی میرزا حضور داشتند بقتل رسانید. پشیمانی نادر از کور کردن پسر روز بروز شدیدتر میشد و این پشیمانی شدید بعداز این تاریخ آثار شوم خود را در اوضاع ایران بسختی نشان داد.

در همین اوقات دولت روس هم که از پیشرفت زیاد نادر در قفقاز ناراضی بود بر تحریکات خود در میان داغستانیان افزود و این تحریکات هر لحظه بیشتر با آتش خشم نادر دامن میزد تا بجایی که تصمیم بنبرد با روسیان گرفت ولی در همین اوان چون روابط ایران و عثمانی تیره شده بود صلاح در آن دید که دست از مخالفت با روسیه بشوید و چاره کار عثمانیان کند.

علت بروز اختلافات مجدد نادر با عثمانیان موضوع در آوردن مذهب جعفری در شمار مذاهب اهل سنت بود، چون دربار عثمانی حاضر بقبول این پیشنهاد نبود و با آنکه تمام پیشنهادهای نادر را برای متارکه جنگ پذیرفته بود از قبول این یک ماده از پیشنهاد صلح او معذرت خواست.

بهمین سبب از موقع شکست عثمانیان در آذربایجان تا این وقت اگرچه حالت متارکه در میان دو دولت برقرار بود لیکن عهدنامه صلح امضاء نشد و نادر در اواخر سال ۱۱۵۵ از قفقاز بعراق عرب حمله ور شد و بعضی از شهرهای شمالی عراق را

بتصرف آورد. احمدپاشا والی بغداد بلطایف حیل نادر را از ادامه پیشروی بازداشت و وعده داد که بزودی عهدنامه صلح بین ایران و عثمانی منعقد و امضاء خواهد شد.

بعد از آن نادر بزیارت عتبات و قبر ابوحنیفه رفت و بعلمای اهل سنت مهربانی کرد و از آنان فتوی گرفت که ایرانیان نیز مانند سایر مسلمانان مردم پاک اعتقادند و اختلاف آنان با سایر مسلمین تنها در آنست که پیرو مذهب جعفری منسوب بامام جعفر الصادق علیه السلام اند و آن حضرت خود در نزد اهل سنت محترم و معزز است.

در همان حال که نادر سرگرم جنگهای طولانی و پر تلفات و خسته کننده خود در داغستان بود بحریه او که بحکم نادر و بدست نظام الملک حکمران دکن تهیه شده بود، در خلیج فارس متمرکز می گردید.

توجه نادر بداشتن نیروی دریایی از وقتی آغاز شد که عده‌ی از فراریان افغان بعداز شکست اشرف در شیراز خود را بکرانه‌های خلیج فارس رسانیدند و بسیاری شیوخ عرب که صاحب بحریه بودند از چنگ سپاهیان ایران گریختند. نادر هرچه کوشید نتوانست آنان را بکف آرد و چون ایران از داشتن نیروی دریایی محروم بود ادامه عملیات جنگی در خلیج فارس برای او امکان نداشت.

نادر از همان موقع متوجه شد که باید بهر قیمتی هست ترتیب نیروی دریایی برای خود بدهد و بدین خیال یکی از امنای دولت را بنام عبداللطیف مأمور این کار کرد. عبداللطیف نخستین کشتی‌های خود را در جنگ با نیروی دریایی عثمانی که در بصره متمرکز بود از دست داد و بعداز آن فقط بر اثر خرید کشتی او شرکت هندشرقی توانست وسیله‌ی برای حمل سربازان ببحرین فراهم آورد و آن جزیره را که سابقاً مطیع و فرمانبردار دولت ایران بود با ایران بازگرداند.

بعداز فتح هندوستان و برخورد با کسانی که در ساختن کشتی اطلاع و مهارت داشتند توجه نادر بتهیه کشتی‌های جنگی بیشتر شد و مخصوصاً از نفوذ خود در سرزمین هند برای تهیه نیروی دریایی استفاده کرد و چنان که دیدیم عده‌ی کشتی بدست آورد.

بعداز تهیه این مقدمات سپاهیان نادر تا مسقط پیش رفتند و امام مسقط را

مغلوب و مقید ساختند و فرزند او را بجای وی بحکومت آنجا برگزیدند و بدین طریق همه کرانه‌های خلیج فارس نیز بر قلمرو تسلط شاهنشاه ایران افزوده شد.

تا آغاز سال ۱۱۵۶ هـ نادر علاوه بر تمام متصرفات دولت صفوی قسمت بزرگی از ماوراءالنهر را بانضمام خوارزم و سواحل جنوبی رود جیحون و تمام افغانستان و قسمت‌هایی از سواحل رودخانه سند و بعضی از سواحل خلیج فارس و چند شهر از بین‌النهرین و قسمت‌های شمالی آذربایجان و قفقاز در تصرف داشت.

توجه بهمین حدود میرساند که نادرشاه با آنکه با دولت‌های زورمندی در اطراف مملکت ایران مواجه بود طی چندین سال زد و خورد و خونریزی توانست حدود شاهنشاهی ایران را بآنچه در عهد شاهنشاهان ساسانی بود نزدیک کند و در پاره‌یی نواحی از آن هم بگذارد.

بعد از این دیگر نادر کاری برای توسعه مملکت نکرد و شاید اگر بآنچه در اختیار شاه‌عباس اول و ثانی بود اکتفا میکرد بیشتر بنفع خود و ایران کار مینمود. لیکن متأسفانه حرص جهانگشایی نادر و علاقه او باینکه خود را در ردیف تیمور و چنگیز و نظایر این جهانگشایان قرار دهد باعث شد که بعد از بیرون راندن دشمنان از مرزهای ایران در اندیشه توسعه متصرفات خود افتد و ایرانیان را در زیر بار مالیاتهای سنگین برای ادامه فتوحات خویش خسته و فرسوده نماید. از این گذشته لشکرکشی‌های پی‌پی و بی‌حساب نادر عده بسیار زیادی از ایرانیان را بکشتن داد.

در هریک از لشکرکشی‌ها نادر مقادیر کثیری آذوقه و مهمات همراه خود میبرد و بدین ترتیب اندک اندک ایران از خواربار و مرد و مال تهی می‌شد. از این بدتر با آنکه نادر هنگام فتح هندوستان خراج سه ساله کشور را بمردم ایران بخشید وقتی بجنگ داغستان برای انتقام برادرش مبادرت کرد و بمخارج کمرشکن آن پی برد از این بخشش جوانمردانه خود منصرف شد و محصلین غلاظ و شداد برای اخذ مال و خراج بر سر مردم گماشت.

در همین حال خزائن کلات از ذخایر و جواهر و زر و سیم مالا مال بود و نادر که میتوانست از همانها برای مخارج لشکرکشی خود سالهای متمادی استفاده کند چشم طمع ببازمانده اموال مردم دوخت و آنان را رنجیده خاطر کرد.

نادر تا موقعی که دشمنان ایران را از سرحدات بیرون میراند یک خادم بزرگ ملت بود ولی از آنروز که اندیشه سلطنت کرد و برای جلوس بر تخت پادشاهی در فکر دسیسه و مهرسازی و سندبازی افتاد و بعد از آن برای آنکه عظمت مقام خود را برخ مردم بکشد بلشکرکشی‌های بی حاصل خود دست زد، دیگر نمیتوان او را یک خادم ملت نامید بلکه از این پس او خادم امیال و آرزوهای دور و دراز و هوسهای بی‌پایان خود شد و عاقبت نیز بر سر این هوسها و آرزوهای رفت و مملکت ایران را در یکی از سخت‌ترین ادوار تاریخ از ثمرات وجود بی‌بدیل خویش محروم ساخت.

جور و اعتساف عمال نادر در سالهای اخیر سلطنت او و طمع و افری که وی بعد از فتح هند بتقدینه و جواهر یافته بود و قتل و آزار و شکنجه‌های بی‌امان وی نسبت بخلق خدا بعد از رفتار ناجوانمردانه‌اش با رضاقلی میرزا، وقتی با هم جمع شوند کفه سیئات نادر را با کفه حسنات او هموزن میسازند و جای تأسف است که مردی با آنهمه عظمت مقام و علو روح و قدرت اراده و وطن‌دوستی و خدمتکاری ملت و مملکت در پایان حیات بچنین بیماریهای روحانی گرفتار شده باشد.

مردم ایران هم باین نجات‌دهنده بزرگ خود در اوایل امر و تا آنروزها که او آرزوی سلطنت را آشکار نکرده بود بدیده حرمت مینگریستند و بعد از آن تا چندی همچنان بعظمت مقام او معترف بودند لیکن از وقتی که برای اخذ مالیات طریق جور پیش گرفت اندک اندک ناخشنودی مردم از شاهنشاه بزرگ خود آشکار گشت و کار این ناخشنودی از سال ۱۱۵۶ هـ به چندین شورش پی‌پی کشید.

اگرچه نادر همه این شورش‌ها را باسانی خاموش میکرد لیکن هریک از آنها یک اثر سوء در روح مردانه وی برجای می‌نهاد و او را بملت بزرگ خود خشمگین و از آن رنجیده خاطر می‌ساخت.

در شیروان و گرجستان و فارس و خوارزم و استرآباد شورشهای پی‌پی که هریک با جنگ‌ها و خونریزیها همراه بود بوقوع پیوست و در گیرودار همین طغیانها و عصیانها بود که نادر مجبور به تجدید مبارزات با دولت عثمانی گردید.

علت عمده تجدید جنگهای نادر با عثمانیان دامن زدن آن دولت بآتش فتنه‌ها و انقلابات داخلی بود ولی دلیل ظاهری عبارت بوده است از آنکه دولت عثمانی بقبول

دولت عثمانی شناخته شد و سایر مرزهای بین دو کشور بوضعی که سابقاً بود باز گردید. نادرشاه هم بر اثر گرفتاریهای داخلی و یأس از پیش بردن نظریه مذهبی خود از قبولانیدن مذهب جعفری بعنوان مذهب پنجم اهل سنت صرف نظر کرد. با امضاء این عهدنامه دوره جنگهای متمادی نادر و ترکان عثمانی بسر آمد.

بر اثر بروز اغتشاشات پیاپی که شرح آنرا پیش از این دیده‌ایم، و در نتیجه رفتار خشنی که نادر با پسرش رضاقلی میرزا کرده بود، و نیز بر اثر جنگهای متمادی و کوششهای بی‌پایان که در اکناف و اقطار کشور و خارج از کشور نموده بود، بتدریج قوای دماغی نادر نقصان یافت.

حرص مال نیز چنان گریبانگیر این جهانگشای بزرگ شده بود که میخواست بعناوین مختلف مردم را بدو شد و از راههای گوناگون مالیاتهای سنگین اخذ کند. صورت مالیاتهای تحمیلی نادر در سالهای اخیر حیات او بحدی مفصل بود که وصول آن هم برای مأموران غلاظ و شداد نادر دشوار بود و غالباً قسمتی از مالیاتها لاوصول میماند. نادر هم برای آنکه مأموران مالیات را مجبور بجمع‌آوری کند آنان را تحت شکنجه‌های سخت در میآورد و اموال ایشان را ضبط میکرد.

شورشها هم ادامه داشت و مخصوصاً بلاد شرقی ایران سخت در آتش اضطراب و تشویش میسوخت. فشارها و آزارهای جهانگشای ابیوردی هم پایانی نمیدیافت و هیچ خانه نبود که آه پیرزنی از دست نادر از آن بر آسمان نرود. اندک اندک مطالبه مالیاتهای سنگین مردم بعضی از نواحی را باظهار مخالفت در برابر فرمانهای نادر و قیامهای مسلحانه برای فرار از پرداخت عوارض سنگین واداشت اما نادر باین سخنان توجهی نمی‌کرد و حتی از بستگان و نزدیکان و امرا و حکام خود مالیاتهای سنگین مطالبه میکرد و اگر نمیدادند املاک و دارایی آنان را ضبط مینمود و در این راه حتی از برادرزاده خود هم صرف‌نظر نکرد.

دیگر کار نادر از مهربانی نسبت بمردم مملکت و غمخواری آنان به درنده‌خویی و آزار و شکنجه ایرانیان رنج دیده که چندین سال در رکاب او برای نجات وطن جنگیده بودند، کشید. جوانها بکشتن رفتند، چشمها کنده شد، سرها بریده شد، از کله‌ها منارها ساخته شد.

مذهب اثنی عشری بعنوان مذهب پنجم از مذاهب اهل سنت تن در نمی‌دهد و از امضاء پیمان صلح هم گریزان است.

در زمستان سال ۱۱۵۷ نادر برای فرو نشانیدن آتش انقلابات و اغتشاشات داخلی بداخله ایران روی آورد و چندی در همدان توقف کرد. در همین جا بود که نادر از دخالت علنی حاکم قارص در امور داخلی ایران و تحریک عشایر مرزی اطلاع یافت. حاکم مذکور این دخالت‌های بی‌وجه را بفرمان سلطان عثمانی در امور ایران میکرد و وقتی نادر از او علت این تحریکات را سؤال کرد بصراحت پاسخ گفت که وی بفرمان سلطان چنین می‌کند.

این بود که نادر تصمیم بتجدید جنگ با دولت عثمانی گرفت و بی‌درنگ بجانب قارص شتافت و آنرا محاصره کرد ولی چون بیمار شد ناگزیر دست از جنگ برداشت و بداخله ایران معاودت نمود. دولت عثمانی هم که از مدتی پیش تهیه جنگ با نادر را می‌دید و مذاکرات صلح را وسیله گذراندن وقت و بدست آوردن فرصت مناسب برای تجهیز و اعزام قوا قرار داده بود، همینکه از بازگشت نادر بداخله ایران اطلاع یافت سپاهیان بسیاری برای جنگ با دولت ایران اعزام داشت.

قصد دولت عثمانی آن بود که این بار نادر را جداً بزانو درآورد، بخصوص وقتی از کشته شدن عده بسیاری از سربازان ایران در جنگهای داغستان مطلع گردید امیدوار شد که با قوای کثیر خود نادر را در تنگنای شکست خواهد گذاشت و آبروی از دست رفته خود را باز خواهد آورد.

بهمین نیت دوست هزار سرباز دلیر بسرداری یکن محمدپاشا صدراعظم عثمانی و یکصد هزار سپاه بسرداری عبدالله پاشا بجانب ایران فرستاد. نادرشاه وقتی از پیشرفت قوای عثمانی بجانب ایران آگهی یافت بسرعت بمقابله دشمن شتافت و در مراد تپه نزدیک شهر ایروان با آنان روبرو شد و شکستی سخت در قوای دشمن افگند و قوای ترک را بسختی تار و مار کرد و توپخانه و بنه سپاه خصم را بتصرف درآورد.

بر اثر این شکست شدید دولت عثمانی تن بصلح در داد و در سال ۱۱۵۹ عهدنامه‌یی بین ایران و عثمانی منعقد شد که بنابر آن قفقاز حق ایران و عراق حق

در سال ۱۱۶۰ نادر از اصفهان و فارس و کرمان گرفته تا سیستان و خراسان بسیاری از مردم بیگانه را از دم تیغ گذراند. در این اوان علیقلی خان افشار برادرزاده نادر یعنی پسر ابراهیم خان که خود از سرداران دلیر و مشهور بود در سیستان بسر میبرد و بوی خبر رسید که نادر یکصد هزار تومان مالیات از او مطالبه می‌کند و برای اخذ آن املاک او را توقیف کرده است.

اخبار موحش دیگری هم پیاپی به علیقلی خان میرسید که هر یک دلالت بر اختلال حواس و پریشانی خیال نادر مینمود و افول سلطنت و قدرت او را خبر میداد. پس علیقلی خان تصمیم گرفت با قوایی که در اختیار دارد و با استفاده از ناخشنودی مردم راه طغیان پیش گیرد و ترتیبی دهد که تاج و تخت نادر بدو تعلق پذیرد. پس از سیستان راه خراسان پیش گرفت و چون بحدود هرات رسید مردم بسیار بر او گرد آمدند. بتدریج قبایلی که تا حدود قوچان بودند با علیقلی خان از راه همکاری درآمدند.

وقتی خبر سرکشی و طغیان علیقلی خان در اکناف و اقطار ایران شایع شد شورشهایی که در ولایات آغاز شده بود بیش از پیش شدت یافت و نادر را برآن داشت که شخصاً برای سرکوبی شورشیان سیستان و قوچان و نواحی بین آنها بحرکت درآید و اولاد و حرم خود را هم از راه احتیاط بقلعه کلات فرستد.

در این اوان دیگر نادر بسرداران و سربازان ایرانی اعتمادی نداشت و کار او بجایی کشیده بود که محافظان و قراولان خاصه خود را از افغانان و ترکمانان که پیش از آن نسبت بانان دشمنی میورزید انتخاب کرد.

رئیس قراولان افغانی نادر احمدخان ابدالی نسبت بهادشاه ایران ارادت خاص میورزید و نادر بدو اطمینان بسیار داشت و او را با سربازان افغانی مأمور قتل سرداران ایرانی خود کرده و فرمان داده بود این حکم را در موقع معینی اجرا کنند.

بدین جهت تمام سرداران ایرانی که از نادر بیمناک و بر جان خود لرزان بودند بفکر توطئه قتل او افتادند. نادر هم که بوی خون استشمام میکرد تدبیر محافظت خویش را شدت داده بود و حتی بیک نوع جنون مبتلا شده و هر آن خود را در معرض خطر میدید.

هنگامی که نادر در فتح آباد قوچان بود در شب یازدهم جمادی الاخر سال ۱۱۶۰ فرمان قتل چند تن از سران سپاه خود را صادر کرد که فردای آن شب بدست نگهبانان افغانی از میان بروند.

این سرداران همینکه از سرنوشت خود آگهی یافتند بدست و پا افتادند و توطئه‌یی را که داشتند سخت‌تر کردند و چند تن از بزرگان قوم مانند محمد صالح خان قرقلوی افشار و محمد قلیخان افشار و محمدخان قاجار و موسی بیک افشار و قوجه بیک افشار با چندین تن دیگر تصمیم بقتل نادر گرفتند و عزم کردند که همان شب کار آن جهانجوی نام‌آور را بسازند.

پس نیم‌شب که همه اهل اردو بخواب رفته بودند و نادر در سراپرده خود با یکی از زنان حرم خفته بود، بجانب چادر وی شتافتند و بعد از آنکه نگهبان وی را از پای درآوردند برای کشتن نادر پیش رفتند.

زن نادر از ورود مردان بیگانه بسراپرده آگهی یافت و نادر را بیدار کرد. نادر سراسیمه از خواب برخاست و تبرزین برگرفت و بر توطئه کنندگان حمله ور شد و دو تن را از پای درآورد و بمحمد صالح خان حمله برد لیکن از بخت بد پایش بطناب چادر گرفت و بر روی در افتاد.

محمد صالح خان دید که اگر کمترین سستی کند جان او نیز در خطر خواهد بود. پس بیدرنگ به نادر حمله برد و پیش از آنکه فرصت برخاستن باو دهد یک دستش را قطع نمود و در همان حال محمدخان قاجار سر آن مرد جهانگیر نام‌آور بدعاقت را از تن جدا کرد و بدین طریق بحیات یکی از فرزندان نام‌آور ایران که خاک این کشور دیرپای کهنسال از بسیاری جهات مدیون اوست خاتمه داد.

آن مرد آهنین پنجه قوی که میخواست فردای آنشب بسی از سرها را از تن‌ها جدا کند خود هنگام سحر سر برتن نداشت و جسد بی‌جان و بی‌سر او در چادر وی افتاده بود.

شبانگه بسر قصد تاراج داشت سحرگه نه تن سر نه سرتاج داشت
بسیک گردش چرخ نیلوفری نه نادر بجا ماند و نه نادری!

تهران، هفدهم آبانماه ۱۳۳۳ شمسی.